النصف الثانی

من

کتاب

لباب الألباب

از تصنیف

محمد عوفی

که در اوایل قرن سابع هجری نوشته شد

و حالا بتاریخ ١٣٢١ هجری مطابق ١٩٠٢ میلادی

بسعی و اهتمام و تصحیح

اقل عباد

ادوارد براون انگلیسی

مدرس السنهٔ شرقیه در دار الفنون کمبریج

در ممالک محروسهٔ انگلستان

بزیور طبع آراسته گردید

و سیتبعه

ان شاء الله النصف الاول

طبع فی مطبعة بریل فی مدینة لیدن

وهی من مداین ممالک الفلمنک المحروسه

4e4.

5.
9 - [illegible]

النصف الثانی
من
کتاب

لباب الألباب

از تصنیف

محمد عوفی

که در اوایل قرن سابع هجری نوشته شد
وحالا بتاریخ ۱۳۲۱ هجری مطابق ۱۹۰۳ میلادی
بسعی و اهتمام و تصحیح
اقل عباد
ادوارد براون انگلیسی
مدرس السنهٔ شرقیه در دار الفنون کمبریج
در ممالک محروسهٔ انگلستان
بزیور طبع آراسته گردید
ویلیه
انشاء الله النصف الأول

طبع فی مطبعة بریل فی مدینة لیدن
وهی من مدائن ممالک الفلمنك المحروسه

(مقدّمهٔ مصحّح)

بسم اللّه الرحمن الرحیم،

الحمد لله ربّ العالمین و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه اجمعین، امّا بعد، چنین گوید احقر عباد که در کتاب تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی که دو سه سال قبل ازین بحلیهٔ طبع آورده و آنرا نوباوهٔ این کتابخانهٔ آثار اُدبای فُرس ساختم مقاصد خودرا در انتشار بعضی از آثار مؤرّخین و نویسندگان ایران که فوائدش اعمّ و عوائدش اهمّ باشد بتفصیل و تطویل بیان نمودم چنانچه باعادهٔ آن احتیاج نباشد، پس آنچه در مقدّمهٔ این جلد لازم است شرح حال مصنّف کتاب و تفصیل مندرجات آن است و بس و چون بنا بر بعضی ملاحظات جلد ثانیٔ این کتاب‌را بر جلد اوّل تقدیم دادم بیشتر این مطالب هم در مقدّمهٔ جلد اوّل که بعد ازین چاپ خواهد شد ان شاء الله تعالی گفته خواهد آمد،

امّا مؤلّف این کتاب محمّد عَوْفی که کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات هم از تألیفات اوست یکی از افاضل اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم بود و چنانچه از آنچه ضمنًا درین کتاب مذکور داشته است معلوم میشود در ایران خصوصًا در خراسان بسیار سفر کرده بود و بیشتر افاضل و شعراء آن عصررا دیده، لقبش بقول صاحب نگارستان و صاحب کتاب حبیب السِیَر و محمّد قاسم بن هندوشاه صاحب تاریخ فرشته نور الدین بود و بقول صاحب مرآة الادوار جلال الدین و نسبش بقول خودش به عبد

الرحمن بن عَوْف می پیوندد و ازین جهت اورا عَوْفی گفته‌اند، جدّش ابو طاهر یحیی بن طاهر عَوْفی از قُضاة مرو یا ما وراء النهر بود و خودش در عنفوان شباب در بخارا تحصیل علوم کرد و بعد از تکمیل درس سفر بر حضر اختیار و باکثر شهرهای معتبر خراسان مسافرت کرد چنانچه در سنهٔ ششصد مقیم شهر نسا بود و بعد از آن در خوارزم توقّف داشت تا عازم بلاد هندوستان گردید ملازم درگاه سلطان ناصر الدین قُباچه گشت و این کتاب لباب الالباب‌را آنجا بنام وزیر عین الملك حسین اشعری نوشت، و چون اقبال سلطان مشار الیه بر گشت تا در سنهٔ ششصد و بیست و پنج بدست وزیر سلطان شمس الدین ایلتتمش یعنی نظام الملك قوام الدین محمّد بن ابی سعید الجُنَیْدی مغلوب و مقهور و در حالت فرار در رودخانهٔ غریق گردید محمّد عَوْفی که از جملهٔ اُسرا بود سلطان شمس الدین‌را بیعت کرد و داخل زمرهٔ نُدماء او گشته کتاب جوامع الحکایات‌را بنام او نوشت،

عزّت این کتاب لباب الالباب در این است که در این فنّ تقریبًا یادگار وحید است اگرچه قبل از آن چند تذکره‌های دیگر در احوال و مآثر شعرای فُرس نوشته شده از قبیل مناقب الشعراء ابو طاهر خاتونی و غیره ولی اکثر آنها دستخوش حوادث و پایمال مرور زمان گشته الاّ کتاب چهار مقالهٔ نظامیٔ عروضیٔ سمرقندی که در اوائل قرن سادس نوشته شد و در سنه ۱۳۰۵ در دار الخلافهٔ طهران مطبوع گردید در آن کتاب هم اگرچه ضمنًا از گروهی از مشاهیر شعراء متقدّمین ذکری رفته است ولی مقصود اصلیٔ مؤلّف غیر از آن بوده است بخلاف این کتاب لُباب الالباب که اصل مرام مؤلّف همین بوده است که حتّی المقدور از عامّهٔ شعرای مشهور ذکری و از افکار ابکار و منتخب اشعار ایشان بر سبیل نمونه یادگاری در صحائف کتاب خود گذارد چنانچه درین جلد دویم که نصف

کتاب باشد از احوال صد و شصت و نُه شاعر ایرانی که قبل از زمان شیخ سعدی بوده‌اند ایراد کرده و از اشعار ایشان نمونه‌ها آورده و جلد اوّل که ان شاء الله بعد ازین چاپ خواهد شد نظیر این جلد خواهد بود الاّ آنکه منحصر به اسامیٔ سلاطین و اُمراء و وزراء و علماء و غیر ایشان از اکابر رجال خواهد بود که اگرچه صنعت شاعری‌را نورزیدند گاه گاهی از برای تفریح خاطر شعری می گفتند و مضامین جلد اوّل که بر هفت باب مشتمل است در مقدّمهٔ انگلیسیٔ این جلد (صحیفه ۱۲) اجمالاً مذکور شده است چنانچه اینجا باعادهٔ آن لزومی نیست،

و این کتاب اهمیّتی دیگر دارد و آن اینست که بسیار نادر و کم یاب شده است چنانچه در همهٔ بلاد فرنگستان ظاهرًا بیشتر از دو نسخهٔ خطّی نباشد که یکی از آنها در کتابخانهٔ همایون برلین محفوظست و دیگری در شهر مَنْچِسْتَر در انگلستان و بنده هر دو نسخه‌را بطریق عاریت گرفته استنساخ و مقابله نمودم، و شکّی نیست که در ایران اقلًّا یك نسخهٔ از آن بهم برسد چراکه فاضل ادیب رضا قلیخان لله باشیٔ مرحوم در کتاب نفیس خود که بمجمع الفصحا مسمّی است و بر دو جلد در طهران چاپ شد در سنه ۱۲۹۵ در مواضع عدیده از آن کتاب ذکر نموده و از مضامین آن نقل کرده چنانچه در تصحیح بعضی اشعار که درین کتاب مندرجست و حلّ مشکلات آنها باعانت کتاب مشار الیه ظفر یافتم،

امّا در تقدیم جلد دویم بر جلد اوّل که خارج از قاعده و خلاف عادت می نماید عرض می کنم که این تقدیم و تأخیر دو سبب دارد اوّلاً اینکه بیشتر اسامیٔ فحول شعراء مثل رودگی و فردوسی و انوری و خاقانی و نظامی و غیرهم که صیت ایشان در آفاق دنیا منتشر است در جلد ثانی بود و لهذا آنرا بقبول اُدبا و افاضل نزدیکتر دیدم و ثانیًا اینکه قبل از آنکه کار استنساخ جلد اوّل‌را انجام بدهم یکی از نسخه‌های اصلی بدست شخصی دیگر افتاده و هنوز از برای بنده ممکن نشده آنرا دوباره بدست

آرم و کار مقابله‌را باتمام برسانم ولی امید است عن قریبٍ این منظور حاصل و بانجام مقصود نائل آید و سعی این بنده در احیاء اسامئ شعراء متقدّمین فُرْس بعون الله در نظر صنادید عجم مقبول و مشکور افتد که غیر از آن مقصودی نداشته و ندارم، و السلام، و بالله التوفیق و علیه التوکّل علی کلّ حال و هو المعین المستعان ذو المجد و العزّة و الجلال،

النصف الثانی

من

کتاب

لباب الألباب

از تصنیف

محمد عوفی

که در اوایل قرن سابع هجری نوشته شد

وحالا بتاریخ ۱۳۲۱ هجری مطابق ۱۹۰۳ میلادی

بسعی و اهتمام و تصحیح

اقل عباد

ادوارد برون انگلیسی

مدرس السنهٔ شرقیه در دار الفنون کمبریج

در ممالک محروسهٔ انگلستان

بزیور طبع آراسته گردید

ویلیه

ان شاء الله النصف الاول

طبع فی مطبعة بریل فی مدینة لیدن

وهی من مدائن ممالک الفلمنك المحروسه

(مقدّمهٔ مصحّح)

بسم اللّه الرحمن الرحیم،

الحمد لله ربّ العالمین و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه اجمعین، امّا بعد، چنین گوید احقر عباد که در کتاب تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی که دو سه سال قبل ازین بحلیهٔ طبع آورده و آنرا نوباوهٔ این کتابخانهٔ آثار اُدبای فُرْس ساختم مقاصد خودرا در انتشار بعضی از آثار مؤرّخین و نویسندگان ایران که فوائدش اعمّ و عوائدش اهمّ باشد بتفصیل و تطویل بیان نمودم چنانچه باعادهٔ آن احتیاج نباشد، پس آنچه در مقدّمهٔ این جلد لازم است شرح حال مصنّف کتاب و تفصیل مندرجات آن است و بس و چون بنا بر بعضی ملاحظات جلد ثانیِ این کتابرا بر جلد اوّل تقدیم دادم بیشتر این مطالب هم در مقدّمهٔ جلد اوّل که بعد ازین چاپ خواهد شد ان شاء الله تعالی گفته خواهد آمد،

امّا مؤلّف این کتاب محمّد عَوْفی که کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات هم از تألیفات اوست یکی از افاضل اواخر قرن ششم و اوئل قرن هفتم بود و چنانچه از آنچه ضمنًا درین کتاب مذکور داشته است معلوم میشود در ایران خصوصًا در خراسان بسیار سفر کرده بود و بیشتر افاضل و شعراء آن عصررا دیده، لقبش بقول صاحب نگارستان و صاحب کتاب حبیب السِیَر و محمّد قاسم بن هندوشاه صاحب تاریخ فرشته نور الدین بود و بقول صاحب مرآة الادوار جلال الدین و نسبش بقول خودش به عبد

الرحمن بن عَوْف می پیوندد و ازین جهت اورا عَوْفی گفته‌اند، جدّش ابو طاهر یحیی بن طاهر عَوْفی از قُضاة مرو یا ما وراء النهر بود و خودش در عنفوان شباب در بخارا تحصیل علوم کرد و بعد از تکمیل درس سفر بر حضر اختیار و باکثر شهرهای معتبر خراسان مسافرت کرد چنانچه در سنهٔ ششصد مقیم شهر نسا بود و بعد از آن در خوارزم توقّف داشت تا عازم بلاد هندوستان گردید ملازم درگاه سلطان ناصر الدین قُباچه گشت و این کتاب لباب الالباب‌را آنجا بنام وزیر عین الملك حسین اشعری نوشت، و چون اقبال سلطان مشار الیه بر گشت تا در سنهٔ ششصد و بیست و پنج بدست وزیر سلطان شمس الدین ایلتتمش یعنی نظام الملك قوام الدین محمّد بن ابی سعید الجُنَیْدی مغلوب و مقهور و در حالت فرار در رودخانهٔ غریق گردید محمّد عَوْفی که از جملهٔ اُسرا بود سلطان شمس الدین‌را بیعت کرد و داخل زمرهٔ نُدماء او گشته کتاب جوامع الحکایات‌را بنام او نوشت،

عزّت این کتاب لباب الالباب در این است که در این فنّ تقریبًا یادگار وحید است اگرچه قبل از آن چند تذکره‌های دیگر در احوال و مآثر شعرای فُرس نوشته شده از قبیل مناقب الشعراء ابو طاهر خاتونی و غیره ولی اکثر آنها دستخوش حوادث و پایمال مرور زمان گشته الاّ کتاب چهار مقالهٔ نظامیٔ عروضیٔ سمرقندی که در اوائل قرن سادس نوشته شد و در سنه ۱۳۰۵ در دار الخلافهٔ طهران مطبوع گردید در آن کتاب هم اگرچه ضمنًا از گروهی از مشاهیر شعراء متقدّمین ذکری رفته است ولی مقصود اصلیٔ مؤلّف غیر از آن بوده است بخلاف این کتاب لُباب الالباب که اصل مرام مؤلّف همین بوده است که حتّی المقدور از عامّهٔ شعرای مشهور ذکری و از افکار ابکار و منتخب اشعار ایشان بر سبیل نمونه یادگاری در صحائف کتاب خود گذارد چنانچه درین جلد دویم که نصف

کتاب باشد از احوال صد و شصت و نُه شاعر ایرانی که قبل از زمان شیخ سعدی بوده‌اند ایراد کرده و از اشعار ایشان نمونه‌ها آورده و جلد اوّل که ان شاء الله بعد ازین چاپ خواهد شد نظیر این جلد خواهد بود الاّ آنکه مختصر به اسامیٔ سلاطین و اُمراء و وزراء و علماء و غیر ایشان از اکابر رجال خواهد بود که اگرچه صنعت شاعری‌را نورزیدند گاه گاهی از برای تفریح خاطر شعری گفتند و مضامین جلد اوّل که بر هشت باب مشتمل است در مقدّمهٔ انگلیسیٔ این جلد (صحیفه ۱۲) اجمالاً مذکور شده است چنانچه اینجا باعادهٔ آن لزومی نیست،

و این کتاب اهمّیّتی دیگر دارد و آن اینست که بسیار نادر و کم یاب شده است چنانچه در همهٔ بلاد فرنگستان ظاهرًا بیشتر از دو نسخهٔ خطّی نباشد که یکی از آنها در کتابخانهٔ همایون برلین محفوظست و دیگری در شهر مَنْچِسْتَر در انگلستان و بنده هر دو نسخه‌را بطریق عاریت گرفته استنساخ و مقابله نمودم، و شکّی نیست که در ایران اقلًّا یك نسخهٔ از آن بهم برسد چراکه فاضل ادیب رضا قلیخان لله باشیٔ مرحوم در کتاب نفیس خود که بمجمع الفصحا مسمّی است و بر دو جلد در طهران چاپ شد در سنه ۱۲۹۵ در مواضع عدیده از آن کتاب ذکر نموده و از مضامین آن نقل کرده چنانچه در تصحیح بعضی اشعار که درین کتاب مندرجست و حلّ مشکلات آنها باعانت کتاب مشار الیه ظفر یافتم،

امّا در تقدیم جلد دویم بر جلد اوّل که خارج از قاعده و خلاف عادت می نماید عرض می کنم که این تقدیم و تأخیر دو سبب دارد اوّلاً اینکه بیشتر اسامیٔ فحول شعراء مثل رودکی و فردوسی و انوری و خاقانی و نظامی و غیرهم که صیت ایشان در آفاق دنیا منتشر است در جلد ثانی بود و لهـذا آنرا بقبول اُدبا و افاضل نزدیکتر دیدم و ثانیًا اینکه قبل از آنکه کار استنساخ جلد اوّل‌را انجام بدهم یکی از نسخه‌های اصلی بدست شخصی دیگر افتاده و هنوز از برای بنده ممکن نشده آنرا دوباره بدست

آرم و کار مقابله‌را باتمام برسانم ولی امید است عن قریبٍ این منظور حاصل و بانجام مقصود نائل آید و سعی این بنده در احیاء اسامئ شعراء متقدّمین فُرْس بعون الله در نظر صنادید عجم مقبول و مشکور افتد که غیر از آن مقصودی نداشته و ندارم، و السلام، و بالله التوفیق و علیه التوکّل علی کلّ حال و هو المعین المستعان ذو المجد و العزّة و الجلال،

بسم الله الرحمن الرحیم • ربّ یسّر و تمّم بالخیر،

شکر و سپاس و حمد بی قیاس مر قادر حکیم و صانع قدیم‌را که لباس هستی در بر موجودات بلندی و پستی افگند و عقل فیّاض‌را وزیر فریشی شاه روح گردانید و بوسیلت آن فضیلت زمرهٔ بشررا بر سایر مخلوقات ترجیح و تفضیل نهاد،

شعر

لَوْلَا الْعُقُولُ لَكَانَ أَدْنَى ضَيْغَمٍ • أَدْنَى إِلَى شَرَفٍ مِنَ الْإِنْسَانِ

و بعد از حمد باری و سپاس جبّاری صد هزار ثنا و صلوات و درود و تحیّات نثار روضهٔ مقدّس مطهر سَرْوَرِ بشر و شفیع روز محشر محمّد مصطفی علیه السلام باد و بر اولاد و اتباع و انصار و اشیاع او، چون بمدد اقبال و فرّ دولت صاحب کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور مجاهد عین الملك فخر الدولة و الدین رضی الاسلام و المسلمین عماد الملوك و السلاطین قامع العُدَاة و المتمرّدین قاهر الکفرة و الملحدین صاحب الرأی و الکفایة آن مبارك وزیر همایون مشیر ملك الوزرا اُلُغ قُتْلُغ اعظم خواجه جهان ابو المکارم الحسین بن الصاحب الاجلّ الکبیر شرف الملك رضی الدولة و الدین ابو بکر الاشعری مدّ الله ظلال جلاله یك نصف از تالیف لباب الالباب پرداخته شد و طرفی از طُرَفِ ابیات و اشعار سلاطین و ملوك و اُمرا و وزرا و کُفاة و علما و صدور آفاق در قلم آمد نصف دوم ابتدا کرده شد باشعار شعرای متقدّم و ذکر هر یك بر سبیل ایجاز و اختصار بتحریر خواهد پیوست و بعضی از اشعار ایشان تقریر خواهد افتاد و امید دارد که بعزّ قبول و نظر اقبال صاحبی کبیری موصول گردد ان شاء الله تعالی،

باب هشتم، در ذکر لطایف اشعار شعرائی که در عهد آل لیث و آل طاهر و آل سامان بوده اند،

(۱) الحکیم حنظلة البادغیسی

آل طاهر که با کرمی ظاهر و جودی وافر بودند اگرچه فیض فضل و انعام ایشان عامّ بود فامّا ایشان‌را در پارسی و لغت دری اعتقادی نبود در آن عصر شعرا درین فنّ کمتر خوض کردند امّا در عهد میمون ایشان شاعری شکّرسخن خاست حنظله نام از بادغیس لطف لفظ او حاکیِ آب کوثر و زلال و شعر اورا طراوت شمول و لطافت شمال و از لطایف اشعار او که انشادرا شاید و مسامع و مجامع‌را زیبد این دو بیت روایت کرده اند، بیت

یارم سپند اگرچه بر آتش همی فگند
از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
اورا سپند و آتش ناید همی بکار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند

(۲) فیروز المشرقی،

فیروز که بر لشکر هنر فیروز بود و ضمیر او در ایراد شعر روشن چون روز اشعار او از قُبْلَهٔ دزدیده خوشترست و از نور در دیده پسندیده‌تر، او در ایّام عَمْروِ لیث بسان غیث غثّ و فساد از سخن پارسی دور کرد و از لطایف اشعار اوست که در صفت تیر خدنگ میگوید، نظم

مرغیست خدنگ ای عجب دیده ٭ مرغی که همه شکار او جانا
داده پر خویش کرگس هدیه ٭ تا بچه اش‌را برد بمهمانا

(۳) ابو سلیك الکرکانی،

ابو سلیك که ناظم سلك کلام و سالك مسالك هنر بود هم در عهد عَمْروِ لیث برون آمد و بساط سخن بسیط کرد و رایت کلام بر افراخت و

در معنی صیانتِ عِرْض خود از تعرّض ابتذال این نظم لطیف پرداخت، نظم

خونِ خودرا گر بریزی بر زمین ٭ به که آبِ روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست ٭ پند گیر و کار بند و گوش دار

و لـه،

بمژه دل ز من بدزدیدی ٭ ای بلب قاضی و بمژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من ببری ٭ این شگفتی که دید دزد بمزد

فصل، در ذکر شعرای آل سامان،

(٤) الشیخ ابو الحسن شهید البلخی،

شهید شاعری شهید سخن شاهد کلام بود، چون خطبهٔ فصاحت خواندی همه فصحا گوش شدندی و چون عروس بلاغت‌را خطبه کردی بی دست پیمان دست پیمان او دادی و رودگی بتقدّم او معترف بوده است و سَبَق سَبْق او تکرار کرده و در آن وقت که شهید بعالم آخرت رفت رودگی در مرثیت او این دو بیت انشا کرد، نظم

کاروانِ شهید رفت از پیش ٭ و آن ما رفته گیر و می اندیش
از شمارِ دو چشم یك تن کم ٭ وز حسابِ خرد هزاران بیش

و آنچه از اشعار شهید مطبوعست و لایق این مجموع ایراد کرده آمد، در قصیده میگوید که در مدح صاحب خراسان امیر سعید ابو الحسن نصر بن اسماعیل بن نصر السامانی پرداخته است، نظم

جهان گواست مر اورا که در جهان مَلِکیست
بزرگوار و سزاوار نصرت و تأیید
بداد نعمت و بس شاکرست در نعمت
بر این دو باشد سلطان تخت‌را پایید

و له،

دانشا چون دریغم آیی از آنك • بی بهائی و لیکن از تو بهاست
بتو از خواسته مبادم گنج • همچنین زار وار با تو رواست
با ادب‌را ادب سپاه بسست • بی ادب با هزار کس تنهاست

بنزدیك ابو عبد الله محمّد بن احمد جهانی نویسد این دو بیت و خودرا بر خاطر او یاد دهد، نظم

گر فراموش کرد خواجه مرا • خویشتن‌را برقعه دادم یاد
کودك شیر خواره تا نگریست • مادر اورا بهر شیر نداد

و له، نظم،

چون چلیپاء روم از آن شد باغ • کآبریزیست باغ‌را عسلی
ابر چون چشم هند بن عتبه است • برق مانند ذو الفقار علی

و له، نظم

ابر همی گرید چون عاشقان • باغ همی خندد معشوق وار
رعد همی نالد مانند من • چون که بنالم بسحرگاه زار

نظم

اگر غم‌را چو آتش دود بودی • جهان تاریك بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی • خردمندے نیابی شادمانه

نظم

دانش و خواسته است نرگس وگل • که بیکجاے نشکفند بهم
هر کرا دانش است خواسته نیست • و آنکه‌را خواسته است دانش کم

و شهیدرا شعر تازی است و بهر دو زبان نظم پرداخته است و در هر دو میدان سواری نموده و در کتاب حماسة الظّرفا که ابو محمّد عبد الکافی زوزنی تالیف کرده است این سه بیت از مُنْشَآت او آورده است، شعر

يَا مَنْ رَأَى حَرَجًا عَلَيْهِ رِعَايَتِي • لَمَّا ٱسْتَبَانَ لَهُ عَظِيمُ كِنَايَتِي
أَيْقَنْتَ أَنِّي كَاذِبٌ فِي مَدْحِكُمْ • فَلِذَاكَ لَمْ يُعْجِبْكَ حُسْنُ رِوَايَتِي
وَ يُسَلِّيَانِي أَنَّنِي لَا أَلْتَقِي • إِلَّا ٱلَّذِي يَشْكُوكَ مِثْلَ شِكَايَتِي

(٥) ابو عبد الله محمّد بن موسی الفرالاوی،

فرالاوی از شعرای معروف بوده‌است و بحسن نظم موصوف و او با شهید در یك قرن بوده‌اند و در یك مرتبه و رودگی هر دورا در یك سلك کشیده‌است و ذکر هر دو بیکجا آورده چنانکه میگوید، بیت

شاعر شهید و شهره فرّالاوی • وین دیگران بجمله همه راوی

ذکر ایشان در طبقات شعرا بسیارست امّا نظم ایشان بسبب تقادم زمان چون کبریت احمر و یاقوت اصفر کم یابست، این دو بیت از شعر فرالاوی بر خاطر بود تحریر افتاد، نظم

چه شغل باشد واجب‌تر از زیارت آنك
اگرچه نیك بکوشم بواجبش نرسم
همی شفیع نیابم ازو بعذر گناه
کریم طبعیْ او نزد او شفیعِ بَسَم

(٦) ابو شعیب صالح بن محمّد الهروی

شعر ابو شعیب لطیف و بی بدل بود و ذات او نادرهٔ عالم غیب، در حقّ ترسابچهٔ میگوید، غزل

دوزخی کیشی بهشتی روی و قد • آهو چشمی حلقه زلفی لاله خد
لب چنان کز خامهٔ نقّاش چین • بر چکد از سیم بر شنگرف مد
گر بخشد حسن خود بر زنگیان • ترك‌را بی شك ز زنگ آید حسد
بینیْ آن نارك ابریشمین • بسته بر تاری ز ابریشم عقد
از فرو سو گنج و از برسو بهشت • سوزنی سیمین میان هر دو حد

(۷) الاستاد ابو عبد الله جعفر محمّد الرودکی السمرقندی،

رودکی از نوادر فلکی بوده است و در زمرهٔ انام از عجایب ایّام، اکمه بود امّا خاطرش غیرت خورشید و مه بود، بصر نداشت امّا بصیرت داشت، مکفوفی بود اسرار لطایف بر وی مکشوف محجوبی بود از غایت لطف طبع محبوب، چشم ظاهر بسته داشت امّا چشمهٔ باطن کشاده و شهید بلخی در مدح او گفته است، نظم

بسخن ماند شعر شعرا * رودکی‌را سخنش تلو نباست
شاعران‌را خه و أَحْسَنْتَ مدیح * رودکی‌را خه و أَحْسَنْتَ هجاست

و اورا سلطان شعرا گفتندی و معروفی بلخی در مدح او گفته است، بیت

از رودکی شنیدم سلطان شاعران
کاندر جهان بکس مَگِرَو جز بفاطمی

و دقیقی هم مدیح او گفته است، نظم

کرا رودکی گفته باشد مدیح * امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او * چو خرما بود برده سوی هجر

و عنصری در مدح او گفته است، نظم

غزل رودکی وار نیکو بود * غزلهای من رودکی وار نیست
اگرچه بکوشم بباریک وهم * بدین پرده اندر مرا بار نیست

و مولد او رودك سمرقند بود و از مادر نابینا آمده امّا چنان ذکی و تیز فهم بود که در هشت سالگی قرءآن تمامت حفظ کرد و قراءت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و معانیٔ دقیق می گفت چنانك خلق بران اقبال نمودند و رغبت او زیادت شد و اورا آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود و بسبب آواز در مطربی افتاده بود و از ابو العبك بختیار که در آن صنعت صاحب اختیار بود بربط بیاموخت و در آن ماهر شد و آوازهٔ او باطراف و اکناف عالم برسید و امیر نصر بن

احمد السامانی که امیر خراسان بود اورا بقربت حضرت خود مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت و ثروت و نعمت او بحدّ کمال رسید چنانکه گویند اورا دویست غلام بود و چهار صد شتر در زیر بُنَهٔ او میرفت و بعد از وی هیچ شاعررا این مکنت نبوده‌است و این اقبال روی نداده و چنین گویند و العُهْدة علی الرّاوی که اشعار او صد دفتر بر آمده است و قلاید قصاید او مشحون است بفراید فواید و مصداق آن سخن استاد رشیدی گفته است، نظم

گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری
رودکی‌را بر سرآن شاعران زیبد سری
شعر اورا من شمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگر چونان که باید بشمری

و یکی از جُهّال در نظم او طعنی کرد و عرایس نفایس و طوایف لطایف اورا تزییفی نمود نظامیٔ عروضی این بیت در حقّ او انشا کرد شعر

ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی
این طعن کردن تو ز جهل و ز کودکیست
کآن کس که شعر داند داند که در جهان
صاحب قران شاعری استاد رودکیست

و اگرچه شعر او از حدّ و عدّ متجاوزست امّا آنچه این مجموع آنرا احتمال کند ثبت افتاد، در مدح نصر بن احمد میگوید در اثناء قصیده، شعر

حاتم طایی تؤیی اندر سخا * رستم دستان تؤیی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد * نی که رستم نیست در جنگ تو مرد

و در مدح وزیر ابو الطیب الطاهر مصعبی گفته است در قصیده، شعر

مرا جود او تازه دارد همی * مگر جودش ابرست و من کشت زار
مگر یکسو افگن که خود همچنین * بیندیش و دید و خرد بر گمار

و در مرثیت ابو الحسن مرادی شاعر بخارا گفت و درین دو بیت از حکمت اثری است و از لطف طبع نشانی، شعر

مُرد مرادی نه همانا که مُرْد ٭ مرگ چنان خواجه نه کاریست خُرْد
جانِ گرامی بپدر باز داد ٭ کالبد تیره بمادر سپُرْد

و هم اوراست، نظم

زلف ترا جیم که کرد آنك او ٭ خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
و آن دهن تنگ تو گوئی کسی ٭ دانککی نار بدو نیم کرد

نظم

بحجاب اندرون شود خورشید ٭ گر تو بر داری از دو لاله حجیب
و آن زنخدان بسیب ماند راست ٭ اگر از مشك خال دارد سیب

و له در صفت شراب، نظم

ز آن می که گر سرشکی اندر چکد بنیل
صد سال مست باشد از بوی او نهنگ
آهو بدشت اگر بخورد قطرهٔ ازو
غرّنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

و له، نظم

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت ٭ باده انداز کو سرود انداخت
و آن عقیقی می که هرکه بدید ٭ از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یك گوهرند لیك بطبع ٭ این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نا بسوده دو دست رنگین کرد ٭ نا چشیده بتارك اندر تاخت

و له در صفت قلم، شعر

لنگِ دونده‌است گوش نی و سخن یاب
گُنگِ فصیحست چشم نی و جهان بین
تیزیِ شمشیر دارد و رَوِشِ مار
کالبدِ عاشقان و گونهٔ غمگین

شعر لغز

آن چیست بر آن طبق همی تابد ٭ چون ملحم زیر شعر عنّابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا ٭ پایش بمثل چو پای مرغابی

و در قصیده میگوید شعر

شاه زی با سیاه چشمان شاد ٭ که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود ٭ وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی ٭ من و آن ماه روی حور نژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد ٭ شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابرست این جهان افسوس ٭ باده پیش آر هرچه بادا باد

و له، شعر

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه‌را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیك کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که بروز تو آرزومند است

و له، شعر

روی بمحراب نهادن چه سود ٭ دل ببخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی ٭ از تو پذیرد نپذیرد نماز

(٨) الشیخ ابو العبّاس الفضل بن عبّاس الرَّبِنْجَنی،

فضل رَبِنْجَنی از اماثل و اعیان و فضلاء این عهد بوده است و شعر او در غایت دقّت و نهایت رقّت و در مرثیت نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور میگوید، شعر

پادشاهی گذشت خوب نژاد ٭ پادشاهی نشست فرّخ زاد
ز آن گذشته زمانیان غمگین ٭ زین نشسته جهانیان دل شاد
بنگر اکنون بچشم عقل و بگو ٭ هرچه بر ما ز ایزد آمد داد

گر چراغی ز پیش ما بر داشت ٭ بـاز شمعی بجـای او بنهـاد
ور زحل نحس خویش پیدا کرد ٭ مشتری نیز داد خویش بـداد

(۹) الشیخ ابو زراعه المعمّری الجرجانی

ابو زراعه که مزارع او نیك بود و معمری معمار دیار فطنت و معیار دینار صنعت بود، امیر خراسان اورا گفت شعر چون رودگی گوئی، او گفت حُسْنِ نظم من از آن بیش است امّا احسان و بخشش تو در می باید که شاعر مرضیّ همگنان آنگاه گردد که نظر رضای مخدوم بوی متّصل شود، پس این سه بیت در آن معنی نظم داد، نظم

اگر بدولت بـا رودگی نی مـانم ٭ عجب مکن سخن از رودگی نه کم دانم
اگر بکوریِ چشم او بیافت گیتی‌را ٭ ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
هزار یك زآن کو یافت ازعطاء ملوك ٭ بمن دهی سخن آیـد هزار چندانم

و هم اوراست،

آنجـا که درم بایـد دینار بر اندازم
و آنجا که سخن باید چون موم کنم آهن
چون باد همی گردد بـا بـاد همی گردم
گه با قدح و بربط گه با زره و جوشن

و هم اوراست،

هر آن کسی کـه نباشد ز اخترش اقبال
بود همـه هنر او بخلق نـا مقبول
شجاعتش همـه دیوانگی فصاحت حَشْو
سخا گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

و هم اوراست،

جهان شناختـه گشتم بروزگار دراز
نیاز و نـاز بدیدم درین نشیب و فراز

ندیدم از پس دین هیچ بهتر از هستی
چنان که نیست پس از کافری بتر ز نیاز

(۱۰) ابو اسحق ابرهیم بن محمّد البخاری الجویباری

جویباری پیوسته رضاجوی باری بود زرگری استاد و شاعری کامل و این غزل که از کعب الغزال شیرین‌تر است از گفتهای او شنیده آمد، شعر

بـابر پنهان کرد آفتاب تـابـان‌را
بسبزه بنهفت آن لاله‌برگ خندان‌را
بسوی هر دو مهش برد و شاخ ریحان بود
بشاخ مور ولی پوست شـاخ ریحـان‌را
بتی که خسته دلان‌را ببوسه درمان است
دریغ دارد ازین درد دیـده درمان‌را
بابر نیسان مـانم کنون من از غم او
سزد کـه صنعت خوبست ابر نیسان‌را
بیك گذر کـه سحرگاه بر گلستان کرد
بهشت کرد سراسر همـه گلستان‌را

(۱۱) الاستاد ابو منصور محمّد بن احمد الدقیقی الطوسی،

شعر دقیقی از کار دَقّ و تار دِقّ دقیق‌تر است و اورا بسبب دقّت معانی و رقّت الفاظ دقیقی گفتندی و در خدمت امراء چغانیان بودی و ذکر ایشان ایراد کرده آمده است و قصیدهٔ میگوید در مدح امیر ابو سعید محمّد مظفّر محتاج چغانی و در اثناء آن این ابیات درج میکند، شعر

ای کرده چرخ تیغِ ترا پاسبان ملك
وی کرده جود کفِ ترا پاسبان خویش
تقدیر گوشِ امرِ تو دارد ز آسمان
دینار قصدِ کفِ تو دارد ز کان خویش

و در مدیح امیر سعید سدید بو صالح منصور نصر احمد السامانی گفت،

شعر

ملك آن یادگار آل دارا • ملك آن قطب دور آل سامان
اگر بیند بگاه کینش ابلیس • ز بیم تیغ او بپذیرد ایمان
بپای لشکرش ناهید و هرمز • به پیش لشکرش مرّیخ و کیوان

در مدیح امیر رضی ابو القاسم نوح منصور نوح نصر رضی گوید در قصیدهٔ،

شعر

چرخ گردان نهاده دارد گوش • تا ملك مر ورا چه فرماید
زحل از هیبتش نمیداند • که فلك‌را چه گونه پیماید

و هم اوراست

کاشکی اندر جهان شب نیستی • تا مرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی بر جان من • گر ورا زلف معقرب نیستی
ور نبودی کوکبش در زیر لب • مونسم تا روز کوکب نیستی
ور مرکّب نیستی از نیکوئی • جانم از عشقش مرکّب نیستی
ور مرا بی یار باید زیستن • زندگانی کاش یا رب نیستی

و هم اوراست

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندرے
دم زن زمانکی و بر آسای کم گرے
این روز و شب گریستن زار بهر چیست
نی چون منی غریب و غم عشق بر سرے
دردا جدا بماندم و در غم ز عشق یار
من زین تونگرم که مباد این تونگرے
یاری گزیدم از همه خلقان پری نژاد
ز آن شد ز پیش چشم من امروز چون پری

لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

و هم اوراست،

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم • عزیز از ماندنِ دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند • زهومت گیرد از آرام بسیار

و هم او گفته‌است،

ز آن تلخ می گزین که گرداند • نیروش روانِ تلخ‌را شیرین
وز طلعت او هوا چنان پر رنگ • کز خون تذرو سینهٔ شاهین

و هم او در تشبیه شراب گفته، شعر

ز آن مرکّب که کالبد از نور • لیکن اورا روان و جان از نار
ز آن ستاره که مغربش دهنست • مشرق اورا همیشه بر رخسار

و هم او گفته‌است،

نگه کن آب و یخ در آبگینه • فروزان هر سه همچون شمع روشن
گدازیده دوتا یك تا فسرده • بیك لون این سه گوهر بین ملوّن

و هم اوراست،

بزیر دیبهٔ سبز اندر آنك • ترنج سبز و زرد از بار بنگر
یکی چون حقّهٔ زر از حقیقت • یکی چون بیضهٔ بینی ز عنبر

(۱۲) ابو الحسن علی محمّد الترمذی المعروف بمنجیك،

منجیك از ساحران شاعران بود شعری غریب و الفاظی خوب و معانی بکر و عبارتی بلیغ و استعارتی نادر و از ملازمان جناب احسان امراء چغانیان رحمهم الله بود و در قصیدهٔ میگوید در مدیح امیر فاضل متفضّل ابو المظفّر طاهر بن الفضل بن محمّد بن محمّد المظفّر سقی الله ثراه، شعر

مرا ز دیده گرفت آفتاب خواب زوال
کجا بر آید خیل ستارگان خیال

بخامه بر به نبشتم بجارِ می خوردم
بجام نالهٔ می داغ دوست مالامال
هزار دستان آواز داد گفت چه بود
مرا ز شاخ فگندی بناله بیش منال

و درینجا میگوید،

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
ز باغ گشت بتحویل آفتاب احوال
کجاست آنکه پدرش آهنست و مادر سنگ
عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال
سرای پرده صحبت کشیده سیب و ترنج
بطبل رحلت بر زد گل و بنفشه دوال
بگوی تا بفروزند و بر فرازانند
بدو بسوزان دی‌را صحیفهٔ اعمال
بطبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم
برنگ چون عَلَمِ کاویان خجسته بفال

هم اوراست در صفت اسپ،

چگونه اسپی کش ماهِ نو بزیبد نعل
فلك نه بس بودش زین کارزار از عار
دو گوش‌را بنهد چون دو برگِ وَرْد چنانك
زبان برون کند و زینهار خواهد مار
بگاه رفتن همچون چهار کوکب سعد
دو می برآید و دو می فرو شود هموار

هم اوراست،

نیکو گل دو رنگ‌را نگه‌کن • دُرّست بزیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روز خلوت • رخساره برخساره بر نهاده

(١٣) ابو الحسن علی بن محمّد الغزالی اللوکری،

لوکری از فحول فضلا بوده‌است و از مقبولان شعراء و شعرش‌را طعم شهد و طیب مشك و طراوت گل و لطافت نسیم قصیدهٔ میگوید در مدیح امیر رضی ابو القاسم نوح بن منصور بن نوح رحمهم الله، شعر

نگارِ من آن کُرْد گوهر پسر • که زین است وحُسْن از قدم تا بسر
ز عنبر زره دارد او بر سمن • ز سنبل گره دارد او بر قمر
چو بر داشت جوزا کمر که نکر • بجست و ببست از فلاخن کمر
برون برد از چشم سودای خواب • در آورد در دل هوای سفر
بره کرد عزم آن بت خوش خرام • گره کرد بند سر آن خوش پسر
بتابید سخت و به پیچید سُست • بگرد کمرگاه دستار سر
شتابان بیامد سوی کوهسار • بآهستگی کرد هر سو نظر
بر آورد از آن وهم پیکر میان • یکی زرد گویای نا جانور
نه بلبل ز بلبل بدستان فزون • نه طوطی ز طوطی سخن گوی تر
چو دوشیزگان زیر پرده نهان • چو دوشیز سفته همه روی و بر
بریده سر و پای او بی گنه • ز مالیدنش شادمانه پسر
ز بسّد بزرّینه نی در دمید • بارسال نی داد دم‌را گذر
برخ بر زد آن [زلف] عنبر فراش • بنی بر زد انگشت وقت سحر
همو گفت در نی کای لوکری • غم خدمت شاه خوردی مخور

در مدیح وزیر ابو الحسن عبید الله بن احمد العُتْبی گوید در قصیدهٔ،

عبید الله بن احمد وزیر شاه سامانی
همی تابد شعاع داد از آن پر نور پیشانی
بصورت آدمی آمد بمعنی نور سبحانی
خدایا چشم بد خواهم کز آن صورت بگردانی
بخارا خوشتر از لوکر خداوندا همی دانی
و لیکن کُرْد نشکیبید از دوغ بیابانی

(١٤) بو عبد الله محمّد بن الحسن المعروفی البلخی،

معروفی معروف بوده‌است بساحری در شاعری و بمقتدائی در سخن سرائی، شعرش چون مشاهدهٔ دوستان در صحن بوستان یا مکاشنهٔ معشوقان پری زاده با عاشقان دل داده، در قصیدهٔ میگوید در مدیح امیر رشید عبد الملك بن نوح بن نصر رحمه الله شعر

ای آنکه مر عدورا صبری و حنظلی • وی آنکه مر ولی‌را شهدی و شکّری
آنجا کـه پیش بینی بایـد موفّقی • و آنجا که پیش دستی باید مظفّری

و هم اوراست،

دوست با قامت چون سَرْو بن بر بگذشت
تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم
و آن دو زلفین بر آن عارض او گوئی راست
بر گل خیریست از غالیه سر تـا سر سیم
گشت بر گشت سیه جعد چو عین اندر عین
گشت بر تاب سیه زلف چو جیم اندر جیم
مردمان گویند کین عشق سلیم‌است آری
بزبانِ عربی مـار گزیـده‌است سلیم
من همی خنـدم بجائی کـه حدیث تو کنند
و اندرون دل دردی کـه نـه الله علیم

(١٥) منصور بن علی المنطقی الرازی نعرف بمورد،

منطقی در منطق عجیب اعجوبهٔ عصر و نادرهٔ دهر خویش بوده است، صیت هنرش بعام و خاص رسیده و در حضرت صاحب کافی الکفاة رحمه الله اختصاص تمام یافته با طبعی چون آفتاب و خاطری صافی چون آب، در قصیدهٔ میگوید در مدیح صاحب جلیل ابو القاسم اسمعیل بن عبّاد بن عبّاس رحمه الله شعر

مـهِ گردون مگر بیمار گشتست • بنالید و تنش بگرفت نقصان
سپر کردار سیمین بود و اکنون • بر آمد بر فلك چون نوك چوگان
تو گفتی خنگ صاحب تاختن کرد • فگند این نعل زرّین در بیابان

و هم اوراست،

جهان داد کافی الکفاة آنکه ملك • سپارد بتدبیر و سعیش زمـام
نه بی امن او عدل بیند جهان • نـه بی رای او ملك دارد نظام
سخارا بـدو کرد مولی عزیز • جهان‌را بـدو داد ایزد قوام

و هم اوراست،

یك موی بدزدیدم از دو زلفت • چون زلف زدی ای صنم بشانه
چونـانش بسختی همی کشیدم • چون مور که گندم کشد بخانـه
با موی بخانـه شدم پدر گفت • منصور کدامست ازین دوگانه

و صاحب عبّاد پیوسته مطالعهٔ اشعار او کردی و در آن وقت که استاد بدیع الزمان همدانی بخدمت او پیوست دوازده ساله بود و شعر تازی سخت خوب میگفت و طبعی فیّاض داشت چون بخدمت صاحب در آمد صاحب اورا گفت شعری بگوی، گفت امتحان فرمای و این سه بیتِ منطقی بخواند و گفت این‌را بتازی ترجمه کن، گفت بفرمای که بکدام قافیه، گفت طا گفت بحر تعیین کن گفت اسرع یا بدیع فِي البحر السریع، بی تامّل گفت، شعر

سَرَقْتُ مِنْ طُرَّتِـهِ شَعْرَةً • حِينَ غَدَا يَمْشُطُهَا بِالْمِشَاطِ
ثُمَّ تَدَحَّتُ بِهـا مُثْقَلاً • تَدَحُّحَ النَّمْلِ بِحَبِّ الْحِنَـاطِ
قَالَ أَبِي مَنْ وَلَدِي مِنْكُمَا • كِلَاكُمَـا يَدْخُلُ سَمَّ الْخِيَاطِ

هم اوراست درین معنی سحر کرده‌است،

که بر سیم سکّه چرا کرده اند • بدانستمی من همی آن زمان
درم ز آن کف او بنزع اندرست • شهادت نهندش همی در دهان

و هم اوراست

از آن خورشید زرّین شد که بر ملکش گذر دارد
ستاره زآن همی لرزد کـه از تیغش حـذر دارد

و هم اوراست،

درم گر جود او دانستـه بودی ٭ ز کانش نامدی بیرون ز پیمان
بدین معنی پشیمانست دینـار ٭ نه بینی زرد رویش چون پشیمان

---

(۱٦) ابو بکر محمّد بن علی الخسروی السرخسی الحکیم

خسروی خسرو ممالك سخن بود نظم همکنان میان بد و نیك بقسمت‌است و نظم او سراسر حکمت، در عرصهٔ علاء امیر شمس المعالی کارها داشته و در خدمت صاحب الکفاة روز بازارها دیده و آن یگانه چنانکه در طبقات شعراء عجم مشهوراست در ورقات فضلاء عرب مذکورست او گفته‌است،

شعر

عَجِبْتُ مِنْ رَبِّي وَ رَبِّي حَكِيمٌ ٭ أَنْ أَحْرَمَ ٱلْعَاقِلَ فَضْلَ ٱلنَّعِيم
مَـا ظَلَمَ ٱلْبَارِي وَ لٰكِنَّـهُ ٭ أَرَادَ أَنْ يُظْهِرَ عَجْزَ ٱلْحَكِيم

و در قصیده میگوید در مدیح شمس المعالی ابو الحسن قابوس بن وشمگیر بن زیار رحمه الله تعالی،

شعر

حلقهٔ زلفت همـه قصیدهٔ عینی ٭ حلقهٔ جعدت همه قصیدهٔ دالی
چشم سیاهت باسپرغمی مانـد ٭ زر بمیانـه همـه کرانش لآلی
نیست بخوبی ترا نظیر و کسی نیز ٭ نیست بچیزی نظیر شمس معالی

در مدح کافی الکفاة ابو القاسم اسمعیلِ عبّاد رحمه الله میگوید

قصیده

زلفین تو گوئی که شعر نغزیست ٭ انور شـده معنیش یك بدیگر
زیر لبت انـدر مسیح پنهان ٭ زیر مژه انـدر نکیر و منکر
کس نیست در جمالت همتـا ٭ چون صاحب‌را در کمال هم سر

در مدیح امیر ناصر الدولة ابو الحسن محمّد بن ابراهیم بن سیجور رحمه الله تعالی گفته است،

شعر

همّتی دارد او کـه پنداری ٭ آسمان زیر و همّتش زبرست
او قضا گشت و دشمنانش حذر ٭ در قضا مرگ‌را ره حـذرست
ور فلك بسپرد شگفت مدار ٭ قـدم همّتش فلك سپرست
کوه بـا حلم او بیك نسبت ٭ مرگ با باس او ز یك گهرست
مکرمانش بنوع مـانـد راست ٭ نوع بـاقی و شخص بر گذرست

و هم اوراست،

اے بسا خستـه کز فلك بینم ٭ بی سلاحی همیشـه افگـارست
وی بسا بستـه کز نوایب چرخ ٭ بنـد پنهان و او گرفتارست
وی بسا کشتگان که گردون‌راست ٭ نَدَوَد خون و کُشْته بسیارست

و اورا قصیده ایست در اعتقاد انقیاد و تقریر اعتقاد خود و بیان معتقد سنّت و جماعت کرده‌است و فواید بسیاررا متضمّن است، میگوید،

شعر

مر خداونـدرا بعقل شناس ٭ کـه بتوحیـد عقل نابیناست
آفرینـنـده‌را نیـابـد وهم ٭ گر بوهم اندر آوریش خطاست
وهم ما یارِ جوهر و عرض است ٭ وین دو بر کردگار نـا زیباست
کیف گفتن خطاست ایزدرا ٭ کیف چون باشدش که بی اکفاست
نیست مانند او مپرس که چیست ٭ تا مکان گیررا مگو کـه کجاست

و این قصیده درازست برین چند بیت اختصار افتاد،

---

(۱۷) ابو القاسم زیاد بن محمّد القمری الجرجانی،

قمری قمر آسمان فصاحت و عرعر بستـان کیاست بوده‌است، سخن او بغایت عالی و جلوه‌گر مفاخر شمس المعالی و در قصیدهٔ در مدح او می نویسد،

شعر

بتی کـه سجده برد پیش روی او بت چین
خیال او بود انـدر بهشت حور العین

الف بقامت و میمش دهان و نونش زلف
بنفشه جعـد و برخ لالـه و زنخ نسرین
بزلفش انـدر مشك و بمشکش اندر خم
بچینش اندر تـاب و بتابش انـدر چین
میـان حلقـهٔ زلفش معلّق است دلم
مثال آنکـه میان فلك هوا و زمین
ز بادهٔ لب او تلخی است عهـدهٔ من
روا بود کـه بود تلخ می بـه از شیرین
خرد ستد ز من او چون شه از معاند جان
دلم کشد ز من او چون شه از تف می کین

(۱۸) ابو طاهر الطیب بن محمّد الخسروانی،

خسروانی نوای ثنای او راه انقطاع اسم زدی و مخدّرات پردهٔ خاطر او دل مخالف و موافق ربودی، از اماثل شعرای آل سامان بوده در دولت ایشان با عیشی تن آسان، در قصیدهٔ میگوید در آخر عمر و شدّت مرض، شعر

چهـار گونـه‌کس از من بعجز بنشستند
کزان چهـار بمن ذرّهٔ شفـا نرسیـد
طبیب و زاهد و اخترشناس و افسون‌گر
بدارو و بـدعـا و بطالع و تعویـذ

و در معنئ قناعت و رفض آز گفته است و بالمـاس بیان گوهر موعظ سفتـه، شعر

تـا بـاز کردم از دل زنگار آز و طمع
زی هر دری که روی نهم در فراز نیست
جاهست و قدر و منفعه آنرا که طمع نیست
عزّست و صدر و مرتبه آن‌را که آز نیست

(۱۹) ابو شکور،

او ثمر شکر و آفرین بار می آورد و آفرین نامه یکی از ثمرات شجرهٔ شکر بو شکور است کتابی مقبول و عبارتی معمول در سنـهٔ ستّ و ثلثین و ثلثمأیة تمام کرده‌است آنرا و در معنئ شراب و تشبیه صفای آن و لطف جام غم انجام این دو بیت پرداخته است و اورا در دو حالت مختلف بهلال و بدر تشبیه کرده میگوید، شعر

ساقیا مر مرا از آن می ده ٭ که غم من بدو گسارده شد
از قنینه برفت چون مـه نو ٭ در پیاله مـه چهارده شـد

و هم اوراست در تشبیه شراب میگوید،

بیار از آنچه بکردار دیده بود نخست ٭ روان روشن بستد بقهر ازو رزبان
از آنچه قطرهٔ او گر فرو چکد بزمین ٭ ضریر گوید چشم منست و مرده روان

و هم اوراست،

از دور بـدیـدار تو انـدر نگریستم
مجروح شد آن چهرهٔ پر حُسن و ملاحت
وز غمزهٔ تو خسته شد آزرده دلِ من
وین حُکمِ قضائیست جراحت بجراحت

و این معنی‌را عمید ابو الفتح علی محمّد البُسْتیِ الکاتب بتازی ترجمه کرده، شعر

رَمَیْتُكَ عَنْ حُكْمِ ٱلْقَضَآءِ بِنَظْرَةٍ ٭ وَ مَا لِیَ عَنْ حُكْمِ ٱلْقِصَاصِ مَنَاصُ
فَلَمَّا جَرَحْتُ ٱلْخَدَّ مِنْكُمْ بِمُقْلَتِی ٭ جَرَحْتَ فُؤَادِی وَ ٱلْجُرُوحُ قِصَاصُ

و این رباعی هم اوراست،

ای گشته من از غمِ فراوانِ تو پست
شد قامت من ز درد هجران تو شَست
ای شسته من از فریب و دستان تو دست
خود هیچ کسی بسیرت و سان تو هست

(٣٠) ابو عبد الله محمّد بن صالح الولوالجی،

در شعر نفس اورا ذوق آب زلال و دم اورا اثر سِحْرِ حلال در عهد سلطان یمین الدولة محمود جملگی فضلا خواستند که دو بیت فارسیٔ اورا بتازی ترجمه کنند، کس‌را میسّر نشد تا آنگاه که خواجه ابو القاسم پسر وزیر ابو العبّاس اسفراینی آنرا بتازی ترجمه کرد چنانکه همهٔ فضلا به پسندیدند و آن دو بیت محمّد صالح اینست شعر

سیم دندانك و بس دانك و خندانك و شوخ
کـه جهان آنك بر مـا لب او زندان کرد
لب او بینی و گوئی کـه کسی زیر عقیق
بـا میان دو گل انـدر شکری پنهان کرد

و ترجمهٔ خواجه ابو القاسم اینست که میگوید،

فِضّيٌّ ثَغْرٍ لَبِيبٌ ضَاحِكٌ عَرِمٌ • مِنْ عِشْقِ مَبْسِمِهِ أَصْبَحْتُ مسجوُنًا
بِسُكَّرٍ قَـدْ رَأَيْتُ ٱلْيَوْمَ مَبْسِمَهُ • تَحْتَ ٱلْعَقِيقِ بِذَاكَ ٱلْوَرْدِ مَكْنُونًا

هم اوراست

جعـد بر سیمین پیشانیش گوئی که مگر
لشکر زنگـ همی غارت بغداد کـند
و آن سیه زلف بر آن عارض گوئی که همی
بـه پر زاغ کسی آتش‌را بـاد کـند

(٣١) ابو محمّد البدیع بن محمّد بن محمود البلخی،

شعر بدیع مصنوع و رفیع است و در زمرهٔ ارباب هنر و طبقات شعر از اماثل اعیان است و در مدح امیر ابو یحیی طاهر بن الفضل الصغانی قصیدهٔ گفته که این ابیات از آنجاست، شعر

هوا روی زمین‌را شـد مطرّز • بصافی آب دریـای بقرمز
نفیز ابر فَرْوَرْدِیِ بر آمـد • ز بانگ مُرغ بانگ رود عاجز

بدان منگر که مَی منع است مهجور • لِوَقْتِ ٱلْوَرْدِ شُرْبُ ٱلْخَمْرِ جَايِز
نگاری بایـد آکنون خلّخی زاد • برخساره بت چین‌را مجـاهز
بمیدان نشاط انـدر خرامـد • نبشته بر قـدح هَلْ مِنْ مُبَارِز
بیـاد سیّـد حُرّانِ عالم • أَبُو يَحْيَى ٱلَّـذِي يُحْيِي بِـهِ ٱلْعِزّ
مگرد ای چرخ گردان جز به نیکی • بربن رستم دلِ حاتم جوایز

و این دو بیت در وعظ گفته است، بیت

چه پوشی جوشن غفلت که روزی • تو باشی تیر محنت‌را نشانـه
امل بـا عمرت انـدر نه بمعیار • نگه کن تـا کجـا گردد زبانـه

(٣٢) ابو المظفّر نصر بن محمّد الاستغنائی النیسابوری،

از معارف و فضلاء نیشابور بفضل و دانش مذکور و در میان طبقات شعراء آن عصر مشهور و از گفته‌هـاء او دو بیت بیش استماع نیفتاده بود آورده شد، رباعی

بماه مـانـدی اگر نیستیش زلف سیـاه
بزهره مانـدی اگر نیستیش مشکین خال
رخانش‌را بیقین گفتمی که خورشید است
اگر نبودی خورشیـدرا کسوف و زوال

(٣٣) ابو عبد الله محمّد بن عبد الله الجنیدی،

از افاضل ادبا و اماثل فضلا بوده‌است و در تازی و پارسی اورا قدرتی تمام و بر نظم و نثر اورا مهارتی شامل و ابو منصور ثعالبی در یتیمة الدهر ذکر او آورده است و در میان شعراء صاحب عبّاد معدود کرده و در داریّات صاحب [در] این قصیدهٔ تازی که این دو بیت برهان جودت آنست ذکر او رفته است، میگوید شعر

يَا دَارَ سَعْدٍ قَدْ عَلَتْ شُرُفَاتُهَا • نُبِّئْتُ أَنْ سُمِّيتِ قِبْلَةَ النَّاسِ
لِوُرُودِ وَفْدٍ أَوْ لِدَفعِ مُلِمَّـةٍ • أَوْ بَذْلِ مَالٍ أَوْ إِدَارَةِ كَأْسِ

و از اشعار فارسیّ او این چند بیت آورده شد، شعر

شب گیر صبوح‌را ز سر گیر ٭ بر بانگ خروس و نالهٔ زیر
خورشید که بر زند سر از کوه ٭ آن به که خورد ز جام تشویر
از جام بجامه در شبانگاه ٭ وز جامه بجام روز بشب گیر
شیرست غذای کودکِ خُرْد ٭ شیره‌است غذای مردم پیر

(٣٤) ابو منصور عماره بن محمّد المروزی،

عماره که در عمارت بناء ثنا مهندسی استاد بود و شعر او از متانت رفیع ایوان محکم بنیاد در دولت اهل سامان چشم بخت برو ناظر و در عهد آل ناصر ریاض قبول او ناضر و شعراء عصر آخر اورا مقتدای خود دانسته و شعر اورا بجودت صفت کرده چنانکه شاه بو علی رجائی گوید، مصراع

من خود ترا بشعر گرفتم عمارهٔ،

و در مرثیت امیر ابو ابراهیم المنقصّ میگوید، بیت

از خون او چو روی زمین لعل فام شد
روی وفا سیه شد و چهر امید زرد
تیغش بخواست خورد همی خون مرگ‌را
مرگ از نهیب خویش مر آن شاه‌را بخورد

و له در مدح سلطان محمود یمین الدولة، نظم

از کفّ شاه نور بود بر جبین خور ٭ جودش مرا سهیل نمودست بر جبین
گر بر کران دجله کسی نام او برد ٭ آب انگبین ناب شود گل گل انگبین

در صفت بهار می گوید، نظم

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود
زمرّد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم
بهار خانهٔ کشمیریان بوقت بهار
بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

بدور باد همه روی آبگیر نگر
پشیزه ساخته بر شکل پشت ماهی شیم

و هم اوراست در صفت شراب و قدح، شعر

آتش بدیدی ای عجب و آب ممتزج
اینك نگاه کن تو بدان جام و آن شراب
جام سپید و لعل می صاف اندرو
گوئی که آتشی است بر آمیخته بآب

رباعی

آن می بدست آن بت سیمین من نگر ٭ گوئی که آفتاب بپیوست با قمر
و آن ساغری که سایه بیفگند می برو ٭ برگ گل سپیدست گوئی بلاله بر

و هم درین معنی گوید، رباعی

بر روی او و شعاع می از رطل بر فتاد
روی لطیف و نازکش از نازکی بخست
می چون میان سیمین دندان او رسید
گوئی کران ماه پروین درون نشست

هم اوراست، شعر

شاخ بید سبز گشته روز باد ٭ چون یکی مست نوان سر نگون
لاله برگ لعل بنگر بامداد ٭ چون سر شمشیر آلوده بخون

قطعه

غرّه مشو بدانك جهانت عزیز کرد
ای بس عزیزرا که جهان کرد زود خوار
ماراست این جهان و جهانجوی مارگیر
وز مارگیر مار بر آرد شبی دمار

ذکر شعراء این عصر که نام و نسبت و کنیهٔ ممدوح ایشان معلوم نیست،

(٢٥) ترکی کشی ایلاقی

که شراب فضل‌را ساقی بود میگوید، قطعه

امروز اگر مراد تو بر ناید . فردا رسی بدولت آبا بر
چندین هزار امید بنی آدم . طوقی شده بگردن فردا بر

و هموراست، شعر

راد مردی و مرد دانی چیست . با هنرتر ز خلق گویم کیست
آنکه با دوستان بداند ساخت . و آنکه با دشمنان بداند زیست

(٢٦) بو المثل بخاری

در سخن سازی بی مِثْل و در فنون هنر مَثَل بوده است در صفت پیری گفته است قطعه

بر افگند پیری ضیا بر سرت . بچشم بتان ظلمتست آن ضیا
نه بینی که باز سپیدی کنون . اگر کبك بگریزد از تو سزا
نه بینی سمن برگ نسرین شده . ز کافور پوشیده برگ گیا

(٢٧) ابو المؤیّد البلخی،

بناء معانی بدین مؤیّد مشیّد بود و باز و همای معنی در دام بیان او مقیّد در صفت انگشت معشوقه میگوید، غزل

انگشت‌را ز خون دل من زند خضاب
کِی کزو بلاء تن و جان هر کس است
عُنّاب و سیم اگر نَبُوَدْمان روا بود
عُنّاب بر سبیکهٔ سیمین او بس است

(٢٨) ابو المویّد رونقی بخاری،

روز بازار هنر او با رونق و گلستان شعر او رشك بستان خورنق بود،

در مدح امیر خراسان میگوید، شعر

جانیست تیغ شاه که دید این چنین شگفت
جانی کزو بود تن و جانِ همه خراب
ارزان بجای گوهر در جرم او پدید
جانهاء دشمنانش چو ذرّه در آفتاب

در صفت شراب میگوید، قطعه

نبیذی که نشناسی از آفتاب . چو با آفتابش کنی مقترن
چنان تابد از جام گوئی که هست . عقیقِ یَمَن در سُهَیْلِ یَمَن

(٢٩) معنوی بخاری،

ابکار افکار او دل فریب و لطایف معانیٔ او جان آویز، میگوید

بر خدای جهان توکّل کن . دار خرسند دل روان خوشود
که از اینجت خدای قسمت کرد . نی تغافل زبان نه کوشش سود

قطعه

هرچه آن بر تن تو زهر بود . بر تن مردمان مدار تو نوش
ندهی داد داد کس مستان . انگبین خر مباش و زهر فروش

(٣٠) خبّازی نیشابوری،

خبّازیٔ نیشابوری بفضل و هنر نان خبّازی پخته و درّ فضل او بمعیار هنر سفته، میگوید شعر

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد
گویی که عاشق است که هیچش قرار نیست
یا نی که دست حاجب سالار لشکرست
از دور می نماید کامروز بار نیست

(٣١) سپهری ما وراء النهری،

سپهر اختر و صدف دُرّ بیان بوده است، در قصیده میگوید شعر

شاخهاء مورد بر رفته به بین و برگهاش
بر شکسته جعد اندر جعد چون زلفین یار
بوستان افروز تابان از میان بوستان
همچو خون آلوده در هیجا سنان شهریار

باب نهم، در ذکر شعراء آل ناصر رحمهم الله،

ذکر شعراء آل ناصر از اوّل عهد یمین الدولة تا آخر عهد مسعود شهید ابراد خواهم کرد و ایشان سه پادشاه بودند در مدّت چهل و هفت سال مطلع این دولت و مفتح این اقبال بامیر عادل ناصر الدین ابو المظفّر سبکتکین افتاد و او پنج سال صاحب الجیش امیر رضی ابو القاسم نوح بن منصور بود و والئ بلخ و طبرستان بود و کمال کفایت و شهامت او رونقِ ملكِ آل سامانرا که زایل شده بود بدان دولت باز آورد و طراوتی که بسبب هجوم ترکان و خروج بندگان دولت زایل شده بود بقرار اوّل باز رسانید و کارهای بانام کرد و وفات رضی و او هر دو در سنة سبع و ثمانین و ثلثمایة بود، پس سلطان ماضی یمین الدولة و امین الملّة ابو القسم محمود انار الله برهانه و شکر فی الاسلام سعیه سی و دو سال بر سریر اقبال استقرار یافت دو سال نایب امیر خراسان ابو الحٰرث منصور بن نوح و سی سال باستقلال ملك راند و وفات او در ربیع الآخر سنة احدی و عشرین و اربعمایة اتّفاق افتاد و بعد ازو امیر شهید ظهیر الدولة و مجیر الملّة ابو سعد مسعود بن محمود رحمه الله که در عهد پدر والئ عراق بود و ولی عهد ملك بتخت بنشست و ده سال سلطان آن زمان بود و اورا حکمی نافذ و فرمانی جزم و عین الکمال جمالِ اقبالِ اورا در یافت و چشم بد در صحراء دندانقان مر ویرا دندان نمود در سنة احدی و ثلثین و اربعمایة و بعد ازو اغلب بلاد خراسان و ما وراء النهر بآل سلجوق افتاده بود و ذکر شعراء عهد ایشان در طبقهٔ سیوم ابراد کرده آید ان شاء الله تعالی، اکنون بغرض شروع کنیم و افتتاح از عنصری کردن

اولی تر که او استاد شعراء و مقدم ارباب این شیوه است،

---

(۴۳) الاستاد الرئیس ابو القسم حسن بن احمد العنصری،

عنصری عنصر جواهر هنر و جوهر عرض فضل بوده است، مقدم شعراء عهد و پیشواء فضلاء زمان، چون سلطان یمین الدولة اورا بنظر قبول ملاحظت فرمود همکنان بر اجلال او اقبال نمودند و نظر اصحاب دولت‌را آن اثر است که آفتاب‌را چنانکه آفتاب سنگ بی رنگ‌را لعل و یاقوت میگرداند اثر نظر ارباب اقبال سنگ نهاد خاملان‌را لعل قبول کاملان میکند، شعر عنصری مدوّن است و عرصهٔ فضایل بزینت شمایل او مزیّن و ما قطری چند از آن سحاب و سطری چند از آن کتاب بیاریم، در قصیده می گوید در صفت رزم جای سلطان یمین الدّولة و امین الملّة قدّس الله روحه،

شعر

منقّش عالی فردوس کردار ٭ نه فرخار و همه پر نقش فرخار
هواش از طلعت ماهان پُر از نور ٭ زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار
ز زرّ و سیم بر کردار پروین ٭ نگر شمشیرها چون چرخ دوّار
ز معلاقی کمرها هر دوالی ٭ ز کوکبهاش چون تیغی گهر دار
گروهی‌را کمر شمشیر زرّین ٭ درو یاقوت رمّانی پدیدار
بخون دیدهٔ عشّاق ماند ٭ چکیده بر رخ زرّین ز تیمار
صف پیلانش اندر ساز زرّین ٭ چو بر کوهی شگفته زعفران زار
چو مارانندشان خرطوم از ابدون ٭ بود زرّین پشیزه بر تن مار
بهیجا میغ رنگان تیغ دندان ٭ بصحرا کوه جسمان باد رفتار
چه جایست این مگر میدان سلطان ٭ خداوند جهان شاه جهاندار
همو راست،

دهان کشاد و میان بست و ایستاد فلك
بمدح و خدمت شاه سپهکش صفدر

دهانش‌را اثر مشتری بجای زبان
میانش‌را اثر جوزهر بجای کمر
سخاوت و سخن و طبع و رای او گویی
ز خاك و آب و ز باد آمدند و از آذر
ز آذر آید نور و ز باد زاید جان
ز آب خیزد دُرّ و ز خاك زاید زر

و له، نظم،

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب
جهود و کافر و گبر و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل
که یا رب عاقبت محمود گردان

و له، نظم،

پُر دُرّ سفته شاخ درختان جویبار
چون زرّ خفجه برگ درختان بوستان
گر بوستان ز زر خزان زرد شد رواست
آن رنگ سرخ باشد روی خدایگان

و له، نظم،

هرکه نا شاعر بود چون قصد مدح او کند
شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
زآنکه جودش جمع گرداند معنیهاء نیك
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

و له، نظم،

خدایگانا امشب نشاط ساز بدانك
پدرش ز آهن بوداست و مادرش حجرست

بصورت شجری زر حقّه اورا برگ
که از عقیق و ز یاقوت بار آن شجرست
زبانهاش چو شمشیرهاء زر اندود
کرو بجان خطرست ارچه زر بی خطرست

و له،

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد برو ذو الجلال عز و جلال
یمین دولت و دولت بدو نموده هنر
امین ملّت و ملّت بدو گرفته جمال

و له،

حکایت کند نرگس اندر چمن • ز چشمِ دلارام روز خمار
ز مینا یکی شاخ دیدی لطیف • درم برگ آن شاخ و دینار بار
چو فیروزه بر آینه آبگیر • بر آورده نیلوفر سازکار
چو کافر سیه روی برگرد او • زدوده سنانها بود آبدار

و این ابیات در قصیدهٔ میگوید و صفت شمشیر میکند، قطعه

آینه دیدی برو گسترده مروارید خُرد
خردهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان
گوهر از رنجش بچشم اندر نماید درست
چون بآب روشن اندر پر ستاره آسمان
از خرد آگاه نی در مغز باشد چون خرد
و از گمان آگاه نی در دل بود همچون گمان
ار بجنبانیش آبست ار بگردانی درخش
ار بیندازیش تیرست ار بدو بازی کمان

و در مدح سلطان یمین الدولة گفتست و در اطرا و اغراق بغایت رسیده، قطعه

در آهن و سیمست قضا و قـدر ایرا
از آهن و سیمست ترا خنجر و خاتم
گویند که فرمان‌برِ جم بود جهان پاك
دیو و پری و دام و دد و خلق دمادم
گر بود چنین یـا جم‌را جاه تو بودست
یـا نـام تو بودست بر انگشتریٔ جم

قطعه

و هموراست در معنیٔ صبر گوید

درد مرا بگیتی دارو پـدیـد نیست
دردی که از فراق بود درد بی دواست
گنجیست عاشقانرا صبر ار نگه کنی
کو روی زرد سرخ کند و پشت کوز راست

رباعی

و این رباعی که طراوت ایّام ربیعی دارد اوراست،

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو
نزدود وفـا و مهر زنگ از دل تو
تـا کم نشود کبر پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو

و اشعار عنصری شعار فصاحت و دلبری دارد دقّت معنی با رقّت فَحْوَی جمع‌است و مثنویاتی که تألیف کرده‌است هم باسم خزانه یمین الدولة چون شاد بهر و عین الحیوة و وامق و عذرا و خنگ بت و سرخ بت هر یك گنج بدایع و خزانهٔ حکم و مستودع معانی دقیق و مجمع امثال رقیق است و بدان سبب مطلوب عالمیان و مرغوب هنرمندان بود و اگر درر غرر و فراید فواید او تمام آورده شود باطناب انجامـد برین قدر اقتصار افتـاد،

(٤٣) ابو القاسم فردوسی الطوسی،

فردوسی که فردوس فصاحت‌را رضوان و دعوی بلاغت‌را برهان بود

مقتدای ارباب صنعت و پیشوای اصحاب فطنت و مصداق این معنی شاهنامه تمامست که ابتداء آن دقیقی کرده است و بیست هزار بیت از آن جملـه گفتهٔ دقیقی است و شست هزار بیت دیگر فردوسی گفته و داد سخن بداده و برهان فضل نموده و جمله گذشتگانرا در خجلت انداخته و آیندگانرا در تک و پوی فکرت افگنده و کمال صنعت در آن آنست که از اوّل تا آخر بر یك نسق رانده‌است و بر یك شیوه گفته و مختتم او ذوق مفتتح دارد و این کمال قدرت و غایت استادي بود و هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده‌است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حدّ بوده‌است و از وی بدون شاهنامه شعر کم روایت کرده‌اند و در قصیده میگوید در مدح سلطان یمین الدولة محمود قدّس الله روحه،

نظم

دو چیز بر تو بی خطر بینم • کآنرا خطرست نزد هر مهتر
دنیار چو بر نهی بسر بر تاج • در معرکه جان چو بر نهی مغفر

و همو گفته است،

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم • ز گفتـار تـازی و از پهلوانی
بچندین هنر شست و دو سال بودم • چه توشه برم ز آشکـار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان • نـدارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویـه دارم • بر آن بیت بو طـاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یـاد دارم • دریغا جوانی دریغـا جوانی

(٤٤) الحکیم کسائی مروزی،

کسائی شاعری بود که کساء زهد در بر داشت و کلاه فقر بر سر غبار از عرصهٔ دل بآستین تسلیم فرو رفته و گرد حرص از صحراء سینه بآب دو دیده در نشانده و اکثر اشعار او در زهد و وعظ است و در مناقب اهل بیت نبوّت و جای جای که بدایع اوصاف و روایع تشبیبات گفته است داد

سخن داده‌است و حقّ بیان بگذارده، در مدح امیر المومنین علی رضی الله عنه میگوید، شعر

مـدحت کن و بستاے کسی‌را کـه پیامبر
بستود و ثنـا کرد و بـدو داد همـه‌کـار
آن کیست بدین حال و که بودست و که باشد
جز شیر خداونـد جهان حیـدر کرّار
این دین هـدی‌را بمثل دائرهٔ دان
پیغمبر مـا مرکز و حیـدر خط پرکـار
علم همـه عـالم بعلی داد پیـامبر
چون ابر بهـاری کـه دهـد سیل بگلزار

و در مدح سلطان غازی یمین الدولة انار الله برهانه میگوید در قصیده، نظم

کفت گوئی کـه کان گوهرستی * کزو دایم کنی گوهر فشانی
چو جانت از جود و رادی کرد یزدان * تو بی جان زنـده بودن کی توانی

و در مرثیت یکی از صدور مَرْو گفته است، قطعه

جنازهٔ تو نـدانم کـدام حادثـه بود
که دیدها همه مصقول کرد و رخ مجروح
از آب دیده چو طوفان نوح شد همه مَرْو
جنازهٔ تو برآن آب همچو کشتئ نوح

در صفت شراب گفته است، قطعه

بکشای چشم ژرف نگـه کن بشنبلیـد
تابان بسان گوهر اندر میان خویـد
بر سان عاشقی کـه ز شرم رخان خویش
دیباے سبزرا برخ خویش در کشیـد
چون خوش بود نبیذ برین تیغ آفتاب
خاصّه که عکس او بنبیذ اندرون بدیـد

جام کبود و بـادهٔ سرخ و شعاع زرد
گوئی شقایق است و بنفشه‌است و شنبلید
آن روشنی که چون به پیاله فرو چکـد
گوئی عقیق سُرْخ بلولو فرو چکید
و آن صافئی که چون بکف دست بر نهی
کف از قـدح نـدانی نی از قـدح نبید

هموراست، شعر

ای خواجهٔ مبارك بر خواجگـانْ شفیق
فریاد رس کـه خون رهی ریخت جاثلیق
بـا جام خون بچّهٔ تاکم فرست از آنك
هم بوی مشك دارد و هم گونـهٔ عقیق
تـا مـا بیاد خواجه دگر بـار پر کنیم
از خون خوشه اکحل و قیفال و باسلیق

هموراست، شعر

بجام اندر تو پنداری روانست * و لیکن گر روان دانی روانی
بماهی مانـد آبستن بمرّیخ * بزاید چون فراز لب رسانی

قطعه

نیلوفر کبود نگـه کن میـان آب
چون تیغ آب داده و یـاقوت آبـدار
هم رنگ آسمان و بکردار آسمان
زردیش بر میانـه چو مـاه ده و چهـار
چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد
وز مطرف کبود ردا کرده و ازار

نظم

گل نعمتی است هدیـه فرستاده از بهشت
مردم کریم تر شود انـدر نعیم گل

ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

همو راست، قطعه

بنو بهار جهان تازه گشت و خورم گشت
درخت سبز علم گشت و خاك معْلَم گشت
نسیم نیم شبان جبرئیل گشت مگر
که بیخ و شاخ درختانِ خشك مریم گشت

همو راست، قطعه

سرود گوی شد آن مرغك سرود سرای
چو عاشقی که بمعشوق خود دهد پیغام
همی چه گوید گوید که عاشقا شب گیر
بگیر دست دلارام و سوی باغ خرام

و له، قطعه

آن خوشهاء رز نگر آویخته سیاه . گوئی همی شَبَه بزمرّد درو زنند
و آن بانگ خرد بشنو از باغ نیم روز . همچون سفال نو که بآبش فرو زنند

نظم

بر پیل گوش قطرهٔ باران نگاه کن . چون اشك چشم عاشق گریان نمی شده
گویی که پَرِّ باز سپیدست برگ او . منقار باز لؤلؤ ناسفته بر جده

نظم

دستش از پرده برون آمده چون عاج سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند زُهْرَه و ماه
پشت دستش بمثل چون شکم قاقم نرم
چون دُم قاقم کرده سر انگشت سیاه

قطعه

چون سر من سپید دید بسنم . گفت تشبیه شیب و سخت عجب

گفت موی سپید و موی سیاه . همچو روزست در میانهٔ شب

و جماعتی اورا ملامت کردند که خضاب چرا میکنی، این دو بیت در عذر آن گفت، نظم

از خضاب من و از موی سیه کردن من
گر همی رنج خوری پُش خور و رنج مبر
غرضم زو نه جوانیست بترسم که ز من
خرد پیران جویند و نیابند دگر

در صفت نرگس گفته، شعر

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند . بر چشمکان آن صنم خلّخی نژاد
گویی مگر کسی بشد از آب زعفران . انگشت زرد کرد و بکافور بر نهاد

و این دو بیت در حق گازر بچهٔ گفتست بدر خواست یکی از بزرگان آن زمان نظم

کوی و جوی از تو کوثر و فردوس . دل و جامه ز تو سیاه و سپید
رخ تو هست مایهٔ تو اگر . مایهٔ گازران بود خورشید

نظم

هر چند در صناعت نقش و علوم شعر . جز مر ترا روا نبود سر فراشتن
اوصاف خویشتن نتوانی بشعر گفت . تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

شعر

ای ز عکس رخ تو آینه ماه . شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دمد نرگس . هر کجا بگذری بر آید ماه
روی و موی تو نامهٔ خوبیست . چه بود نامه جز سپید و سیاه
بلب و چشم راحتی و بلا . برخ و زلف توبهٔ و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به . ای برخ سیم زلف کن کوتاه

الغرض محاسن کسائی‌را نهایتی نیست و خیال مروزی مصداق این معنی است در آن بیت که گفته است، بیت

زیبا بود ار مَرْو بنـازد بکسائی • چونانك جهان جمله باستاد سمرقند

و ختم کنیم ذکر کسائی‌را رحمة الله علیه برین بیتی چند که در آخر عمر بهنگام وداع و ساعت رحیل گفته‌است، شعر

بسیصد و چهل ویك رسید نوبت سال
چهارشنبه و سه روز باقی از شوال
بیامدم بجهان تا چه گویم و چه کنم
سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال
ستور وار بدین سان گذاشتم همه عمر
که برده گشته فرزندم و اسیر عیال
بکف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام
شمار نامه با صد هزار گونه وبال
من این شمار بآخر چگونه فصل کنم
که ابتداش دروغست و انتهاش خجل
درم خریدهٔ آزم ستم رسیدهٔ حرص
نشانهٔ حدثانم شکار ذلّ سوال
دریغ فرِّ جوانی دریغ عمر لطیف
دریغ صورت نیکو دریغ حسن و جمال
کجا شد آن همه خوبی کجا شد آن همه عشق
کجا شد آن همه نیرو کجا شد آن همه حال
سرم بگونهٔ شیرست و دل بگونهٔ قیر
رخم بگونهٔ نیلست و تن بگونهٔ نال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز
چو کودکان بد آموزرا نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال

ابا کسائی پنجاه بر تو پنجه گزارد
بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
تو گر بمال و امل بیش ازین نداری میل
جدا شو از امل و گوشِ وقت خویش بمال

(۳۵) زینتیِ علوی محمودی،

زینتی زینت زمان و نادرهٔ گیهان از خاندان سیادت و از دودمان سعادت بود و در مدح سلطان یمین الدوله این قصیدهٔ غرّا چون مخدّرهٔ عذرا در جلوهٔ جمال آورده است، شعر

ای خداوند روزگار پناه • مطربان‌را بخوان و باده بخواه
تا بدان لعل می فرو شوئیم • کامهارا ز گرد و خشکیِ راه
پس جوان مردوار بر سازیم • مجلسی پر نهنگ شیر آگاه
میسره مطربان خوش سازیم • میمنه دوستان نیکو خواه
علم از ساقیان بپای کنیم • باز مجوقها ز زلف سیاه
بدل تیره دسنها گیریم • از گل و سنبل شکفته پگاه
بدل جوشن و زره پوشیم • بر خود از دوستان خطا و گناه
بر سر اسپر کنیم تا داریم • خویشتن‌را ز تیر غمزه نگاه
غم گریزد ز پیش ما چونانك • خان و قیصر ز پیش شاهنشاه
خسرو خسروان ملك محمود • ملّت و ملك‌را همیشه پناه

و هم در حق او گفته است، شعر

ابا شهریاری که گَردِ سپاهت • همی چشم دین‌را کند توتیائی
بود داد تو مر جهان‌را همیشه • چو اندام آزرده‌را مومیائی
ز خون عدو کرد فتنه نشانی • بتیغت همی زنگ بدعت زدائی
مگر نذر داری که هر مه که نو شد • شهی‌را ببندی و شهری گشائی
مگر عهد داری که همچون سکندر • ملوك زمین‌را تو قدرت نمائی

و له، شعر

آن قطرهٔ باران بارغوان بر • چون خوی بناگوش نیکوان بر
و آن فاخته بر شاخ او نشسته • عاشق شده بر وصف این و آن پر
و آن نرگس بین چشم باز کرده • نازان بهمه باغ و بوستان بر
عطّار مگر وصل کرد عمدا • کافور ریاحین بزعفران بر
بر خوید چکیده سرشك باران • مانند ستاره بر آسمان بر

(٣٦) لبیبی الادیبی،

لبیبی ادیبی لبیب و شاعری عجیب بود، نظمش رایق و در فضل از اقران فایق، مدّاح امیر ابو المظفّر یوسف بن ناصر الدین رحمه الله بود در مدح آن شاهِ نیکخواهِ نامجوی ثناخرِ مدّاح پرور این قصیده گفته و داد سخن بداده،

شعر

چو بر کندم دل از دیدار دلبر • نهادم مُهْرِ خرسندی بدل بر
شرر دیدم که بر رویم همی جست • ز مژگان همچو سوزن سونش زر
مرا گفت آن دلارام بی آرام • همیشه تازیان بی خواب و بی خور
هوا اندوده رخساره بدوده • فرو نه یك‌ره و بر گیر ساغر
فغان زین بادپای کوه دیدار • فغان زین ره نورد هجر گستر
خرد زین سو کشید و عشق زآن سو • فرو ماندم من اندر کار مضطر
بدلبر گفتم ای از جان شیرین • مرا بایسته‌تر وز عمر خوشتر
مخور غم میروم درویش زینجا • و لیکن زود باز آیم توانگر
رهی دور و شبی تاریك و تیره • هوا فیروز و هامون چون مقیّر
فرودآ زود و زین‌را زین بیارام • سپهر آراسته چهره بگوهر
خم شوکه چو خم زلف جانان • مغرّق گشته اندر لؤلؤ تر
مکلّل گوهر اندر تاج اکلیل • بتارك بر نهاده غفر مغفر
مجرّه چون بدریا بار موسی • که اندر قعر او بگذشت لشکر

زمانی بود مه بر زد سر از کوه • برنگ روی مهجوران مزعفر
چو زرّ اندود کرده گوی سیمین • شد از انوار او گیتی منوّر
بریگ اندر همی شد باره زآن سان • که در غرقاب مرد آشناور
دمنده اژدهائی پیشم آمد • خروشان و بی آرام و زمین در
شکم مالان بهامون بر همی رفت • شده هامون بزیر او مقعّر
گرفته دامن خاور بدنبال • نهاده بر کران باختر سر
بباران بهاری بوده فربه • ز گرمای حزیران گشته لاغر
ازو زادست هرچه اندر جهانست • ز هرچه اندر جهانست او جوان تر
مدیح شاه بر خواندم بجیحون • بر آمد بانگ ازو الله اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت • ز من مشکوه و بی آزار بگذر
که من شاگرد کف راد آنم • که تر مدحش همی بر خوانی از بر
بفرّ شاه ازو بیرون گذشتم • یکی موی از تن من نا شده تر
بدین درگاه عالی چون رسیدم • رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان کرد پرواز • بشارت نامه زیر پرش اندر
بنامه در نبشته کای دلارام • رسیدم دل بکام و کان گوهر
بدرگاهی سپردم کز بر او • نیارد تند رفتن چرخ محور
بصدر اندر نشسته پادشاهی • ظفر باری بکُنْیت بو المظفّر
بنامش بر نبشته عهد آدم • بکینش در سرشته هول محشر
جهان‌را خور کند روشن و لیکن • ز رای‌اوست دایم روشنی خور
ز بار همّت او گشت گوئی • بدین کردار پشت چرخ چنبر

(٣٧) ابو سرّاقه عبد الرحمن بن احمد البلخی الامینی النجّار،

امین درودگر که روان رودکی دایم بر وی درودگر بود از مدّاحان سلطان یمین الدولة و امین الملّة بود و شعر او ذوق ایّام جوانی و طراوت سماع اغانی از تحریك انامل غوانی دارد، در قصیده میگوید، قصیده

زره پوش ترك من آن ماه پیکر ● زره دارد از مشك بر ماه انور
که دیدست مشك مسلسل زره سای ● که دیدست ماه منوّر زره ور
بمشك اندرش تیر و بهرام و زهره ● بماه اندرش سوسن و مشك و عبهر
دو یاقوت خوانم لبش‌را نخوانم ● که یاقوت‌را کی بود طعْم شکّر
بنزد من آمد کمر بسته روزی ● یکی صدره پوشیده یك رنگ اخضر
فلك خواندمش ز آن کجا بود تابان ● رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر
مرا گفت ای کوفته راه دانش ● سفر کرده و گشته گیتی سراسر
نگوئی که این اهل معنی بدنیا ● مسافر نه اندر جهان نه مجاور
بدو گفتم ای سرو سیمین ندانی ● که رنج سفرمان از آنست همبر
که در چرخ ساکن ز انجم بسی اند ● ز هفت مسافر بود حکم اختر
ز شاهان و از خسروان زمانه ● جز آنك از مقدّم جز آنك از مؤخّر
چو محمود خسرو نبود و نباشد ● سفر پیشه شاه و سفر کرده بی مر
گهی سوی جیحون رود چون فریدون ● گهی سوی ظلمت رود چون سکندر
گهی تخت جیپال بر در بدارد ● گهی چتر خاقان بیاویزد از سر،
گهی رایتش‌را پری روی بینی ● امین ملك خسرو هفت کشور
یمینی که اندر یمینش بمانی ● امان داد اسلام‌را تا بمحشر

(۳۸) ابو الفضل مسرور بن محمّد الطّالقانی،

مسرور با فضلی موفور بود و سعی ثناء او در حضرت یمینی مشکور و شعر او عذب و عرصهٔ بیان او رحب است در مدح وزیری که وَزَرِ فضلا بود این قصیدهٔ غرّا پرداخته و این جریدهٔ عذرا جلوه داده، شعر

چو ناپدید شد از چشم چشمهٔ روشن
دراز گشت شب دیر بازرا دامن
بروی گنبذ گردنده بر شدند پدید
ستارگان قوی قوّت بدیع بدن

چو تیغ باختر افراخته نمود هلال
چو هفت فندق سیماب رنگ نجم پرن
مدبّران فلك بر فلك چو هفت فُلكْ
نهاده روی بتدویر زی ده و دو وطن
یکی قرین شتاب و یکی عدیل درنگ
مسیر این بسوی هند و سیر آن بعدن
بزیر پردهٔ آسایش اندرون شده روز
شب سیه بسر اندر کشیده پیراهن
از ارتفاع شب تیره بهرهٔ چو گذشت
بیامد آن بت شادان بهار سوی چمن
بصورتی که نمازش برد ز ناز پری
بزینتی که زمین بوسدش بمهر وثن
گرفته گنج ملاحت ز قهرمان جلال
ربوده خاتم خوبی ز نیکوان ختن
بنرم نرم چنین گفت مر مرا که چرا
همی جدائی جوبی بخیره خیره ز من
مرو که با منت ایدر خزان بهار بود
که هم رخم گل سوریست هم زنخ سوسن
بساغر می اگر بنگری نیاری یاد
ز برگ لالهٔ سیراب و آبدار سمن
جواب دادم اگر ضامن روان رهی
بسُست عهدی تا کی بری بمن بر ظن
بطبع و طوع همی سوی او روم که ندید
چنو جواد جهان و چنو کریم زمن

شهاب دولت شمس الکفاة ابو القاسم
حمید حمد هنر خواجه احمد بن حسن

و له، شعر،

بوقت نرگس ار خواند کسی فردوس گیتی را
بیك معنی روا باشد که دل مان داردش باور
ز بهر آنکه جز در خلد کی شاید بدن هرگز
درختی کش تن از مینا و برگ از سیم و بار از زر

و له،

چنانم که مجنون عامر نبود • ز تیمار لیلی بلیل و نهار
وفادار مهر توام تا زیم • تو خواهی وفا دار و خواهی مدار

(۳۹) ابو سعد احمد بن محمّد المنشوری السمرقندی،

منشوری که منشور شاعری بنام او بود و طایر هنر در دام او سخن نمکینش شور در دلها، فضلا می انداخت و بیان دل فریبش رایت فصاحت بر فلك می افراخت در مدح سلطان یمین الدولة گفت و صفت آتش کرد چنانکه آب ازو میچکد، شعر

یکی دریا پدید آمد زمین از مشك و آب از زر
معلّق موج زرّینش باوج اندر کشیده سر
نشیب و قعر آن دریا همه پر رشتهٔ مرجان
فراز موج او هر سو همه پر زهرهٔ ازهر
نهنگ سندروسینش بسیاب اندرون غلطان
دم تمساح زرّینش پریشان از گلو گوهر
برخشد سرّ او بی رخ بغرّد غور او بی دل
چو برق از میغ بر دریا چو رعد از کوه در کشور
فلك چون قصر مدهون گشت بروی کنگره زرّین
در افشان هر یکی روشن چو قصر مرد مدهون گر

چو چشم باز ازو روشن زمین و آسمان امشب
نقابی بست بر روی و بناگوش تذرو نر
چه بود امشب که چون حال و سر از خاك زمین بر زد
خلوقی رنگ خرشیدی بشنگرف آزده پیکر
گهی چون عبهری سیمین همی بر آسمان نازد
گهی چون ابر یاقوتین همی نالد بابر اندر
زریرین گردد از رنگش بدریا در همی لولو
عقیقین گردد از عکسش بگردون بر همی اختر
تو گویی همّت خسرو برای نعمت زایر
یکی زرین فلك خواهد بر آوردن همی دیگر
بدست و تیغ و جام و جان میاسا از چهار آئین
چنانك از ناقهٔ فحت نیاساید همی رهبر
بدست از مال بخشیدن بتیغ از کینه آهختن
بجام از باده نوشیدن بجان از مدّت بیمر

و له هم درین معنی، نظم

دو چیز یافت ازین آتش سده دو همال
ستاره پارهٔ زرّین و آسمان خلخال
ز آفتاب یکی جام کرد چرخ امشب
بیاد شاه بکف بر نهاد مالامال

و له، شعر،

چرا زرد شد دهر بی مهرگان • ازیرا که چون کوه شد آسمان
چرا معصفر بار شد تیره شب • ازیرا که شد بارور زعفران
چرا جام می خواست ناگاه شاه • ازیرا کش آمد سده ناگهان
چرا از قضا برترست امر او • ازیرا یقین برترست از گمان
چرا رخ مجدّر نماید عدوش • ازیرا کش از اشك باشد نهان

چرا بی کرانست طول بقاش • ازیرا بود دایره بی کران

شعر

چه جادویست عنان آزمای مرکب او
که آرزوی سواران کند همی از بر
نگاوری که بیك شربت امل آراست
بدستش اندر دریاء ژرف پهناور

شعر

فرو رسید چو بنجشك زرد برگ بهی
ز بیم آنکه برو زد چو باشه برگ خیار
ببرق ماند روز آفتاب در پس ابر
بآفتاب درخشنده برق در شب تار

(٤٠) ابو المظفّر مکی بن ابراهیم بن علی البنجهری،

یکی از اماثل و اعیان جهان بوده‌است و در نوبت دولت محمودیان بکمال و ضروب شمایل متحلّی و عالم فضل و هنررا متولّی و ذکر او در تواریخ مسطورست و بر زبان افاضل مذکور و اورا اشعار عذب‌است میگوید،

بیت

لبش خسته ز وهم بوس هر کس • تو لب دیدی ز وهم بوس خسته

هموراست، شعر

باشم تا نیز چه آید دگر • مادرِ تقدیر چه زاید دگر
بار دگر نیز بگردد فلك • موعظهٔ نیز نماید دگر
شاد بدانم که چو بندد دری • ایزدمان باز کشاید دگر

(٤١) ابو محمّد عبد الله بن محمّد المعروف برورده البلخی،

از معارف بلخ و صدور خراسان بوده است و در نوبت دولت آل ناصر بتنعّم روزگار گذرانیده و اورا یك یك بیت فردست که در نفس خود

تمامست و اگر تمام کند از ذوق دور افتد و از لطف بی بهره ماند، می گوید،

بیت

گر برکشم این فرو شده پای از گل • هرگز ندهم بهیچ نامردم دل

بیت

بی خوابی‌را بدیده بر بستم • واز دیدنِ خوابِ بیهُده رستم

بیت

لولو داری میان یاقوت اندر • ای زنده کنی مرده تابوت اندر

و له، بیت

ای خورد گل نیك ندانسته ز بد
چندان گرهت ز مشك بر لاله که زد

و له، بیت

گویند مرا که خواجکی هست کریم
یك برگ کرم به که چنو شست کریم

(٤٢) الاستاد ابو الحسن علی بن جولوغ الفرّخی السجزی،

فرّخی که رخ خوب روی بلاغت‌را مشّاطهٔ قریحت او چنان آراست که هیچ قادح انگشت بر حرف آن ننهاد شعر او عذب و پر معنی است باوّل در صنعت سخن و بدقّت معانی کوشیده و در آن از اقران سابق آمد و بآخر سخن سهل ممتنع ایراد می کرد و در نوبت دولت سلطان یمین الدوله آسایشها یافت و مال خطیر بدست آورد و عزیمت تماشاء سمرقند کرد چون بنزدیك آن خطّه رسید طایفهٔ قُطّاع الطّریق برو زدند و تمامت مال و متاع او ببردند و او تنگ دست و بی سرمایه بسمرقند در آمد و چون اختلال بحال او راه یافته بود خودرا در آنجا ظاهر نکرد روزی چند مقام کرد و باز گشت و این قطعه که از نوادر کلامست بیادگار آنجا بگذاشت،

قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرّمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهرے
شنیده بودم کوثر یکیست و جنّت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنّت بیس
ولی چه سود چو من تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود
سر بُریده بود در میان زرّین طشت

شعر

و در مدح سلطان یمین الدولة محمود گفته است،

پار آن اثر مشك نبودست بدیدار
امسال دمید آنچه همی خواسته ام پار
عطّار شد آن عارض و آن خط سیه عطر
هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطّار
بسیار دعا کردم کین روز به بینم
این روز بدیدم ز دعا کردنِ بسیار
بار غم و اندیشه همه زین دل بر خاست
تا مشك سیه دیدم کافور ترا بار
کار من و تو ساخته بودست و نبودست
امروز بکام دل ما گشت همه کار
گفتار نبودست میان من و تو هیچ
ور بود بیکبار ببستی دَرِ گفتار
همواره دل بردهٔ من کام تو جستست
چونانك جهان کام ملك جوید همواره

سالار زمان فخر جهانداران محمود
آن شه که چو جم دارد صد حاجب سالار

غزل

شهِ زاولستان محمود غازی • سرِ گردن کشانِ هفت کشور
بنیزه کرکدن‌را بر کند شاخ • بزوبین بشکند سیمرغ‌را پر

نظم

بر وعده مرا شکیب فرمائی • تا کی کنم ای صنم شکیبائی
از بهر سه بوسه مستمندی‌را • خواهی که سه سال صبر فرمائی
راز دل خویش با تو بکشادم • باشد که برین رهی ببخشائی
بر برگ سمن بمشك بنبشتی • تا راز مرا بخلق بنمائی
بد مهر بتی و سنگ دل یاری • لیکن چو دل و چو دیده دریائی

قصیده

و در مدح امیر ابو احمد محمود سبکتکین انار الله برهانه میگوید،

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بتان
گفتا ز حور تو بوسه نیابی درین جهان
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه
گفتا بهشت‌را نتوان یافت رایگان
گفتم که کوز کرد مرا قدت ای رفیق
گفتا رفیقِ تیر نباشد مگر کمان
گفتم همی ترا نتوان دید ماه ماه
گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم ستاره نیست نگارا سرشکهاست
گفتا سرشك بر نتوان چیدن از رخان
گفتم ز آب دیدهٔ من روی تازهٔ
گفتا ز آب تازه توان داشت بوستان

گفتم بروی روشن تو روی بر نهم
گفتا نه کآب‌را ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد
گفتا شوی بخدمت شاه جهان جوان
گفتم ملك مؤیّد مسعود کامکار
گفتا ملك محمّدِ محمود کامران

رباعی

خط آوردی رواست ای روی چو ماه
خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه
وز آرزوی خط تو خوبان سپاه
بر روی همی کشند خطهای سیاه

رباعی

تا در طلب دوست همی بشتابم
عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
این عمر گذشته‌را کجا در یابم

(۴۲) ابو نظر عبد العزیز بن منصور العسجدی المروزی،

عسجدی عَسْجَدِ کانِ بلاغت و اخترِ آسمانِ فصاحت بود، خاك مَرْو بوجود او مفاخر و ذات او منبع زلال مفاخر مقبول حضرت یمین الدوله بود نقد سخن او در روز بازار دولت این شاه نیك رایج و در آن وقت که سلطان یمین الدولة بمدد تائید یزدانی و توفیق سبحانی در اقصی بلاد هندوستان سومنات‌را فتح کرد و تابش شمشیر آبدار او خاك آن زمین را خون آن باد پیمایان گلگونه بر کشید عسجدی این قصیدهٔ غرّا در تهنیت آن فتح میگوید،

قصیده

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
کردار خویش‌را علم معجزات کرد
آثار روشن ملکان گذشته‌را
نزدیك بخردان همه از مشکلات کرد
بزدود ز اهل کفر جهان‌را بر اهل دین
شکر و دعاء خویشتن از واجبات کرد
محمود شهریار کریم آنکه ملك‌را
بنیاد بر محامد و بر مکرمات کرد
شطرنج ملك باخت ملك با هزار شاه
هر شاه‌را بلعب دگر شاهمات کرد
شاها تو از سکندر بیشی بدان جهت
کو هر سفر که کرد بدیگر جهات کرد
عین الرضاء ایزد جوبی تو در سفر
باز او سفر بجُستنِ عین الحیات کرد
تو کارها بنیزه و تیر و کمان کنی
او کارها بحیله و کلك و دوات کرد

و هموراست در صفت آتش میگوید، قطعه

ز آن آتش که بر بلندیْ بالا • مر ابر بلندرا کند روزن
وز ابر چو سر برون زند نورش • چون ماه بر آسمان زند خرمن
مانند تن او بیسّدین ابری • زو قطره چکان چو ذره‌گون ارزن
هر قطرهْ زر که زو جدا گردد • چون سیم فرو فتد به پیرامن
باز از حرکات چون بیاساید • از لاله ستانش بر دمد سوسن

و له، غزل

یاد کرد از لطیف طبعش بحر • گشت پُر دُرّ و عنبر اشهب
با گران حلمش آشنا شده کوه • شد مکانِ عقیق و کانِ ذهب

و این قصیدهٔ مکرّر برهان فضل وافر ویست،

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
ز آن قطره قطره قطرهٔ باران شده خجل
زین خیره خیره خیره دل من ز هجر یار
یاری که ذرّه ذرّه نماید همی نظر
هجرانش پاره پاره بمن بر نهاد بار
ز آن ذرّه ذرّه ذرّه چو کوه آیدم بدل
ز آن پاره پاره پاره بچشم آیدم غبار
دل گشته رخنه رخنه بزاری بتیغ هجر
ز آن مشك توده توده بران گرد لاله‌زار
ز آن رخنه رخنه رخنه شده عقل و دین مرا
ز آن توده توده توده بدل بر غم نگار

و هموراست در قصیدهٔ میگوید،

اگرچه دیدهٔ افعی بخاصّیت بجهد
بدان گهی که زمرّد بدو بری بفراز
من این ندیدم دیدم که خواجه دست بداشت
برابر دل من بطرکید چشم نیاز

غزل

انجیر کش از شاخ بستدی نو • وصفش نو بیك بیت بشنو از من
چون برگ گل زرد خرد کرده • سر بسته و کرده میان پر ارزن

غزل

مرکبی کش نیست جز آین خود دادن نشان
خاصّه آنگاهی که بر زین بر کشندش تنگ تنگ

گشتن از پرکار و چرخ و رفتن از کشتی و تیر
کشّی از طاوس و گور و جستن از خرگوش ورنگ

و هموراست که صفت قلعه کند، قطعه

کُهی بلند و برو قلعهٔ نهاده بلند • بلندهاء جهان زیر و او ز جمله زبر
باستواری زرِّ بخیل زیرِ زمین • بپای داریٔ نام سخی میانِ بشر
بسختیٔ دلِ بدخواه برجِ او لیکن • نگار بوده برو سنگها بسان جگر

این دو بیت در تشبیه خربزه گفته‌است و بهلال و بدر در دو حالت آنرا تشبیه کرده، نظم

آن زبرجد رنگ مشکین بوی و طعمش طعم شَهْد
رنگ دیبا دارد و بوی قُماری عود خام
چون تو بُبْریدی شود هریك از آن ده ماه نو
ور نُبّری باشد او در ذات خود ماه تمام

نظم

چرا نه مردم عاقل چنان بود که بعمر
چو درد سر کندش مردمان دژم گردند
چنانچه باید بودن که گر سرش ببری
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

(٤٤) ابو النجم احمد بن قوص بن احمد المنوچهری

منوچهری آرایندهٔ چهرهٔ بلاغت و پیرایهٔ سَرْو بوستان براعت بود، اندك عمر بسیار فضل از نوادر ایّام و عجایب روزگار و حفظی قوی و ذکائی تمام و قریحتی نقّاد در ایّام کودکی چنان ذکی بود که هر نوع که ازو در شعر امتحان کردندی بدیهه بگفتی و خاطر او بموائات آن مسامحت کردی

و در قصیدهٔ میگوید در مدح سلطان یمین الدولة، شعر

قیصر شرابدار تو جیپال پاسبان • پیغو رکاب دار تو فغفور پرده دار

اندر حجاز بزم کنی در عراق رزم • اندر عرب مظالم و اندر عجم شکار

واین قصیده که در تشبیه شمع گفته‌است خاطر جمله فضلارا چراغ داشت و همه چون تافته شدند البتّه آنرا جواب نتوانستند گفت، میگوید، شعر

ای نهـاده بر میان فرق جـان خویشتن
جسم ما زنـده بجـان و جان تو زنـده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوبی انـدر روح تو مضمر همی گردد بـدن
گر نـهٔ کوکب چرا پیـدا نگردے جز بشب
ورنـهٔ عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
کوکبی آرے و لیکن آسمان تُست موم
عاشقی آرے و لیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن داری و پوشـد هر کسی
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش انـدر تو زنم زنـده شوے
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
بشگفی بی نوبهـار و بژمرے بی مهرگـان
بگربی بی دیدگـان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی و من هم مر ترا مـانم همی
دشمن خویشیم هر دو دوستـدار انجمن
هر دو سوزانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو گریانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچـه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
و آنچـه تو بر سر نهادے در دلم دارد وطن
اشك تو زرّی که بگدازی بزرّ پخته بر
و آن من چون شنبلیـد پژمریـده در چمن

رسم مـا خفتن بروزست و من از بهر ترا
بی وسن باشم همـه شب روز بـاشم بـا وسن
در فراق روی تو گشتم عـدوّ آفتـاب
وز وصالت در شب تـاری شدستم مفتتن
من همه یاران خودرا آزمودم خاص و عـام
نی سخنشان راز دارد نی وفا دارد وطن
رازدار من توئی امروز یـار من توئی
غمگسار من توئی من زآن تو تو زآن من
تو همی سوزی و من بر تو همی خوانم بعشق
هر شبی تـا روز دیوان ابو القاسم حسن
اوستـاد اوستـادان زمـانـه عنصرے
عنصرش بی عیب و دل بی غش و جانش بی فتن

و له، شعر،

بـا رخت اے دلبر عیّـار یـار • نیست مرا نیز دگر بـار بـار
دو رخ رخشان تو گلنار گشت • بر گل من ریخته گلنـار نـار
چشم تو خون خواره و هر جادوئی • مانده از آن چشمك خون خوار خوار
بنـده وفادار و هوا خواه تست • بنـده هوا خواه وفـادار دار
داد کن ای کودك و بر دار جور • منبر پیش آور بر دار دار
ای تو دل آزار و من آزرده دل • دل شـده‌را زار دل آزار زار
گر دل من بـاز بخشی بمن • جور مکن لشکر تیمـار مـار

(٤٥) الاستاد ابو الحسن علی بن البهرامی السرخسی،

بهرامی که عطارد مشتریٔ لطایفِ طبع دل نواز او بود و زهرهٔ مِزْهَرساز بربط نواز در هوای غزل جان ساز او و از لولو شاهوار نظم او عروس معنی زیور یافته و خاطر دوربین او بتیر فکرت موی شگافته و اورا در

علم شعر و معرفت آن مهارتی کامل بود و خجسته نامه که در علم عروض بی نظیرست از منشآت اوست، در قصیدهٔ میگوید، شعر

بر اسپ علم بمیدان حق بتیغ کلام ۔ کسی جز او نکند بر سوال باطل رد
اگرش مسند و کرسی بقدر فضل نهند ۔ ز نفس کرسی وز عقل باشدش مسند

و له، شعر

نگار من آن چون قمر بر صنوبر
نه مانی چنو کرد صورت نه آزر
دو خدّش بسان دو ماه منقّش
دو زلفش بسان دو مار معنبر
نه دیدی نه بینی چو روی و چو قدش
نگاری بکشمیر و سروی بکشمر

و له، نظم

نرگس تر نگر چگونه شگفت ۔ نیك مانـد بچشم آن عیّار
ساق پیروزه و حوالی سیم ۔ در میان ضرب جعفری دینار

و له، نظم

ما هر دو بُتا گل دو رنگیم ۔ بنگر بچه خواهمت صفت کرد
یك نیمهٔ آن توئی بسرخی ۔ وین نیمهٔ دگر منم چنین زرد

و له، نظم

شاه اسپرم چو شاخ کشیده بگرد خویش
چون قبّهٔ زمرّد بر شاخکی نزار
با سبز جامهٔ که چو بر ما کند گذر
از ساق بر کشد بکف او دامن ازار

و له، قطعه

بر روی برف زاغ سیه‌را نگاه کن ۔ چون زلف بر رخ بُتم آن شمسهٔ سپاه

یا چون یکی بساط فکنده حواصلی ۔ و افکنده جای جای بدو روبه سیاه

و له، قطعه

نقش خواهم کرد بر رخسار خویش ۔ نام آن دل دار عاشق کُش بخون
تا بداند هر کسی کین یار کیست ۔ کاف و تا وکاف دیگر یا و نون

(٤٦) الامام ابو عبد الله عبد الرحمن بن محمّد العطاردی

عطاردی که بکمال همّت از خورشید عَطَا رَدْ کردی و بیان تبیان او در وقت تقریر و اطناب یك سخن‌را صد کردی از مادحان حضرت یمینی بود و در آن دولت اقبالها دیده و در قصیدهٔ میگوید، نظم

مُلْك قلاده است و او میانِ قلاده ۔ زَیْن نگیرد قـلاده جز بمیـانـه
حشمت او بر دهان دهر دهانه‌است ۔ فضل نیارد لگـام جز بدهـانـه

و له، رباعی

سیلی دارم برخ پر از خون جگر ۔ آن روز کـه مُژگـانِ ترا بینم تر
ای چون شکر شکسته از پای تا سر ۔ مَگْری که تباه گردد از آب شکر

رباعی

شد یار و مرا ببوسه خوشنود نکرد ۔ پرسش ننمود و نیز بـدرود نکرد
آن آتش افروخته جز دود نکرد ۔ بر عشق بتان هیچ کسی سود نکرد

(٤٧) ابو عبد الله روزبه بن عبد الله النکتی اللهوری،

تقریر نکت نکتی کـاری درازست چه نکات لطیف او از حدّ و عـدّ افزونست و نقود شعر او لطیف و موزون در مدح سلطان مسعود شهید میگوید، شعر

روی آن ترك نه رویست و برِ او نه برست
که برین نار ببارست و برآن گل ببرست
بطرازِ قـد و خرخریِ زلفینِ دراز
رستخیز همـه خوبـانِ طراز و خزرست

ور بجای مه و خورشید بود یار مرا
اندرین معنی هم جای حدیث و نظرست
ماهکی سرو قد و سیم تن و لاله رخست
ماه کی نوش لب و نار برو جعدورست
مهر اورا دل ما مستقرست این نه عجب
آن شگفتست کجا مستقر او مقر است
و آن عجب‌تر که طلسمیست هوارا که همی
بنه سوزد اگر اورا چو سقر مستقرست
و آن طلسمی که هوا زو بدل اندر میسوخت
دوستی خسرو و شیر اوژن پیروز گرست
ملك عادل مسعود خداوند ملوك
که بفضل از ملکان بیشتر و پیشترست

این قطعه بدر خواست شاهنشاه ابن شاه نیشابور بن ابراهیم رحمه الله گفته‌است در صفت منجنیق،

قطعه

چه چیزست آن که یکسو نردبانست • دگر سو راست همچون پای شیطان
سر زانو بسان قُرْضهٔ تیر • ازو آویخته خرطوم پیلان
دو پشك آهنین بینی مر اورا • زده آن پشك‌را بر پای دیوان
بر آن خرطوم وی صد زلف بینی • همه بر تافته چون زلف جانان
چو عشّاقش بدو انبوه گردند • بگیرد هر یکی یك زلف را زآن
بیندازد یکی سندان محکم • شود هر کس ز بیم و هول لرزان

نظم

بنرگس بنگری چون جام زرّین • بزیر جام زرّین چشمه چشمه
تو گویی چشم معشوقست مخمور • ز ناز و نیکویی گشته کرشمه

(٤٨) ابو زید محمّد بن علی الغضایری الرازی،

غضایری امیر شعراء عراق و قدوهٔ فضلاء آفاق بوده‌است، رواق رفعت کلام وی برتر از طاق سپهر و خاطر روشن او مصقلهٔ آینهٔ مهر، در مدح سلطان یمین الدولة میگوید،

نظم

با همه گیتی عدو یك تیرباران تو بس
نی غلط کردم چه حاجت تیر پیکان تو بس
و آنگهی کندر نوردند آسمان چون نامهٔ
آسمان جاودان از سقف ایوان تو بس
دولت باقی چه گفت این عمر نا انجام‌را
گفت رای او بگاه درد درمان تو بس
ما بجز سلطان دگر سلطان نخواهیم آورید
و آنکه‌را سلطان لقب دادیم سلطان تو بس

و له، نظم

نسیم دو زلفین او بگذرد • بیامیخته با نسیم صبا
چه گویم چو بگذشت او گویش • الابا نسیم الصّبا مرحبا

شعر

جام می آورد بامداد بمن داد • آنك مرا با لبانش کار فتادست
گفتم مهرست گفت مهرش پرورد • گفتم ماهست گفت ماهش زادست
باده بمن داد از لطافت گفتم • جام بمن داد لیك باده ندادست

و له، غزل

مطربی خوب روی و بربط او • چو یکی کوز پشت عاشق پیر
نالهٔ شیر خوار دارد لیك • بکنار اندرون نخواهد شیر

صفت آتش و اخگر کند،

شعر

سیاه انگِشت چون روز جدائی • میان آتشی چون داغ هجران

سیاه اخگر میان آتشِ سُرْخ * چو چشم دردمند از دور تابان

صفت می میگوید، بیت

چون سیم پاك مغزش چون زرّ زرد پوست
رنگش چو رنگ عاشق و بویش چو بوی دوست

صفت بوستان افروز کند، بیت

بوستان افروز تازه در میان بوستان
همچو خون آلوده در هیجا سنان کارزار

(٤٩) ابو الحرث حرب بن محمد الحفوری الهروی،

حفوری از معارف خراسان و مشاهیر فضلا بودست، شعرش از شِعْریَ در گذشته و فضلش بساط هنر عنصری در نَوَشْتَه، در قصیدهٔ میگوید و جواب و سوال‌را رعایت میکند شعر

گفتم این گه گه نمودن روی جبّاری بود
گفت قدر مردم اندر خویشتن داری بود
گفتم این خواری چه باید کی پرستم مر ترا
گفت هرکو بُت پرستد آزَدَرِ خوارے بود
گفتم آن زلفین تاری زاستر بر زان دو رخ
گفت مه‌را روشنی اندر شب تاری بود
گفتم ای مه راست گوئی ماه‌را مانی همی
گفت مه‌را دَوْرِ خط از مشكِ تاتاری بود
گفتم این بازی گری با هر کسی چندین چراست
گفت بازی گر بُوَد کودك چو بازاری بود
گفتم آسانی و ناز از من ربود این عشق تو
گفت عشق نیکوان با رنج و دشواری بود

رباعی

تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر * از مشك زره نبود وز سیم سپر
تا روی تو و لب تو ننمود اثر * از لاله نمك که دید وز پسته شکر

(٥٠) ابو المنصور عبد الرشید بن احمد بن ابی یوسف الهروی،

از معارف هراة بودست و نقّادان سخن شعر اورا پسندیده‌اند و اورا در سلك شعرا کشیدهٔ، اگرچه شعر او کم روایت کرده‌اند و در مطلع قصیده میگوید، بیت

ای قمر چهر عطارد فکر ناهید اتّصال
شمس فر بهرام کین برجیس اثر کیوان جلال

رباعی

گفتم که چه دارد عَلَمَت گفت قمر
گفتم که چه بارد قَلَمَت گفت گهر
گفتم که چه دارد حشمت گفت ظفر
گفتم که چه کارد کرمت گفت خطر

(٥١) رابعه بنت کعب القزداری،

دختر کعب اگرچه زن بود اما بفضل بر مردمان جهان بخندیدی، فارس هر دو میدان و والی هر دو بیان بر نظم تازی قادر و در شعر پارسی بغایت ماهر و با غایت ذکاء خاطر و حدّت طبع پیوسته عشق باختی و شاهد بازی کردی و اورا مگس روئین خواندندی و سبب این نیز آن بود که وقتی شعری گفته بود، شعر

خبر دهند که بارید بر سر ایّوب
ز آسمان ملخان و سرِ همه زرّین
اگر ببارد زرّین ملخ برو از صبر
سزد که بارد بر من یکی مگس روئین

و این غزل که از کعب الغزال در حلاوت زیاده‌است و از وصال یار صاحب جمال در طراوت بیش اوراست، میگوید، غزل

مرا بعشق همی محتمل کنی بحِیَل
چه حجّت آری پیش خدای عزّ و جلّ
بعشقت انــدر عاصی همی نیارم شــد
بدینم انــدر طاغی همی شوم بمَثَل
نعیم بیتو نخواهم جحیم بــا تو رواست
که بی تو شکر زهرست و با تو زهر عسل
بروی نیکو تکیه مکن که تــا یك چند
بسنبل انــدر پنهان کنند نجم زُحَل
هر آینه نــه دروغست آنچه گفت حکیم
فَمَنْ تَكَبَّرَ يَوْمًا فَبَعْدَ عِزٍّ ذَل

و لها،

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نــا مهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خواری
تــا بهجر انــدر بــه پیچی و بدانی قدر من

و این ملمّع او گفته است، نظم

شَاقَنِي نَائِحٌ مِنَ الْأَطْيَارِ • هَاجَ سُقْمِي وَ هَاجَ لِي تِذْكَارِي
دوش بر شاخك درخت آن مرغ • نوحه میکرد و میگریست بزاری
قُلْتُ لِلطَّيْرِ لِمْ تَنُوحُ وَ تَبْكِي • فِي دُجَى اللَّيْلِ وَ النُّجُومُ دَرَارِي
من جدایم ز یــار از آن می نالم • تو چه نالی که با مساعد یاری
من نگویم چو خون دیده ببارم • تو چه گوئی چو خون دیده نباری

ذکر شعراء آن طبقه که نام و نسب ایشان معلوم نیست

(٥٣) مسعود الرازی،

نادرهٔ سپهر سعود بود و در سلك مدّاحان سلطان سعید مسعود شهید منخرط و ابیات و اشعار او در کتب متفرّق است، این رباعی اوراست،

رباعی

آن زلف نگر بر رخ آن دُرّ یتیم
چون بنگـاری چنانك از غالیـه جیم
و آن خال بر آن عارض چون ماهی شیم
همچون نقطی ز مشك بر تختـهٔ سیم

هم اوراست در صفت سیب گوید، شعر

زنخـدانهـاء ترکـانست گویی • فراز شاخ بر آن سیب خندان
مغاکی در میان هر یك آنك • چو آن چاهی که باشد بر زنخدان

در صفت انار

چو حُقّه بسّدین پُر گوهر سرخ • ببین آویختـه از شاخ مرجان
کفیدهٔ چون دهان شیر و دانش • بدو در همچو خون آلوده دندان

قطعه

ای دل برندهٔ هرچـه توانی همی کنی
میدان فراخ یـافتـهٔ گوی زن هـلا
عشق ترا وفا ز تو بیشست از آنکـه تو
از من جدا شدی و نشد عشق تو جدا

(٥٤) مظفّر پنجدهی،

آن یگانــه از پنجدهٔ بود آب سخن او حُسّادرا بی حد و مر رود از چشم بکشادی و صیت فضل خودرا از پنجدهٔ بهفت کشور فرستادی، از بزرگی

دراز گوش میخواهد میگوید، شعر

بهفت کشور تا مدح بخجده گویم
چو باد گشتم اندر زمی زمی پیمای
دو پای دارم چار دگر بباید از آنك
بهفت کشور نتوان رسید بی شش پای

در صفت آتش میگوید، قطعه

همی به بینی آتش میان خاکستر
چو آفتاب که گیرد ز میغ تیره حجاب
چو روی دختر دوشیزه کو خجل گردد
نقاب‌را برخ اندر کشد بوقت عتاب
ز داغ فرقت آن چهرهٔ چو لاله و گل
همی ز لاله و گل زرد بر کنم بگلاب
بدان نشان که بسیاب زر همی گیرند
من از فراق تو گیرم همی بزر سیاب
شتاب وصل تو دارد مرا همی دلتنگ
درنگ هجر تو دارد مرا همی بشتاب
خمار خواب چرا در دلم فراوانست
اگر لب تو برنگ گلست و بوی شراب
بشب ز فرقت آن قامت چو قامت رمح
سنان شود مژهٔ من ز بهر جستن خواب
گهی بگریم و باشم چو نرگس تو دژم
گهی بنالم و گردم چو سنبل تو بتاب

و له، قطعه

نگاه کن تو بدان یاسمین شگفته بباغ
سرش به پیش در افگنده راست چون سر من

همی به بینی بویش چو بوی خوی نکو
چو سوزن آزده بر پشت دست دلبر من

(٥٤) کوکبی مروزی،

شاعری معروف و بحسن بیان موصوف در کوکبهٔ فضلا معلوم مقدم ارباب بیان و کوکب فضل او بر فلك هنر رخشان در صفت ماهی میگوید، قطعه

چیست آن کو همی رود پنهان • جوشن سیم‌را بـه بسته میان
تا نهانست جان او بر جای • چونك پیدا بود شود بیجان

و له، قطعه

قدح و باده هر دو از صفوت • همچو ماه دو هفته دارد اثر
یا قدح بی می است یا می ناب • بی قدح در هوا شگفت نگر

قطعه

نگاه کن بگل سرخ تا شگفته تمام
چو لعبتی که شمن‌را همی نماز برد
بسان دو لب معشوق سرخ و کوچك و تنگ
که گاه بوسه بعاشق همی فراز برد

(٥٥) هلیله،

هلال مطلع هنر و زلال مشرب فضل میگوید، قطعه

ز آن بادهٔ صافیٔ کهن گشته بخوردند
ز آن باده که مانندهٔ جان باشد در تن
و آن باده همی رفت در ایشان بلطیفی
چونانك در آنگِشت رود آتش روشن

(٥٦) ناصر لغوی،

از شعراء امیر محمد محمود بود و شعر اورا لطافتیست و در آن وقت

که ممدوح اورا حبس کردند و در قلعهٔ مندیش باز داشتند ناصر این رباعی در مدح او میگوید، رباعی

ای شاه چه بود این که ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد
از مُلْكِ پدر بهْرِ تو مندیش آمد

(٥٧) ابو اللّیث الطبری

لیث بیشهٔ هنروری و غیث سحاب سخن پروری بود، این غزل از طبع لطیف او زاده است و این دُر از صدف قریحت او برون آمده، میگوید غزل

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مهروی
ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
نه بینی آنك چو تو زلفرا بشانه زنی
سر دو زلف تو در شانه می در آویزد
دل منست که با شانه کارزار کند
در آن میانه ازو باد مشك می بیزد
همی بترسم کورا برون برد ز میان
چو دید چشمت زو رستخیز بر خیزد
از آن قبل همه شب مستمند تو بو لیث
بهای های همی خون ز دیدگان ریزد
و گر بخسپد یك چشم زخم وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفتهرا بر انگیزد
و گر به بیند غمّاز غمزهٔ تو دلم
هلاك جان بود ار جان ازو بنگریزد

(٥٨) محسن قزوینی،

از محسنان عالم نظم و ناظمان سلك فضل بود و این رباعی در صفت شراب گفته است، رباعی

آتش دیدی که باشدش آب نقاب
ایمن شده آب از آتش و آتش ز آب
بنگر تو بدین شراب و آن جام شراب
تا آب فسرده بینی و آتش ناب

همو برای امرود گفتهاست قطعه

نیك ماند زبرسوی امرود • بسنان مبارز پُر کین
و آن فرو سوش همچو ناف بُتی • که بود سال و ماه مشك آگین

(٥٩) . . بن احمد البدری الغزنوی،

انکه در وعظ و تنبیه گفته است رباعی

زین مرتبت و جلال بردا برد • ایمن منشین ز دولت گرداگرد
امروز غمان خویش خور مردامرد • ز آن پیش که زینجا بروی دردادرد

(٦٠) بهروز طبری،

در شکایت روزگار و خمول کریمان و تقدیم لئیمان گوید، قطعه

یك سخن گویمت ز روی یقین • بشنو ار بشنوی سزد که سزاست
ز آن بگیتی سخن شناس نماند • که عطا دادن از میان بر خاست

باب دهم، در ذکر لطایف شعراء آل سلجوق،

و این باب مشتمل است بر چهار فصل، فصل اوّل در ذکر شعراء خراسان، فصل دویم در ذکر شعراء ما وراء النهر، فصل سیوم در ذکر شعراء عراق، فصل چهارم در ذکر شعراء غزنین و بلاد جبال،

و ابتداء آن دولت و مطلع خورشید آن اقبال از اوّل عهد جغری تا

آخر دور سنجری بود و ایشان پادشاهان بودند حامیان بیضهٔ اسلام و داعیان زمرهٔ انام در تصرّف ایّام در تملّك نواصیٔ خاصّ و عامّ در سفر و مقام در قبضهٔ اهتمام ایشان آمد . . . .

* * * * * *

(٦١) استاد ابو الحسن علی بهرامیٔ سرخسی،

* * * * * *

* * * * * *

بجوهر ذات تو قایم شد و نزدیك آمد که منزل احباب‌را وداع و ندای اجل‌را سماع کند این چند بیت بدست پسر بحضرت فرستاد، شعر

یك چند باقبالِ تو ای شاه جهانگیر
گَرْدِ ستم از چهرهٔ ایّام ستردم
طغرای نکوکاری و منشورِ سعادت
نزدِ ملك العرش بتوقیعِ تو بردم
آمد چهل و شش ز قضا مدّتِ عمرم
در خدمتِ درگاه تو صد سال شمردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند
وندر سفر از علّت ده روزه بمردم
رفتم من و فرزند من آمد خلف صدق
اورا بخدا و بخداوند سپردم

و اشعار تازیٔ او مطبوع است و او پیوسته در مصاحبت اسمعیل بن غصن بودی و این دو بیت تازی در مدح او گفته است،

سَقَانِی تَحْتَ غُصْنِ ٱلْوَرْدِ وِرْدًا . یُکَتِّبُكَ ٱلصَّنَائِعُ اِبْنَ غُصْنِ
غَزَالٌ لَوْ یُبَارِی ٱلْبَدْرَ أَرْبَی . عَلَی ٱلْبَدْرِ ٱلْمُنِیرِ بِأَلْفِ حُسْنِ

(٦٣) ابو نصر احمد بن ابراهیم الطالقانی،

از مدّاحان حضرت نظام الملك بود و نظم او در مدح نظام از انتظام امور در سلك مراد و از رعایت شرایط وفا در مقام وداد خوب‌تر و مطلوب‌ترست و بهر دو زبان شعر او مقبول و این دو بیت بلغت عربی پرداخته شعر

وَ خُوطِبَ بِٱلْوِزَارَةِ مَنْ تَنَاهَی . اِلَیْهِ ٱلْمَجْدُ وَ ٱجْتَمَعَ ٱلْفَخَارُ
لعضد ٱلدَّوْلَةِ ٱلْمَلِكِ ٱلْمُعِزِّی . عَلَی مَاضِی ٱلْمُلُوكِ بِهِ ٱفْتِخَارُ

در صفت اسپ در قصیده گوید،

زه رهبر رهبری کـه اندر تگ . با وهم رود دو دست او همبر
گفتی کـه بتاختن درون دارد . بر گوش نهاده هر دو سُم بر سر

در وعظ گوید،

نکند بـا عدو مدارا سود . نه بهر حال دور باید بود
گرچه داری بناز کژدم‌را . بگزد هر کجـا بیابـد زود

(٦٤) امیر الشعراء ابو عبد الله محمّد بن عبد الملك المعزّی النیشابوری،

معزّی سلطان جهانِ بیان و لشکرکش امراء کلام و شهسوار میدان فصاحت و خورشید آسمان سماحت و بر فلك فضل ماهی تابان و بر سماء سنا خورشیدی رخشان و آنچه اورا در دولت سلطان سعید معزّ الدین و الدنیا ملکشاه میسّر شد آن علوّ شان و رفعت درجت هیچ شاعری‌را میسّر نشده‌است و گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس‌را آن مرتبه میسّر نبود، یکی رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزّی در دولت سلطان ملکشاه و شعر او عذب مطبوع و سلیس مصنوع است در نوبت بیان او طفل بلاغت بحدّ بلوغ رسید و دابهٔ قلم سیاه پستان که بر سرِ فطام

فضل بود طفلان عهدرا دگر باره سیر شیر کرد و دور جور ایّام هم از آنجا که گلدستهٔ مراد در دست او نهاد خار جگرخار نامرادی در دلش خست و همدران قدح که شربت فرح مینوشید زهر قهر دهر تجرّع نمود، گویند سبب وفات او آن بود که روزی سلطان سعید سنجر در خرگاه تیر می انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری از کمان شاه جدا شد و از جادهٔ هدف خطا شد بی قصد تیر نشانه از جگر آن دلبند فضلا ساخت مرغ چهار پر تیر او از سواد دل آن سواد دیدهٔ ارباب هنر دانه ساخت و هم در حال بر زمین افتاد و جان بآسمان رفت، آری تیر قصد زمانه‌را جز از دل فضلا نشانه نیست و در خزانهٔ تدبیر جز حوالت تقدیر هیچ بهانه نی، اکنون اکثر شعر او مدوّن است و عالم بیان بدان مزیّن ایراد تمامت دیوان او موجب اطالت بود و اطالت در کتاب و مقالت سبب ملالت بغزلی چند از گفتهای لطیف و نکتهای غریب او اختصار کنیم، میگوید،

نظم

ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو مرجان
پروینت بلاء دل مرجانت غذای جان
پشتم شده چون گردون اندر پی آن پروین
چشمم شده چون دریا اندر غم آن مرجان
دودست مگر خطّت گلبرگ درو پیدا
ابرست مگر زلفت خورشید درو پنهان
دودی که فگندست او در خرمن من آتش
ابری که کشادست او از دیدهٔ من باران
چشم تو بدل خستن کردست مرا عاجز
زلف تو بجان بردن کردست مرا حیران
گر دل بخلد چشمت شاید که توئی دلبر
ور جان ببرد زلفت زیبد که توئی جانان

در بزم نیفروزد بی طلعت تو مجلس
در رزم نیارایـد بی قامت تو میدان
بی طلعت تو مجلس بی مـاه بود گردون
بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان
رنجیست مرا بر تن ز آن چشم پر افیونت
دردست مرا بر دل زآن زلف پر از دستان
رنجی که ز دیدارت در وقت شود راحت
دردی که ز گفتارت در حال شود درمان
از نازکی و سرخی لاله‌است ترا چهره
وز روشنی و پاکی لؤلؤست ترا دندان
لؤلؤ نشنیدم من در بُسّد نوش آگین
لاله نشنیدم من در سنبل مشك افشان

و له، غزل

خطّیست که بر عارض آن مـاه تنیدست
یـا دست فلك غالیه بر مـاه کشیدست
یـا ره گـذر مور چکانست بگل بر
یـا بر سمن تـازه بنفشـه بدمیدست
در جمله یکی خط بدیعست که زآن خط
صد توبه شکستست و دو صد پرده دریدست
من عاشق آن تُرْك پری زاد کـه اورا
هم جعـد پریشیـده و هم زلف خمیده‌ست
صورت‌گر چین از حسد صورت خویش
هم خامه شکستست و هم انگشت گزیدست
من در همـه املاك دلی دارم و جانی
و اندر دل و جانم گل شادی شگفیدست

دل دوستیِ یار دلآرام گرفتست
جان بندگیِ شاه جهان دار گزیدست

و له، غزل

روی او ماهست اگر بر ماه مشك افشان بود
قدّ او سروست اگر بر سرو لالستان بود
گر روا باشد که لالستان بود بر زاد سرو
بر مه رویش روا باشد که مشك افشان بود
دل چو گوی و پشت چون چوگان بود عشّاق‌را
تا زنخدانش [چو گوی و زلف چون چوگان] بود
گر ز دو هاروت او دلها بدرد آید همی
درد دلهارا ز دو یاقوت او درمان بود
عنبر از زلفش همی بارد چو در مجلس بود
گوهر از تیغش همی تابد چو در میدان بود
من بجان مرجان و لؤلؤرا خریداری کنم
گرچه دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود
بر کنار خویش رضوان پرورید اورا بناز
حور باشد هرکه او پروردهٔ رضوان بود

غزل

تا نگار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد
داغ حسرت بر دل صورت‌گران چین نهاد
زلف او بر گل ز عود خام خم در خم فگند
جعد او بر مه ز مشك ناب چین بر چین نهاد
آنکه در یاقوت نوش آگین او شکّر سرشت
قوتِ عشّاقش ز آن یاقوتِ نوش آگین نهاد

هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه
پای مشك آلوده بر برگ گُلِ نسرین نهاد
تا نبوسیدم لب شیرین او نشناختم
کایزد آب زندگانی در لب شیرین نهاد
هرکه او از رنج من وز ناز او آگاه شد
نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد

و له، غزل

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود
دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ آنك
دل او عاشق آن لعل شکربار بود
مخلد ناوك آن نرگس خون خوار دلم
تا سلاح دلم آن زلف زره دار بود
ای نگارندهٔ نگاری که ز تو مجلس من
گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر گه کار نشد زلف تو بر عارض تو
چون پسندی که همه سال نگونسار بود
ور گنه کرد چرا یافت بخُلد اندر جای
خُلدِ آراسته کی جای گنه‌کار بود

و له، غزل

ای بر شکسته سنبل مشکین بنسترن • ماه غزل سرای من و سَرْوِ سیم تن
در پیچ زلف تست هزاران هزار تاب • در چشم مست تست هزاران هزار فن
در بُسَّدین دو شکرِ تو مُعْجِزِ مسیح • در نرگس دو چشم تو برهان اهرمن

صبرم رمیده کردی زآن چشم پر خمار • پشتم شکسته کردی زآن زلف پر شکن
گاه آمد ای نگار سمن‌بر وصال‌را • کاکنون بباغ چون رخ تو بشکفد سمن
مر غنچه‌را تو گوئی لعلست در غلاف • مر لاله‌را تو گوئی لؤلؤست در دهن
یاقوت زرد دارد گلزار گوشوار • دیبای سرخ پوشد بادام پیرهن.

و له، غزل

گر یار نگارینم در من نگرانستی
بار غم و رنج او بر من نه‌گرانستی
ور غمزهٔ غمّازش رازش نگشادستی
از خلق جهان رازم همواره نهانستی
گوئی چو بهشتستی آراسته و خورم
گر دوست بکوی من گه گه گذرانستی
ای کاش که قُوتِ من هستی ز دو یاقوتش
تا بر سر او چشمم یاقوت فشانستی
ای کاش که از بزم غایب نشدی هرگز
تا بزم من از رویش چون لاله ستانستی
رخساره چو ماه او بگرفت ز خط هاله
گر مه نگرفتستی آن خط نه چنانستی

و له، غزل

بر ماه لاله دارد و بر لاله مشك ناب
در مشك حلقه دارد و در حلقه پیچ و تاب
میگون لبست و مغزم از آن می پُر از خُمار
گلگون رخست و چشمم از آن گُل پُر از گلاب
خصم منست زلفش اگر نیست پس چرا
دارد حلال خونم و دارد حرام خواب

از آب روی اوست قوی آتش دلم
نشنیده ام که قوّتِ آتش بود ز آب

و له، غزل

دل بیقرار دارم زآن زلف بیقرار
سر پر خمار دارم زآن چشم پر خمار
ابرست تیره زلفش و سبزه‌است خطّ او
خورم رخش چو تازه بهارست غمگسار
گوئی معربدیست خم جعد آن صنم
گوئی مشعبدیست سر زلف آن نگار
کز غالیه کشید یکی بر سهیل خط
وز مورچه نهاد یکی بر عقیق بار
ای گشته ارغوان تو شمشادرا وطن
وی گشته پرنیان تو پولادرا حصار
درّیست آبدار ترا زیر لاله برگ
مشکیست تابدار ترا گرد لاله زار

و له، غزل

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل
گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها
گرد گل شگفته تو هیچ خار نیست

نظام الملك — قصیده

این سه قصیده از عزیز قصاید معزّی نبشته آمد در مدح نظام الملك ابو بکر بن نظام الملك گفته است،

سمن بری که فسون گر شدست عبهر او
همی خلد دل من عبهر فسونگر او

اگر خلیدن و افسون نیابد از عبهر
چرا خلنده و افسون‌گرست عبهر او
ز خط خویش همی بند جادوئی سازد
دو زلف پر شکن جان فریب دلبر او
بمن نگه کن و بنگر که بسته چون شده‌ام
ببند جادوی اندر ز بوی عنبر او
صنوبراست بقدر آن نگار و طرفه بود
صنوبری که گل نسترن بود بر او
چنار بود تن من به پیکر آگنده
چو شاخ بید شد اندر غم صنوبر او
بتی که در سر او هست بارنامهٔ حسن
ز سوز عشق شدست این دلم مسخّر او
نه بر مجازست این سوز عشق در دل من
نه بر محالست آن بار نامه در سر او
اگرچه خصم منست آن پسر نگویم من
بهیچ حال که با رب تو باش داور او
هزار سجده کنم پیش آن دو عارض چون
اگر سه بوسه زنم بر لب چو شکر او
دلم ربود و بجان گر طمع کند چه کنم
که هست رخت دل من بجمله درخور او
چه آفتست که از مادرش رسید بمن
مرا بکشت چو اورا بزاد مادر او
ز بهر فتنه همی مادرش بیاراید
بعقدهاء گران مایه گردن و بر او

ز عقد گوهر او آفتاب‌را حسدست
مگر مدیح امیرست عقد گوهر او
ظهیر دولت ابو بکر بن نظام الملك
که روشنند همه اختران ز اختر او
اگر خلاف کند با هواش چرخ فلك
ز هم کشاد شود بی خلاف چنبر او
ز بهر حشمت نامش شود بگردون بر
مه دو هفته خطیب و مجرّه منبر او
گرش مراد بود کافری نهد بر سر
ز قدر و مرتبه عیّوق باشد افسر او
ز خنجرش اجل آمد عدوش‌را گوئی
طلایهٔ ملك الموت گشت خنجر او
چه خنجری که چو در رزم آذر افروزد
مکابره ببرد آب دشمن آذر او
چه آذری که همی پی ز پی جدا نشود
ز دیده و دل بدخواه دود آذر او
چو پیکرش بدرفشد ز قلب لشکر مهر
قوی شود سوی پیکار قلب لشکر او
زمانه‌را عجب آید چو آهنین گردد
بکارزار درون بارهٔ تگاور او
تگاوری که بکشتی کجا کنم صفتش
لگام و نعل بود بادبان و لنگر او
بگاه جولان همچون عروس جلوه‌گرست
ز درّ و گوهر و زرّ ستام زیور او

چو سر فرازد و گردش کند بمیدان در
سپهر وار بود گردش مدوّر او
بابر ماند چون پی نهاد و نعره کشاد
بود لگام درخش و زکام تندر او
گرش برانی باد و گرش بداری کوه
مرکّبست مگر زین دو چیز گوهر او
که دید کوه که ماند بباد جنبش او
که دید باد که ماند بکوه پیکر او
بگاه حمله بشبدیز و زخش ماند راست
ظهیر دوله چو پرویز و رستم از بر او
بزرگوار امیری که راد مردان را
چو حلقهٔ درِ کعبه است حلقهٔ درِ او
چنانك نور دهد مِهْر بر سپهر بماه
بمهر نور دهد طاعت منوّر او
اگرچه منظر خوبان بود بدیع الوصف
ز منظر همه خوبان بهست مخبر او
اگرچه مخبر نیکان بود رفیع القدر
ز مخبر همه نیکان بهست منظر او
اگرچه دریا در فعل خویش هست سخی
سخی‌ترست ز دریا دل توانگر او
بسان خُلْدِ برین است مجلسش گهِ بزم
بمجلس اندر چون کوثرست ساغر او
بسان خلّخ و یغما چو حور عین زده صف
میان خلد برین بر کنار کوثر او

اگرچه در صفت شاعری و صنعت شعر
شدست قدرت من بر سخن مقدّر او
چو وقت شعر بود طبع شعر گستر من
همی شود خجل از طبع جود گستر او
ضمیر روشن او بر مثال خورشیدست
چراغ من ندهد نور در برابر او
همیشه تاکه بود جنبش ستاره و چرخ
ستاره بندهٔ او باد و چرخ چاکر او
همیشه تاکه بود گردش زمانه زبخت
زمانه تابع او باد و بخت همبر او
ز شاه حشمت و اقبال باد روز و شبش
که هست حشمت و اقبال شاه درخور او

و هموراست، قصیده

کشاده روی و میان بسته بامداد بگاه
فرو گذشت بکویم بتی بروی چو ماه
اگر ز مهر بود بامداد نور جهان
ز ماه بود مرا نور بامداد بگاه
مهی که بود بقد سَرْوِ دلبرانِ سرای
بتی که بود برخ ماهِ نیکوانِ سپاه
دو زلف چون دو شب و ماه در میانهٔ شب
جبین چو مشتری و مشتری بزیر کلاه
چهی میان زنخ ساخته ز سیم سپید
بگرد او دو رسن تافته ز مشك سیاه
هر آینه که ز مشك سیه رسن باشد
هر آنگهی که ز سیم سپید باشد چاه

دو چشم داشت نژند آن ستمگر دل جوی
دو زلف داشت دوتـاه آن سمن بر دلخواه
چو عشق او دل مسکین من پر آتش کرد
فراق او نفسم سرد کرد و عقل تباه
مگر که کار فراقش فسون و جادویست
کـه بـاد سرد بر آرد همی ز آتش گـاه
اگر بعاشقی انـدر دراز شـد غم من
غم دراز مرا شاعری کنـد کوتـاه
و گر ز هجر جفـاجوی گم رهاست دلم
بآفرین خـداونـد بـاز یـابـد راه
بزرگوار خدیو جهـان موبّـد ملك
شهـاب دین سر آزادگان عبیـد الله
مفسّری کـه مفسّر بدوست آیت حق
موبّـدی کـه موبّـد بدوست ملکت شاه
کنـد بچشم سعادت فلك بمرد نظر
چو او بچشم سعادت کند بمرد نگـاه
بسا فقیر کـه از جاه او رسیـد بمـال
بسا حقیر کـه از مال او رسیـد بجـاه
بجنب همّت عالیش گر قیـاس کنی
چه آفتـاب و چه سیم بنهره انـدر کـاه
سخاء مُرْدَه بدو زنـده گشت و از کرمش
درست گشت بـدو میّتـا فَأَحْیَیْنـاه
ایـا ضمیر تو شادی کشای انـدُه بنـد
ایـا قبول تو بهجت فزای محنت کاه

بقدر و مرتبـه پیش تو کی نمایـد خصم
کـه پیش کوه بتعظیم کی نمـایـد کـاه
نگـاه دار جهـان تـا نیـافریـد ترا
ز مهتری و کرم هیچ کس نبود آگـاه
چو آسمان و زمین طایعنـد ایزدرا
زمـانـه حکم ترا طـایعست بی آکراه
عجب مـدار کـه از بهر مدح گفتن تو
نجوم السنـه کردنـد و بُرجهـا افواه
موافقـان ترا و مخـالفـان ترا
ز مهر و کین تو پاداشت است و بادافراه
بوقت آنکـه تولّـد همی کنـد فرزنـد
پشت خصم تو انـدر بریـده گردد بـاه
چنانکـه نیست کف تو زاصل خالی نیست
سر و زبان بـد اندیش تو ز آهن و آه
مسلّم است بـدو دانش و کفایت و عقل
چنان کجـا بشهنشاه تخت و افسر و گاه
هم از کفایت تست این که نام و نامهٔ خویش
بدست و کلك تو تسلیم کرد شاهنشاه
خیال دولت تو گر بکوه در گـذرد
گلاب بر دمـد از چشمهـا بجای میـاه
نسیم همّت تو گر بـدشت بر گـذرد
همـه زمرّد سبز آورد بجـای گیـاه
و گر ز فر تو بر روبـه اوفتـد اثری
ز شیر شرزه خورد شیر بچّـهٔ روبـاه

بزرگ بـار خـدایـا گنـاه من منگر
نگـاه کن کرم خویش و در گـذار گنـاه
اگر بنزد نو آیم سزد که آمـد وقت
و گر مدیح نو گویم سزد که آمـد گاه
بفرق بر نهم امروز فرش این مجلس
بچشم در کشم امروز خاك این درگـاه
و گر ز غرقـه شدن خط ایمنی یـابم
کنم همیشـه بدریـای خدمتِ نو شنـاه
دل و زبـان من اندر ستایش تو یکیست
خدای عزّ و جل بس برین حدیث گواه
همیشه تـا که نحُوسَت بود ز جورِ فلك
همیشه تـا که سعادت بود ز فضل آلـه
عدوت‌را ز نحوست همیشـه بـاد نهیب
ولیت‌را ز سعادت همیشـه بـاد پنـاه
بدولت اندر خوشترت بـاد روز از روز
بنعمت انـدر بهترت بـاد مـاه از مـاه
ثنا گران همـه بر مدحِ نو کشاده زبان
سخن وران همـه بر فرش تو نهاده جبـاه
شمرده سیصد و پنجاه بار گردش چرخ
ز سال دولت و عمر نو سیصد و پنجـاه

همو راست قصیده،

شدست باغ پر از رشْتهاء دُر خوشاب
شدست راغ پر از تودهاے عنبر نـاب
ببـاغ و راغ مگر بـاد و ابر دادستنـد
بتوده عنبر ناب و برشتـه دُرّ خوشاب

غراب رفت و تذرو آمد و شد ای عجبی
زمین چو پرّ تذرو و هوا چو پرّ غراب
چمن شدست چو محراب و عندلیب همی
زبور خوانـد داود وار در محراب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان
ز عکس خویش کمان کرد مهر روشن تاب
ز غنچهٔ گل و از شاخ بیـد و باد هوا
زمرّدین پیکان کرد و بُسّدین نشاب
میـان سبزه نگر برگ لالـهٔ نعمان
میـان لالـهٔ نعمان سرشکهـاء سحاب
یکی چنانکـه بزنگار بر زنی شنگرف
یکی چنانکـه بشنگرف بر زنی سیماب
سرشك ابر گلاب و شگوفـه کافورست
چو صندلست بجوی و بعرعر انـدر آب
هنوز نـا شده طبع جهان بغایت گرم
چرا علاجش کافور و صندلست و گلاب
همی شود مطر انـدر نراب مرواریـد
بفعل و طبع مگر چون صدف شدست نُراب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانك بحر شود پیش کف خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول
نظام دین هُدے سیّـد اولو الالبـاب
وزیر شاه جهان صاحب زمانـه که هست
بداد و دانش و دین چون پیمبر و اصحاب

بزرگ وار وزیری که دست همّت او
ز روی دولت و اقبال بر گرفت نقاب
حساب ملك جهان گرچه زیر جامهٔ اوست
برون شدست هنرهای او ز حدّ حساب
شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش
فلك بقوّت آن دیورا زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش
چنان بود که قصب در برابر مهتاب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر
کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شتاب چرخ کجا عزم اوست هست درنگ
درنگ خاك کجا حزم اوست هست شتاب
اگرچه پست کند کوه پیل مست بیشك
و گرچه ریزه کند سنگ شیر شرزه بناب
نه با عداوت او پیل مست دارد پای
نه با سیاست او شیر شرزه دارد تاب
ایا ستوده چو طاعت بروزگار مشیب
و با گزیده چو نعمت بروزگار شباب
ز نست تا گهِ آدم جلالت اسلاف
ز نست تاگهِ محشر سعادت اعقاب
دو دستِ بخل ز جودِ تو در شدست ببند
دو چشمِ جَوْر ز عدلِ تو در شدست بخواب
شود بِاَمْنِ تو آهو بره ندیم هزبر
شود بنزّ تو تیهو بچه قرین عقاب

نه کوه حلم ترا دید هیچ کس پایان
نه بحر جود ترا دید هیچ کس پایاب
همیشه اسپ مراد تو هست در ناورد
همیشه تیر بقای تو هست در پرتاب
کسی که او بهمه قولها بود صدّیق
اگر بنقض تو یکدم زند شود کذّاب
مگر که مهر تو ایمان شدست و کین تو کفر
که مهر و کین تو بر خلق رحمتست و عذاب
بر آب دیده سر دشمنت همی گردد
بلی چو دیده بود رود سر بود دولاب
ز رای تست صلاح و صواب عالمرا
چو رای تو نبود کی بود صلاح و صواب
توئی مجیب و همه خلق سایلان تو اند
مباد منقطع از عالم این سوال و جواب
سرای پردهٔ فرمان ملك خسرورا
بشرق و غرب کشیدست همّتِ تو طناب
بسوی غرب سبك کرده بود پار عنان
همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
همی ز جیحون امسال بگذرد بر فتح
چنانکه پار گذشت از فرات و دجله ز آب
چو ژرف در نگری از ضمیر فکرت تست
فتوح او بجهان اندرون شگفت و عجاب
مگر جهان فلك است و فتوح شاه نجوم
ضمیر و فکرت تست آفتاب و اصطرلاب

سخن دراز چه باید که دین و دنیارا
دو بیت کرد قضاء مسبّب الاسباب
یکیست بیتی کز همّت تو دارد وزن
یکیست بیتی کز دولت تو دارد باب
ز اصل شعر و ادب هر کجا بود سخنی
مصنّف الاشعار و مؤدّب الآداب
همی کنند ثنای تو افتتاح کلام
همی کنند مدیح تو ابتداء کتاب
مرا مدیح تو تفسیر آیتی دینی است
چه آیة آیتِ طُوبَی لَهُمْ وَ حُسْنُ مَآب
ز آفرین تو آراستست دیوانم
درین جهان بثنا و دران جهان بثواب
همیشه تاکه حدیث معاشرات جهان
همه ز چنگ و رباب است وز شراب و کباب
دل و سرشك و قد و نالهٔ حسود تو باد
همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب
ز کردگار بتوفیق باد بر تو سلام
ز روزگار باقبال بر تو باد خطاب
خراب کردهٔ هر کس تو کردهٔ آباد
مباد تا ابد آباد کردهٔ تو خراب
خجسته بادت و فرخنده جشن نو روزی
موافقانت مصیب و مخالفانت مصاب

(٦٤) الاجلّ الحکیم شرف الزمان ابو المحاسن الازرقی الهروی رحمه الله،

ازرقی که فلك ازرق دوّار از رشك علوّ سخن او بدوار مبتلا شدی و

ادوار سعود سپهر از زادن مثل او عقیم ماندی شاه سپاه بلاغت و ماه آسمان براعت و از مخصوصان حضرت شمس الدولة و الدین طغانشاه بود و بفرّ اقبال او بر ممالك بیان مالك شده و شمس الدولة از ملوك آل سلجوق در علم و حیا و وقار و وفا مستثنی بودست و اورا علّتی حادث شد که بسبب آن علّت قوّت مباشرت که سرمایهٔ معاشرت است فتوری گرفت و نقصانی درآن راه یافت و از افتضاض ابکار که فحول رجال‌را هیچ لذّت ورای آن نتواند بود محروم گشت و چندانکه اطبّا درآن معالجت کردند البتّه مفید نیفتاد، حکیم ازرقی بخدمت عرضه داشت که بنده این‌را بر منوالی دیگر علاج کند اگر آنچه بنده عرضه کند پادشاه برآن برود، شرف اجابت بدان پیوست، حکیم ازرقی الفیّه و شلفیّه‌را بنظم کرد تا آنرا بخطّ پاکیزه نبشتند و مصوّر کرد و گفت تا غلامی از خواصّ پادشاه‌را با کنیزکی عقد کردند و ایشان‌را در حرم حُجْرهٔ دادند که مشبّکی بود و منظری داشت و پادشاه‌را فرمود تا حرکات ایشان‌را مطالعه کند چنانکه ایشان آگاه نباشند و کتاب پیش ایشان نهاد تا بدان نهاد از مباشرت داد معاشرت بستانند و ان دو جوان نو عهد که حرارت غریزیٔ ایشان با رطوبت جوانی دست در هم زده بود و آتش شهوت‌را آب حیا تمکین نمی کرد درکار شدند و پادشاه بنظارهٔ آن مشغول می بود و مطالعهٔ آن سلسله شهوت اورا می جنبانید و دواعیٔ نفسانی در کار می آمد و آواز نیاز قوموا لُنیك الملاح یا ایّها النائمین در گوش صوفیٔ خفته در می داد و قوّت طبیعی مر موکّل ارادت‌را تحریك مینمود و موکّل ارادت مران مسکر متفکّررا تعریکی میفرمود تا آخر الامر حرارت غریزی مر آن مادّهٔ فاسدرا که مانع قیام آلت مُولِدَه بود منقطع گردانید و بر مثال پنیر مایهٔ منجمد و منعقد از منفذ احلیل برون آمد و آن زحمت بمدد آن حکمت بکلّ زایل گشت و حکیم ازرقی از الطاف شاهانه آن یافت که در ضمیر آرزو نگذشته بود و وهم تمنّی بخواب ندیده و قصاید غرّا که در مدح آن

شاه پرداخته است هریك در متانت و عذوبت از صفاء آب زلال و لطف باد شمال نشان دارد و دیوان او خود بتمامت غریب و عجیب است و تشبیهات و نوادر او دل فریب و اگرچه او در مدّت بر معزّی سابق بود امّا چون معزّی در مرتبت پیش ازو بود و هر دو بیکدیگر قریب العهد بودند معزّی‌را ذکر سابق داشته آمد تا کس‌را مجال اعتراض نرسد و بر جهل مؤلّف حمل نکند و ممدوح او شمس الدولة طغانشاه بن محمّد السلجوقی باغی بهشت ساحت اردیبهشت راحت ساخت و قصری رفیع نهاد بدیع نهاد و اورا در صفت آن باغ چند قصیدهٔ غرّاست، آن روزگار که شاه بدان عمارت و سرای نقل کرد این قصیده بخواند، شعر

بفال همایون و فرخنده اختر • بجخت موفّق و سعد موفّر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی • بروزی که هست اندرو سعد اکبر
ببزم نو اندر سرای نو آمد • خداوند فرزانه شاه مظفّر
سخی شمس دولت گزین کهف ملّت • ملك بو الفوارس طغانشاه صفدر
زبان بزرگی و طبع مروّت • سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که اورا • بهار و بهشت است مولی و چاکر
چمنهاء اورا ز نزهت ریاحین • روشهاء اورا ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله • بوقت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری درو بانگ عنقا • ز آواز بلبل درو زخم مِزْهَر
درختانش از عود و برگ از زمرّد • نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشّی چو اندیشهٔ مرد عاشق • بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکهٔ ژرف در صحن بستان • چو جان خردمند و طبع سخن ور
نهادش نه دریا و کوثر و لیکن • بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
ز پاکی چو جان و ز خوبی چو دانش • ز صفوت هوا وز لطافت چو آذر
دوان اندرو ماهیٔ سیم سیما • چو ماه نو اندر سپهر منوّر
بیکسوی این باغ خرّم سرائی • پر از صفّه و کاخ و ایوان و منظر

نگویم که عین بهشتست لیکن • بهشتست اندر سرای مکدّر
بر افراز او چنبر چرخ گردان • سر پاسبان‌را بساید بچنبر
ز بس نغزکاری چو باغ سلیمان • ز بس استواری چو سدّ سکندر
تصاویر او دهشت طبع مانی • تماثیل او حسرت جان آذر
همه سایه و صورت و شخص ایوان • در آن برکهٔ لاجوردین مصوّر
تو گوئی مگر جام کیخسروستی • منقّش درو شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش • بساید همی پیکر اندر دو پیکر
گوزنان بالیده شاخند گوئی • بر آمیخته زخم‌را یك بدیگر
نپرّد مگر صحن اورا بسالی • مهندس باندیشه عنقا بشهپر
مزیّن درو صفّهای مربّع • منقّش درو شمسهای مدوّر
بصفّه درون پیکر پیل جنگی • بشمسه درون صورت شاه سرور
خداوند گنج و خداوند دولت • خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او باز بسنست گیتی • عرض باز بسنست لا بُد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد مدیحش • که مدحش تمام‌است و اندیشه ابتر
گر از باختر بر کشد تیغ هندی • رسد موج خون در زمان تا بخاور
بتشریف ملکت درون عین معنی • بتصریف دولت درون لفظ مصدر
کسی کو ندیدست مر ناوکش‌را • در آتش مرکّب ندیدست صرصر
ابا شهریاری که با همّت تو • ز اعراض زایل شمارند محور
ز تف سنان تو نا زاده دشمن • چو سیماب بگریزد از ناف مادر
کسی کز سنان تو جان داده باشد • ز بیم سنان تو ناید بمحشر
اگر آب تیغ تو در رفتن آید • درو هفت دریا بود هفت فرغر
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند • سخن گوی گردد ز فرّ تو منبر
شعاع درفش تو بر هرکه تابد • نیاید ز اولاد آن دوده دختر
فلك‌را بسوزانی از عکس زوبین • زمین‌را بیاوباری از نعل اشقر
تو آنی که شیر ژیان روز هیجا • همی بر سنان تو افسر کند سر

زمین پیکر از یکدگر بگسلانـد • بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر
ز خنجر کنی جامـهٔ زندگـانی • اگر نـام خود بر نگـاری بخنجر
پلنگ از نهیب سنانت بخواهـد • بخواهش‌گری پرّ و بـال از کبوتر
بنام خلاف تو گر گل نشانی • سنان جگر دوز و خنجر دهـد بر
فری زان همایون براق شهانشه • کـه بـا آب و آتش بپویـد برابر
بهنگـام تیزی و هنگـام کُندی • سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر
بچشم و ببوی و بسُمّ و سُرین گـه • چو جزع و چو مشك و چو پولاد و مرمر
بآب اندرون همچو لؤلؤ بیضا • بآتش درون همچو یاقوت احمر
بر افراز او شـاه هنگـام هیجـا • چو بر کوه خارا ز پولاد عرعر
ایـا شهریاری کـه کوه سبـه‌را • بشُنبی پیکـان پولاد پیکر
درین بزم شاهانه و رسم شاهان • بنور می لعل بفروز سـاغر
مئی گیر شاها که از بوی و رنگش • شود دیده و مغز پر مشك و گوهر
بلطف روان و بنور ستـاره • ببوی گلاب و برنگ معصفر
بروشن می لعل خوش بوی خوش روی • ز فرّخ وزیر خردمنـد بر خور
وزیری کـه اورا وزارت مهیّـا • وزیرے کـه اورا جلالت مسخّر
وزیری که جان سخن‌راست دانش • وزیری که شخص سخن‌راست جوهر
وزیری کـه پرداخت جائی بماهی • بـه از قصر کسری و ایوان قیصر
بدل ناصح ملك و پیروز دولت • بجان بنـدهٔ شـاه فرخنـده اختر
ایـا شهریاری کجـا تیغ عدلت • ز گیتی ببرّیـد دست ستمگر
بمان اندرین دولت و ملك چندان • کجا آب حیوان بر آید ز اخگر
فلك‌را بجز بنـدهٔ خویش مشناس • زمین جز بکام دل خویش مسپر

و هم اوراست در صفت باغ،

گوئی که مـاه و مشتری از جرم آسمان
تحویل کرده‌انـد ببـاغ خدایگـان

وز ماه و مشتریست همـه خاك پر نگار
نور عجیب صورت و شکل بدیع سان
نی نی که ماه و مشتری از وی ربوده‌انـد
در روشنی فزونی و در نیکوئی توان
گوئی کـه بوستان بهشتست بر زمین
رضوان بمـاه و مشتری آگنـده بوستان
مرجان عود سوز درو شـاخ نسترن
مینـاے مشك سـاے درو برگ ضیمران
بـاد اندرو پریـده ز پهنـاء آبسکون
ابر انـدرو گذشتـه ز بالای قیروان
در دست بـاد عنبر سارـاے بی قبـاس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بی کران
از سیم خـاك برگ بر آورده نسترن
با زر پخته گونـه بدل کرده اقحوان
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکم
رخسار لالـه لؤلؤ آن کرده در دهان
در زیر سرو نغمـهٔ کبکان رود زن
بر شاخ بیـد نعرهٔ مرغان شعر خوان
نسرین و ارغوان ز سر لشکر سمن
بر آسمان کشیـده علمهاے پرنیان
آن آب نیل گون معکّس گمان بری
مالیده کرنـه ایست ز پیروزه بهرمان
از دانش و ز جان اثری نی درو و لیك
از نیکوبی چو دانش و از روشنی چو جان

و آن قصر کوه پیکر انجم لقا درو
پهنای خاك دارد و بالای آسمان
ز آسیب چنبر فلك اندر فراز او
بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگرهٔرا چو بنگری
ز آن هر یکی خیال خیالی کند عیان
گوئی که خورد بچهٔ سیمرغ بی عدد
بر کرده‌اند تیزی منقار ز آشیان
و آن گردش مزمّل زرین شگفت‌را
آبی بروشنی چو روان اندرو روان
پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود
از گوشهٔ مزمّل زرّین در آبدان
گوئی ز زر پخته همی سیم بفگند
ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
باغی بدین نشانی و حوضی بدین صفت
پاکیزه‌تر ز کوثر و خرّم‌تر از جنان
جمشیدوار شاه نشسته میان باغ
در بسته آدمی و پری پیش او میان
شمس دول ستودهٔ ایّام فخر ملك
تیغ خلیفه سایهٔ اسلام شه طغان
در پیش او نشسته و بر پای صف زده
شاهان کار دیده و گردان کار دان
دوران خود سپرده بفرمان او سپهر
و اشکال خویش دیده بتوقیع او جهان

با حلم او زمین گران چون هوا سبك
با طبع او هواء سبك چون زمین گران
یاقوت ناب در کف او گشته آفتاب
میناء سبز بر سر او گشته سایه‌بان
بر کف نهاد لعل مئی کز خیال او
اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان
از مشك و لعل شعری و پروین کند بدید
شعری برنگ بسّد و پروین برنگ بان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او
از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی ز نور عکسش گوئی سیاوشست
آتش پناه ساخته از بهر امتحان
خوش‌بوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق
روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان
جامی چو بحر ژرف کزو بد گذر کند
عنقا بزخم شه‌پر و کشتی ببادبان
شاهان چنان مئی بچنین جام کرده نوش
از دست سیم ساقی بتی نوش نا روان
از صوت شعر خوان سر افلاك پر خروش
وز زخم رود زن دل مرّیخ پر فغان
ای خسروی که نام ترا بندگی کند
در حدّ روم قیصر و در خاك ترك خان
از پای همّت تو همی تابد آفتاب
وز دست حشمت تو همی گردد آسمان

گر طبع جود شکل مکان گیر داردی
جود ترا هزار فلك بـایـدی مکـان
بر کان زر ز دست تو گر صورتی کنند
زر نقش مهر گردد و بیرون جهد ز کان
بر سکّـه گر نگـار کنی شکل دست تو
بر زر رقم شود کـه ببخشیـد رایگـان
از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستن
خواهی کـه موی بر تن سایل شود زبان
هرچه آن گمان بری تو قضا هم بدان رود
گوئی ز کیمیایِ قضا کردهٔ گمـان
ز آن پایدار مانـده ستاره که روز جنگ
از عکس خنجر تو نیابـد همی نشان
در خاك هنـد رمح ز بیم سنان تو
بگداخت شاخ شاخ و لقب کرد خیزران
روزی که آب و آتش خیزد ز رمح و تیغ
بیجاده رویـد از سر پیروزه گون سنان
در بـاد زخم ژالـه زنـد ابر هنـدوی
بر درع لالـه کارد و بر جوشن ارغوان
از هیبت استخوان مبـارز چنـان شود
کز خوردنش همـای کنـد قصد زعفران
از نیزهـاء رمح دگر عـالی کننـد
در دامن ستـاره بر افعی و افعوان
مالك کشان کشان سوی دوزخ کشد نگون
آنرا کـه زخم تیغ تو بـاز افگنـد ستان

بیرون فگنـده نیزهٔ خطّی ز رویِ دست
و انـدر کشیـده کُرّهٔ ختلی بزیر ران
پیدا شود ز چهرهٔ دشمن بچنـد میل
بر گوهر بـلارك تو گنج شایگـان
پیکـان بقبضه در کشد از بهر جنگ تو
در روی زه خـدنگ برون پرّد از کمان
ای اختر سخـا کـه بسیر نوال خویش
هر روز بر سپهر تفـاخر کنی قران
دشمن چو بحر آتش بینـد جهـان ز تو
در موج او نهنگ سر تیـغ جان ستـان
آب حیـات خورد سنـان عَـدُوِّ تو
کش هرکـه خورد زنـده بماندست جاودان
ای خسروی کـه از کف راد تو زایرت
بر صـد هزار گنج فزونست قهرمـان
رمح ترا یقین خلیلست روز جنگ
کز آتش سنـان تو نایـد بـدو زیـان
گر چشمهٔ ز گوهر تیـغ تو بر کشنـد
صد جان زنگ خورده برون پرّد از میان
فردوس‌را بمجلس تـو سرزنش کنـد
آنهـا کـه در سرای تو بودنـد میهمان
من بنـده از زمانـه نژنـد زمانـه‌ام
ارجو کـه گردم از همم شـاه شادمـان
بیرون نکرد خواهم تـا عمر من بود
مِهْرَت ز جان مدیح ز دل خامـه از بنان

تا ارغوان نثار بود خاك نو بهار
تا زعفران نثار بود باد مهرگان
افزون ز روزگار ملك شادمان زیاد
در نعمت ستوده و در دولت جوان

و این قصیده از قلاید قصاید ویست،

ز روی دریا این ابر آسمان آهنگ
کشید رایت پروین نمای بر خرچنگ
مشعبد آمد پروین او که از دل کوه
چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ
سپهر رنگین زو گشت کوه سیم اندود
ستاره وار روان در سپهر رنگین رنگ
سحاب گوئی دُرّ منضّدست بکیل
شمال گوئی عود مثلّث است بتنگ
شگفت شاخ سمن کرد بوستان گوئی
همی بر آرد درّ ثمین سر از ارتنگ
دهان ابر بهاری همی فشاند دُر
گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
ز شاخهاء سمن مرغکان باغ پرست
بلحن باربدی وار بر کشند آهنگ
دهان لاله تو گوئی گهی که نوش کند
بروی سبزهٔ زنگار گون نبید چو زنگ
چو ابر فندق سیمین بر آبدان ریزد
بر آرد از دل پیروزه شکل سیمین رنگ
مشعبدیست که بر خورد مهرهای رخام
بحُقّهای بلورین همی کند نیرنگ

زمین ز زخم صبا شد نگارخانهٔ چین
چمن ز شاخ سمن شد بهارخانهٔ گنگ
شگفت لاله تو گوئی همی که عرضه کند
بزیر سایهٔ رایات سرخ لشکر زنگ
بزخم نا زده برق از مسام سنگ سیاه
همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ
گزیدهٔ شمس دول شهریار کهف امم
طغان شه ابن محمّد طبایع فرهنگ
رکاب مرکب او بر کرانهٔ خورشید
زبان نیزهٔ او در دهان هفت اورنگ
سخاوت و همم و حلم و طبع روشن او
ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد ننگ
ز رشك زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
سیاه و زرد نماید همی چو موی پلنگ
نماید از دل شاه و بقا و همت او
زمانه کونه و افلاك خُرد و دریا تنگ
هلاك دشمن اورا ز هند و ز بلغار
شکنج و افعی روید بجای رمح و خدنگ
بدان سبب که ورا بندگان ز چین آرند
بشبه مردم روید بجد چین شترنگ
ایا ز گوشهٔ تاج تو چرخ جسته علوّ
و یا ز پایهٔ تخت تو خاك برده درنگ
توئی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد
که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ

خدنگ‌را بکمان در مکش که گاه کشاد
زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ
چنان رود که ز آسیب فضل خون آلود
کند کارهٔ گردون چو نارگون نارنگ
هزار لشکر داری که هر یکی زیشان
فزون‌ترند ز دیو سپید و از هوشنگ
زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان
سهیل رایت و مه چتر و مشتری فرهنگ
بزخم رمح ستاره سنان آتش زخم
بچهر دیو دلیر انــدر افگنــد آژنگ
بیك اشارت تو در زمان کشاده شود
ز هند تا بعراق وز روم تــا کیرنگ
توئی که نــاز مخالف کنی بکینــه نیــاز
توئی که شهد معادی کنی بنیزه شرنگ
سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم
ستاره در روش آسمان بر آرد زنگ
صــدف چو بینــد تیغ نهنگ وار ترا
فرو رود گهر از حلق او بکام نهنگ
برآن امل که ز اوداج دشمنت روزی
شود چو گوهر تیغ تو ارغوانی رنگ
شهاب‌را بکمان بر نهی چو چوبــهٔ تیر
سپهررا بجنان در کشی بحلقــهٔ تنگ
زمان زمان بفلك بر سپهر مرجان جرم
ز سیر و از حرکت حمل باز دارد جنگ

مگر که شاه ز بهر نگین و خاتم خویش
بدست همّت عالی بــدو کنــد آهنگ
اگرچــه خاتم ملك سپهر صحن ترا
ستارهٔ فلکی بــه بود ز بــارهٔ سنگ
مکن شها که گر این مایه او بدست آرد
بر آفتاب کند پرده‌های گردون تنگ
همیشه تــا نرود بر سپهر چشمــهٔ آب
همیشه تا نبود چون ستاره چوب زرنگ
موافق تو کند در سعود نــاز و طرب
مخالف تو کند در غمان غریو و غرنگ

و این قصیده که از مطلع تــا مقطع بدُرَرِ تشبیهات و غُرَرِ اوصاف حالیست و از معایب و نقایص خالی از نتایج آن طبع بدیع و همّت عالیست، میگوید،

قصیده

ز نور قبّــهٔ زرین دایره تمثــال
زمین نفته فرو پوشــد آتشین سربــال
فروغ چتر سپهری بیك درخشیدن
بسنگ زلزله انــدر زنــد بگــاه زوال
درر چو لاله شود لعل در دهان صدف
چو آب موج زند سیم در مسام جبال
بریخت برگ گل مشکبوی پروین شکل
چو شکل پروین بر آسمان کشید اشکال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن
ز لاله سرخ نگردد همی سرون غزال
طیور گاهِ پریدن ز قوت خورشید
همی کننــد بمنقار آتش از پر و بــال

ز نور تابش خورشید لعل فام شود
سرون آهوی دشتی چو آتش خلخال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
پشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال
گمان بری که برفتن سموم آتش زخم
ز زخم شاه کند بر زمانه استعجال
گزیده شمس دول شهریار کهف امم
طغانشه ابن محمّد سپهر مجد و جلال
ستودهٔ ملکان آنکه خواندش گردون
خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز گنج او بسوی زایران درگه او
چو مور بر گذر خاك راه پوید مال
ز جود دست وی اندر نگین خاتم او
همی گشاده شود چشمهاء آب زلال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد
ازین سبب ز خسوف ایمنست شکل هلال
ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب
بگاه قول و معانی بروز جنگ و جدال
فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجبست
ستاره از سر کلك آسمان بتاب دوال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل
ز خنجر تو برد روز نامهٔ آجال
شدست قابض ارواح تیغ هندئ تو
چنانك نقش نگین تو مقصد آمال

مگر که در ازل ای شاه حکم رزق و اجل
نگین تیغ ترا داد ایزد متعال
گر اژدها برود بر طریق لشکر تو
نهان کند ز نهیب تو مُهْرَه در دنبال
دو روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو
دهان گشاده نماید نهنگ مرگ خیال
بران گهی که چو دریا یلان آهن پوش
برون شوند خروشان همال پیش همال
پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم
تن از نسیج یمانی و جان ز باد شمال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
بجای پوست در ارحام مادران اطفال
مبارزان و یلان چون ستارگان فلك
همی کنند بدریای خون درون اذیال
صدف ز بیم یلان در جهد بکام نهنگ
ز رنگ خون چو بواقیت سرخ کرده آل
زمین چو پشت کشف پر ز عیبه و جوشن
هوا چو قوس قزح پر علامت ابطال
هوا چو پیکر الماس گردد از شمشیر
زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
شجاعت تو اگر تیر در کمان راند
چو خار پشت سر اندر کشد بتیر نصال
بروز جنگ بیك میل چشم دشمن تو
ز عکس خنجر تو بترکد چو بسته سفال

ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو
دو نیمه گردد و باز اوفتد چو صورت دال
پس از نبرد تو مر خستگان تیغ ترا
بجای خون رود الماس زیره از قیفال
چو گرم گردد از آشوب جنگ مرکب تو
بجای خوی ز مسامش برون جهد پر و بال
ستاره در روش چرخ خون کند بخروش
زمین بتارك ماهی فرو برد بنعال
مخالفت ننهد تیغ آبدار از دست
و گرچه تیغ شود بر مخالف تو وبال
گمان برد که اگر اشك او کمی گیرد
ز آب تیغ کند چشم خویش مالامال
بروز حرب مجوف کنی بیك فرسنگ
بنیزه در زره تنگ حلقهٔ نقطهٔ حال
سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام
سعود مشتری از چهرهٔ تو گیرد فال
هزار دریا در یك سخاوت تو ضمین
هزار گردون در یك کفایت تو عیال
ز همّت تو کم از نقطهٔ ایست جرم فلك
ز سیرت تو کم از ذرّه‌ایست کلّ کمال
هزار جای فزون گفت عنصری که ملك
بروز جنگ به از خان و قیصر و جیپال
بدولت پدرانِ تو صد هزار مَلِك
نگون شدند چو جیپال و خان بروز قتال

ایا شهی که ز جدّ تو شیر شاد روان
ز دست خویش بدندان برون کند چنگال
اگر بدولت محمود می پدید آمد
ز طبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
مرا بفرّ تو باید که در ترازوی نظم
خواطر شعرا کم بود ز یك مثقال
بمدحت تو سخنهاء چابك اندیشم
نه طبع ایشان زر بود و آن من صلصال
اگر ز خاطر من ابر قطره بر دارد
بجای گل سر طوطی برون دمد ز نهال
فغان من همه زین شاعران خیره سخن
غریق بحر جهالت ز طبع تیره خیال
و لیکن ارچه چنین است هم پدید بود
حسك ز لؤلؤ مکنون و روبه از دیبال
فریب تشنگی این قوم‌را بر آورده
ز آفتاب تخیّل بصد سراب محال
گیاه سبز و زمرّد برنگ هم باشند
و لیك زین بنگین دان کشند و زان بجوال
خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر
لطیف زود پذیرد تغیّر احوال
چو مشتری بدرفشد گه فزونی عز
چو خال تیره نماید بگاه زشتیٔ حال
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد
مرا بباغ طرب شاخ سرو گردد نال

چنان شود سخن من که در معانی او
بخیرگی گذرد طبع جادوی محتال
و گر بخدمت آن صدر آفتاب آیین
بکام دل رسم و رسته گردم از اهوال
ز فرّ دولت شاه از برای خدمت من
قلاده بر نهد از ماه نو ملك بقدال
همیشه تا نشود عود بید و مرجان مشك
همیشه تا نشود مشك عود و عود سفال
بشادکامی بنشین ببین مخالف‌را
بدام مرگ مقیّد بداغ ننگ شکال
ز آب تیغ تو آتش گرفت جان عدو
ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال

---

(٦٥) الامام الهمام بدیع الزمان تاج الافاضل عبد الواسع الجبلی الادیب،

جبلی که جبل فضل و هنر بود و بر آسمان بزرگی اختر انور ادبی بود کامل و اریبی فاضل عرصهٔ فضل اورا وسعتی تمام بود از آن عبد الواسع نام بود و فناء فصاحت او فساحتی داشت و بنان بیان او سماحتی و گفتهاء او همه دُر ناسفته است هیچ کس بدان منوال نسج فضلی نتوانست بافت و هیچ سوار میدان بیان گرد جواد قریحت او شتافت و اتفاقست که این قصیده که گفته‌است ع

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابك و دلبر،

کس از فضلا نقدی چنین بمعیار قریحت نسنجیده است و در خاطر هیچ فصیح مثل این نگنجیده و در مطلع این قصیده صفت هلال عید میکند، شعر

ز عید داد خبر خلق‌را طلوع هلال
بآخر رمضان و باوّل شوّال

ز روز عید نشانست طرفه نیست که هست
بقد چو عین و بصورت چو یا بشکل چو دال
تبارك الله از آن طرفه صورتی که وراست
ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
گمان بری که فلك هست طشت فیروزه
فگنده بر تن آن از زر کشیده خلال
فتاد گوئی بر فرش نیلگون گه رقص
ز ساق لعبت رقّاصه نیمهٔ خلخال
چنانکه گیری در زرّ حقّه نعل ستور
چنانکه مالی شنگرف در سرون غزال
بر آن مثال که بی جهد ناچخ زرّین
بیفگنند بصحرای سبز روز قتال
چو ماهیٔ بدن اندوده در غدیر کبود
بدر بجسته و آورده سر سوی دنبال
چگونه رونق محراب گشت ازو باطل
که دارد از خم محراب شکل او تمثال
نشاط و نزهت و شادیٔ می پرستان زوست
اگرچه لاغر و زرد و دوتاست چون ابدال
چو جام زرّین آمد پدید در وقتی
که می خورند خلایق بجام مالامال
بر آن امید که چون روز عید جشن کند
بدان شراب خورد صاحب ستوده خصال
نصیر دین و عزیز دول که اورا هست
فلك مطیع و جهان بنده و زمانه عیال

در قصیدهٔ دیگر میگوید

ابا شمایل تو بر معالئ تو گواه • و یا فضایل تو بر معانئ تو دلیل
ز طلعت تو شگفته شود روان دژم • ز مدحت تو کشاده شود زبان کلیل
نکرد غایت جاه ترا گمان معلوم • نکرد آیت عزّ ترا خرد تاویل
زمانه صدر بزرگ ترا نهد تعظیم • ستاره قدر بلند ترا کند تبجیل
شهاب رای ترا آسمانِ فخر مسیر • سحابِ جودِ ترا بوستان فضل مسیل
کند ز تیر تو پیوسته مار کرزه خروش • کند ز تیغ تو همواره شیر شرزه عویل
ز همّت تو بروید ز خار خشك سمن • بدولت تو برآید ز سنگ سخت نخیل
بدانگهی که جهان از غریو کوس نبرد • چنان شود که هم آواز صور اسرافیل
قضا نشاند یاقوت بر کرانهٔ سیم • اجل فشاند چو شنگرف در میانهٔ نیل
شود بگونهٔ دریای خون زمین و درو • نهنگ وار بجنبند نیزهاء طویل
غبار ابر نمای و سوار سیل نهیب • حسام برق فروغ و ستور رعد صهیل
چو عقل در سر مردان گریده گرز مقرّ • چو وهم در دلِ گردان گرفته تیغ مقیل
بخون تازه شود چهرهٔ مجرّه خضیب • بگَرْدِ تیره شود دیدهٔ ستاره کحیل
ببسته رمح میان و کشاده تیر دهان • بقصد جان مبارز بحرص خون قتیل
بریده حلق یکی در مصاف زخم خفیف • شکسته فرق یکی در نبرد گرز ثقیل
ز هیبت تو روانهاء دشمنان از تن • بزینهار گریزند نزد عزرائیل
کند بچشم ظفر ضربت حسام تو آن • که کرد جامهٔ یوسف بچشم اسرائیل

هم او گوید در مدح صاحب، قصیده

ای قلم در دست تو چون در کف موسی عصا
وی کرم در طبع تو چون در دم عیسی دعا
این فزاید دوستان‌را گاه الفت زندگی
وآن نماید دشمنان‌را گاه وحشت اژدها
صاحب ری از حشم زیبد ترا وقت هنر
حاتم طی از خدم بیند ترا وقت سخا

آفتاب اندر ازل همسایهٔ رای تو بود
ز آن همی گیرد ازو روی زمین یکسر ضیا
پیش حلم تو چو طبع تو سبك باشد زمین
پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
ملك‌را رای تو چون شب‌را طلوع مشتری
خصم‌را عزم تو چون مه‌را بنان مصطفی
همّت والای تو چون رفعت ذات الحبك
طلعت زیبای تو با زینت شمس الضّحا
نیست جز رسم تو عقد مکرمت‌را واسطه
نیست جز سعی تو چشم مملکت‌را توتیا
کرد نعل مرکبت‌را در هوا روح الامین
چون بگردون بر شود گوید برغبت مرحبا

و این غزل که مزاج نسیم شمال دارد از مهبّ فضل و افضال او متنسّم شده‌است و این شگوفه در بستان قریحت او متبسّم گشته و اکثر آن مرصّع است و موازنه،

ای خواب من ربوده ز یاقوت پر شکر
وی تاب من فزوده ز هاروت دل شکر
خیزد بگاه غمزه ز هاروت تو بلا
ریزد بگاه بوسه ز یاقوت تو شکر
در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار
در شهر نیست از تو جگر سوزتر پسر
تا کرده‌ام بلالهٔ سیراب تو نگاه
تا کرده‌ام بنرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله‌ام ز وصالت شگفته روی
گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

گه بر رخ تو از کف موسی بود نشان
گه بر لب تو از دم عیسی بود اثر
این عین زندگانی و آن اصل روشنی
چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور

هم اوراست

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها • بر آفتاب کرده ز عنبر هلالها
باشد دلم چو حلقهٔ میم از غمان تو • تا حلقهای زلف تو مانند دالها
یاقوت تو ز معجزه دارد دلیلها • هاروت تو ز شعوده دارد مثالها
گه ساحران ز چشم تو سازند سحرها • گه دلبران ز روی تو آرند فالها
هر روز بامداد ز بهر مرا نهی • از مشك سوده بر سمن تازه خالها
نارد بعاشقی و بخوبی چو ما دو تن • گردون بعمرها و زمانه بسالها

در فخر و عزّت نفس خود گوید

آنم که برده ام عَلَمِ عِلْم در جهان • از گوشهٔ ثریّا تا مرکز ثری
با عقل من نباشد مرّیخرا توان • با فضل من نباشد خورشیدرا ذکا
شاهان همی کنند بنظم من افتخار • حِبْران همی کنند بفضل من اقتدا
حالیست همّتم بهمه وقت چون فلك • صافیست نظم من بهمه وقت چون هوا
بر همّت منست سخنهای من دلیل • بر نظم من بس است معانیٔ من گوا

و ادیب عبد الواسع ذو البلاغتَیْن بود بر نظم تازی قادر بود و در شعر پارسی ماهر همهٔ فضلا بر تقدّم او یك زبان بودند امّا او در نظم دو زبان بود و چند ملمّع گفته است ایراده آمد تا قدرت او بر هر دو زبان معلوم شود،

أَيَا قُرَّةَ ٱلْعَيْنِ هَاتِ ٱلْمُدَام • فَمَا ٱلْعَيْشُ إِلَّا ٱلسُّرُورُ ٱلْمُدَام
شرابی که از غایت صَنْوَنس • نه بینی چو بر کف نهی جز حسام
إِذَا فَاحَ طِيبًا أَرَاحَ ٱلْحَشَى • وَ إِنْ لَاحَ لَيْلًا أَزَاحَ ٱلظَّلَام
کند شخص بیچارهرا زورمند • کند طبع غمخوارهرا شادکام

إِذَا مَا عَلَاهُ ٱلْحَبَابُ ٱلنَّقَى • عَقِيقٌ مُذَابٌ وَ دُرٌّ تُوَام
منه بر زمان و جهان دل که نیست • زمانرا قرار و جهانرا مقام
فَمَا لَبْثُ بَرْقٍ سَرَى فِى ٱلدُّجَى • وَ مَا مَكْثُ طَيْفٍ يُرَى فِى ٱلْمَنَام
مخور تا توانی غم روزگار • همی خور بشادی می لعل فام
و قُمْ نَسْتَطِبْ عَيْشَنَا سَاعَةً • لِقُرْبِ ٱلْغَوَانِى وَ شُرْبِ ٱلْمُدَام
بخاصّه که دم ساز و هم راز ماست • بتی خوش زبان و مهی خوش خرام
جَمِيلُ ٱلْمُحَيَّى طَرِىُّ ٱلصِّبَى • مَلِيحُ ٱلتَّثَنِّى رَقِيقُ ٱلْقِوَام
دو جرّاره دارد چو مشك سیاه • دو رخساره دارد چو ماه تمام
وَ خَصْرٌ كَقَلْبِى بِقَاسِى ٱلصَّدَى • وَ طَرْفٌ كَجِسْمِى يُعَالِى السقام
برخ ماه تابان بلب لعل ناب • بقد سرو نازان ببر سیم خام
فَأَلْحَاظُهُ دَاعِيَاتُ ٱلْهَوَى • وَ أَلْفَاظُهُ بَاعِثَاتُ ٱلْغَرَام
کند صیدِ دلهای مارا همی • گه از خال دانه گه از زلف دام
إِلَامَ ٱلْفَتَاوَى لِحُكْمِ ٱلْهَوَى • عَلَى رَغْمِ أَنْفِ ٱلْمَعَالِى إِلَام
گهی حال آباده کرده خراب • گهی نفس آزاده کرده غلام
أَلَمْ يَأْنِ أَنْ أَسْتَفِيدَ ٱلْغِنَى • بِجَوْبِ ٱلْفَيَافِى وَ قَطْعِ ٱلْإِكَام
نهم رحل بر بختیان عریق • بتگ چون شمال و بتن چون شهام
نَوَاجٍ إِذَا أَرْقَلَتْ أَوْسَدَتْ • سَبَقْنَ ٱلنَّعَامَى وَ فُقْنَ ٱلنَّعَام
چو آذر بتندی چو تندر ببانگ • چو اختر به تیزی چو صرصر بگام
فَأَلْقَى لَدَى ٱلصُّبْحِ أَثْقَالَهَا • بِبَابِ ٱلْأَمِيرِ ٱلْأَجَلِّ ٱلْهُمَام

و هم اوراست ملمّع

لَقَدْ رَاحَتِ ٱلرَّوْضَ رِيحُ ٱلشَّمَال • وَ زَرَّتْ عَلَيْهِ قَمِيصَ ٱلْجَمَال
چمنرا سمن کرده گوهر نگار • هوارا صبا داده عنبر مثال
كَأَنَّ ٱلْعَقِيقَ ٱلَّتِى وشّمتْ • محیّاه ابدی الحیا بِالتّلال
رخ دلستان نیست بارنده اشك • برو چشم عُشّاق شوریده حال
فَنَاحَتْ أَرِيجًا بُطُونُ ٱلرُّبَى • وَ لَاحَتْ أَجِيجًا مُتُونُ ٱلرِّمَال

ز لاله زمین پر ز لعل سمن • ز ژالـه هوا پر ز سیم حـلال
بُجَـاكِ حَبَابَـا عَلَى قَهْوَةٍ • عَلَى صَفْحَـةِ ٱلْوَرْدِ قَطْرُ ٱلطِّلَال
بخوبی ز انواع گلهـاے نو • زمین با بهشت برین شد همـال
وَ أَكْنَافُهَـا أَشْرَقَتْ بِٱلسَّنَـا • وَ أَطْرَافُهَـا أَشْرَقَتْ بِـاللّآل
کنون خواست باید می از ساقئ • سمن ساق و شکّر لب و مشك خال
فَمَـا زَالَ نُسْبَى قُلُوبُ ٱلْوَرَى • وَ مَـا زَالَ نُصْبَى قُلُوبُ ٱلرِّجَال
بجعد چو جیم و دهان چو میم • بابروی چون نون و زلف چو دال
لَئِنْ جَازَ فِى ٱلْحُسْنِ أَقْصَى ٱلْمَدَى • لَقَدْ جَازَ فِى ٱلظُّلْمِ حَدَّ ٱلْكَمَال
نباشد ز جان شخص آنرا خراب • که با وی بود یکدم اورا وصال
يُفِيضُ ٱشْتِيَاقٌ إِلَى قُرْبِـهِ • دُمُوعِى كَجَدْوَى مَلِيكِ ٱلْجِبَال

(٦٦) الحکیم ابو المحامد محمود بن عمر الجوهری الصایغ الهروی،

حکیم جوهوی کـه در پیش بنان او جوهر چون عرض کم بقا بودی و لؤلؤ لالا در مقابلهٔ صحایف اشعار چون شبه اندك بها هم در علم صیاغت و هم در صناعت بلاغت استاد و هم در معرفت جواهر کامل و نقود فضایل‌را نقّاد و از مقدّمان ارباب صنعت بودست و در عهـد امیر فرّخ زاد که از آل ناصر ممتاز بود به کمال دولت و جلال فطنت دولتها دید و شنیدم که وقتی میان او و وزیر عهد نقاری بدید آمد حکیم جوهری این جوهر یگانه‌را در سلك بیان کشید و بخدمت او فرستاد،

بزرگا گر خطائی آمـد از من • مگیر از من و گر باشد بزرگ آن
خطای بندگان بایـد بهر حال • کـه تـا پیدا شود عفو بزرگان

و این قصیده که از اُمّهات قصاید ویست و در مطلع آن صفت ابر کند دلیلی واضح است بر کمال تقدّم او، گوید

قصیده

الایـا جزع گون خرمن بگنج گوهر آبستن
ز نور پاك داری دل ز دود تـار داری تن

چو ریزد آبت از مژگان بدوزی دامن خفتان
چو بینی آتش انـدر دل بدرّی پیش پیراهن
کنی در آستین مرجان نهی در بادبان لولو
بباری بربر از عنبر کنی دامن تر از لادن
ستانی آستین از خویـد و مالی بر شقایق بر
شگـافی بادبان بر بیـد و سائی بر سمن دامن
بتازی اسپ در میدان بزخم نعل بـه جهانـد
ز دود تیره اسپ تو ز خال آتش روشن
ز پهلوی شبـه هردم برون آری همی مرجان
ز روی قیر هر ساعت کنی پیدا همی روین
کشف بـابـد ز دُرِّ تو عـلا بر کوه بـالاور
صدف سازد ز اشكِ تو گُهر در موج بحر افگن
گهی از دیدگان ریزی همی لولو چو بـالونـه
گهی از چشمها بیزی همی مرجان چو پرویزن
ز تبّت کاروان آری شوی در دشت مشك افشان
ز شُشْتَر قافلـه گیری شوی در کوه دیبـا فن
گـه از برگ گل سوری کنی بر بوستان نوی
گـه از شاخ گل خیری کنی در گلستان خرمن
بـه خنجر بر سر گردون شگافی گوشـهٔ مغفر
بناوك بر تن دریـا بُسْنبِی عیبـهٔ جوشن
گهی از دیدگان بیغم بباری چون زلیخا نم
گهی از بـاد چون مریم شوی بی شوی آبستن
چرا باشد لبت خندان اگر بی بهری از شادے
چرا چشمت بود گریان اگر بیزاری از شیون

بسیم و زر بـه پیرائی نگـار بـاغ‌را زیور
بلعل و دُر بیارائی عروس بـاغ‌را گردن
بخون آلوده خنجرهـا همی خاری رخ لالـه
بسیم اندوده پیکانهـا همی سُنْبی دل سوسن
نمائی در دل نسرین برنگ معصفر کُنْجـدِ
بر آری از دهان گل بلون زعفران ارزن
چو بر گردے بگرد راغ و بر صحرا زنی خیمـه
چو آری لشکر اندر باغ و بر گردی بـه پیرامن
شکوفـه برگ گل از گل دمد شاخ سمن برشخ
بروید سوسن از خارا بر آیـد نرگس از آهن
تو سازے مهرجوبانرا همی در بوستان مجلس
تو سازی مـاه رویانرا همی در گلستان گلشن
بخور خوش همی سوزد بخـار تو بهر خانـه
عروس کش همی زایـد سرشك تو بهر برزن
ز تو مشك ختن گردد همی ارزان بهر مأوی
ز تو دُرّ عدن گردد همی کاسد بهر معدن
گهی نالی چو دین داران ز بیم شاه دین گستر
گهی گربی چو بدخواهان ز تیغ شاه شیر اوژن
ملك تـاج ملوك عصر فرّخ زاد فرّخ پی
کـه بخشد نعمت قارون و دارد قوّت قارن
خداوندی که شد خاشع مر اورا چرخ گردن کش
عدو بندی کـه شد خاضع مر اورا عالَمِ توسَن
چنان نازد ز امن او ولی کز خُلْد حور العین
چنان پیچد ز بیم او عـدو کز تیغ آهرمن

سخا موضع کفش دارد چو در دریـا گهر مأوی
خرد معدن دلش دارد چو اندر کوه زر معدن
اگر دیوست بد خواهش بکین اوست چون رستم
و گر خوکست بد گویش بقهر اوست چون بیژن
چو ایمان در دل کافر نبوده در دهانش لاَ
چو کفران بر لب مومن نرفتـه بر زبانش لَنْ
نـه هر میری چنو باشـد نـه هر بیخی بود کتّان
نه هر شاخی چنو خیزد نـه هر خزّی بود اَدْکَن
نـه هر کِرْم آرد ابریشم نه از هر خاك خیزد زر
نه در هر نی بود شکّر نـه در هر خار باشد من
نباشد دور از دولت چو تف از ماه شَهْرِیَور
نگردد زو جدا نصرت چو باران از مـه بَهْمَن
ایا در حزم چون نوذر ایا در عزم چون کسری
ایا در بزم چون دارا ابـا در رزم چون بهمن
بزودی زادن کودك ز بهر گفتن مدحت
نباشـد هفت مـاه افزون زنِ مدّاحت آبستن
وفای تست شایسته چو نعمت نزد دون و خیر
هوای تست بایستـه چو دولت نزد مرد و زن
ز تو دارد دل و دست و زبان و گردنِ هرکس
مجالِ مهر و سازِ کشت و لفظِ شُکْر و بـارِ من
چو طوطی رنگ می بر لب چو شاهین نقش بر سینه
چو هدهد تاج بر تارك چو قُمْرِیِ طوق بر گردن
صدف مانند گردد جان ز مدح تو پر از لؤلؤ
هدف کردار گردد دل ز کین تو پر از روزن

ایا از نامداران مِه چنانك از آبها زمزم
و یا از کامرانان به چنانك از چوبها چندن
من از گوهر فروشانم نیم بد اصل و بد گوهر
یگانه گشته در هر علم و ماهر گشته در هر فن
چو جنّی زآن نهان باشم که در فضلم چو ابن الجن
چو مجن جنته زآن باشم که در شعرم ابو المِحْجَن
الا تا باز بر تیهو کشاید دست بر صحرا
الا تا یوز بر آهو به بندد راه بر مکمن
امل بادا بفرّ تو در غم بسته بر ناصح
اجل بادا بامر تو کمین بکشاده بر دشمن
برآن طرز آمد این شعرم که استاد سخن گوید
الایا پردهٔ تاری به پیش چشمهٔ روشن

و از مشاهیر قصاید او این قصیده ایست که در آن صفت اسپ لاغر میکند و درآن معنی غلوّ عظیم کرده‌است و سخت لطیف و مطبوع گفته،

قصیده

دے مرا آخُر سالار خداوند جهان
داد اسپی که ز پیریست بفریاد و فغان
سفته زن اسپ که از شانهٔ او در رفتن
هر زمان آید در گوش دگرگون دستان
راست مانند یکی اشتر باریك و حزین
از سر شانه برون آمده اورا کوهان
پشتش از گوشت تهی گشته بسان تابوت
شکم از کاه در آگنده بسان گه دان
پوست بینیش پر از چین چو دم آهنگر
اُست چون دیگش ازین پای بران پا لرزان

سرطان وار بیك پهلو در راه رود
که همه دست شد و پای بسانِ سرطان
در سر آید چو رسد بر شکمش زخم رکاب
بنشیند بدُم آنگه چو کشی باز عنان
نه چو اسپان دگر در خور زینست و لگام
چون خران آمده در خورد فسار و پالان
نزد او رفتم با زین و لگام و افسار
گفت اے بی حق و بیحرمت پیر نادان
من ز تو پیرترم حرمت حقم بشناس
که ز بیحرمتی افتادهٔ اندر حرمان
می نه بینی که ز پیری و ضعیفی گشتست
پشت من خسته و تن کاسته و سر گردان
مر ترا شرم نباید که نشینی بر من
گاه ناورد کنی بر من و گاه جولان
گفت من مرکب طهمورث بودم ز نخست
کو همی شد ببنا کردن مَرْوِ شَهْجَان
گفت با نوح نبي بوده ام اندر کشتی
بگهِ آنکه جهان گشت خراب از طوفان
یاد دارم که فریدون بر ملك ایرج‌را
پادشا کرد و بدو داد سراسر گیهان
سَلْم‌را دیدم در روم که نبشت بملك
تُور‌را دیدم برِ تختِ شهی در توران
گفت بکچند بُدم دست کشِ اسکندر
گفت بکچند بُدم بارگیٔ نوشروان

در عرب بودم بکچند عدیل بحموم
کز همه اسپان بگزید مر اورا نعمان
گفت بکچند مرا داشت جنیبه فرعون
گفت بکچند مرا داشت بر آخُر هامان
یاد دارم که چو یوسف بعزیزی بنشست
سوی مصر آمد یعقوب نبی از کنعان
یاد دارم که عُبیّدان شده در دشت حران
همه جا دشت شد آراسته و آبادان
لوطرا دیدم در مانده بشارستانی
چون دعا کرد نگون گشت همه شارستان
یاد دارم که یکی کِرْم شد اژدرهائی
بزمینی که نخوانند جز آنرا کِرْمان
بدلِ رخش مرا روستم و زال بحرب
بُرد در حربگه دیوِ سپید و اَکْوان
برد با خویشتن آنگه که همیخواست شدن
از پی کین سیاوش بسوی ترکستان
برد با خویشتنم سوی عجم بیژن و گیو
کز پی خوك همیرفت بسوی ارمان
در مثلّثها دیدم ثعبان بجه باز
مشتری‌را و زُحَل هردو بهم کرده قِرَان
این درایات چو بر خار مخلّد بگذشت
عالی خورم و خوش گشت سراسر بر آن
همه بودند ز من کمتر بسیار بعمر
حا و کسر کس سزد رو بحکمت لقمان

ز پی آنکه مرا داشت همه حرمت حق
شصت و سه سال مرا داشت بر آخر سلطان
بتو بخشید مرا گر بپسندیم همی
اسپ دیگر طلب از آخُرِ سلطانِ جهان
پادشاهی که کمروار سلیمان اورا
هست چون آدمیان دیو و پری در فرمان
جوهری زرگر مدّاح ملوك و سلطان
هست پیوسته ثناگوی وی و مدحت خوان
در نشاط و طرب و نعمت و ناز و دولت
باد گیتی بمراد دل او جاویدان

(٦٧) الاجلّ الافضل شهاب الدین شرف الادباء صابر بن اسمعیل الترمذی رحمة الله علی قبره،

ادیبی ادیب و فاضلی است شاه سپاه بلاغت و امیر سریر براعت و ارباب هنر و فضل بتقدّم او اعتراف نموده و از دریای فضایل او اغتراف کرده و انوری اورا پیش از خویش داشته‌است و خودرا کم ازو گفته درآن قطعه که میگوید

چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم،

و از قلاید قصاید او آنست که در مدح علاء الدین اتسز بن محمّد بن ملکشاه سقی الله ثراه گفته است،

قصیده

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل
بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنك
از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل

ناهیـد پیش طلعت تو کی دهـد فروغ
خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل
از بـار رنج هجر تو قدّم شـده چو نال
وز زخم دست عشق تو خدّم شده چو نیل
آخر بلطف تربیت شـاه روزگـار
یابـد شفـا ز اندوه و غم این دل علیل
خورشید خسروان ملك انسز که ذات او
در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل
قـدر فلك بجنب معـانیْ او حقیر
مـال جهان بـه پیش ایادیٔ او قلیل
نـه همچو رای او بضیـا اختر مُضی
نـه همچو عزم او بمضـا خنجر صقیل
رستم بوقت کوشش بـا او بود جبـان
حاتم بگـاه بخشش پیشش بود بخیل
حسّاد او بـه بنـد نوائب شـده اسیر
اعـدای او بتیغ حوادث شـده قتیل
در صحن بیشـه زهرهٔ شیران شود تبـاه
چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل
ای طبع تو بکشف دقایق شـده ضمین
ای کف تو برزق خلایق شـده کفیل
در گِرد ملك جاه تو حصنی شـده حصین
بر فرق خصم عدل تو ظلّی شـده ظلیل
اسلام در حمـایت تو یـافتـه پنـاه
اقبال بر ستـارهٔ تو ساختـه مقیل

تیغت براه مرگ دلیلست خصم‌را
و انـدر جهان رهی نبود جز چنین دلیل

هم اوراست در مدح مجد الدین رئیس خراسان در هر بیتی از غزل سَرْو و یاقوت لازم دارد و در هر بیتی از مدح آفتاب و آسمان، قصیده

سرو سیمینی و سیمین سرورا یـاقوت بـار
جزع من بی سرو و بی یاقوت تو یاقوت بـار
گرنـه قوت از دیـدهٔ یاقوت بـار من گرفت
پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بـار
سرو و یاقوتت چو قوت از دیدهٔ من یافتند
چون مرا ندهی بدان سرو و بدان یاقوت بـار
دوریٔ امسال من از وصل آن بالا و لب
طعنه زد چشمم همی بر سرو و بر یاقوت پـار
منّت از من دار کز قـدّ و لبِ تو گشته‌انـد
هم بقـامت هم بقیمت سرو و هم یـاقوت خوار
خوار چون داری مرا کز عشق سیمین سرو تو
کرده‌ام با زرّ چهره اشك چون یاقوت یار
در خیال سایـهٔ سرو تو بـا این چشم و دل
بیگزندم ز آب و آتش در صفت یاقوت بـار
چون بقدّت سرو خوانم سرو دارد از [تو شرم]
چون لبت وقت صفت میدارد از یاقوت عار
خوش بخند از نیکوئی کز عشق بالا و لبت
جزع من گریـد همی بر سرو و بر یاقوت زار
نیست بـا تیمارِ قدّت سَرْورا در بـاغ صبر
نیست بـا عشق لبت یاقوت‌را در کان قرار

حرمت وصبرم ببردی ز آن لب و قامت چنانك
حرمتِ یاقوت رُمّانی و سَرْوِ جویبار
در فراق سرو تو چون خیزران گشتم نحیف
وز غم یاقوت تو چون زر شدم زرد و نزار
یکزمان ای سرو سیمین با قدح پیش من آی
تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار
لاله زیر سروبن چون جام یاقوتین شکست
بادهٔ یاقوت رنگ و جام یاقوتین بیار
تا ز دست سرو سیمین میخورد یاقوت رنگ
صدر عالی سیّد شرق آفتاب افتخار
آفتابی کآسمانش در ایادی زیردست
آسمانی کآفتابش در معانی پیشکار
روینش چون آفتاب ایمن ز خوف اضطراب
همّتش چون آسمان فارغ ز بیم اضطرار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین
آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
ز آن کند تاثیر طبع آفتاب و آسمان
سنگ‌را یاقوت سرخ و خاك‌را زرِّ عیار
ای معالی‌را چنان چون آسمان‌را آفتاب
وی مکارم‌را چنان چون بوستان‌را نو بهار
آسمان مجد و فضیلت اختران بی عدد
آفتاب جود و بذلت ذرّهای بیشمار
گوئی از رای منیر و نسبت والاء تست
آفتاب و آسمانرا نور و رفعت مستعار

از طریق نور و رفعت گوئی اندر ذات تو
مختصر کرد آفتاب و آسمان‌را کردگار
روشن از ذهن تو گشته است آفتاب پر شعاع
زینت از بزم تو بردست آسمان پر نگار

و هم او گوید درین قصیدهٔ الف بیت — قصیده

قدِ من شد چو دو زلفِ بخَمِ دوست بخَم
دلِ من شد چو دو چشمِ دژمِ دوست دژم
عشقِ زلف و لبِ معشوق شکیبم بستد
پیشهٔ عشق همیشه نه چنین بود بغم
دل من وقف لب و چشم صنم گشت و سزید
کیست کو دل نکند وقف لب و چشم صنم
چشم من چون خط و زلفینش به بندند به بند
عزّ و ذلّ و بد و نیك و عمل و عزل بهم
لب و غمزه بهمه نوش همی بخشد و نیش
من بدین عیش و تعب بیش همی بینم و کم
سبب لهو و غمم زلف و لبش گشت که دید
مشك و می کو سبب لهو شد و موجب غم
سخنش هست بتلخی سببِ وحشت دل
دهنش هست بتنگی سبب دهشت دم
زلف مشکینش بدل جستن من موصوفست
چون دل معتمد ملك بتوفیق و همم
بدو زلفش همه خوبی و کشی و خوشی است
به نگین بود همه مملکت و دولت جم
قطب فضل و فلك دولت و مجموع علوم
قبلهٔ همّت و حلم و لطف و جود و کرم

بهمه وجه مسلّم بهمه مجد مثل
بهمه فضل مقدّم بهمه عِلْم عَلَم
مدح لفظش نبود جز همه مقصود سخن
جود دستش نبود جز همه محسود درم
حکمت و جود بدست و بدلش منسوبند
که بکف عُمْدهٔ جودست و بدل گنجِ حِکَم
بی کفش هست همه دعوی همّت مشکل
بیدلش هست همه دعوے حکمت مبهم
وقت عفو و گه خشمش بکف دشمن و دوست
سم بمعنی همه چون نوش بود نوش چو سم
فلکی گشت بهمّت ملکی گشت بخلق
ملکش بندهٔ خلق و فلکش تحت قدم
نیست پیش قلمش طبع سخن گوی فصیح
نیست وقت سخنش صابی و عُتْبیِ معجم

و این قطعه که در سلاست و لطف بی نظیر است هم اوراست، قطعه

ز حد گذشت و بغایت رسید و بیمر شد
جفای اَنْجُم و جَوْرِ جهان و قصد فلك
جفا و جور جهانرا یکیست میر و ملك
دعا و قصد فلکرا یکیست دیو و ملك
زمانه از همگان بر منست مستولی
که نزد او همه حق منست مستهلك
فسانه شد همه احوال من ببود و نبود
فساد گشت همه عمر من بلی و بلك
ز غیر خویش بشایستگی بدید آیم
بوقت تجربه گر بر زنند زر بمحك

چو آب از آتش و روز از شب و حق از باطل
چو شادی از غم و نیك از بد و یقین از شك
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام
باعتقاد بدید آید ابله از زیرك
ز روزگار بدردم ز دوستان محروم
چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدك
ز بس که بی نمکی کرد با من این ایّام
در آب دیدهٔ سوزان گداختم چو نمك

هم اوراست با شمالی عتاب کند، قطعه

ای شمالی گرم تو نستائی • چون منی نا ستوده کی ماند
گر تو آهنگ صیقلی نکنی • تیغ من نا زدوده کی ماند
گر اجل جان و زر کان ببرد • کِشْتِ من نا دروده کی ماند
ابر گر پیش آفتاب آید • نور او نا نموده کی ماند
بد و نیك تو هر دو می شنوم • نیك و بد نا شنوده کی ماند

در ترمذ امیری بود ظالم اخطی نام چندان آه آبستن متظلّمان بدین دور آهنگ دخانی آسمان بر آمد که ملایکه بوکیلداریٔ دعوات مظلومان بر خاستند، روزی جشنی ساخته بود و آب آتش رنگ نوش میکرد، ناگاه قدری از آن در حلق او جست و در گلوی او گرفت و هم از راه آب بآتش رفت، شهاب الدین ادیب صابر میگوید، قطعه

روزِ مَی خوردن بدوزخ رفتی ای اخطی ز بزم
صد هزاران آفرین بر روزِ مَی خوردنت باد
تا تو رفتی عالی از رفتنِ تو زنده شد
گرچه اهلِ لعنتی رحمت برین مُرْدَنت باد

و وقتی جماعتی از ظرفا درحق یکی هجوی گفتند و آن‌را برو بستند، چون بشنید بغایت برنجید و این سه بیت بفرستاد، ابیات

گفتند که کردهٔ نکوهش . آنرا که ستودهٔ جهانست
و این فعل نه فعلِ این ضمیرست . و این قول نه قولِ این زبانست
این قصدِ کدام زن بردست . وین فعل کدام قلتبانست

هم اوراست در حق عادی گوید، قطعه

عادی دی بنزدیك من آمد . نشستم ساعتی دی با عادی
ز دیدار عادی دی بدیدم . مراد دل بوقت بی مرادی
چه گوئی دید خواهد دیدهٔ من . عادی کرده امروزم مرادی

هم اوراست در مرثیهٔ معشوق، قطعه

دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست
حورّا برو بحسن برابر بدان جهان
رضوانش بار داشت ازیرا نبود حور
چون او ببنفشه زلف و سمن بر بدان جهان
رنج و عذاب هر دو جهان بر دل منست
تا من بدین جهانم و دلبر بدان جهان

هم اوراست، قطعه

دوات ای پسر آلت دولتست . بدو دولت تندرا رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات . الف‌را ز پیوند تا لام کن
دوات از قلم نامداری گرفت . قلم گیر و نام از قلم وام کن

هم اوراست، قطعه

پیوسته از خدای جهان واجب الوجود
دیدار حور خواهم بس در سجود خویش
گوئی که جود باز عدم شد که کس نماند
کو تربیت کند چو منی‌را بجود خویش
چون از وجود هیچ کسم نیست راحتی
در رنج مانده ام همه روز از وجود خویش

هم اوراست بدوست نویسد، قطعه

آرزومندیٔ من خدمتِ دیدارِ ترا
چون جفای فلك و محنتِ من بسیارست
تن من کز تو جدا ماند همه نزد خلق
چون جهان پیش دل و چشم تو بیمقدارست
دلم از فرقت تو تنگ چو چشم مورست
عیشم از دوریٔ تو تلخ چو زهر مارست
بدل خواب و خرد در دل و در دیدهٔ من
شب و روز از غم و دیدار تو خون و خارست
گوشم از گوهرِ الفاظِ تو محروم شدست
همچو الفاظِ تو چشمم همه گوهر بارست
گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نهٔ
که مرا بی تو به یادِ تو فراوان کارست
روزگارت همه خوش بادا که بی دیدن یار
روزگار و سر و کارم همه تا هموارست

(٦٨) الامیر الاجلّ العمید اوحد الدین محمّد بن محمّد الانوری،

انوری که از پرتوِ نورِ ضمیرِ او جهانِ فضایل مُنیر بود و شاگردِ مکتبِ فضایلِ او بخت جوان و رای پیرِ تیر بر آسمان در پیش طبع راست او کمان بوده و از غایت ذکا چون تیر در سنبله و چون مشتری در سرطان، فضایلِ افاضل در پیشِ شمایلِ او قطری از بحری و نظمِ ثریّا [در پیش نظم] و نثر او از سورهٔ سطری، در علم منطق عطارد پیش خدمت او چون جوزا منطقهٔ تعلّم بستی و در هیأت افلاك افلاطون ازو اقتباس فواید کردی، در حلّ اشکال اقلیدس از اقران و امثال خود درگذشته و در معرفت درج و دقایق نجوم از جهان بر سر آمده و با این انواع

فضایل سخن سُخرهٔ بیان او بود و مرکب فصاحت زیر ران او، در آخر دَوْرِ سلطان جهان سنجر تغمّده الله برحمته شهرتی یافت و قصیدهٔ که چند بیت برهانِ فصاحتِ اوست در مدح او پرداخت، شعر

سیصد و سیزده پیغامبر مرسل بودنـد
کـه فرستـاد بهر وقت یکیرا یزدان
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست
پس بود قاعدهٔ نظم جهـان چون ایشان
ور کسی گوید که مایان همـه سنجر نامیم
گویمش نی نی چو منکم اولی الامر بر خوان
ز انکـه منکر ز شما باشد از روی لغت
باز از روی حساب ار تو بخوانی سلطان

و معنی آنست که بحساب جمل سین شست بود و نون پنجاه و جیم سه و را دویست مجموع آن سیصد و سیزده باشد بر عدد انبیا و آفریدگار تعالی فرموده‌است که أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ اولو الامررا بآدمیان حوالت فرموده بلفظ منکم یعنی آن اولو الامر از شما باشد و میم چهل بُوَد و نون پنجاه و کاف بیست و میم چهل و مجموع این عدد صد و پنجاه بود و سلطان هم بحساب جمل صد و پنجاه بود و این دقیقهٔ دقیق است و خاطر او در بحر فکرت غوّاصی کرده‌است و این ابیات از قصیدهٔ ایست که میگوید، شعر

ای ز یزدان تـا ابد ملك سلیمان یافتـه
هرچه جستی جز نظیر از فضل یزدان یافته
ملك از یادت جناب خطبه عالی داشتـه
دولت از نامت دهان سکّه خندان یافتـه
اخترانرا شوکتت بر سمت طاعت رانـده
آسمانرا همّتت در زیر فرمان یافتـه

بارهـا از شرم رایت آسمان خورشیدرا
زیر سیلابِ عَرَق در موج طوفان یافتـه
پیش چوگان مرادت گوی گردانرا قضب
بی تصرّف سالها چونِ گوی میدان یافته
کرده موزون حلّ و عقد آفرینش‌را قـدر
تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافتـه
مُنْهیانِ رُبْعِ مسکون ز آب روی عدلِ تو
فتنه‌را پنجاه سالـه نان در انبان یافتـه
زلف وارش سر ز تن ببریده جلّاد اجل
بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
هم ز بیم طعمـهٔ تیغ تو جاسوس اجل
مرگ‌را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافتـه
تـا توان گفتن همی بـا خسرو سیّارگان
کای ز کیوان پاسبان وز ماه دربان یافته
باد یـا رب خسرو سیّاره از فوج حشم
ای مَـهِ منجوقِ چترت قدرِ کیوان یافتـه

و این قصیدهٔ از غرر قصاید اوست، قصیده

اگر محوّل حال جهانیان نـه قضاست
چرا مجـاریٔ احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیك و بد عنان‌کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش بر آرد زمـانـه و نبود
یکی چنانك در آئینـهٔ تصوّر مـاست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقش بند حوادث برون ز چون و چراست

بدست ما چو ازین حلّ و عقد چیزی نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که زیر گنبذ خضرا چنان توان بودن
که اقتضای قضاهای گنبذ خضراست
چو در ولایت طبعم ازو گریزی نیست
که بر طباع و موالید والئ والاست
کسی چه داند کین کوز پشت مینا رنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکالِ دَوْرِ او واقف
نه هیچ دیده بر اسرارِ حُکْمِ او بیناست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست
که شرحِ آن بهمه عمر ممکنست و رواست
زمانه‌را خود اگر این جناست بسیارست
بجای من اگرش صد هزار گونه وفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
که صحن و سقفش بیغارهٔ زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبك بصورت و چو ناکران بقوّت طبع
که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش
کراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
اگرچه دل هدف تیر محنتست و غمست
و گرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست

ز روزگار خوشست این همه جز آنکه لبم
ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که در وزارت صاحب شریعت وزراست
سپهر فضل ابو الفتح طاهر آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سُهاست
زمانه ملکی کز مهر خاتمش در ملك
هزار بند و کشاد و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاك استسلام
ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قهر اوست که نار سپهر با پودست
ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان
زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق و سخات
سخاء ابر دروغ و نواء رعد خطاست
بدرگه تو فلك‌را گذر بپای ادب
بجانب تو قضارا نظر بعین رضاست
عیار قدر تو آن اوجها که بر گردون
عیال دست تو آن ابرها که در دریاست
ز شوق مجلس تست آن طرب که در زهره‌است
ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
بنان دست ترا موج بحر و آب سحاب
نسیم امر ترا بال برق و پای صباست

ز اعتدال هوائی که دولتت دارد
جمادرا چو نبات انتماء نشو و نماست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی
سپهر گفت مخوانش سخی که جمله سخاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند
که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رضاست
فلك ز جود تو سازد لطیفهاء وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
اگر فنا دَرِ هستی بگِل بر اندابد
ترا چه باك نه ذات تو مستعدّ فناست
و گر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست
تبارك الله از آن آب سیر آتش فعل
که با رکاب تو خاکست و با عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالك ارض
هواش فرغر و دریا سحاب و کُه صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنك
بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کامروزش ار بر انگیزی
بعالمیت رساند که اندرو فرداست
نه صاحبا ملکا ز آرزوی حدمت تو
دلم قرینِ عذابست و دیده جفتِ بکاست
و لیك آمدنم نیست ممکن از پی آن
که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست

چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
که بر تباهیٔ حالم همین قصیده گواست
یکی گناه بزرگست اگرچه عذری هست
که گر بگویم گویند بر تو جاے دعاست
و لیکن این بدن مردریگ نیست چنان
که خدمت تو کند جان زار مانده کجاست
سوالکی است درین حالتم بغایت لطف
گمان بنده چنانست کان نه نا زیباست
ز غایت کرم تست یا ز خامیٔ من
که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم گمان گریه مبر
به بنده گرچه گدائی شریعتِ شعراست
سرم بظلّ عنایت بپوش بس شاید
که عمرهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دَوْرِ فلك
شبست و روز و زین هر دو ظلمتست و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد
که روز روشن اقبال تو شب اعداست

و در قصیده میگوید در مدح صاحب اجلّ افتخار الدین ابو الفتح طاهر، نظم

آفرین بر حضرت دستور بر دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد
آسمان از نیك و بد هر آیتی کِاَمْلاَ کند
شان آن بر اقتضاء رای او مقصور باد
از برای پاسبان قصر او یعنی زُحَل
در نُه اقلیم فلك تا روز هر شب سور باد

مشتری‌را از شرف دولت سرای طالعش
چون کلیم الله‌را خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش در صفِ حُجّابِ بار
والئ عقرب کمر بر بسته چون زنبور باد
زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی
در میان اختران چون زادهٔ طنبور باد
منشئ کلك فلك در هرچه منشوری نبشت
کلکش اندر عهدهٔ توقیع آن منشور باد
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد
از جمالی کآفتابش میدهد مهجور باد
شاعران از دشمن ممدوح چون ذکری کنند
رسم‌را گویند کز قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید مبادش مرگ بل عمری دراز
همچنین معزول این دار الغرور زور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصّهٔ
کاندران راحت شمارد مرگ‌را رنجور باد

و این قصیده هم اوراست،

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
اشهب روز کند ارهم شب‌را ارجل
سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا
لاله‌را پای بگل در شود اندر منهل
کوه‌را از مدد سایهٔ ابر و نم شب
پُرظرایف شود اطراف چه هامون و چه تل
ساعد و ساق عروسان چمن‌را بینی
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل

هست پیگانِ گل و خنجرِ برق از پی آن
تا بسازند کمین و بسگالند جدل
بر محیطِ فلك از هاله سپر سازد ماه
بر بسیط گُره از خوید زره پوشد تل
هر کرا فصلِ دی از شغلِ نما عزلی داد
شحنهٔ فصلِ ربیعش در آرد بعمل
میلِ اطفالِ نبات از جهتِ قُوّت و قُوت
کرده یك دیده در اعلی و دگر در اسفل
هر نمازی دگری بر افق از قوس قزح
در گهی بینی افراشته تا اوجِ زُحَل
بمثالی که بچیزیش مثل نتوان کرد
جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
آنك رایش دهد اجرام کواکب‌را نور
و آنکه کلکش کند اشکال حوادث‌را حل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس
عقل پیش نظرش کژ نگرد چون احول
ای باجناس شرف در همه اطراف سمر
وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آینه و آبت نتوان دید نظیر
جز در اندیشه و خوابت نتوان یافت بدل
نه خدائی و بود کف تو رزق مقدور
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هست با جود تو این همه عالم و تمامت
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

و تمامت قصاید او مصنوعست و مطبوع و هیچ کس انگشت بر یکی از

آن نتواند نهاد و برین ابیات اقتصار افتاد و از غرر مقطّعات او قطعهٔ چند تحریر خواهد افتاد، این قطعه در وقتی که رایت دولت سلطان سنجر تغمّده الله برحمته بجانب طوس حرکت فرمود بوجه زیارت مشهد امیر حکیم اوحد الدهر انشا کرد،

قطعه

ای خداوندی که کمتر بندهٔ در فرمان تو
آسمان ابلقست و روزگار آبنوس
گشته قدرت رایت گردون گردان پایمال
کرده رایت‌را لب خورشید رخشان دست بوس
خاك طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال
آسمان هر ساعتی گوید که آوخ ای فسوس
کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
بنده‌را فرموده بودی تاکه بودی خاك طوس

و در حقّ صاحب اجلّ،

قطعه

صاحبا دین و ملك بی تو مباد • کز جهان کار این و آن دارند
ز آنك این دو ودیعتند که خلق • از خدای خدایگان دارند
ملك و دین‌را زمان زمان تو باد • کآب رونق درین زمان دارند
توئی آن کس که زیر منّت تست • تا که گویند کآن زبان دارند
اُمّتی در وفاء خدمت تو • کمر عهد بر میان دارند
عالمی در پناه نعمت تو • شکرِ شُکْر در دهان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا • این که این چار قهرمان دارند
گوشهٔ طار نیست قدر ترا • این که این هفت پاسبان دارند
دوستان از توانگری کرمت • خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان ترا کمر سخطست • فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم ز تیغ و کلك کنند • که اثرهاء بی کران دارند
کلك فرزانگان کار گذار • تیغ ترکان کاردان دارند

زین گروه آنك اهل انعامند • همه از نعمت تو جان دارند
ز آن گروه آنچه اهل اقطاعند • همه از دست تو جهان دارند
جود می گفت با کرم روزی • که کسانی که آن مکان دارند
گر جهانداری بشرط کنند • چه نکوتر که بر چه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد • که کریمان جهان چنان دارند
کیسه پردازِ بحر و کان کفِ تست • که برو خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس وجان درِ تست • کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت بادا • هرچه اضافت بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت بادند • هرکه نسبت بانس و جان دارند
پای بر خاك هر زمین که نهی • منّتی تا بآسمان دارند

چون این قطعه بر خواندند صاحب اجلّ فرمود که هرکه نسبت بانس و جان دارند چگونه راست آید هر زمین اشارت بیك زمین است و دارند عبارت از جمع این لفظ مناسب نیست، این قطعه در جواب آن نقض فرستاد،

قطعه

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو
نیاز تا ابد در نعیم و ناز افتد
خرد سزای تو تا معنئی بنظم آرد
هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد
ببیست بیت مدیح تو در کرم یمنی
چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر نشیب عالم کون
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد
ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

و این قطعه بر دوستی فرستاد و از وی یخ اقتراح کرد،

نظم

ای خداوندی که هرگز خدمتت گردن کشید
از ره جنبش فلك در گردنش افگند فخ
هم نکو خواهانت‌را دایم بروی تو نشاط
هم بد اندیشانت‌را دایم بکون من زنخ
ساحت آفاق‌را اکنون که فرّاش سپهر
از حزیران صدر گسترد از تموزان آب یخ
میوه‌ها سر در کشند از حدّت گرما بشاخ
ماهیان بیرون فتند از شدّت گرما بشخ
وحش‌را گردد زبان در کام چون پُشْتِ کَشَف
طیررا گردد نفس در حلق چون پای ملخ
اندرین گرما ز تخم هیچ سردی کدیه نیست
جز یکی کآن نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

هم اوراست، قطعه

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی
گفتم از مدح و هجا دست بینشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود
حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هرسه از آن میگفتم
که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن
که کند وصف لبی چون شکر و زلف بخم
و آن دگر روز همه روز درآن محنت و غم
که کجا از که و چون کسب کند پنج درم
و آن سه دیگر چو سگ خسته تسلّیش بدان
که زبونی بکف آرد که ازو آید کم

چو خدا این سه سگ گرسنه‌را حاشا کم
باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار
بس که با نفس جفا کردم و بر عقل ستم
انوری لاف زدن پیشهٔ مردان نبود
چون زدی باری تو مردانه نگه دار قدم
گوشهٔ گیر و سر راه نجاتی بطلب
که نه بس دیر سر آید بتو بر این دو سه دم

و له، قطعه

ای سَرْوَرِی که کوکبهٔ کبریات‌را
کمتر جنیبه ابلقِ ایّامِ سرکش است
رای تو در نظام ممالك ز راستی
تیری که جیب گنبد گردونش ترکش است
امروز گر کشاد فلك بر ستام ابر
پیکان بادرا گذر تیر آرش است
وز برف ریزه گوشهٔ هر کوه پارهٔ
تیغیست گوئی که بگوهر منقّش است
در حسب حال مطلع شعری گزیده ام
و آورده ام بصورت تضمین و آن خوش است
گویم هر آنکه چهرهٔ روزی چنین بدید
خاصه کنون که طرّهٔ شبها مشوّش است
بر خاطرش هر آئینه این بیت بگذرد
کامروز روز باده و خرگاه و آتش است
چندان بقات باد ز تأثیر نُه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

و له، قطعه

بردم بکدوی تر بدو حاجت • انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشك من گرهست • اندر همه باغ من کدوی تر

و له،

گویند که چیست حاصل تو • ای بی حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند • از دولتهای این جهانی
خطی نه چنان چنین که آید • شعری نه چنین چنانکه دانی

و له،

خواجه بو الفتح از کمال حرص و بخل • سیم حاصل میکند بی فایده
وز برای نان همی گوید زنش • رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً

(٦٩) الامیر العمید العالم فخر الدین تاج الافاضل خالد بن الربیع المکّی الطولانی،

از افاضل جهان و اعیان خراسان بود بکفایت و شهامت یگانهٔ جهانی و در فصاحت و بلاغت نشانهٔ عالی، الفاظ بدیع او از سَحَر با طراوت‌تر و اشعار رفیع او از شَهْد بـا حلاوت‌تر شعرش‌را نَثْرَه بر دل نبشته نثرش‌را شَعْرَی بدایره نهاده و میان او و اوحد الدهر انوری مکاتبات و مشاعرانست و این یك بیت برهان این دعوی است که وقتی اوّل رسالتی‌را بدین موشّح گردانید، شعر

سَلَامٌ عَلَيْكَ انوری كَيْفَ حَالُكَ • مرا حال بی تو نه نیکست باری

و گویند بسمع سلطان علاء الدین ملك الجبال رسانیدند که انوری ترا هجـا گفته است و پای از حدّ خود فراتر نهاده و زبان بمثالب تو بر کشاده بنزدیك ملك طوطی نبشت تا آن بلبل بستان فصاحت‌را بخدمت او فرستد و لطف مجاملت در میان آورد و چنان می نمود که اورا بجهت تعهّد و تلطّف استدعا میکند و در ضمیر داشت که چون بر وی دست

یابد اورا نکال گرداند و امیر عمید فخر الدین‌را از آن حال علم بود و صورت حال بنزدیك او نمی توانست نبشت چه از سطوت قهر سلطان علاء الدین می اندیشید و مصادقت و دوستی باهمال رضا نمی داد بنزدیك او نامهٔ نبشت مطلع آن نامه این که شعر

هِيَ ٱلدُّنْيَا تَقُولُ بِمِلْءِ فِيهَا • حَذَارِ حَذَارِ مِنْ بَطْشِي وَ فَتْكِي
فَلَا يَغْرُرْكَ طُولُ ٱبْتِسَامِي • فَقَوْلِي مُضْحِكٌ وَ ٱلْفِعْلُ مُبْكِي
هِيَ ٱلدُّنْيَا أُشَبِّهُهَا بِشَهْدٍ • يُسَمُّ وَ جِيفَةٍ طُلِيَتْ بِمِسْكِ

انوری ازین بیت استدلال نمود که در ضمن آن ملاطفت نا کامی هست و شهد آن لطف حال بزهر عقوبت مآل آلوده‌است، شفیعان انگیخت تا ملك طوطی‌را از سر آن دور کردند و چون ملك علاء الدین‌را از آن حال معلوم شد رسولی دیگر فرستاد و گفت هزار سر گوسپند میدهم اگر اورا بنزدیك من فرستی، ملك طوطی انوری‌را موکّل کرد که ناکام ساخته باید شد و بغور رفت چه هزار گوسپند بمقابلهٔ تو میدهد، انوری گفت ای ملك اسلام چون من مردی اورا بهزار سر گوسپند می ارزد پادشاه‌را برایگان نمی ارزد، بگذار تا باقی عمر در سلك خدم تو منخرط باشم و بدست بیان دُر مدایح در پای تو پاشم، ملك طوطی‌را خوش آمد اورا نگاه داشت و غرض از تقریر این حکایت لطف طبع فخر الدین بود که تمامت صورت حال‌را در دو بیت تضمین کرد و اگرچه شعر دیگران بود فامّا غرض او از ایراد آن بوفا رسید و حسن عهدرا رعایت کرد و ذات انوری که نُورِ حدقهٔ فضل و نَوْرِ حدیقهٔ هنر بود سالم مانـد و اکنون طرفی از لطایف اشعار او در قلم آورده خواهد شد، در صفت حوض میگوید، قطعه

حوضی چو حوض کوثر و آبی درو خنك
همچون گلاب بر رخ رخشان حور عین
سیمین بران و حُورْوَشان بر کنار حوض
چونانك در میان صدف لؤلؤ ثمین

و این قصیده که از قلاید قصایدست او گفته است و در هر مصراع دستی لازم داشته،

قصیده

ای دست برده از همه خوبان بدلبری
ناوردمت بدست و بماندم ز دل بری
کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام
دستی تمام داری در کار دلبری
ای در صف جمال زبر دست نیکوان
در حسن زیر دست تو هم حور و هم پری
بر خاسته بدست مراعات با تو من
از من تو شسته دست و نشسته بداوری
جانم بدست تست خوش آمد ترا ببر
دست خوش توام که ز جانم تو خوشتری
جانی نهاده بر کف دست از پی توام
دستم بسینه باز منه از سبك سری
هجر دراز دست تو در کوی عاشقی
کوتاه کرد دست و دل من ز صابری
مانند این دل ضعیف ز هجرت بدست غم
دستی قویست هجر ترا در ستمگری
بر دست مانده بود مرا جان و دل و لیك
بر هر دوان نبود مرا دست قادری
بردی دل فگار بیك دست برد عشق
جان ماند و دست خون شد و این هم توی بری
چون دست رس نماند مرا لشکری شدم
دنیا بدست نامد و دین رفت برسری

جان بدهم و بندهم خاك درت ز دست
هر چند باد دست بود مرد لشکری
عشقت بدست بازی سیمین بر تو کرد
دست مرا چو سوزن زرّین ز لاغری
یعنی زدست کاری هجر ستیزه کار
معلوم گرددت که بدین دست بنگری
دست من است و دامن تو زآنك تو مرا
چون دست بوس شاه جهان روح پروری
سلطان دست گیر محمّد که آمده است
خورشید پیش سایهٔ دستش بچاکری
سیف اللّه دگر شد کز فرّ دست او
سیفی بدست زاید او زرّ جعفری
درویشیِ خزانه ز دست جواد اوست
هم ز آن خجسته دست جهانرا توانگری
دستیست دست اورا در کار بزم و رزم
برتر ز دستها که فرا دست او بری
ای تیغ او که فتح ز تو دست موزه ساخت
با رب بدست او چه درفشنده پیکری
آمد عروس ملك بدست ظفر بروز
دادیش دست پیمان کردیش شوهری
ای کرده با مخالفتش [دست] در کمر
از دست برد خنجر او برده کیفری
دریای طاعتش نزدی دست لا جرم
هم پای در گلی زد و هم دست بر سری

شاها بلاد کفر بدستت شود خراب
کاسلام‌را بنصرت هم دست حیدری
دست هزار رستم بر تافتی که تو
در تاب دست مردی سهراب دیگری
ساغر بدست در چمن لهو مُعْطِئِی
خنجر بدست در صف هیجا مظفّری
دستی بزد مخالف ملکت که زد همی
با تو بدست بازی لاف برابری
یك کار نیك رفت بدست وی اینك او
خودرا بدست و بازو روزی بد اختری
مرّیخ با عدوت بدو دست تیغ زد
با طالع تو دست یکی کرد مشتری
حصنی که می نیافت برو دست آسمان
حق با تو بد بدست تو آمد که حق وری
فالی زدم که دست تو پیش است زینهار
کین فال‌را ز دست دگر فال نشمری
یك مدح گوی نیست تهی دست از آنکه تو
بر دست مال میدهی و مدح میخری
دست عنایت تو فلك بر سرم نهاد
تا دست تازه کردم در مدح گستری
شعرم بدست گیر و فرا خوانش سربسر
وین دست بین که هست مرا در سخن وری
در نظم تازیان چو گرفتم قلم بدست
بر دست بوسه داد مرا دست قادری

چون دست بر کشاد برین نظم فارسی
طبعم بدست خویش بزد جان عنصری
دشمنت درد میخورد از دست حادثات
وز دست دوست تو مَیِ روشن همی خوری
فرخنده باد عیدت و دستِ بدان بدور
زین دست گاه ملکت کین‌را تو در خوری
تا ذکر دست موسی باقیست در جهان
می باش چون سلیمان در دست سروری

غزل

در خواب از آن سمن بناگوش • تشریف خیال یافتم دوش
بی آنکه ز من کشید زحمت • تا روز کشیدمش در آغوش
گه بوسه همی زدم بر آن چشم • گه حلقه همی شدم در آن گوش
شد محنت هجر او مرا خوش • شد زهر فراق او مرا نوش
دوش از قبل خیال آن مه • مه غاشیه‌ام کشید بر دوش
حقّا که حق خیال او نیز • هرگز نشود مرا فراموش

غزل

دوستا بر دلم نه تاوانی • که نکوتر ز ماه تابانی
عشق‌را آیتیست من آنم • حسن‌را غایتیست تو آنی
بوستانیست عرض عارض تو • همه ریحانش راح روحانی
مردمی کن بمردم چشمم • باز فرمای بوستان بانی
یك غمت صد هزار جان ارزد • در دل من بوقت ارزانی
جان بگیر و برابرم بنشین • که مرا تو برابر جانی
گر فرستی خیال مهمانم • درهم آرم برای مهمانی
کنم از خون دل تکلّف می • کنم از دل چه چیز بِرْیَانیِ
بنمانی چو جان همی با کس • کز لطافت بجان همی مانی

کردهٔ از جفا دلم ویران ٭ آشکارست این نه پنهانی
گنج رنج تو در دل من به ٭ که بود جای گنج ویرانی
می ندانی مرا که پیش کسان ٭ نام من بر زبان چرا رانی
می نخواهی مرا و طرفه تر آنك ٭ نامهٔ نا نبشته میخوانی
سست پیمان چو تو نمیدانم ٭ سخت جان‌تر ز من کرا دانی
بر من و بر تو ختم شد گوئی ٭ سخت جانی و سُسْت پیمانی
عارض من چو زر کنی شاید ٭ گر تو در عرض بوسه بستانی
من چو در مدح شه دُر افشانم ٭ بر من از عارضم زر افشانی
شه حسن آنکه از جلالت یافت ٭ تاج شاهی و تخت سلطانی

و این غزل هم اوراست،

مهرت بدل و بجان دریغست ٭ عشق تو باین و آن دریغست
وصل تو بدان جهان توان یافت ٭ کان ملك بدین جهان دریغست
با کس بمگو که نام تو چیست ٭ کاین نام بهر زبان دریغست
کس‌را کمر وفا مفرمای ٭ کان طوق بهر میان دریغست
قدر قدمت زمین چه داند ٭ کان فخر بآسمان دریغست
سروی تو و بوستان تو عقل ٭ سروی که ببوستان دریغست
مرغیست غمت دل آشیانش ٭ مرغی که بآشیان دریغست
در کوی وفاء تو بانصاف ٭ یك غم بهزار جان دریغست
خالد سگ تست غم بدو ده ٭ هر چند باستخوان دریغست

و له،

امروز چنانی که ترا بنده توان بود
در وصل تو با دولت پاینده توان بود
بی عقل بنور رخ تو راه توان یافت
بی روح بیاد لب تو زنده توان بود

اندر هوس خاك سر کوی تو صد سال
چون زلف تو از باد پراگنده توان بود
با عشق خط و زلف تو حقّا که قلم وار
بر پای همه عمر سر افگنده توان بود
در مجلست از جان وز دل بی دهن و لب
چون جام می لعل همه خنده توان بود

(٧٠) الحکیم محمود ابن علی السنائی المروزی،

حکیم سنائی که سیمای فضل در جبین او مبین بود و سخن او عظیم محکم و متین آسمان نثره‌را نثار نثر او میکرد و سلك منظوم ثریّارا از رشك نظم او از هم می کشاد و غزلهاء آبدار او تاب در دل عشّاق می آورد و نظم آبدار او آتش در دل ارباب صنعت می زد و شعر او چون زمرّد اصفر و یاقوت احمر عزیز و کم یابست این غزل از نتایج طبع اوست، میگوید نظم

دل از کار خود آنگه بر گرفتم ٭ که با تو عشق بازی در گرفتم
ز جان خویش دست آنگاه شستم ٭ که مِهْرَت‌را چو جان در بر گرفتم
بسا شب کز تو گفتم رو بتابم ٭ چو روز آمد غمت از سر گرفتم
چو دانستم که با تو در نگیرد ٭ حدیثم زود راهِ در گرفتم
بباغ عشق شاخ وصل گشتم ٭ و لیکن هجر ازو برتر گرفتم
مرا گفتی دل از ما بر گرفتی ٭ گزافست یَعْلَمُ اللّه گر گرفتم

و له،

معشوقه سر وفا ندارد ٭ سرمایه بجز جفا ندارد
گر در نگری بروی زیباش ٭ آن سَرْوِ روان روا ندارد
گویم سخنان عشق و پاسخ ٭ جُز توبه و جُز دعا ندارد
فرّخ رخ آن که هست عاشق ٭ معشوقهٔ پارسا ندارد

بوسی نخرم ازو بجانی • دانم که سر عطا ندارد
زو بوسه بجان خرید باید • که بوسهٔ کم بها ندارد

و له،

ای دل وفا ز خود جوی از یار می چه جوئی
نرمی ز برگ گل جوی از خار می چه جوئی
در عشق آن ستمگر آرام چون بخواهی
در چنگ شیر شرزه زنهار می چه جوئی
چو هست تنگ باری در طبع او سرشته
هر ساعتی بخواهش زو بار می چه جوئی
خوش بانگ از سرایش چون لَنْ تَرَانِی آمد
زو هر دمی بزاری دیدار می چه جوئی
خون گشتی و ندیدی در کار او کشایش
آخر مرا نگوئی زین کار می چه جوئی

و له،

ترا در دلبری دستی تمامست • مرا در عاشقی دردی مدامست
اگر از من بری صد جان حلالست • و گر بیتو زیم یك دم حرامست
بدام تو جهانی شد گرفتار • مرا بر گوی کآخر این چه دامست
همانا کآسمان و روزگاری • که جور و آفت تو بر دوامست
ز عشق تو که جاویدان بماناد • بسوی دل پیام اندر پیامست
سعادت بر سر کویت مقیمست • مرا زآن بر سر کویت مقامست
سنائی نشکند عهد تو هرگز • اگرچه از تو کارش بی نظامست
دریغا کز پی سود وصالت • هرآن سودا که پُخْت او جمله خامست

و له،

همه جز قصد جفا می نکنی • حاجتم هیچ روا می نکنی
نکنی بر من بیچاره سلام • ور کنی جز بریا می نکنی

دوست داری که مرا غصّه دهی • زآن بمن راه رها می نکنی
صد کرشمه بکنی در هر کام • و آن جز از رغم مرا می نکنی
تا بکی وعدهٔ دیدار دهی • چون بدان هیچ وفا می نکنی
می توانی که کنی وعده وفا • می ندانم که چرا می نکنی
با سنائی ز ستم هرچه کنی • جز بتعلیم سما می نکنی
ز آن سبب همچو سما هر حرکت • که کنی جز ببلا می نکنی

و له،

باکه گویم راز چون محرم نماند • می زیم با درد چون مرهم نماند
توبه اولیتر ز عشق شاهدان • در جهان چون شاهدی همدم نماند
دوستان رفتند و ز ایشان نزد ما • یادگاری بهترین جز غم نماند
یار مغنی دار اگر نایاب شد • دوست دعوی دار آخر هم نماند
مانده بود اندر گلِ شادی نمی • اندرین ایّامِ ما آن نم نماند
ای دریغا کز جفاء روزگار • هیچ عاقل‌را دلی خرّم نماند

و این رباعی هم اوراست، رباعی

از کار من ای زمانه بکشای گره • تا بو که شود درد دلم یك دم به
زین بیش مرا بدست غم باز مده • چون افتادم ز پای دستی بر نه

و له،

از درد چشیدن و کشیدن خواری • جان جوید هر دمی ز تن بیزاری
ای کاش بمُرْدَمی که مُرْدَن بهتر • زین زیستن بصد هزاران خواری

و له،

نه یار شبی بکوی من می آید • نه زو خبری بسوی من می آید
شرمم آید بروی او آوردن • آنچه از غم او بروی من می آید

و له،

چون یار دلا میان بآزار تو بست • گفتم که مگر دل همه در کار تو بست
آن عشوه که درجهان ازو کس نخرید • آورد و بنرخ نیك در بار تو بست

(٧١) اثیر الدین شرف الحکماء الفتوحی المروزی،

اثیر فتوحی که آتش طبع او اثیررا بی اثر می گذاشت و ذکاء خاطر او این ذکارا در افاضت نور مخطی می داشت نثر او مفتاح فَوْح فتوح بود و اشعار آبدار او مادّهٔ رَوْحِ روُح، از معاریف و مشاهیر مَرْو بود جبال فضل او راسخ و لطایفِ فکرِ او صحایفِ ذکرِ عنصری و معزّی‌را ناسخ و نظم با نظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقّت و سلاست و این چند غزل که از روز جوانی و عهد کامرانی حکایت میکند اوراست، میگوید

غزل

بـاز کی گیرم انـدر آغوشت • تا کی آرم بچنگ چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دیـد • یك شب دیگر انـدر آغوشت
اینت عشرت که دوش بود مرا • بـا لب نوش بخش می نوشت
چون بدیدم بزیر حلقهٔ زلف • حلقهٔ گوش بـر بناگوشت
گشت یکبارگی دل ریشم • حلقه در گوش حلقهٔ گوشت
بـا شکسته دلم چـه کرد همی • یا ربّ آن بر شکسته شب پوشت

و له، غزل،

بر وعده مرا هر شب در بنـد روا داری
ای مـاه چنین آخر تـا چند روا داری
از سنگ دلی جانان بر جان و دلم هر شب
این واقعـه پسندی وین بنـد روا داری
جورت که روان دارد بر عقل و دلم فرمان
بر تـا ببرد جانم هر چنـد روا داری
عشق تو کـه او بـا جان پیوند بقا دارد
گر بگسلـد از جانم پیونـد روا داری
مژگان جگر دوزت کشتنـد فتوحی‌را
بی جرم چنوئی‌را بکشنـد روا دارے

غزل

زلف‌را تـاب همی بـاز دهی • تـا دل سوختگـان بـاز دهی
باز ندهی یکی و صد ببری • بهر آن تاب گرو بـاز هی
آن همی خواهی که تا جان مرا • بکف غمزهٔ غمّـاز دهی
ندهی هر دو سه ماهی یك بوس • و آن یکی نیز بصد ناز دهی
طنز و افسوس بود هر وعـده • کـه بـدان نرگس طنّاز دهی
هر شبی تـا بسحر می نوشی • بزم‌را از رخ و لب ساز دهی
از سر بنده نوازی چـه شود • گر مرا یك شبی آواز دهی

غزل

ز روے تو نصیبی گر نیـابم • چه پنداری که روی از تو بتابم
بهر نا خوش دلی بر گردم از تو • چه خوش باشد که این فن باز یابم
مرا گوئی کـه آب از کار بردی • نبردم خود ز سر تیره‌است آبم
مکن شادی کز آن زلفین پر تاب • برد هر روز تا شب صبر و تابم
تمامست این که چشم نیم خوابت • ببندد هر شبی تـا روز خوابم
سوالی دارم انـدر باب امّید • که خون شد دل ز بیم آن جوابم
مرا گوئی که خواهی کرد رحمت • بربنی بـا همی داری عـذابم

غزل

از عشق لشکر امروز از ره در آمدست
وز عشق یار در دل من لشکر آمدست
هر چند ره زدست به بینش کز آنچ رفت
چون وجه ما نـه خوبتر و خوشتر آمدست
در چشم عاشق امروز آن دل فریب یـار
یا رب چگونه شاهد و چون دلبر آمدست
بر عارضش چو دیدم سایـه فگنـده زلف
در خاطرم گذشت که خطش بر آمدست

بفشانـد زلف مشکین و انداخت بـاز پس
یعنی کـه دانمت چـه بخاطر در آمدست
این شُکْر باکـه گویم کآن شکّرین نگـار
حـالی ز گَرْدِ راه برِ چاکر آمدست
بـا من چـه گفت گفت ره آورد مر ترا
از من همـه غم دل و درد سر آمدست
گفتم چنین مگوی کـه دیـدار تو مرا
چون دل موافق و چو روان درخور آمدست
گفتم کـه آمدست بتو نـامهـاء من
گفتا بجان خسرو مشرق گر آمـدست

غزل

یکـدم بمراعات دلم گرْم نـداری • یك ذرّه مرا رحمت و آزرم نداری
هرگه که کنم یاد ترا با نفس سرد • گوئی بفسوسم کـه دم گرم نداری
از مصحف تندی و درشتی نـه همانا • یك سوره بر آید که او آن نرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم • تو شرم نداری که ز من شرم نداری

و این چند قطعه از مقطّعات غرّاء او تحریر افتاد در استحضار دوستی از سادات که مجمع سعادات بود این قطعه پرداخته است میگوید، قطعه

در چنین روز می پرستان‌را • گر صبوح آرزو کند شایـد
سرِ بیرون شدن ندارد کس • ز آنك برفی ز سر همی آید
قدری از می شبانه هم باقیست • هست هم وجه آنچه در باید
قبلهٔ پیش روی ساختـه ایم • در رسید اینك و می آساید
کس فرستاده‌ایم با زر و اسپ • مطربی‌را که جان بیفزاید
مادحت شعر کی همی خواند • بدر دین ژاژ کی همی خایـد
هیچ ممکن بود که سیّد شرق • یك زمانك جمال فرمایـد

قطعه

ای مایـهٔ هنر ثقـة الـدین نجیب ملك
آنی کـه چون کف تو بنیسان سحاب نیست
چون نظم و نثر خلق تو پاك و لطیف و خوش
دُرِّ ثمین و آب گل و مشك ناب نیست
تـا گشت روز و شب ز تو بیـدار بخت تو
در چشم شور بخت عدوی تو خواب نیست
مهمانِ بنـده انـد گروهی کـه در هنر
نزد فلك سوال یکی‌را جواب نیست
از شاعر و منجّم خود دَه زیـادت انـد
راوی و مطرب و زنخی‌را حساب نیست
بردنـد آب روی و شـد از شرمِ هر یکی
رویم پُر آب دیـده کـه در کیسه آب نیست
خرجی کـه بود خواهـد توزیع کرده انـد
بر نـام خواجـه پیش سبوے شراب نیست

قطعه

ایا راست گشته ز تو کار ملك • ز غم پشت بد خواه تو کوز باد
ایا روز و شب مکتب رسم وراه • شب بـد سگالانت بی روز باد
بهر آمـدی شرع‌را نیك خواه • ز بدخواه تو چرخ کین توز باد
کسی‌را که با تو زند خون گمان • تن و روی او چون زه و توز باد
هزار آفرین جهان آفرین • برآن طلعت عالم افروز بـاد
گهِ بزم کلك تو جان بخش بـاد • گهِ رزم تیر تو دل دوز بـاد
می و آتش لطف و قهرت مدام • ولی ساز باد و عدو سوز بـاد
بنوروز کردے نشاط شراب • همـه روزگـار تو نوروز بـاد

و له،

هر مهت بـاد فتح و فیروزی • فرّخت بـاد جشن نوروزی
از همـه خسروان ترا زیبـد • سر فرازی و عالم افروزی
چاکر روزگـار تست ظفر • بنـدهٔ عزم تست فیروزی
ای شب و روز بر هوا و مراد • کرده پیروزی ایزدت روزی
تا بود روز و شب نتیجهٔ چرخ • شاد بـادی چنانك امروزی

قطعه

سپاهیان ز پی کوچ اگر به شانزده میخ • چهار نعل جمازه زدنـد بر مرکب
ز بهر راه فتوحی زدست بر میخی • چهـار پارهٔ محکم بشانزده کوکب

قطعه

بچنان رقعـهٔ مرا خواجـه • چه عجب گر شراب نفرستاد
عجب اینست کز تکبّر و جهل • رقعـهرا هم جواب نفرستـاد
تا نگویم که نان فرستی نیست • هم شراب و هم آب نفرستاد

قطعه

گر ننهی نان نرم پیش حریفان • بر دگران خوان ز نانِ گرم نداری
دیدهٔ خیره روی کـه هیچ ندارم • ای زن نو کیر خواره شرم نداری

و امیر اجلّ شهاب الدین ادیب صابر این دو بیت بخدمت او فرستاد

ابیات

فتوحی ز دیدار جان پرورت • فزون شد یکی جان تو در تنم
اگر نـه فتوحی توئی در جهان • چو روی تو دیدم فتوحی منم

اثیر الدین فتوحی جواب گفت، قطعه

زهی نظم و نثر تو کرده فزون • خرد در دماغم روان در تنم
چو بشکیبم از خدمت تو همی • تو صابر نـهٔ بل که صابر منم

قطعه

همی پیش ازین اهل دیوان سلطان • گرفتند عبرت ز یك رنج دیدن

نگیرنـد عبرت همی این جماعت • چه از سر بریدن چه از کون دریدن

(۷۳) الاجلّ شهاب الدین ابو الحسن طلحه،

که در لطف طبع یگانـه و در وفور هنر نادرهٔ زمانه بآداب و فضایل قِدْوَهْ سَحْبَانِ وایل ذات او بحر براعت بود امّا موج آن بحر لآلی معانی نفیس و قصر قدر او رشك اوج کیوان و برجیس خِطّهٔ مَرْو بمکان او مفاخر و وفور فضل او بر اقران او ظاهر چون سمای سخن پروری از خورشید ذات سمائی خالی شد و آن یگانه بجوار رحمت آفریدگار رفت ابو الحسن اورا مرثیتی گفت، قطعه

ز بهر آنکـه نبینم همی سمائی را
کنار من چو سمائی شد از ستارهٔ اشك
بژرف دریـا مـانـد ز رنج فرقت او
کنار من کـه نـه بینی درو کنارهٔ اشك
چو اشك من ز صفا رنگ لفظ او دارد
کنم ز بهر تسلّیٔ دل نظارهٔ اشك
ز اشك چاره همی جویم و همی دانم
کـه هم ز غایت بیچارگیاست چارهٔ اشك

و اشعار او آنچ قصاید و مقطّعات است نادر و کم یابست امّا اکثر نظم او رباعیات بوده است و این رباعی چند از گفتار او در قلم آمد، رباعی

آن دل که بدی فارغ و ساکن پیوست • برخاست چو اندرو هوای تو نشست
آن دست که بند چرخرا بکشادی • بند سر زلف تو بیك موی ببست

رباعی

گیرم که ز زلف حلقهها بافتهٔ • و آنگه برخ چو ماه بر نافتهٔ
الماس لطافت ازکجـا یافتـهٔ • کآن لعل چنان بحیله بشگافتهٔ

رباعی

ای عشق پر آشوب گناهم تو بسی • وی چهرهٔ بـار عذر خواهم تو بسی
بر روز جوانی که سیه شد ز فراق • ای موی سپید من گواهم تو بسی

رباعی

گفتم خونت بریزم ای بینائی • مانـا که زبان بمهر من نکشائی
آن خون ز رهِ دیده بپالودم پاك • تـا دست بخون چون منی نآلائی

و له،

هر چند غم من از جفا کردن تست
خون من ازین حدیث در گردن تست
بـا این همـه از مهر تو نزدیك رهی
کاری کـه مهم ترست غم خوردن تست

و له،

تا از دل یکـدگر خبر یافتـه ایم • از کینه و مهر هر دو دل تافته‌ایم
من در طلب رضا و او در پی خشم • انصاف بـده کـه موی بشگافته‌ایم

و له،

روزی بگلستان کـه خرامیدی مست
از رنگ رخ تو گل بیفتـاد ز دست
نظّارهٔ روے تـو بود گل پیوست
گل‌را تو چنان خوشی که مارا گل هست

و له،

بـا درد شب دراز هم سازِ منم • با سوخته دل ساخته همِ رازِ منم
هر جانوری که در شب آواز دهد • بـا او بنیاز دل هم آواز منم

و له،

نام لب تو نقش نگین بایـد کرد • زیر قدمت دیده زمین بایـد کرد
گفتی که سر تو دارم از عالم و بس • ترسم که سر اندر سر این باید کرد

و له،

گر در دل من نـدانی انـدازهٔ درد
ای دوست سرشك سرخ بین و رخ زرد
ور نیستی آگـه کـه بمن هجر چـه کرد
بر خیز و بیـا گرم بپرس از دم سرد

و له،

دوش از تو دلم شاد شد ای چشمهٔ نوش
و امشب از غم فراقت آمـد بخروش
چیزی کـه قیاس آن نشایـد کردن
یا محنت امشب است یـا راحت دوش

و له،

آن دل که کلید گنج هر شادی داشت • در هر کاری هزار استادی داشت
شد بندهٔ تو بدان نمانست کـه او • هرگز روزی نشان آزادی داشت

رباعی،

چون صبر رمیـده شد پیامِ تو چـه سود
جان رفت ز پرسش و سلامِ تو چه سود
در آتش هجران تو ای جان جهان
دل سوخته شد وعدهٔ خام تو چـه سود

رباعی

گه کوز چو زلف دلستان تو منم • گه نیست شده همچو دهان تو منم
ای قد تو همچو تیر آخر روزی • بر من گذری کن که کمانِ تو منم

رباعی

از هجر تو گر بگوشمال تو درم • گوئی ز خیالت بوصال تو درم
بر من سپه هجر ترا دستی نیست • تـا من بحمایت خیال تو درم

رباعی

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری
دیده ز وفا نشان نداد از دگری
گرچه ستم از تو دید و داد از دگری
غمناك هم از تو به که شاد از دگری

رباعی

ز اندیشهٔ تو دلم بمحنت فرسود • دشمن ز تو ای دوست بمن بر بخشود
گوئی که دلم بکنس ای جان جهان • آنجا که فراغت دلی بود نبود

رباعی

چون هجر کیم بست بجنگ دل من
در دامن صبر دید چنگ دل من
هان تا چه کنی تو با من ای صبر ازآنك
در گردن تست نام و ننگ دل من

---

(٧٣) الاجلّ تاج الدین اسماعیل الباخرزی،

که از آکابر و اعیان باخرز بود و ذات او مجمع فضایل و مفاخر هر جوهر نادری که از قعر بحر خاطر جوهریٔ ضمیر او در سلك کلك کشیدی غیرت لؤلؤ لالا بودی و هر معنیٔ بِکْر که نتیجهٔ بنات فکر او بودی بانگشت احتقار در دیدهٔ ابکار جنان و دلبران جهان زدی این غزل از لطف لفظ او نمونهٔ ایست و از گل چمن فضل او گونهٔ، میگوید

غزل

تا خبر وصل آن نگار نیاید • گلبنِ اُمّید من ببار نیاید
تا که نیاید نگار من بکنارم • حسرت و درد مرا کنار نیاید
تا سر آن زلف بی قرار نگیرم • در دل بی صبر من قرار نیاید
تاکه ورا در بر استوار نگیرم • زندگیٔ خویشم استوار نیاید
جان و جوانی مرا ز بهر تو بایست • بی تو کنون هر دوم بکار نیاید

چشم ندارم بروزگار وصالت • بخت من این روز و روزگار نیاید
از تو و هجر تو زینهار نخواهم • کز تو و هجر تو زینهار نیاید

غزل

تا بکوی تو ره گذر دارم • کافرم گر ز خود خبر دارم
دل ربودی و قصد جان داری • رسم و آئین تو ز بر دارم
غمت از جان من نخواهد برد • غمت از جان عزیز تر دارم
جز غم عاشقی و تنهائی • صد هزاران غم دگر دارم
ابلهی بین که با ضعیفیٔ خویش • دست با چرخ در کمر دارم
نه بر اندازهٔ سری که مراست • بسر تو که درد سر دارم
من بیچاره می نیارم گفت • آنچه زین چرخ چاره کردارم
در هنر گرچه عالی دگرم • عالی خصم بی هنر دارم

و این قطعه در حق گران جانی گفته است، قطعه

چونت بخوانم نیآئی اینست حماقت • چونت نخوانم بیائی اینست گرانی
دعویٔ دانش کنی همیشه و لیکن • هیچ ندانی همی که هیچ ندانی

قطعه

چو روی خوب ترا بیند این دو چشم رهی
پر آب گردد گوئی همی سحاب شود
که هست روی تو خورشید و هرکه در خورشید
نگه کند بزمان چشم او پر آب شود

و این چند رباعی از کارگاه ضمیر او ببارگاه تقریر رسیده است که میگوید، رباعی

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد
تن در همه کارهات در خواهم داد
جانم نشود مگر بدیدار تو شاد
روزی که ترا نبینم آن روز مباد

رباعی

در عشق تو خون خوردن و غم سود نداشت
در صبر گریختیم هم سود نداشت
هر حیلهٔ که آدمی تواند کردن
من با تو بکردم ای صنم سود نداشت

رباعی

چاکر چو همه نقش خیال تو نگاشت • این فرقت دردناك‌را چشم نداشت
آسوده بدم با تو فلك نپسندید • خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت

رباعی

دل‌را چه دهم فریب چندین بسخن
چون کار مرا نه سر پدیدست و نه بن
در سال نو از رفته قیاسی میکن
سال نو و صد هزار اندوه کهن

رباعی

تا چند ز نیکوئی بجای چو توئی • و آنگه چو منی کشد جفای چو توئی
بر تارك دل خاك بلا بیخته باد • گر نیز کند قصد هوای چو توئی

رباعی

چون دید مرا یار سراسیمه و سست
وز جان و جهان هر دو برون آمده چست
گفتا نه ز من شنیده بودی ز نخست
کاندیشهٔ چون منی نه اندازهٔ تست

رباعی

ابریست که جز بلا نبارد غم تو • زهریست که تریاك ندارد غم تو
در هر نفسی هزار محنت زده‌را • بیدل کند و ز جان بر آرد غم تو

رباعی

چون دست اجل جان شکر آید غم تو
چون پای قضا در بدر آید غم تو
و آن روز که گویم بسر آید غم تو
سر بر زند از زمین بر آید غم تو

رباعی

جان گر ز غمت چو ابر بهمن گرید • وز رنج بصد هزار شیون گرید
کو دشمن من تا بن اندر نگرد • پس بنشیند بدرد و بر من گرید

رباعی

نزدیك من آی راحت جانم که توئی • تو آمدهٔ و من بدانم که توئی
آخر بر من سوخته ساخته دل • چندان بنشین که من بدانم که توئی

و چون شهاب الدین ابو الحسن طلحه بعالم بقا رفت این رباعی در مرثیت او گفته است،

رباعی

جانی که مرا بی تو به مرگ ارزانیست
گر هست درین تنم ز بی فرمانیست
دانی که مرا پس از تو ای راحت جان
با درد تو زیستن ز بی درمانیست

(۷۴) الحکیم علی ابن احمد السیفی النیشابوری،

سیفی که سیف بیان اورا کلالت نبود و عقل‌را از استماع لطف لفظ او ملالت نی نظمش با نظام و نثرش با قوام و تالیفی ساخته‌است بصد عشق نامه که عاشق بمعشوق نویسد در معانی و احوال که میان عاشق و معشوق افتد در غایت لطف آمده‌است و مقبول فضلا و پسندیدهٔ اماثل است و این غزل که از حصول امل خوشتر است اوراست میگوید،

غزل

ای کرده بی گناهی از دوستان کناره
از نست جور بر من وز دوستان نظاره
گر دوستیت جرمست آن جرم کرده آمد
از بهر این نگیرنـد از دوستان کناره
جرمی کـه از تو آمد بر خویشتن گرفتم
بسیار جهـد کردم ناخواست‌را چه چاره
در مـاتم فراقت در آبم گـاه و بیگـه
هم دیـده کرده خونی هم جامه کرده پاره
بر دوست گفت دشمن هر ساعتی شنیدن
در مذهب ظریفان جرمیست آشکـاره

و له،

خبرت هست کـه تـا دور فتادی ز برم
دل ز من دور فتادست و بجان در خطرم
دل و جانم چو همی بی تو نخواهنـد مرا
پس توئی جان و دل من چو همی در نگرم
چو چنین است مرا بی نو بقائی نبود
بـد بود گر نروم زود کرانی نبرم
دل خبر یافت که رفتی و بیامـد ز پست
جان بدو گفت کـه رفتی و منت بر اثرم
تـا بیکبارگی ای جان جهان باز رهم
من ازین محنت و تیمار تو از درد سرم

و له،

طـاقت هجر تـو نمیـدارم • روز و شب خون ز دیده می بارم
جز غمت نیست مونسم بی تو • زآن غمت‌را بجان خریـدارم
غمگسارم تو بودی انـدر دهر • رونقی داشت بـا تو بازارم

همـه غمهـا گساردم بـا تو • غم عشق تو بـا کـه بگسارم
گـه گـه از غم فراغتی جویم • بخت خنـدد بطنز بر کارم
چون فراغت نیافرید خدای • من بجهد از کجـا بدست آرم

و له،

آخرت شرم نبایـد کـه هم از اوّل کار
با من این جنس کنی بی سبب ای زیبا یار
من چه گویم تو خود انصاف بده نیك بود
کـه نهی جرم و دهی عشوه و گیری آزار
هر زمانی بدروغی دگرم بنـدی بـاز
من درین کار شدم عاجز یـا رب زنهـار
هیچ نپسندی بر من بجز آنکـه از غم تو
از سر عجز بـه بیچـارگی آرم اقرار
نه ترا برگ وصال و نـه مرا طاقت هجر
احسن الله جزاك اینت برونق سر و کار

رباعی

زآن سر که نخواستم بجز وصل تو چیز • بودی بر ما همچو دل و دیده عزیز
رفتیم و بترك تو بگفتیم و سرت • در کون زن آنك ترا خواهد نیز

رباعی

رخسارهٔ تو زرد شد ای مایـهٔ ناز • از محنت آنکـه میکند ریش آغاز
لا حول کنی چو ریش بینی هر روز • آن دیو بلا حول کجـا گردد بـاز

(۷۵) رفیع مروزی

که در رفعت سخن از جوزا در گذشتـه بود و حسن جمال کلام وی بساط حسن حورا در نوشته، این چند رباعی که از مساعیٔ کریمان جمیل ترست اوراست، میگوید

رباعی

هردم که قرار از دل شیدا برود • آهم ز ثرے تـا بثریـا برود
جان برسر بایست ز دست ستمت • هان گر نظری نی کنی تـا برود

رباعی

در عشق اگرنه از سر افسر بنهی • نرسم که سوی وصل پری پر بنهی
شرطست که چون در حرم عشق آئی • زآن پیش که پای در نهی سر بنهی

رباعی

گفتم که کجاست شادی و تنها من • غمهای تو گفت کان نیابی بـا من
در تنگ دل تو با کمالی که مراست • بـا زحمت شادئ تو کجد یا من

رباعی

باز آمدم ای جانِ جهان با دل ریش
و آورده بنزدیك تو درد سر خویش
من از پس و حاجت و نیاز اندر پیش
وین درد کـه کم مباد هر ساعت بیش

و این غزل او گفته است و این دُرّ او سُفته غزل

ای روی خوب تو سبب زندگانیم • یك روزه وصل تو طرب جاودانیم
جز بـا جمال تو نبود شادمـانیم • جز بـا وصال تو نبود کامرانیم
بی یادگار روی تو گر یك نفس زنم • محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
درد نهانیست مرا از فراق تو • ای شادی و سلامت و درد نهـانیم
یك ره بگو که عاشقم از بندگان ماست • تا من کسی شوم چو بدین نام خوانیم

و له،

دایم گل رخسار تو بر بـار نمانـد • وین دل شده در حسرت و تیمار نماند
چندین چه کنی تکیه بر اقبال زمانه • کآن روز زوال آید و بسیار نماند
چندین چه کنی ناز که تا چشم کنی باز • از عشق من و حسن تو آثار نماند
آزار مکن پیشه و بازار مکن تیز • کین تیزیّ بازار تو بسیار نماند

(٧٦) حکیم غزالی مروزی،

آنکه بدام لطف طبع غزال لطایف صید کردی و جان‌را از لذّت شعر و غزل او کعب الغزال بکام رسیدی این یك غزل از منشآت اوست که میگوید غزل

[عشق تو مرا] بـلا و شر دارد • در عشق تو جان کجا خطر دارد
هجر تو بکشتن من مسکین • هر روز بهـانـهٔ دگر دارد
در صحبت تو کسی که دل بندد • بسیاری‌را کـه از تو بر دارد
از صحبت تو کجـا بپرهیزد • آن کس که ز درد جان خبر دارد
انـدر غم تو غزالئ عاشق • حقّا کـه ز جانت دوستر دارد

(٧٧) الامام الاجلّ فخر الدین مسعودی،

مسعودی که سعود آسمان از مطالع خود خوشه چین خرمن ضمیر پر نور او بودندی و حوراء جنان حلی و حلال خودرا از لآلئ معانئ او حالی کردندی از معارف و بزرگان مرو بود و دیدهٔ آن دولت و غُرّهٔ آن جبهت امام شرف الدین مسعودی که در بخارا از اکابر علما و اماثل فضلا بود و داعی دولت اورا دیده و خدمت او در یافته اگرچه بندهٔ کودك خرد و او پیر بزرگ بود امّا بحکم جوار گاه گاه اتّفاق ملاقات او افتادی و پیوسته داعی‌را منظور نظر خود گردانیدی و امام فخر الدین اگرچه از معاریف و مشاهیر علماء بزرگ بود فامّا شعر بلند و مطبوع داشت و چون ذکر او از دفتر اوّل بحکم نسیان افتاده اینجا ایراد کرده آمد و این دو غزل از گفتهای او نوشته شد، غزل

ای وصال تو مایهٔ شادی • وی فراق تو اصل بیدادی
من نـدانم کـه تا بیامدهٔ • عافیت‌را کجـا فرستـادی
حق بدست تو بود در خوبی • ماه‌را گر کلاه بنهادی
ای جفاگر چو روزگار مگرد • همـه خود طالع مرا زادی

وے غم عاشقی نمی دانم • کز جهانی بمن چه افتادی
هر کجا محنت عروس بزید • دلم آنجا شود بدامادی

و له،

ای چو من صد هزار بیچاره • در بیابان عشقت آواره
غم هریك ز عشق صد گونه • جان هریك ز غم بصد پاره
دردشان‌را جمال تو درمان • کارشان‌را وصال تو چاره
گر شان وصل تو نگیرد دست • جان چو دل رفته گیر صد باره
بر سر کوی بینیازے تو • هست یك نرخ زهد و سیاره
پیر اهل خرد شود چو خورد • شیر لطف تو طفل گهواره

---

(۷۸) الاجلّ جمال الدین ابو بکر خال الترمذی،

شعر بو بکر خال چون خال جمال خوبان مزیّن رخسار بیانست بهار از لطف طبع او نسیمی بود و زلال از لطافت نظم او نموداری، میگوید شعر

سینه می جست تا کند قلیه • آنکه زو سینه ممتحن دارم
گفتمش سوی من که در غم تو • سینهٔ قلیه کرده من دارم

قطعه

عقل پیریست مرد دانارا • که بدو نیك و بد در آموزد
کشتهٔ آب جهل کی گردد • آتشی‌را که عقل بفروزد
مرد عاقل بسان شمع بود • که همی خندد و همی سوزد

و له،

هرکه بر مردمان ستم نکند • کس برو نیز لا جرم نکند
و آنکه دین دارد و خردمندی • خویشتن خیره متّهم نکند
و آنکه نکند شکایت زشتی • شکر نعمت بدانکه هم نکند

---

(۷۹) امام فقیهی مروزی،

از لطیف طبعان خراسان بوده‌است و شعر او با ذوق و لطافت و مطلع

و مقطع آن لباقت و ظرافت، یکی از معارف‌را هجو میکند، قطعه

خواجه در برده زار انسانی • هست از روی ناخوشی کسی
خانهٔ کو بود درو تنها • خانهٔ باشد اندرو کس نی

و له، قطعه

میفگن نوبت عشرت بفردا • چو اسباب مهیّا دارے امروز
باستقبال اندُه رفته باشی • چو در دل رنج فردا داری امروز

---

(۸۰) الحکیم الجلیل ذو الجدّ و الهزل روحیٔ ولوالجی،

حکیم روحی که روح سخنش روح‌را آسایش دادی و مطالعهٔ اشعار او دل بسته‌را کشایش هر رتق و جزل که در جدّ و هزل ایراد کردی دلهای لطیف طبعان‌را بدان از بند غم آزاد کردی و اورا معروف کون مردم خواندندی و سبب آن بود که قطعهٔ گفت در حق مکرمی از مکرمان برین منوال، قطعه

ای همّت تو سپهر و انجم • احسان تو مایهٔ تنعّم
سه چیز همی کنم تحکّم • سیلی و کباب و کون مردم

بدان سبب اورا کون مردم خواندند و نیز هزل بر الفاظ او غالب بود و آنچه او در صنعت هزل آورد جملهٔ لطیف طبعان از معارضهٔ او ممتنع شدند و لطایف جدّ او هم از لطف طبع و صنعت شعر خالی نیست که میگوید، قطعه

بخدائی که هستش اندر ملك • آسمان کمترینه ایوانی
گو ز شادئ نامهٔ تو مرا • در تن آمد بتازگی جانی

و وقتی یکی از معارف با وی عتاب کرد که مرا هجو کردهٔ و بد گفته و او این قطعه بفرستاد، قطعه

بخدائی که در حق بد و نیك • عدل او زهر و عفو تریاك است
که ز بد گفتن تو نیك خصال • بنده چون آب و آسمان پاك است

و له،

امروز که محنت از در دولت • چون خر ز کنه مرا همی راند
قومی ز گمان بد دل ایشان • هر مدح مرا هجا همی دانند
در زیر لب ار خدای‌را خوانم • گویند هجای ما همی خواند

و این قصیده از غرر قصاید و درر فواید اوست، شعر

من که از دیده ابر نیسانم • بر سر آب دیده بنشانم
ور نه ابرم چرا که نا شده پیر • بر جوانیْ خویش گریانم
عمر نوح است مدّت غم من • ز آن کشاد از دو دیده طوفانم
شبه طوسیم بقدر و باشك • غیرت گوهر بدخشانم
چون زخونی که نام او اشکست • گشت رخسار لعل و مرجانم
تا سخنهای آب دار جهان • چون فرو شد چو خاك ارزانم
گرچه آبی نشد ز آبادی • اندرین خاك دان ویرانم
ورچه از روزگار رنگ آمیز • نیست حاصل گذشت حرمانم
نشگفت ار ز آتش خاطر • پخته گردد بعاقبت نانم
که بنزدیك مصر جامع ناز • داروے درد پیر کنعانم
تا نماید زمانه خود با نی • نو بهاری پس زمستانم
می نهد خارها کنون باری • بامید گل و گلستانم
چرخ بیدادگر که پیکارش • تنگ دارد فراخ میدانم
نکشاید مرا در عیدی • تا نه بندد برای قربانم
دهر نکبت رسان کز آسیبش • گاه چون گوی و گه چو چوگانم
زخم خایسك نکبت اورا • یَعْلَمُ اَللّٰه که تحت سندانم
گر بجان کسان کسی بزید • من رنجور ناتوان آنم
پیش چشم خود از نحیفیْ تن • چون مژه آشکار و پنهانم
گر برد فی المثل صبا چو صدا • از پی وزن هر دو وزّانم
نبود در زمانه وزّان‌را • به ز میزان و شعر میزانم

گر منم بی تن و روان زنده • شعر عالی خویش‌را مانم
سالها شد که سال عالم‌را • بدم و دل دی و حزیرانم
ترشیهای چرخ تا شیرین • کُنْد کردست تیز دندانم
زین چو گردون و اختر گردون • نیست خواب و قرار و امکانم
گه بدریا و گه بهامونم • گه بایران و گه بتورانم
گه بولوالجم ولایت خویش • گه بوخش و بکنج و ختلانم
گه بدشت هرات و نیشابور • گه بکوه طروق و طورانم
گه به باخرز و گه به باوردم • گه به کرکانج و گه بکرگانم
گه بلابین بلخ بامینم • گه غم آگین مرو شهجانم
حاصل الامر همچو دولت نیز • یکی جای گه نمی مانم
با چنین حال حاسدند هنوز • ژاژ خایان شاه گیهانم
من خود اندر جهان کیم که بود • حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بلشکر چو قیصر و فغفور • نه بکشور چو رای و خاقانم
نه شهی‌را سپهبد و دستور • نه دهی‌را رئیس و دهقانم
نه بموکب مقدّم درگاه • نه بمنصب مشیر دیوانم
نه بدولت نبیرهْ کاوس • نه بدانش فرید غیلانم
بیش ازین نیست کز سخا و سخن • خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسوال • گر دو گیتی بمدح بستانم
پاك باید ز علّت افلاس • با عطاے طبیب سلطانم
بخل ضحاك و من فریدونم • مکرمت ملك و من سلیمانم
با امانت چو جنس با جنسم • با خیانت چو انس با جانم
نیست بیگانگی بحمد الله • با هنر در میان اقرانم
خواجه تاش منست فضل که من • بندهْ افضل خراسانم
لقبم روحیست و چون روحست • شعر پرداخته بدیوانم
مطلع و مقطع قصایدرا • سبوم فرّخی و قطرانم

در بحور معانئ دشوار • جدّ و هزل است گفتن آسانم
زین بهر شادے و بهر جشنی • بر خداوند مدحتی خوانم
بمدیح کریم و طعن لئیم • سعد برجیس و نحس کیوانم
مرده‌را از مدیح زنده کنم • زنده‌را از هجا بمیرانم
چون سخن بر گزیده‌ام بسخن • خواجه زآن برکشید از آن سانم
... بن علی که دست گرفت • بزر و دانش فراوانم
آن طبیب نبی خصال که من • نزد نعتش نظیر حسّانم
دم عیسی شود بعلّت مرگ • هر سخن کز علاج او دانم
علم طب کمترینه علم ویست • شاید ار این ورق نگردانم
طوف کردم بباغ دانش او • تا درو میوه دل بر افشانم
از تعجّب چو بر زمین سیماب • خاطر جمع شد پریشانم
زین بشرح ستوده سیرت او • مختصر چون زمانه عنوانم
عربی گوهرش باهل عجم • گوید از عقل نسل اعیانم
وز شعار نتیجهٔ معدوم • اختیار نژاد عدنانم
آنکه ایمان بدو درست شود • پدرانِ وبند جدّانم
قلم او که از خطاب شریف • بسته پیشش میان بفرمانم
گوید اندر بیاض دعوی‌را • چون خرد راه بر به برهانم
تیز ران راکب پیاده روم • بنده بار ابر نطع بارانم
دوستان‌را شگفته شاخ گلم • دشمنان‌را خانده پیکانم
هرچه مشکل مرا بود حاصل • حاصل است از گذشت طغیانم
بی دلم همچو عاشق و برقم • غیرت زلف و جعد جانانم
چون زرم زرد و زر برند ز من • کز کف خواجه بر سر کانم
مادحش گوید از مکارم اوست • کار دنیا و دین بسامانم
دل و دست خوش و کشادهٔ اوست • بحر فضل و سحاب احسانم
در و دهلیز بر کشیدهٔ اوست • طاق کسرے و طارم خانم

گرچه بودم بالکنی باقل • کرد مدحش فصیح سَحْبانم
در بهار و تموز و تیر و دی است • مجلس او شگفته بستانم
ز آن بمدح هزارگانیٔ او • دوستان‌را هزار دستانم
دفتر مدح او که در خواندن • جان فزاید چو روح و ریحانم
خواندن او همی بهر باری • لذّتی نو دهد چو قُرآنم
ای کریمی که در کنار کرم • پرورانی همی چو یزدانم
گر حق نعمتت گرامی نیست • بر دل و جان بسان ایمانم
در خدا و رسول و چار کتاب • کافر و گبر و نا مسلمانم
هرگه اندر فضای فکرت من • صف زنند با وفات عصیانم
تا پذیری ز شرم دامن گیر • بر نیاید سر از گریبانم
پس از آن کز درِ تو کرد بقهر • پای کوتاه دست خذلانم
داد حرمانِ خدمت تو مرا • گوش مالی که گفت نتوانم
آیم از جد بهزل کاندر شعر • هست این خوان و آن نمکدانم
در دیاری که بی زر و سیمست • خایهٔ خوار و کیر عریانم
سنگ اندوه‌را ...د سپرم • و آتش غمّ‌را سپندانم
لکد فاقه‌را تهیگاهم • مست بی دادرا زنخدانم
گرچه چون کیر درخور صدرم • همچو خایه بکوی دربانم
ور بگنجم همی بصدر سران • زان که شعر است کیش و قربانم
بو نواسم بمذهب و کُنهٔ گای • کفّ دست است کون صبیانم
هست هنگام گرم هنگامه • مسند کون کودکان رانم
کز گروگان ریسمان ترکیب • سوزن جامه گاے آسانم
تنگ و خشك است حال گائیدن • در کُسِ سعترے گروگانم
ز آنکه چون شکل آدمی در آب • هست سر زیر زنده انبانم
جز بقوّادگیْ خواب همی • شاهدی‌را فُشُرْد نتوانم
غُوبِنَك رنگ شد لباسم و نیست • زر صابون و سیم اشنانم

علم شاخ شاخ فصّادست ۰ جامهٔ چاك چاك خلقانم
پوششم اینچنین خورش چونانك ۰ شُشِ خام‌است مرغ بریانم
در نشابور آخرَ سنگین ۰ زنده از باد خوان سنگانم
نان نرمست و چرم خشك ازآنك ۰ بر اهل درفش مهمانم
مبر مأبون محمّد عاشو ۰ که سرای ویست زندانم
آنکه گوید همی بزیر دو لب ۰ یکی از سرکشان ایرانم
با همه شاعرئ خویش اورا ۰ وقت بیکار بود دستانم
ما بلانش که گاده‌ام همه‌را ۰ سر گُسل سام بن نریمانم
گر کند قصد جنگ من نبود ۰ هیچ حاجت بکر و دستانم
زخم تیغ چو آفتابش‌را ۰ بس بود سایه خود و خفتانم
یك شبی گفت کای فلان برخیز ۰ خارش پشت پای بنشانم
گفتمش حلقهٔ درِ خاصّت ۰ کُند کردست تیز سوهانم
گفت باری ز تاره پر معنی ۰ وزن کن رخت‌های دکّانم
گفتمش بر نیاورد با رب ۰ پاره و دانگ سنگ کپانم
چون نکردم قضا در انبانش ۰ نرم بنهاد نان در انبانم
کرد او خوان و کاسهٔ کش نیست ۰ دست کونه چو پایهٔ خوانم
گر چنین نیست تا حجامت گاه ۰ کون دولش بریش حمدانم
نکنم نیز ذکر آن ناکس ۰ که خود از کردها پشیمانم
از دل و جان ترا دعا گویم ۰ که توئی وقتِ درد درمانم
تا کسی با خدای خود گوید ۰ جز درِ تو درے نمیدانم
باز بادا در تو در دولت ۰ بسته بادا درو دل و جانم
گشته تازه بباغ خدمت تو ۰ چون گل و لاله عهد و پیمانم

و این قصیده از قصاید مشهور اوست، قصیده

ای کرده سوی روز بشب تار ترکتاز
در خس کشید روز سر از بیم شب چو راز

بشگفت پنبه زار فلك بر فلك چنانك
زهره ز عشق دوك بهم در شکست ساز
همچون کلاه گوشهٔ نوشین روان مغ
بر زد هلال سر ز پس کوه بیدواز
دباب شوخ دیده سوی خفته شد روان
تا کشك پخته کوبد در گوشتین جواز
من چون چنان بدیدم جستم ز جای خواب
ماهو بدست کرده بُاشُتُر شدم فراز
بگرفتمش مهار و شدم بر فراز او
چونانکه تازه باره شود بر فراز تاز
ده روز راه پیش گرفتم چو مردمان
با هفت هشت گرده و ده پانزده پیاز
راهی که نزدِ عاصئ قوّاد روزِ حشر
در جنبِ او حقیقتِ دوزخ بود مجاز
کوهش بسان هُرّه در آورده سر بهم
دشتش بسان شلّه نهاده زهار باز
خرسنگهای او همه چون کون گاو گرد
فرسنگهای او همه چون کیر خر دراز
در مرغزارهاش هزاهز کنان هزبر
بر چشمه سارهاش عراعر کنان گراز
غولان غوچه گیر ز خار و ز خس درو
گمراه گشته چون رمهٔ میش بی نهاز
شبگون هیون من که مباداش دور سنگ
مانده درو ز پاردم سست خویش باز

آن اسپ نا روان که ز بی طاقتی چو آب
تا یافتی نشیب نرفتی سوی فراز
بردی بهر فراز و نشیبی هزار بار
از دست و پای لنگ زمین‌را بسر نماز
تنگ اینچنین و آب دربدی بمرحله
بی دلو و بی رسن ز بُنِ چاه شست باز
خوردی بیك زمان دو جوال او ز که و لبك
کردی ز یك جوال تهی بردن احتراز
چون خواندی حداش [و] رجز خوش نیامدی
زیراك بود زادن او بیش از نحاز
حاصل چو اسپ لنگ چو ترك هزیمتی
هر دو همی شدیم درین راه دور باز
او حست وحست وحست ومن اورا بچوب وسنگ
سوی عزیز دولت و دین ناز و ناز و ناز
بحر علوم افضل دولت علی کزو
دارد چو عقل گوهر فضل اللّه اعتزاز
طغرائی که هست بر خلق شرق و غرب
فرمان شاه جامه و طغرای او طراز
آن سرور جواد که نزد نیازمند
با جود او نیاز زمن گشت بی نیاز
اندر خلاف اوست عدورا بلا و رنج
و اندر وفاق اوست ولی‌را نعیم و ناز
تا حشر روی روز نه بیند شب سیاه
گر نور خاطرش ندهد صبح‌را جواز

ای دیده‌را ز روی و ز رای تو روشنی
وی سینه‌را ز نظم و ز نثر تو اهتزاز
کلك ترا صناعت صورت‌گرِ خطا
خطّ ترا حکایت خطّ بت طراز
بنشاند خاك حضرت تو باد مشك و بان
بشکست بار نعمت تو پشت حرص و آز
برده بسوی دفتر و دیوان عروس طبع
از بهر فخر مدح ترا بر سر جهاز
مُعْطی و اهل فضلی و مر اهل فضل‌را
از خط خدمتت نبود هرگز اجتیاز
هر سایلی که سوی تو تابد عنان خویش
شکرانه‌را فدای رکابش کنی لکاز
چونان فرستیش بسوی خانه باز کو
در عمرِ خود ز شرم نیابد برِ تو باز
روحی که در فراق دلاویز خدمتت
روحش همی ز جسم کند قصد امتیاز
چون شد ز گشت چرخ چو پروانه و چو شمع
در عالم حوادث تن سوز و جان گداز
در خدمتت بطبع میان بست چون لگن
تا چرخ دربدش بکشاید جهان چو گاز
تا دشمنی نگیرد در بر مکان دوست
تا تیهوئی نگیرد بر دست جای باز
بر دشمنان بنصرت دادار کامران
با دوستان بدولت بیدار عشق باز

چون سرو و چون صنوبر با دلبران نشین
چون آفتاب و چون مه بـا سروران گراز
با نوش و ناز و نصرت و نعمت بروز و شب
می خور نشاط کن عدو افگن ولی نواز

(۸۱) الحکیم شرف الشعراء الکوشکی القاینی،

حکیم کوشککی که قصر هزل او رفیع العماد بود و اساس جدّ او بی اعتماد مدح او همه قِدْح و اطراء او همه هجا و آنچه گفته است همـه مطبوع و لطیف است و اکثر اهاجیٔ او در حق جماعتی‌است که نعمت سنجری‌را بکفران مقابله کردند و در مواقف مردی و مردمی ثبات ننمودند تا خورشید دولت معزّی بکسوف مبتلا شد چون اورا بفوات این دولت دلسوزی هزج مکامل تر بود و در حق آنجماعت اشعار لطیف و هجوهای مطبوع گفت یکی او آن جمله اینست،

شعر

ایـا شمشیر زن ترکان پر دل ‧ به نسبت از فی و تاتـار کاشان
بکایك در خراسان پروریـده ‧ بناز و نعمت و دولت تن آسان
شمـارا پـادشـاه هفت کشور ‧ رسـانیـده بپیری از نخاسـان
بروز کودکی خفته کـه و مـه ‧ بسی در پیش دوکـان رواسان
بهر شهری ز نـامِ غُز شنودن ‧ شده چون دیو از آهن هراسان
فلك کفرانِ نعمتهـای سنجر ‧ طلب کرد از شما ناحق شناسان
زهی درماندگان بی حمیّت ‧ زهی خربندگـان نـا سپاسان
کسی خود زاد و بود و ملك و اقطاع ‧ چنین بیرون دهـد از دست آسان
مسلّم بین که چون بیرون کشیدند ‧ بشمشیر از کُسِ زنتان خراسان

ایضًا له

دی مرا گفت مردکی در بلخ ‧ من ترا دیده‌ام نـه از قوطی
گفتمش نی ز جام و باخرزم ‧ مردکی شاعر و نـه از لوطی

مانده در بلخ من اسیرِ غزان ‧ بـا یکی ساز سخت مخروطی
وای اگر من بفاریاب رسم ‧ کیرِ خر در کُسِ خر طوطی

و هزلیّات او بسیارست امّا درین مجموعه تعریض بیان آن نتوان کرد بدین قدر اقتصار افتاد،

(۸۲) ابو حنیفه اسکاف،

از شعرای مَرْو بود و در عهد دولت سنجری والیٔ ولایت سخن پروری شد، اگرچه کفشگر بود امّا طبعی لطیف داشت و ابیات و اشعار او بسیارست، میگوید

رباعی

از بس کـه شب و روز کشم بیدادت
چون موم شدم ز آن دل چون پولادت
ای از در آنکـه دل نیارد یـادت
چنـدانکـه مرا غمست شـادے بـادت

هم اوراست،

رباعی

نه گفته بُدی غم تو خواهم خوردن ‧ غمهـاے ترا بطبع بنهم گردن
من خود بیان عهد گفتم آن روز ‧ بر گفت تو اعتماد نتوان کردن

و له،

گر کرد خلاف و نآمد امشب یارم ‧ من نیز شراب دیدگان پیش آرم
بـا نومیـدی غم کهن بگسارم ‧ خود فردارا دو صد غم نو دارم

و این قطعه هم او گفته‌است،

شعر

گرچـه اوراست کسوت زیبا ‧ ورچـه ماراست خرقـهٔ رسوا
مـا چو مغزیم در میانـهٔ جوز ‧ او چو خسته است در دل خرما

و له،

بخور ای سیّدی بشادی و نـاز ‧ هر کجـا نعمتی بچنگ آرے
دهر در بردنش شتـاب کنـد ‧ گر تو در خوردنش درنگ آری

و له،

گویند مرا که خواجه فربه شد ۰ اسپش نکشـد همی بفرسنگی
گویم که از آنچه او خورد هر شب ۰ مردی کنـد ایزد از درم سنگی

فصل دوم،

در ذکر شعراء ما وراء النهر،

(۸۴) استاد ابو محمّد بن محمّد الرشیدی السمرقندی،

رشیدی استاد شعرای مقدم و پیشوای این طبقه بود و در صناعت سخن و براعت عبارت بر زمرهٔ سخن سازان سبقت یافته و در علم شعر چند تصنیف ساختهاست و چند تالیف پرداخته و زینت نامـه یکی از نتایج خاطر عاطر اوست و شعر او همه مصنوعست و استادانه و از حشو و ابطا و شایکان مصون و این قصیده در مدح سلطان معظّم ملك شاه سقی الله ثراه گفتست،

قصیده

شـاه ابو الفتح آسمان فتح و تائیـد و ظفر
و آفتاب ملك و شمع دولت دنیا و دین
ز آسمان آمد ملکشاهش لقب زیرا که هست
طالعش بی آسمان با ملك و با شاهی قرین
پادشاهی هفت کشور هست بر وی گشته راست
راست باشـد گر بخوانی پادشاه راستین
قیصر رومش ز یکسو خدمت آرایـد همی
وز دگر سو طاعتش دارد همی فغفور چین
آسمان مر تخت آن شهرا بتارك بر نهـد
گر بخدمت پیش این شه بر زمین بنهد جبین

و در مدح خاقان قَدَر خان ابو المعالی جبرئیل بن احمد رحمه الله گوید،

قطعه

شـاه اعظم خسرو ترك و عجم فخر اُمَم
پادشاه چین قَدَر خان و خداونـد جهان
بو المعالی جبرئیل آن شـاه کورا جبرئیل
بـا ملایك مدح گویـد هر زمـان از آسمان
از زمین تـا جرم کیوان صد مسافت جمع کن
همّت او برترست از جرم کیوان صـد چنان
از حدیث دولت صاحب قران در عهـد او
هر کسی گفتست و بر هر گونـهٔ داده نشان
من شنیدستم کـه آن صاحبقران مردی بود
تیز دولت صعب هیبت نیك سیرت خوب سان
پاك اصل و راد دست و شرمگین و نیك خوی
بـا تواضع بـا دیانت بـا مروّت بـا امان
گر بدین آئین بود صاحب قران میدان که نیست
مر جهان‌را جز خداونـد جهان صاحب قران
گـه بسوده پاے او در اوّل مشرق رکاب
گـه گرفتـه دست او در اوّل مغرب عنان

و این قطعه بنزدیك خواجه عمید مسعود سعد فرستاد و از وی اشعار او التجا کرد،

قطعه

خواجه مسعود سعـد اگر بیند ۰ کـه مبینـاد از حوادث گرد
آن نتیجـه کمال شعر وزیر ۰ بفرستـد بجـاے راه آورد
دانم اکنون که خواهد اندیشید ۰ کاینست شوخ و گدا و مطمع مرد
پارهٔ عود کـدیـه کرد و نیافت ۰ طمع صـد طویلـه گوهر کرد

جواب

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من
چو نو شگفته گل اندر بهار گرد چمن

نـه گل کـه باغ بهنگـام نو بهـار آورد
بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
چو دولتی کـه بسوی کمال دارد روے
کـه محنتش نتوانـد شـدن بپیرامن
چو صورتی کـه کند حکم فیلسوف بدانك
ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
نه مشك و می‌را گفته نسیم او خوش بوی
نـه مهر و مه‌را خوانـده فروغ او روشن
من از فروغ و نسیمش ملوك وار شـدم
دو حسن او ز نسیم دگر شـده گلشن
نشستگاه من از رنگ و بوے او دایم
چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
ایـا چو اصل بزرگی بزرگ در همـه اصل
ایـا چو عقل تمامی تمـام در هر فن
سپـاه علم ترا هست صـد هزار عَلَم
درختِ فنّ ترا هست صـد هزار فنن
تو آن بزرگ وزیری کـه از بلاغت تست
بلنـد فَرْقِ معانی و راست قـدِّ سخن
چـه ساحرست گهِ کـار کلكِ تو که کند
ز مشكِ تبّت بر سیمِ پخته دُرِّ عدن
بتیر مانـد و زخمش درون شود بعـدو
و گر ز مرکز عالم کند عدوش مجن
بطفل مانـد کلکش صریر او ز دوات
شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن

شب است خطش و معنیش روز و طرفه بود
میان تیره شب اندر گرفتـه روز وطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی
چرا همی شب و روز آیدش برون ز دهن

و له، قطعه،

تو وزیری و منت مدحت گوی ٭ دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن سپـار و مرا ٭ مدحتی گوے تـا عطا بینی

و له،

آن نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد
صورت جَوْرست کو بر عدلِ نوشروان نهـاد
توبـه و سوگنـد مارا تاب از هم بـاز کرد
زلف‌را تـا تاب داد و بر رخ تابان نهـاد
از دل من و ز سر زلفین او انـدازه کرد
آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهـاد
گر زنـد بر سنگ بوسه سنگ گردد چون شکر
یا رب این چندین حلاوت در لبی نتوان نهاد
دیدمش یك روز شادان و خرامان در کشی
همچو مـه کورا خدای اندر فلك دوران نهـاد
گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی
ساده دل مردی کـه دل بر وعدهٔ مستان نهـاد

و له،

مارا دل ارچه خستهٔ تیر ملامتست ٭ اندیك مر ترا همه خیر و سلامتست
مارا ندامتست بهجران تو نـدیم ٭ رحم آر بر کسی که ندیمش ندامتست
شبهاء من چو روز شد اندر فراق تو ٭ و آن روز گر بدانی روز قیامتست
گر شرط وصل من بقیامت بد ای نگار ٭ بر من قیامت آمد و بر تو غرامتست

تـا مستقیم داری کـار مرا همی • شکری که کارهاء تو بر استقامنست
بر خون من کسی که ملامت کند ترا • نزدیك من سزای هزاران ملامنست
هرچه از تو بر من آید تسلیم کرده‌ام • عشق حقیقتی‌را این یك علامنست

قطعه

قبول و رد تو سود و زیان بنده بود • زمدح بنده نه سودست مر ترا نه زیان
مرا ز گفتن مدح تو جاه باشد و عزّ • ترا شنیده همانست و نا شنیده همان

قطعه

نار با انگور پنداری که خصمان بوده انـد
هر دوان بر خون یکدیگر شـده همداستان
دیدهٔ این تا بچرخست اندرون گریان شـده
آن همی بر خنده بکشاید بدین شادی دهان

قطعه

بر باد تو بی تو این جهان گذران • بگذاشتم ای ماه و تو از بی خبران
دست از همه شستم و نشستم بکران • چون بی تو گذشت بگذرد بی دگران

و له،

چشمی دارم همـه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیـده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

رباعی

ای چون گل سرخ دستمال هرکس • چون دیدهٔ نرگس نگران در هر خس
مانـنـد بنفشه سرنگونی ز هوس • چون لاله ز تو رنگ بکار آید و بس

رباعی

کس‌را طمع لب چو شهد تو مبـاد • جز فرقد و مه مرقد و مهد تو مباد
تو جهد کنی بهجر و من جد بوصال • چون نیست بجد من بجهد تو مباد

رباعی

این چرخ که او آب خردمند برد • در آتش اندیشـه مرا چنـد برد
ابـا بکدام خاك در خواهم جست • بادی کـه مرا سوی سمرقنـد برد

(۸۴) الاجلّ شهاب الدین عمعق البخاری،

استاد شعراء عصر خود عمعق بود و در دعویٔ ساحری در شاعری بر حق، آنچه از شعر او عذب و مطبوعست در غایت سلاست و لطافت است و آنچه مصنوعست جمله استادان‌را در حیرت افگنده است و اتّفاق جمهور شعرا است که چند بیت که در مطلع این قصیده گفته است پیش از وی کس مثل آن نگفته است و بعد از وی هم نتوانسته است گفتن، میگوید

نظم

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد
من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه موئی کـه چون موران میان دارد
اگر مر آب و آتش‌را مکان ممکن بود موئی،
من آن مویم که [هم طوفان و] دوزخ در میان دارد
اگر بـا مور و بـا موئی شباروزی شوم همره
نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی
اگر خواهـد مرا موری بهو انـدر نهان دارد
من آن مورم کـه از زاری مرا موئی بپوشانـد
من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد
منم چون مور از اندوه از هر موی خون افشان
نه موئی کو گره گیرد نـه موری کو روان دارد

بیك جزو از هزاران جزو یك ذرّه نسنجم من
که از ارزیز و از آهن تن من استخوان دارد
فراق دوست بر عارض همی بنگاردم گوئی
هر آن نقشی کـه روز بـاد راهی آبدان دارد
ز خون[1] دیدگان گه گـه مخطّط میکنم عارض
چنان پیراهن گلگون کـه سال و مه کمان دارد
گه از عارض بر افروزد هر آنچه اندر جگر دارم
گه از دیده فرو بارم هر آنچه اندر دهـان دارد
خیال ترك من هر شب شبیخون آورد بر من
چو چشم خستگان چشم همه شب خون فشان دارد
سحرگه چون خیال او مرا پیرایـه بر بنـدد
از آن گوهر که نور رنگ و رنگ ناروان دارد
مرا گویـد بجز مـارا اگر زرّ و گهر دارے
گهر بستان ازین چشم کـه زرّینم رخان دارد
از آن گوهر که من دارم درین دیده ندارد کس
مگر شمشیر گوهر دار شـاه خسروان دارد

و این قصیده از امّهات قصاید ویست که مطلع آن در حدّ توحید است،

قصیده

عنان همّت مخلوق اگر بدست قضاست
چرا دلِ تو چراگاه چه و چون و چراست
گر اعتقـاد درستست اعتراض محـال
ور اعتقاد صوابست اضطراب خطاست
بلاست جستن بیشی و پیش دستی و بـاز
همیشه همّت مـا مبتلاء این دو بلاست

بجدّ و جهـد نگردد زیادت و نقصان
هر آنچه بر من و بر تو ز کردگار قضاست
کمال جوئی و دانی کـه مردراست کمال
ز راستی و درستی چنین کی آید راست
صفات خاص خداونـد بنـده‌را نسزد
بهیچ حال خدائی و بنـدگی نـه رواست
طریق آز درازست و بـار حرص گران
بزیر هر نفسی صـد هزار گونـه بلاست
اگر بدندان ذرّه کنی هزاران کوه
هر آینه نبود جز هر آنچـه ایزد خواست
قضا قضاست و شاهد درست قاضیٔ عدل
ترا بـدانچـه قضا اقتضا نمود رضـاست
بهیچ حال من از زیر بنـد [تو نجهم]
بهر صفت کـه بدارد مرا خدای سزاست
جز آنکه طعنه و تعریض دوستان نشاط
برین دلم بتر از صـد هزار تیر جفاست
بـه پیریم همـه کس سرزنش کننـد همی
گناه من چه درین از خدای باید خواست
نه اختیار منست این چه اختیار کسی است
که هر چه بر من و تو حکم کرد حکم رواست
نمـاز شام شب عیـد چون طلابـهٔ مـاه
بر آمد از فلك و نور شمع روز بکاست
سپهـر تیره بیـاراست رخ بمـرواریـد
چنـانکـه گفتی دریـاے لؤلؤ لالاست

مه وثاق من از بهر دیدن مه نو
گهر نموده سر زلف از برم بر خاست
دو دیده چون دو گهر بر رخ فلك بر دوخت
رخ سپهر بشمع رخان همی آراست
بچشم نیك بدید آخر آن مه خندان
مهی که سایهٔ مویست یا سهیل و سهاست
چو دید ماه بعادت بگفت آنك ماه
بشرم گفتمش ای ماه چهره ماه کجاست
بنوك آن قلم سیم کند اشارت کرد
بگفت آنك در زیر زهرهٔ زهراست
نگاه کردم نی ماه دیدم و نه فلك
برین چه گفتم و گویم همی خدای گواست
نگار من ز سر کودکی و نیك دلی
چه گفت گفت که بینائی از خدای عطاست
حقیقت اینست که پیری رسول عاقبت است
همیشه از بر پیری نهایتست و فناست
بشوخ چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
کنون که پیر شدی در دلت همان سوداست
ترا چه وقت تماشا و عشرتست و سفر
ترا نه پایهٔ آسایش و نماز و دعاست
ز خویشتن تو برنجی همی و ما ز عنا
نصیب ما همه از دولت تو رنج و عناست
جهان بمان بجوانان و درد سر بگسل
که کار عالم تا هست خار با خرماست

چو پردهٔ حرم حرمت از میان بر خاست
دهن ببستم چونانك عادت حکماست
ز راه این سخن تلخ او نمودم نوش
از آنکه در سخن راست راستی پیداست
غلام پیر شهی ام که صد هزاران پیر
بفرّ بخت جوانش جوان دل و برناست

و هم درین قصیده میگوید

شنیده ام که بده سال جور و ظلم ملوك
به از دو روزه شر عام و فتنه [و] غوغاست
کنون شد این مثل ای پادشا مرا معلوم
بامّتی که هلاکست و ملکتی که هباست
بهفتهٔ که مثال و خطاب تو بگسست
از آن طرف که حد اوش و اوزجند و نساست
باهل قبله بر از کافران رسید آن ظلم
کز آتش و تف خورشید روی بسته گیاست
نجست هیچ کس الاّ اسیر یا مجروح
نماند هیچ زن الاّ فضیحت و رسواست
سواد ساحت فرغانهٔ بهشت آئین
چو کربلا همه آثار مشهد شهداست
کز آب چشم اسیران و موج خون شهید
نباتهاش طبرخون و خاکهاش حنّاست
هزار مسجد و محراب خالیست و خراب
هزار منبر اسلام بی دعا و ثناست

و این قصیده از امّهات قصاید ویست

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار،
کاردیبهشت کرد جهان‌را بهشت وار
فرشی فگند دشت پر از نقش آفرین
تاجی نهاد باغ پر از دُرِّ افتخار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
این چون بهار خانهٔ چین پر ز نقش چین
و آن چون نگارخانهٔ مانی پر از نگار
آن افسر مُرَصَّعِ شاخِ سمن نگر
و آن پردهٔ موشّح گلهاء کامکار
این چون عذار حور پر از عنبرین شکن
و آن چون بساط خلد پُر از عنبرین نگار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
و ابرش مشاطه وار همی شُوید از غبار
گاهی طویله آردش از گوهرین سرشك
گاهی نقاب سازدش از پردهٔ بخار
آن لاله بین نهفته درو آب چشم ابر
گوئی که جامهاء عقیق است پر عقار
یا شعلهاء آتش تیزاست اندر آب
یا موجهاء لعل بدخشی است در بحار
یك باغ لعبتان بهشتی شدند باز
آراسته بدُرّ و گهر گوش و گوشوار
این از رداء رضوان پوشیده پیرهن
و آن از پَرِ فریشتگان دوخته ازار

و آن لوحهاء موسی بین گرد گرد دشت
و آن صفحهاء مانی بین بر سر چنار
از ژاله نقش آن هم پر گوهر بدیع
وز لاله فرش آن همه یاقوت آبدار
رنگست رنگ رنگ همهٔ کوهسار و کوه
طیر است طرفه طرفه همه طرف جویبار
یك کوهسار نعره نخجیر جنت جوی
یك مرغزار ناله و الحان مرغ زار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش
صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار
ای نو بهار عاشق آمد بهار نو
من بنده دور مانده از آن روی چون بهار
گرد وداعگاه تو ای دوست روز و شب
داودوار مانده خروشان و سوگوار
پیرامنم ز آب دو دیده چو آبگیر
پیراهنم ز خون دلم همچو لاله‌زار
نی بر وصال روی تو ای دوست دست رس
نی بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
گه لاله بر دمد برخم بر ز خون دل
گه سبزه بر دمد ز نم دیده بر کنار
هر قطرهٔ کز آب دو چشمم فرو چکد
گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
روزی هزار بار به پیش خیال تو
دیده کنم بجای سرشك ای صنم نثار

ای یادگار مانده مرا یاد روی خویش
یاد رهی نوشته تو بر پشت یادگار
از تو بیاد روی تو خرسند گشته ام
زآن پس که می بداشتمت در دل استوار
گر یك نفس فراق تو اندیشه کردمی
گشتی ز بیم هجر تن و جان من فگار
اکنون تو دوری از من و من زنده مانده ام
سختا که آدمیست بر احداث روزگار
شرطیست مر مرا که نگیرم بجز تو دوست
عهدیست مر مرا که نخواهم بجز تو یار
گر کالبد بخاك رساند مرا فراق
در زیر خاك باشمت ای دوست دوستدار
ما بندگان شاه جهانیم و نیك عهد
جز نیك عهد نبود نزدیك شهریار
شاه جهان سپهر هنر آفتاب جود
سلطان شرق ناصر دین شمسهٔ تبار
گنج محاسن و سر احسان ابو الحسن
نصر آن نصیر دولت منصور کردگار

و در قصیده میگوید و صفت بهار میکند

الایا مُشَعْوِد شمال معنبر • بخار بخوری تو یا گردِ عنبر
نه روحی و لکن چو روحی مصفّا • نه نوری و لکن چو نوری منوّر
چو آرام گیری هوای تو بی جان • چو جنبش پذیری قضا بر تو جانور
نفسها روحانیانی بخلقت • روانهاء فردوسیانی بگوهر
همی پوئی و پای تو در تو پنهان • همی پرّی و پرّ تو در تو مُضْمَر
رسول بهشتی ز عالم بعالم • بَریدِ بهاری ز کشور بکشور

چه چیزی که نه جسم داری و نه جان • چه مرغی که نه بال داری و نه پر
الایا خجسته بَریدِ سلیمان • یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون • نزار و جگرخسته و زرد و لاغر
یکی صورتی چون هلالی مزرد • یکی صورتی چون خیال مزوّر

و له، قصیده

ای نگار از بس که اندر دلبری دستان کنی
هر زمان مارا بعشق خویش سرگردان کنی
عاشقی با تو خطر کردن بود بر جان خویش
زآنکه نپسندی تو دل تنها که قصد جان کنی
زرق و افسون تو ای جادو نسب یك روبه نیست
روزگاری تو که هر روزی دگر دستان کنی
گه ز گرد مشك بر خورشید نقّاشی کنی
گه ز عنبر بر گل صد برگ بر جولان کنی
گاه سنبل‌را حجاب تودهٔ نسرین کنی
گاه میدان‌را نقاب خرمن مرجان کنی
بند دلها بگسلی چون زلف بر بند افگنی
نرخ لولو بشکنی چون آن دو لب خندان کنی
دیده روبد مجلس ار تو پای در مجلس نهی
گل دمد میدان اگر تو روی زی میدان کنی
بخت خدمتگار گشت آنرا که تو خدمت کنی
چرخ فرمان بر بود آنرا که تو فرمان کنی
زلف شهر آشوب تو بر گل همی جولان کند
تو همی گرد روان و جان و دل جولان کنی
آیت حسنی که هرگه روی بنمائی بخلق
دیدهاء خلق‌را یکسر نگارستان کنی

ای صنوبر قد ندانی تو چگونه فتنهٔ
یا همی دانی بعمدا خویشتن نادان کنی
گه کنار دلبران چون حلقهٔ گوهر کنی
گاه چشم بیدلان چون چشمهٔ طوفان کنی
هر زمان در دلبری بند دگر گون افگنی
هر زمان در جادوئی رنگی بدیگر سان کنی
خستگیهاء سر زلف تو تا به گشته تو
خط فرود آری همی تا درد بی درمان کنی
خوش بدی خوشتر شدی زین پس بسی خوشتر شوی
خوب رویا جهد کن تا سیرتی خوبان کنی
دل فشانم پیش زلفت جان فشانم پیش خط
هرچه خواهی کن که تو هرچه بخواهی آن کنی
خدمت خاك كف پای تو از دیده کنم
ز آنك امروز ای صنم تو خدمت سلطان کنی
شاه شمس الملك نصر آن ناصر دین رسول
آن امینی کز امانش عهدهٔ ایمان کنی
حافظ اسلام و سلطان زمین شرق و چین
بو الحسن نصر آنك احسانش ز کف برهان کنی
آن بزرگی کز بزرگی پستش آید پیش چشم
گر تو قدرش‌را قرین گنبذ گردان کنی
ور دوال تازیانه اش‌را زنی بر شاخ خشك
در زمان آن‌را عصاء موسی عمران کنی
ور بروی آسمان دارے تو گرز شیر سار
شیر گردون‌را مطیع شیر شادروان کنی

ای خداوندی که ایزد مر ترا زآن بر گزید
تا همه دشوارها بر بندگان آسان کنی

---

(۸۵) الحکیم تاج الشعراء محمّد بن علی السوزنی،

سوزنی که در جدّ و هزل و رقیق و جزل نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ گیهان بود و مولد او نسف بود و روح عنصری از رشك او در اسف بخارا بتحصیل علم آمد و مدّتی در مدرسه بود و در تعلّم خوض نمود و طبعی لطیف داشت چنانکه در هرچه تصرّف کردی آنرا باتمام رسانیدی، روزی بر در دوکان سوزن‌گری بگذشت، آن سوزن‌گر شاگردی داشت که آفتاب چاکر آن پسر بود و ماه غلام رخسارهٔ خون خوار او، حکیم سوزنی در نظر اوّل دل بباد داد و از عشق سوزن‌گر سررشتهٔ تدبیر از دست بداد و آخر بخیهٔ عشق او بر روی آمد، بنزدیك آن استاد سوزن گر رفت و گفت این حرفت مرا بیاموز و بتعلیم آن صنعت مشغول شد و سوزن‌گری بآموخت و درآن حرفت بر جملهٔ استادان تقدّم یافت و عشق که خاطرهاء بلید کندرا در نظر می آرد اورا بر شعر تحریص کرد و قصاید پرداخت و اگرچه هزل بر جدّ او غالبست فامّا دو سه قصیدهٔ توحید که گفته است و عذر آن خواسته امید باشد که بدان سبب خداوند عزّ و جلّ بر وی رحمت کند، این قصیدهٔ اوراست در توحید باری عزّ اسمه،

قصیده

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا نداند ز آن گونه کس که من دانم
بآشکار بَدم در نهان ز بَد بترم
خدای داند و من ز آشکار و پنهانم
تن منست چو سلطان معصیت فرمای
من از قیاس غلام و مطیع سلطانم

بترکِ شر و بإتیانِ خیر دار مرا
همه مخالفِ امرست تَرْك و إتْیانم
بشرح و تبیان حاجت نیابدم ببدی
از آنکه من ببدے شرحِ شرح و تبیانم
گه بنسیان آرند بندگانِ عزیز
من ار گناه نیارم بود ز نسیانم
سیاه کردم دیوانِ عمرِ خود بگناه
از آنك بر رهِ دیو سیاه دیوانم
نشانه کردم خودرا بگونه گونه گناه
نشانهٔ چه که بر جاش تیر خذلانم
ز بس گناه که کردم کرام‌را إمْلاَ
خجالتیست که نزد کریم بر خوانم
زبان بزیر دم آن روز دوستر دارم
کز آنچه کرده بدم بر زبان بگردانم
کسی که بود مر اورا ازین نمد کله است
و یا منم که بدین سیرت و برین سانم
بحقِ دینِ مسلمانی اے مسلمانان
که چون بخود نگرم نیك بد مسلمانم
بفضل حق نگرم تا بدی شود نیکی
بدانك ارچه بُدم نیك بد پشیمانم
رسول گفت پشیمانی از بدی توبه است
برین حدیث اگر تایب است من آنم
فلان و بهمان گوئی که توبه یافته اند
چه مانع است مرا من فلان و بهمانم

غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانك
من این نبهره تن خویش‌را بفرمانم
مرا نماند روزی هوای دامن گیر
که بی گناه بر آید سر از گریبانم
بیك صغیره مرا رهنمای شیطان بود
بصد کبیره کنون راه نمای شیطانم
هواست دانه و من دانه چین و هاویه دام
اگر که دانه نمانم بدام در مانم
هوا نماند که تا بر رسم ز عقل که من
کیم چیم چه کسم بر چیم کرا مانم
هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو
هو اللّهی بزنم حلقهٔ بجنبانم
هوا بمن بر دلاّلِ معصیت گشته است
از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم
گنه بمن بر دلاّل وار عرضه دهد
بدان سبب که خریدارِ آبِ دندانم
بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من
برین تجارت ازو شادمان و خندانم
اگر بسنجم خودرا ز نیك و بد امروز
بر آن نهم که در آن روز حشر میزانم
منم پلّهٔ نیکی ز یك سپندان کم
پلّهٔ بدے اندر هزار سندانم
چه مایه بندهٔ سندان دلم ترا ملکا
که در ترازوی نیکی کم از سپندانم

بدین نبی که گنه کردم و توانستم
چو باب توبه نشد بسته توبه بتوانم
بر اسپ توبه سواره شوم مبارز وار
بس است رحمت ایزد فراخ میدانم
ز بعد توبه در آیم بخدمت علما
بدانکه از دل و جان دوستدار ایشانم
بزهدِ سلمان اندر رسان مرا ملکا
چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم
بفضل خویش مسلمان زبان مرا یا رب
بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم
بحقِّ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللّه
چنان بمیران کین قول بر زبان رانم

و له،

مفگن بغمزه بر دل مجروح من نمك
وز من بقُبله بد مکن ای قبلهٔ یمك
دانم گر آب گرم دو چشمم شود روان
بگدازی ار همه شکری با همه نمك
ای ترك ماه چهره چه باشد اگر شبی
آئی بحجرهٔ من و گوئی قنق کرگ
تا من بنور روی تو شب‌را برم بروز
ز آن پیش کز سمور بمه در کشی بلك
تا بر تو یك بیك شودم کام دل روا
کف کف بکام در فکنم خایهٔ بطك
گر پیش گل کنم گلهٔ مشك بوی تو
بر من کلك مزن که نیندیشم از کلك

از چشم گر بدان خجك تو چکد سرشك
ترکی مکن بکشتن من بر مکش نجك
کان گل بدین سرشك پذیرد جمال و زیب
چون باغ علم شافعی از طاهر علك
زین زمانه آنك شد از اهل این خطاب
ای آدمی بصورت و با سیرت ملك
ای از مَلَك بسیرت و از صورت آدمی
هم آدمی و هم ملکی با ز هر دو یك
در دین طاهر ملکی لا شریك له
چون در فنون فضل و هنر لا شریك لك
دیرست تا ریاست اصحاب‌را بحق
اندر کتاب خانهٔ اسلاف تست چك
تو دُر چکان ز لفظ و بر احباب خویش پاش
گو بر رخ اعادئ تو خون دیده چك
گل روی ترکی و من اگر ترك نیستم
دانم همین قدر که بترکیست گل چچك
آید صواب هرچه تو گوئی و خصم‌را
یارا و زهره نی که کند هیچ گونه حك
هر حجّتی که گفت بدو رد کنی و باز
اندر دهان نهیش چو گل مهره در تنك
بسیار علمهاست که آن خاص مر تراست
بیرون علم شرع که با خلق مشترك
داند هر آنك باز شناسد حق از یقین
کاندر بزرگواریٔ تو نیست هیچ شك

گر بوی لطف تو بخسك بر گذر كند
نسرين تازه سر زند از تيزئ خسك
ور بار حلم تو بزمين بر نهد خداى
موى و پشيزه بفكند از گاو و از سمك
بابد ز تو جواب نعم سايل نعيم
از پير سال يافته تا طفل شير مك
روى زمين ز فرّ تو زينت پذير باد
چونانك از نجوم و ز شمس و قمر فلك

قصيده،

چو تير غمزه بناز و كرشمه بندازى
نشانه از دل مسكين من كُن اى غازى
نخست با تو بدل بازى اندر آمده ام
چو دل نماند تن در دهم بجان بازى
مرا چو جان ببازى و دست فرمانت
بود هميشه روان‌را بجان من بازى
گهم بغمزهٔ زهر آب داده خسته كنى
گهى بنوشين بيجاده مرهمى سازے
چو هيچ زخم نواى دوست بى نوازش نيست
مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازى
هزار عاشق دارى و من هزار و يكم
بمن نيائى تا زآن همه نپردازى
يگانهٔ بنكوئى يگانه كس‌را نى
همى خوريم غم عشق تو بانبازى
مرا ز عشق تو طشت اى پسر زبام افتاد
چه راز ماند طشتى برين خوش آوازے

سپر نيفگنم از خصم طاعن و طنّاز
كه خصم نبود بى طاعنى و طنّازے
خوش است عشق تو گر آشكار و گر رازست
خوشست با توام ار آشكار و ار رازى
چو مشك عشق تو غمّاز من شد اى دل و جان
بديع نبود از مشك و عشق غمّازى
خبر بمجلس ممدوح من رسيد كه تو
چگونه بر دل مدّاح او همى تازى
سپهر فضل على افتخار دين كه بدو
كند تفاخر دين پيمبر تازے
ز چرخ صيد كند نسر طاير و واقع
عقاب همّت او از بلند پروازى
ايا بزرگ سر افراز مهترى كت نيست
نه در بزرگى يار و نه در سر افرازى
نصيب خلق تو از آهوان تاتاريست
سموم خشم تو از كژدمان اهوازى
بطبع پاك زيادت كنندهٔ خردے
ز كف راد ز بُن بر كَنَنْدهٔ آزے
مهيب‌تر ز هژبرى بروز رزم و باز
لطيف‌تر ز غزالى ببزم بگمازے
نياز ديده بتو ناز ديده گردد از آنك
نياز ديده نهٔ پرورده در نازى
سخاى حاتم پيش سخاى تو زرقست
نبَرْدِ رستم نزد نبردِ تو بازے

همیشه غالب و قاهر توئی بـر اعـدا بـر
مگر که اعدا کبکند و تو چو شه بازی
بمـدح تو سخن من بهشتمین گردون
رسیـد بی رسن از چاه هفتصد بـازی
هزار گنج بیك دست اگر بـدست آری
بدست دیگر هم در زمان بر انـدازی
بنزد تو همـه اعزاز اهل دانش راست
کـه اهل دانشی و مستحقّ اعزازی
هـزار سال ترا عمـر بـاد در اعزاز
گر از شمار غلط کـرد و از سر آغازی

و اگرچند هزلیّات او مطبوعست فأمّا عنان بیان از ایراد امثال آن کشیده داشتن اولی‌تر نمود،

---

(۸٦) الحکیم جلال ...

حکیم جلال که نظم او چون سحر حلال و نثر او چون باد شمال روح افزای و دلکشای است اگرچه اورا قلاید قصاید بسیار است فأمّا چون در زبان سوزنی افتاد و ببلاء هجاء او مبتلا شد بآخر عمر جملهٔ اهاجی و هزلیّات خودرا بشُسْت و استغفار کرد و قصیدهٔ چند جدّ گفت یکی از آن جمله قصیدهٔ معروفست که این ابیات از آنجا انتخاب کرده آمد شعر

پاکست ملكِ لَمْ یَزَلْ از وهم ابتدا • دورست عزّت ازل از خوف انتها
فرمان دهی که بر ملکوت سما و ارض • وصف صفات او جبرونست و کبریا
گوئی بصد هزار زبان بلبل خرد • هردم [فرا] زند ز ره شوق این ندا
سُبْحَانَ مَنْ یُسَبِّحُهُ ٱلْبَرْقُ فِی ٱلسَّحَاب • سُبْحَانَ مَنْ یُسَبِّحُـهُ ٱلرَّعْدُ فِی ٱلْهَوَا
سبحان صانعی که بصنع بدیع خود • مر لعل لاله‌را ز زبرجد دهد ردا
گوئی ببارگاه سلیمان بوستان • بلقیس وار باد صبا آمـد از سبا

سبحان قادری که کند صف صفـ‌را • فضلش پی ربیع دل افروز مرحبا
صحرا شود چو صورت دیوان دم سمور • گردد هوا ز تابش خور کام اژدها
وز بـاد سرد تیر مهی برگ بیدرا • صبّاغِ صُنْعِ محض دهد رنگِ کهربا
سبحان قاهری که کند تیغِ قهرِ او • دستِ چنار سرزده از نیل که جدا
بـاد دبور بر در تأثیر حکمتش • با بیخ شاخ‌را کند از برگ بی نوا
از سیم سوده حکمت او در صمیم دی • مر کوه‌را کُلَه دهد و پشته‌را قبـا

و هم درین قصیده میگوید

احمد اگرچه سوی ثریّا بدید راه • ور چند رفت یونسِ متّی سوی ثرا
در حضرت جلال الهی بمحض لطف • قرب دنی بحکم تـدلّی نشد خطـا

رباعی

در عشق تو آب دل پر درد برفت • بر خاك در تو عمر چون گرد برفت
این درد که جان رنجه ازو گشت بماند • واین صبر که دل تکیه برو کرد برفت

---

(۸۷) الاجلّ جمال الحکماء دهقان علی شطرنجی،

علی عالی سخن که لطف طبع آب آب کوثر می برد و خفّت سخنش شمال با روح‌را بدست کتابت می سپرد دهقان ده بلاغت لا بل سلطان شهر براعت بود و اکثر اشعار او مقطّعات است در حکمت و وعظ و در ما وراء النهر آن روز که خورشید بحوت آید همان روز لکلك بدان دیار آید و خلق برسیدن او شادی کنند و اورا مبشّر قدوم بهار خوانند، دهقان علی‌را امتحان کردند که قصیده لکلك ردیف پرداخت در غایت قصیده لطف امّا بیتی چند بر خاطر بود نبشته آمد،

بشارت آرد از نوروز مـارا هر زمان لکلك
کند غمگین دل ما زان بشارت شادمان لکلك
شود خالی ز برف و زاغ پهناء زمین یکسر
ز برف و زاغ چون گردد عیان از آسمان لکلك

و در اثنای آن میگوید

دبیرستانست گوئی آشیان و کودکان گنجشك
نشسته چون یکی پیر معلّم در میان لکلك
ز مرغان بهاری هست لکلك ناخوش آوازے
که سازد چون کُند آوا زبان از استخوان لکلك
بمنقار از برای آن کند لکلك همی آوا
که تا جز بر دعاء خواجه نکشاید زبان لکلك
وزیر شاه صدر الدین که بهر کشتن خصمش
بمنقار و بگردن هست چون تیر وکمان لکلك
بد اندیش ورا خواهم که لکلك میزبان باشد
که مار و چُغر باشد خور چو باشد میزبان لکلك
گریزان باد لکلك از مکان حاسدش زیرا
مکانی کان وبا گیرد گریزد زآن مکان لکلك
الا تا بی رسن آید فرود از آشیان گنجشك
الا تا بر شود بر آسمان بی نردبان لکلك
حسودش باد مستضعف‌تر از گنجشك پر کَنْدَه
گریزان دشمن از پیشش چو از بادِ خزان لکلك

نیز

علم از استاد حاصل کن که از روی کتاب
نتوانی نقطی علم بحاصل کردن
همچو مرغی که خروسش نبود خایه کند
چوزه نتواند از آن خایه برون آوردن
بود آن کس که باستادان از راه علوم
ننهد از پی شاگردی کردن گردن

نیز

بباطن از تو جدا نیستم خداوندا • اگرچه از تو بظاهر همی جدا باشم
تو خود شناسی تا من رهی بخدمت تو • چنین جدا ز برای چه و چرا باشم
مرا بنام تو خوانند هر کجا که روم • مرا غلام تو دانند هر کجا باشم
اگر بتن نتوانم همی ترا بودن • بجان بکوشم باری که مر ترا باشم
ز روی معنی من از شما بوم همه حال • چو از شمایم هرچند بی شما باشم

نیز

چند گوئی اے امیر من تو از اقبال من
در پناهی از بَدِ ایّام و فارغ دل ز قُوت
گر تو ندهی قُوتِ جانِ من دهد آنکس که داد
قُوتِ جان یونس پیغمبر اندر بطنِ حوت
ور نداری در پناهم داردم آنکس که داشت
مر محمّدرا بغار اندر پناهِ عنکبوت

نیز

زنهار بر مدار نبازت بمهترے
کز همّت و ز کبر چو شیر و پلنگ نیست
هر مهتری که باشد چون گربه چاپلوس
سگ‌را در استخوانش چنان دان که رنگ نیست

نیز

در پیش حاسدان مکن از مهتری سؤال
ور چند مهتری بود و راد خوش جواب
وز راویان حاسد پیش سخاءِ او
چون ابر پرده گردد در پیش آفتاب

نیز

دو زن بجای یکی مرد بیستاد همی • بحکمِ عقل و شریعت ز اهل هر زمنی

بحکم عقل کنون ز اهل این زمانهٔ ما • دو مرد باید تا ایستد بجای زنی

نیز

مثلِ آنکه او بود احمق • مردمان فیلسوف دانندش
مثلِ سگ بود که باشد کور • مردمان جان و چشم خوانندش

قطعه

تا چند گوئیَم که چه تازی بهر مقام
نزدیك من چرا که نباشی همی مقیم
گویم جواب این سخن ار چند از آن جواب
بر خاطر عزیز تو رنجی رسد عظیم
جویندهٔ تو مهتر و من بنده نیز هم
تو چاکری هنرور و من مهتر کریم

نیز

چند گوئی سخن ز بُخْلِ حمید • سخن یاوه گفت می باید
جود ازین بیشتر چگونه بود • کو بروزی که مجلس آراید
گر منی گوشتش بری بفلان • صد منت دنبه صله فرماید

قطعه

خیر کافی چو ناصر خسرو • کرد خودرا لقب حمید الدین
لقب آن برین چگونه سزد • که گهٔ آن به از محاسنِ این

قطعه

یک چند بکودکی نجیب مأبون
می داده چو هر شش پسرش خوش خوش کون
چون پیر شد و حال شدش دیگر گون
آورد دُکانِ کُس فروشی بیرون

قطعه

این بس شرفِ سفر که در عالم • تاریخ ز هجرتِ پیمبر شد

بر من سفر از حضر بهست ارچند • این شد چو نعیم و آن چو آذر شد
بس کهتر طبع و ابله اندیشه • کو کرد سفر حکیم و مهتر شد

قطعه

بجز یزدان درِ ارزاق‌را کس • نه بستن می تواند نی کشادن
یکی بنگر که بر مخلوق هرگز • ز بهر رزق شاید دل نهادن
چو نتوانست با چندان تکلّف • سلیمان ماهئی‌را رزق دادن

قطعه

چو بینی خصم‌را افتاده در آب • مگیرش دست و بر نِه پای بر فرق
همانا غرق فرعون آن زمان بود • که موسی رَسْتَه گشت از آفت غرق

قطعه

چه باید بهر آداب ندیمی • مگر بر جان و دل محنت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری • ز خاطر نکتهاء بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمی • بسیلی خوردن و دشنام دادن

قطعه

ای تو با بخل همچو ماش و برنج • ساخته کبررا چه سازی باز
تا برون آمده چو ماش از پوست • چه کنی چون برنج پای دراز

قطعه

عمر دراز اگرچه ز هر نعمتی بهست • بر نعمتها که عمر درازست در نیاز
اندر نیاز عمر دراز ای برادران • عمر دراز نیست که جان کندن دراز

قطعه

مرا هوای تو و مهر تو همی دارد • نشسته بر در تو از قیاس دربانی
و گرنه همچو منی هرکجا بپیوندد • فرو نماند هرگز ز نان و خلقانی

قطعه

این وعدهٔ زرق تو فراوان شد و ترسم • زین کار همی آن طلبی ای سگ زرّاق

تا کون زنت‌را بهجا چون سر کافر • بر نیزه زده عرضه کنم بر همه آفاق

قطعه

پدران تو خاك و گل شده اند • نیست نزد تو دانم این مشکل
بهمه حال هـا نشاید خورد • چو چنین باشد ای برادر گل

قطعه

یك سخن بشنو از من ای گل خوار • و آن سخن‌را بجان درون بنگـار
گل همـه مردمست و مردم گل • نکنـد کس بدین حدیث انکـار
اگر از مردمیست بهـره تـرا • مردی کن مبـاش مردم خوار

قطعه

گر کسی گوید خاکت بدهان ای گل خوار
ز آن سخن گردد جان و دل تو تفته و ریش
پس دهـان‌را بکفِ خویش پر از گل کردن
سزد از روے تفکّر برِ نیك انـدیش

قطعه

ای چیز جهان پیش تو نا چیز بفرمای • چیزیم در ان چیز بود اندك شاید
وز اندکی چیز مخور هیچ تـاسّف • کامروز مرا اندك بسیار نمـایـد

قطعه

بسر بخـاك کریمان رفتـه رفتن بـه
کـه سوی درگهِ این مهترانِ عصر بپای
از آنك هیچ ازین مهتران رئیس درکـه
روا نگردد در هیچ حال حاجت و رای
اگر تو جمع کنی خاك آن کریمان‌را
روا کنـد بهمه حال حاجتِ تو خـدای
و گر بماننـد این مهتران برین سیرت
چگونـه عمر گـذاریم وای بر مـا وای

قطعه

قلتبانی کـه نزد او آنست • که همی مردی پسندیده است
نکنـد هیچ مردی بـا من • ز من ار چند مردی دیده است
مگر آن روسپی زنِ جاهل • اَلاَیادیِ قُرُوض نشنیده است

قطعه

چند گوئی که نیست در همه کش • مثل من هیچ خواجه و دهقان
من گرفتم کـه تو بکش خانی • تیز در سبلت تو ای کش خان

قطعه

ای برده علامت برخ خوب بقـامت
شـد ریش تـو مـانـندهٔ منجوق علامت
چندانکـه پسِ قامتِ تو من بدویدم
زاهـد ندویدست بمسجـد پسِ قـامت
انصاف همـه خلق بـدادے بتمامی
ز آن روی درفشنده وز آن بر شده قامت
گر شرط غُزی کردن آن بد که تو کردی
پس بر همـه غُزّان جهان هست ملامت
سختم عجب آیـد کـه ترا چندین آسیب
بر کون برسیدست و تو هستی بسلامت
بر کون تو زآن روی نکو رنج رسیدست
بر روی تو خصی کند آن کون بقیامت

قطعه

گر بخواهی که خاصّ خواجه شوی • پیشه کن ظلم و از خدای مترس
رشونش پیش دار و آن گاهی • زنش‌را پیش او بگـاے مترس

قطعه

دل منه بر زنان از آنکه زنان • مردرا کوزهٔ فقع سـازنـد

تا بود پر دهند بوسه برو * چون تهی گشت خوار بندازند

قطعه

خُمار عزل بباید کشید آنکس‌را * که بوده باشد از بادهٔ عمل سرمست
هر آینه که چو باده گرفت با سر درد * ببایدش سر و بر کوفتن بهر دو دست

قطعه

جمال مجلس باشد بمردم دانا * و گرچه باشد جای نشست پایگهش
چنانك زینت هر بیت‌را ز قافیه‌است * اگرچه پایگه بیت هست جایگهش

قطعه

ای خواجه اگر نادرهٔ با تو بگوید
این بند نباید بدل از بندهٔ گران داشت
خواهد که نگوید بتو بر نادره لیکن
چون عطسه بود نادره کآنرا نتوان داشت

قطعه

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده است
اندرین مدّت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بد گمان گشتن نباید بهر آنك
ماکیان چون نیك باشد خایه گیرد بی خروس

قطعه

چنان بود چو کسی بادهٔ گران بخورد * بدانك باید گر کس دهد بهر ضرر
چو داده باشد بر سبلت کسی اروغ * بود بسبلت او بو نخست کرده گذر

قطعه

تهی دست بر کون من میشوی * زبوجه تو ای هم شه و هم عروس
بلی چون زبوجه شود ماکیان * بخارد بمنقار کون خروس

قطعه

چیزی بر من نیست ز دو چیز عجب‌تر
هرچند عجبهاء جهان هست فراوان

از پیر جهان گشتهٔ نا گشته مُهذّب
وز کودك می خوردهٔ نا خورده گروگان

(۸۸) الاجلّ نجم الدین نظامیٔ عروضی السمرقندی،

نظم نظامی عروضی که نقود و عروض طبع او نتیجهٔ کان‌را تعییر کند سلك دُرَری است که عقد ثریّارا تزییف و کمر جَوْزَارا تحقیر کند، اکثر شعر او مثنوی است و چند تالیف کردست در مثنوی و از متقدّمان صنعت است، از اشعار او آنچه در خاطر بود تحریر افتاد، از دوستی شراب خواهد

قطعه

ایا بدیع زمانه که در سخا و هنر
ترا نظیر ندانیم جز نیا و پدر
چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه
شناخته بخراسان بهفت هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند
ادیب و نحوی و قوّال و گاذر آهنگر
سه چار کُندهٔ نیکو در اوفتادستند
ز بادهاء گران مست گشته جاے دگر
شرابمان برسیدست و ما ز اندیشه
بمانده‌ایم سر انگشتها بدندان در
بیك دو دَوْرِ دگر هر سه چار گاده شوند
پنج شش منی هفت هشت بنده بخر

وقتی غلامان رضی الدین اورا کارد زدند مجروح شد امّا وفات نکرد و صحّت یافت، نظامی این دو بیت بگفت،

رباعی

ای مُرْد کون فراخان و ای تنگ دیدگان
وی از رضی عارض محنت کشیدگان

زخم اینچنین زنبد رضی‌را چنین کشید
بادا بریده دستِ شما کون دریدگان

قطعه

چگوئی در علی آلی چگوئی • که خاك از خون این زن روسپی به
چگوئی در همه عالم که از وی • شناسی در مروّت هیچ کس نه
سر و ریشی نکو دارد و لیکن • چو نیکو بنگری کس نیست در ده
دو فرزند خلف کاورا رسیدند • بنامیزد زهی دو گبر سگ زه
چه زیبا باشد اندر چشم این میل • چه نیکو باشد اندر حلق آن زه
برون رفته سرخس از چنگ هر دو • بر آسوده جهان از ننگ هر سه

قطعه

بشین و بشنو از من سه بیت هجو خویش
تا بر جهد ز خشم دو چشمت زکاینه
از فعل شلفیه نشنیدند در جهان
آنچه از عیال خویش تو دیدی معاینه
گوئی که مثل خود نشناسد درین جهان
اکنون چو می بباید گفتن هر آینه
در خام قلتبانی و در روسپی زنی
همتای خود نه بینی الاّ در آینه

قطعه

خواجه احمد گمان من آن بود • که مرا دوست در جهان چو تو نیست
چونك بر سنگ امتحانت زدم • در جهان خام قلتبان چو تو نیست

(۸۹) حمید الدین الجوهری المستوفی،

از اماثل و اعیان ما وراء النهر بود و بفنون فضایل و ضروب شمایل از اقران ممتاز و میان او و استاد سوزنی مشاعرانست و آن قصیدهٔ

موقوف که سوزنی گفته است و پیش ازو کس برآن منوال بو قلمون نظم نیافته‌است زندگانی مجلس مستوفی دولت حمید الدین الجوهری تا آخر قصیده در حق او گفته است و حمید الدین‌را شعریست عذب در صفت پیری گفتست،

رباعی

موئی که جوانی بشبه بنگارید • پیری شبه برد و دُر برو بگمارید
گر دُر ز شبه بهست پس چون بارید • از غم ز دریغ آن شبه مروارید

رباعی،

زین روی که دیدیش مرا بودی کیش
سیر و ستهم چو آمدم پیرے بیش
در دیدن من کرا بود رغبت بیش
من خود چو همی گریزم از دیدن خویش

رباعی،

جانا غم و سودای جهان نیست مرا
وز عشق تو اندیشهٔ جان نیست مرا
پیری است که بازار مرا بشکست است
ور نی ز علا چیست که آن نیست مرا

قطعه،

ای عجب طرفه جوهریست شراب • همه فرجام او نه چون آغاز
هیچ آهستگی درو ننهاد • غم سنگین بسالهاے دراز
ساعتی با پیاله صحبت داشت • زو بیآموخت فاش کردن راز

قطعه،

چشم یار مرا خمار گرفت • ز آنك بد مست بود و کار شکن
سینهٔ او دو نار بار آورد • تا کند شربت خمار شکن

فصل سیم، در ذکر شعرای عراق و نواحئ آن،

(۹۰) الاجلّ الکافی ظفر الهمدانی،

کافی ظفر همدانی که آفریدگار همه دل اورا چون صاحب ری معدن فصاحت آفریده بود و فلك هزار دیده بر روی زمین زبان آوری چون وی ندیده در عهد ملکشاه بر بساط بیان ملك و شاه بود و بر آسمان فضل و فصاحت ماه و این قصیده که حسن صناعت و لطف قیافت او آب اشعار عجم می برد از نتایج طبع ویست صفت غلامان ترك کند،

قصیده

این شوخ سواران که دل خلق ستانند
گوئی ز که زادند و بخوبی بکه مانند
ترکند باصل اندر شك نیست و لیکن
از خوبی و زیبائی مانند بتانند
میران سپاهند و عروسان وثاقند
گُردان جهانند و هزبران دمانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند
سیمین بر و زرّین کمر و موے میانند
شیرند بزور و بهنر گرچه غزالند
پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
گر گویم حاشا که چو ماهند و چو سروند
و الله که بطلق نه چنین و نه چنانند
سروند و لیکن همه چون ماه تمامند
ماهند و لیکن همه چون سرو روانند
چون راحت روحند چو با ساغر راحند
چون حصن حصین اند چو زیر خفتانند

پدرام تر و خوب تر از سرو بهارند
بی شرم تر و شوخ تر از خوے زمانند
مانند تذروند چو با جام شرابند
مانند هزبرند چو با تیغ و سنانند
از خشم و رضا همچو زمینند و زمانند
وز نطق و دهن همچو یقین اند و گمانند
شیرند ببیشه در چون تیغ گزارند
ماهند بگردون بر چون اسپ دوانند
در معرکه سوزنده‌تر از نار جحیمند
در مجلس سازنده‌تر از حور جنانند
ز آن بابت عیشند که شایسته چو عمرند
ز آن مایهٔ عمرند که بایسته چو جانند
جز بر گل و بر لاله همی مشك نریزند
جز بر دل و بر دیده همی اسپ نرانند
با باده چو خورشیدی [و] با آب حیاتند
بر باره چو طاوس بر کوه گرانند
در خنده چو یاقوت معصفر بکشایند
ور کرد چو زنجیر معنبر بفشانند
صد سنبله از سنبل بر لاله بکارند
سی کوکبه کز کوکب بر ماه نشانند
چون سیم همه پاك تن و پاك جبینند
چون سنگ همه سخت دل و سخت کمانند
با قرطهٔ رومی همه چون بَدْرِ مُنیرند
بر مرکب تازی همه چون باد بزانند

مانند سهیل یمن و آتش برقند
چون بـا قدح باده و بـا تیغ یمانند
بی عطر همه مشك خط و مشك عذارند
بی خشم همه تنگ دل و تنگ دهانند
چون غالیه دانست دهان شان و همه سال
در غالیه گون تاب سر زلف نهانند
مالند چرا غالیه بر رخ که همه خود
بی غالیه بـا غالیه و غالیه دانند
با جام و قدح بابت بوسند و کنارند
بـا کش و کمر بابت خوفند و امانند
از جعد و قفـا همچو ضیا اند و ظلامند
بـا زرد قبـا همچو بهارند و خزانند
شاهان جهان در کف شان جمله اسیرند
شیران عرین با دل شان جمله جبانند
در رزم بجز تیغ زدن رای نه بینند
در بزم بجز دل ستدن کام ندانند
مانندهٔ ایشان که بود در همه عالم
چون در دو مکان مایهٔ سودند و زیانند
هرگاه کز ایشان صنمی بینم بـا خویش
گویم خنك آنرا که چنین نوش لبانند
بادا همه‌را جمله فدا جان و روانم
کایشان همه خود جمله مرا جان و روانند
این مذهب آنهاست که این سیم برانرا
ایشان بزر و سیم خریدن نتوانند

ترکان ببها گرچه گرانند همه کس
در حسرت ایشان چو منم دایم ازانند
ارجو که باقبال خداوند بیابم
زیشان صنمی گر ببها نیك گرانند
سلطان جهان خسرو گیتی که غلامانش
از محتشمی هر یك چون قیصر و خانند
آن شاه که اندر حال آیند بخدمت
شاهان و ملوکان که در اطراف جهانند
آنها که بتیر از شب ظلمت بربایند
و آنها که بتیغ از مه گردون ستانند
چون رایت منجوق ملکشاه به بینند
چون نامهٔ طغراء ملکشاه بخوانند
تسبیح ملك بر فلك ایزد نپذیرد
تـا نـام ملکشاه به تسبیح نرانند

غزل

دوش در کوی خرابات مرا ناگاهی
یار پیش آمد [چو] سروی و برخ چون ماهی
حلقها سر زلفینش بـه پیرامن روی
هر درازی شده از پیچ شکن کوتـاهی
راست گوئی که سیه پوش مغانند همه
بسجود آمده پیرامن آتش گاهی
داشت با خویش می نوشین چون آب حیات
هر کرا یافت همی داد چنان دلخواهی
گفتم ای جان بر من باشی، روزی مهمان
گفت بسم الله اگر خواهی باشم ماهی

جان من خاك كف پاى بتى باد كه او
كرد بسمل دل من دوش بسم اللّهى

و از اشعار او بيش ازين موجود نبود بدين اقتصار افتاد،

(٩١) الحكيم شرف الزمان قطران العضدى التبريزى،

قطران كه همه شعرا قطره بودند و او بحر و جملهٔ فضلا ذرّه بودند و او خور اشعار او در كمال صنعت و اوستادى و لطايف او محض اكرام و رادى از اهل تبريز است و بر اقران سبقت كرد و قصايد او همه لطيف و اغلب رعايت جانب تجنيس كردست و اين قصيده از مشهورات قصايد اوست،

قصيده

يافت از دريا دگر بار ابر گوهر بار بار
باغ و بستان يافت گوهر ريز [و] گوهر بار بار
گر ز باريدنش هر بار اين جهان خرّم شود
در زمين گوهر ز چشم خويش گيرد تار تار
هر كجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد
مرغ شبگيران سرايان بر سر گلزار زار
لاله اندر بوستان چون طوطى هندوستان
بر سر منقار خون و در بُن منقار قار
باد بفشاند همى بر سوسن و عبهر عبير
ابر بفروزد همى بر كلّهٔ گلنار نار

و له ايضًا

ابر نيسانى بناز اندر چمن پرورد ورد ٭ گشت خيرى با فراق نرگس او زرد زرد

و له ايضًا

كرد از سنبل سپردن پاى مينا رنگ رنگ
گشت چون مرجان ز گُل فرسنگ در فرسنگ سنگ

آب چون جوشن ز باد و ميخ باران اندرو
همچو از جوشن زدايان صيقل آن زنگ زنگ
داده بود اندر خزان نارنگ‌را شبّوى بوے
شنبليد اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ
از صبا پُر تنگهاء عنبر آگين گشت دشت
آهوانرا گشت دشت از عنبر آگين تنگ تنگ
بلبل اندر باغ دارد گوئى اندر ناى ناى
صلصل اندر راغ دارد گوئى اندر چنگ چنگ

و له ايضًا

تا شمر گشت از صبا پُر چين چو پرِّ باز باز
باغ بفزود اندرو چون لعبت طنّاز ناز

و له ايضًا

چون بطرف جوى بنهاده گل خودروى روى
جاى با معشوق مى خوردن بطرف جوى جوى
برده از مرجان بگونه لالهٔ نعمان سبق
برده از مطرب بدستان بلبل خوش گوى گوى
بستد از ياقوت و بُسّد لاله و گلنار نار
يافت از كافور و عنبر خيرى و شبّوى بوے
از نسيم سوسن و گل گشت چون قرقير باغ
وز دم و زلف بت من گشت چون مشكوى كوى
چشم من چون چشمهٔ آموى گشت از هجر او
تن بخون در چون ميان چشمهٔ آموى موى

و له ايضًا،

كوز گردد بر سپهر از عشق او هر ماه ماه
خون دل هر شب كند زى چشم من صد راه راه

و له ایضًا،

اے بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر
ماندم از بس کاوری در وعدها تاخیر خیر
هست مردم‌را شب و شبگیر موی و روی تو
موی‌را شب دان مدام و روی‌را شبگیر گیر
گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب
پُر عبیر و عنبرش باشد گه تعبیر بیر
لاله سرخی یافته بهر از تو هنگام بهار
آبی از من یافته زردی بگاه تیر تیر
غمزهٔ تو عاشقانرا دل بدوزد بر جگر
همچو خسرو بر زحل دوزد بنوك تیر تیر

و له ایضًا

بو الجلیل آن روی گیتی زو شده موجود جود
جعفر آنکش چوب گشت از طالع مسعود عود

و له ایضًا

دشمنانش‌را نگردد ماتم از در دور دور
دوستانش‌را بود گِردِ سرایے سور سور
وصفِ فضلِ او نباشد کرده از سیصد یکی
گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور
گر ببینند چشمِ حورِ عین خیالِ تیغ او
باز نشناسد برنگ از غالیه کافور فور
از رضای او شود چون قهرمان شوخ و شنگ
وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور
هیچ نورے‌را نفرماید خرد پیگارِ او
ور بفرماید بخون اندر شود مستور نور

و له،

آسمان با او ندارد چون زند پرتاب تاب
شیر کرد از کُشتنِ خصمانش چون عُنّاب ناب

و له،

دوستانت روز بزم و رزم چون بهرام رام
دشمنان‌را پر شرنگ از بیمِ تو ناکام کام
چون شود چنگِ تو جُفْتِ تیغِ خون آشام چُسْت
چون شود دستِ تو یار رطل و جان جام جام
دشمنانت‌را شود چون دام بر اندام موے
دوستانت‌را شود چون حُلّه بر اندام دام
از سخا سونام باشد نام گنجی نزد تو
وز کرم نزد تو باشد مدحت سونام نام
گر بروشن روز اهلِ شام تیغت بنگرند
روزِ روشن گردد از هیبت بر اهلِ شام شام

و له،

گر بگرداند ز مهر تو زمانی رای رای
باشد از غم روز و شب جان وی اندر وای وای

و له،

تا بکردت اندر آورد ایزد از اقبال بال
سایلان‌را بیش گشت از حرص و از آمال مال
گر خیال تیغ تو بر بحر قلزم بگذرد
گردد اندر بحر قلزم بی روان ز اهوال وال
زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید
در ازل شد جنگ ساز از هول آن زلزال زال

بد سگال از بیم تو چون نال شد باریك و زرد
وز غم و تیمار سال و ماه نالان نال نال
ور بشب باد آورد جندال هند از تیغ تو
باز نشناسی بروز از قامت جندال دال

و له،

جان خصمانت ز بار غم بطمع سود سود
وز دل خویشانت سود خرّمی بزدود دود

و له،

تا جهان آباد باشد جان و تنت آباد باد
کز همه عیب دلترا روزگار آزاد زاد
دشمنانت ماند روز و شب میان خار خار
دوستانت سال و مه با لاله و شمشاد شاد
باد همچون لاله پیش تیغ تو پولاد نرم
پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد
بادهٔ گلگون خور و از بد میاور هیچ یاد
تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد باد
داد بستان از بهار و عمر خورم بگذران
کآسمان از خرّمی روے زمین‌را داد داد

و له،

باده از گلگون رخان و سیمگون دستان ستان
با بتان بغنو و کام خویش در بستان ستان

و این قصیدهٔ دیگر هم از اشعار عذب اوست که گفته است، قصیده

بلاء غربت و تیمار عشق و فرقت یار
شدند با من دل خسته این سه آفت یار

همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست
برفت یار و مرا تب گرفت جاے قرار
پری ندیدم همچون پری گرفته شدم
ز درد و فرقت آن لعبت پری دیدار
بشب ز حسرت آن روی چون ستارهٔ او
ستاره بارد و چشم بود ستاره شمار
مرا بزاری گوید چه کارت آمد پیش
هر آن کسی که به بیند که من بگریم زار
ز دوست دورم ازین زارتر چه باشد حال
ز یار فردم ازین صعب‌تر چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون گرفتارم
که جانم آتش گاهست و دیده دریا بار
ز هجر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا
بمانده‌ام متحیّر چو نقش بر دیوار
گمان بری که ز رخسار او بیافته‌ام
سرشك دیده همی باز گیرم از رخسار
ز آب دیده ندیدم کنار خویش تهی
از آن گهی که مرا آن صنم گرفت کنار
همی ندانم چارهٔ فراق و نیست عجب
که هیچ زیرك خود کرده‌را نداند چار
بیك زمان ز دلم عاشقی جدا نشود
چنانك مردمی از طبع شاه گیتی دار
خدایگان جهان شهریار بو نصر آن
که اختیار ملوکست و افتخار تبار

برزم شهر کشای و بعزم دشمن بند
بـه تیغ ملك ستان و بدست ملك سپار
بروز رزم بخنـدد ز دست او شمشیر
بروز بزم بگریـد ز دست او دینار
شمار چرخ و شمار زمین بـدانـد کرد
بروز خواستـه دادن ندانـد ایچ شمار
شب مخالف اورا نکرد گردون روز
گل موافق اورا نـداد گیتی خـار
موافقانش بلندنـد لیکن از بر تخت
مخـالفانش بلندنـد لیکن از بر دار
بروی جور بر آورد عدل او شمشیر
بچشم بخل فرو خست جود او مسمار
ابـا حسام تو هنگـام جنگ شیر شکن
و یـا سنان تو هنگام حرب ببر شکـار
بروز بزم توئی شمع صـد هزار ملك
بروز رزم توئی پشت صد هزار سوار
چو مومنان بخلاف تو گر کمند بندنـد
چـه کافران بخلاف خدای بر زنّـار
گهی شکـار طرازی گهی مصاف افروز
مگر ز بهر تو کرد آسمان مصاف و شکار
نـه دشمنانرا بـا تیغ تو بود امیّـد
نـه آهوانرا بـا یوز تو بود زنهـار
همیشه تـا که بود در میان نـار شعاع
همیشه تـا نبود در میان آب غبـار

غبـار بـاد نصیب مخالفانت از آب
شعاع بـاد نصیب موافقانت از نـار
همیشه تـا می و رود و شکـار دارد نـام
بطبع بـا می و رود و شکار بـادت کار

(۹۲) حسّان العجم حکیم خاقانی الحقایقی،

آنکه فصاحتِ حسّان با سماحتِ سَحْبان مر ویرا جمع بود و صفوتِ جُنَیْد با حکمتِ لُقْمان مر ویرا فراهم خاقان ولایت بیان بود از آن سبب خاقانی لقب یافت مُنْشِئ کلماتِ حسان بود بدان روی حسّان العجم نـام یافت چنانك در تحفة العراقین ذکر پدر خود میکند و بر اثر آن میگوید، بیت

چون دید که در هنر تمامم • حسّانِ عجم نهاد نـامم

فیض انعام او عام بودی و جود جواد او بدوست و دشمن برسیدی و آفریدگار سبحانه و تعالی صیت اورا بر باد صبا سبقت داده بود و همّت بلند اورا وسیلت ثروت و نعمت او ساخته تا هر قصیدهٔ که بحضرت پادشاهی فرستادی هزار دینارِ عین صلهٔ آن بودی و تشریف و انعـام فراخور آن و جماعتی برانند که شیوهٔ سخن بر خاقانی ختم شدهاست و بعد ازو کس بر منوال بیان چنان تنسیج نظم نبافته و اکثر اشعار او در جدّ و حکمت و صفت کعبه و بادیه و نعت رسول است علیه السلام و اکنون بعضی از اشعار او ایراد کرده آید و مطلع دیوان او این قصیده است که میگوید شعر

دل من پیر تعلیمست و من طفل زبـانـدانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانـو دبستانش
هنوزم عقل چون طفلان سرِ بازیچـه میـدارد
کـه این بـازیچه گون حقّه ببازی کرد حیرانش

نظاره میکنم وبحك درین هنگامهٔ طفلان
که مشکین مهره آسوده است و نیلی حقّه گردانش
پایان آمد این هنگام کاینك روز عالم شد
بود هرجا که هنگامه است شب هنگام پایانش
دلبر قصر مشبّك داشت همچون خان زنبوران
برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش
نه خانه عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون
درون ویرانه و بر خوان مگس بینند بریانش
نه چون ماهی درون سو صفر و بیرون از درم گنجش
که بیرون چون صدف عور و درون سو از گهر کانش
فلك هم تنگ چشمی دان که بر خوان دَفعِ مهمانرا
ز روز و شب سگی بسته است خوان سالار دورانش
نترسی زین سگ ابلق که درّیده است پیش از تو
بسی شیران دندان خای و پی کردست دندانش
بچرخ گندناگون بر دو نان بینی و یك خوشه
که یك دیگ ترا گشنیز نابد زآن دونا نانش

و له ایضًا،

در دفترست مدح تو منظوم وزین قبل
خصمت سپید دست و سیه دل چو دفترست
در حضرتت مُجیر بفرّ مدیح تو
شیرین حدیث و خوش سخن و روح پرورست
طبعش چو تیغ دل شکرت روز روشنست
نظمش شگفتِ عُنصُریٔ مدح گسترست
خرّم نشین که موکبِ نوروز در رسید
مَی خور که بخت بر در و معشوق در برست

زر بخش و رطل خواه و طرب جوی و عیش کن
کز دست خنجر تو عدو دست بر سرست
بخت قوی و ملك قویم و فلك رهی
شغلِ طرب میسّر و گردون مسخّرست

وقتی مجیر از خدمت سلطان قزل ارسلان تخلّف نمود، سلطان فرمود تا اثیر اخسیکتی و جمال اشهری‌را طلب کردند و ایشان‌را بعزّ نظرِ خود منظور گردانید، مجیر این قطعه بحضرت فرستاد،

قطعه

شاها بدان خدای که آثار صنع او
جان بخشی و وجود دهی و بندهٔ پروریست
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن
هر هستئی که در خم این چرخ چنبریست
در آرزوی بزم تو کز آسمان به است
این خسته در شکنجهٔ صد گونه بربریست
گر جانِ او نه معتکفِ آستانِ تست
از رحمت و هدایت جان و تنش بریست
گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد
وز اشهری که پیشهٔ او مدح گستریست
داند خدایگان که سخن ختم شد بمن
تا در عراق صنعت طبع سخن وریست
خضرم بنطق و خاطر من چشمهٔ حیات
بحری بجود و روضهٔ ملکت سکندریست
هر نکتهٔ ز لفظ من اندر ثنای تو
رشك حدیث فرّخی و شعر عُنصُریست
در عهد تو معزّیٔ ثانی منم از آنك
بر درگهِ تو دمدمهٔ کوس سنجریست

مقبل کسم کـه بر در دوکانِ روزگـار
هستم سخن فروش و مرا شاه مشتریست
بر من گزین مکن که نیاید چو من بدست
وز پای مفکنم که حدیثم نـه سر سریست
گفتم ز دور ماندن من دان کـه شاه‌را
گه دل سوی اثیر و گهی سوی اشهریست
عیسی و خر منم تو نپرسی که از چه روی
ای آنکه عکس رای تو خورشید و مشتریست
یعنی اگرچـه عیسیٔ و قتم گـه سخن
تا آمدن بخدمت بزم تـو از خریست
خالی مبـاد عرصـهٔ عالم ز عدل تو
تـا پیشـهٔ زمـانـهٔ جافی ستمگریست

---

(۹۴) الاجلّ اثیر الاخسیکتی،

اثیر که بر فروش نظم و نثر خاك آثار فضل او چون آفتاب تابان بود و فلك که صندوق قلاید کواکب است از عقود نظم دلفریب او حیران دیوان شعر او چون نگارخانهٔ چین پر ابکار دل برند و خاتونان چین ضمیر او اگرچه مرد افگنند امّا همـه دخترند و شعر او آنچـه هست مصنوعست و مطبوع و معانی اورا ملك است و وقتی یکی از فضلا از داعی معنی این چند بیت که در قصیدهٔ معروف گفته است سؤال کرد،

قطعه

چو طرد و عکس حروف تهجّیٔ اقبال ٭ بحفظ دامن اقبال جملـه تن چنگی
عدوّ اگر نبود گو مباش آن بدرگ ٭ بریشمیست برین ارغنون سرآهنگی
بقاء جان تو خواهم که اُمّ اَوْتارست ٭ که گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی

بنده‌را در خاطر آمد که طرد و عکس حروف اقبال لا بقا باشد یعنی لا

بقاء الاقبال حفظ جمله تن چنگی جماعت فضلا پسندیدند و امّا بیت دیگر روشن است که جماعت مغنّیان بریشم سرآهنگی از برای جمال‌را بندند و آنچه در وقت ضرب ناخن بدان آید آنرا امّ الاوتار گویند و این در غایت رقّت و لطافت گفته‌است، غزل

ای مرهم هر سینـهٔ مجروح لب تـو
فرسوده قـدمهـاء دلم در طلب تـو
گم کرد سر رشتـهٔ تـدبیر دلم بـاز
در طُـرّهٔ سـر گم شـدهٔ بُلعَجَبِ تـو
چون تـار طرازست شب و روز تن من
تـا بر طرف روز پدیدست شب تـو
چون لاله دلم چهره بخون شست که بگرفت
سبزه طرف چشمهٔ حیوان لب تـو
من بنـده نویسد بتو سلطان کواکب
تا خسرو خوبان جهان شـد لقب تو
ای حور پری زاده برین حسن و طراوت
از آدمیان نیست همـانـا نسب تـو
در ساخته ام با غم تو روی همین است
چون جز ز غم من نفزایـد طرب تو

غزل

شکر ز لعل تو در لؤلؤ خوشاب شکست
صبا بزلف تو ناموس مشکناب شکست
شب شکسته چو در موکب مـه نو برانـد
مـه از کمال کرشمـه بر آفتاب شکست
دو جزع ما چو گهر بار گشت مهر عقیق
لبت بخندهٔ خوش بر دُرِ خوشاب شکست

كباب ديد دل ريش ما بر آتش غم
لب تو هم نمكى تازه بر كباب شكست
برات دار عذار تو خط هندى ترك
بنا شناخته اين در دل خراب شكست
غلام آن خط مشكم كه گوئى از عمدا
كسى خيال خطا در دل صواب شكست

قطعه

بخدائى كه روى بند عدم • امرش ار چهرهٔ جهان بكشاد
باد لطفش بباغ رحمت در • بيد اميدرا زبان بكشاد
عقدهاء جواهر و اعراض • از دلِ كانِ كُن فكان بكشاد
هيبتش عقل‌را زبان بر بست • رحمتش عجزرا دهان بكشاد
ساخت ميتين و تيغ صبح و بدان • چشمهٔ مهر از آسمان بكشاد
كمر كوه‌را مرصّع كرد • چون جواهر ز بند كان بكشاد
تربيت كرد نفس ناطقه‌را • تا بدو كشور بيان بكشاد
بوى لطفش چو رنگ بطّ آميخت • نبض خون از دل روان بكشاد
از پى اِنس و جان بدست اجل • بند تركيب اُنس و جان بكشاد
كه مرا فرقت شما هر دم • عقدى از جزع در فشان بكشاد
نعرها ميزنم كه سوزش آن • چرخ‌را خون ز ديدگان بكشاد
نالها ميكنم كه جَوْزَارا • كمر سيم از ميان بكشاد

قطعه،

بخدائى كه رخت عزّت او • در سراى كهن نمى گنجد
از عدم ذرّه بى اجازت او • در خم كافِ كُنْ نمى گنجد
كانچه اندر ضمير شوق منست • در دهان سخن نمى گنجد

غزل، ز ميان ببرد ناگه دل من بتى شكرلب
بدو رخ برادر مه بدو زلف نايب شب

دو كمند عنبرينش ز خم و گره مسلسل
دو عقيق شكّرينش ز در و گهر مركّب
قدم نظر شكسته رخش از فروغ بى حدّ
گذر سخن ببسته دهنش ز تنگئ لب
دو هزار جان تشنه نگرد درو و اورا
پُر از آب زندگانى شده روى و چاه غبغب
شده كيسه‌دار دلها لبش از طويلهٔ در
زده كاروان جانها مهش از ميان عقرب
بنشستم و زمانى برخش نگاه كردم
دل ازين نشست درخون من از آن فتاده در تب
چو سوالِ بوسه كردم بكرشمه گفت با من
تو نه مردِ اين حديثى فَاِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ

غزل،

باد مى دار كه از مات نمى آيد باد
اى اميد من و عهد تو سراسر همه باد
نكنى يك طرف از قصّهٔ من هرگز گوش
نزنم يك نفس از غصّهٔ تو هرگز شاد
ياورى نيست كه با خصم تو بر دارم تيغ
داورى نيست كه از هجر تو بستانم داد
تو نگفتى كه وصالم برساند بخودت
راستى نيك رسانيد كه چشمت مرساد
گفتى ار فاش كنى عشقِ پرى جان نبرى
نبرم خود نبرم حسن تو جاويد ز باد
گر غرض خون منست از سر اينك سر و طشت
ورنه اين طشت سه سالست كه از بام افتاد

من برین تهمت اگر کشته شوم باکی نیست
همه سر سبزئ کمتر سگِ دربانِ تو باد
عافیت خواستی از من خَیَّرَ اَللّٰهُ جَزَاكَ
او همان شب بِعَدَم رفت که حُسْنِ تو بزاد
گِلّهٔ وصل تو با هجر تو می گفتم دوش
که ستد عمر و زو هیچ بجز غم نکشاد
در میان روی بمن کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار ز یاد
عشق ما مظلمهٔ کس بقیامت نبرد
که ز تو عمر ستد در عوضش عشق بداد

---

(۹٤) ده خدای ابو المعالی الرازی،

از فضلاء عراق و شعرای آفاق بود و بوفور فضل و ذکاء خاطر ابن ذُکارا تعبیر می کرد و شعراء آن عصر خوشه چین خرمن فواید و ریزه خوار مائدهٔ عواید او بودند و از غُرَرِ قصاید او اینست که میگوید، شعر

خروش من همه از چیست از نعیب غراب
که دور ساخت مرا از دیار و از احباب
کنون که کرد نعیب غراب هجر انگیز
دلم بر آتش هجران آن تذرو کباب
سزد که روز من از خون بود چو روی تذرو
سزد که روز من از غم بود چو پرِّ غراب
عتاب کرد خرد با دلم ز دورئ دوست
چو دوست نامه فرستاد نزد من بعتاب
بطعنه گفت که ای بی وفای بی معنی
کم از درود و سلام و کم از رسول وکتاب

ایا بطوع طلب کرده راحت اعدا
و یا بطبع رها کرده صحبت اصحاب
بریدی از دل من راحت و نشاط سماع
گسستی از تن من لذّت طعام و شراب
همی نجویم لهو و همی نخواهم عیش
همی ندارم صبر و همی نیابم خواب
سرشك من که بسیاب نسبتی دارد
چو بر چکد برخ زرد من شود زر ناب
طبیعیان را از اشكِ چشم و رنگِ رخم
همی دُرُست شود کاَصلِ زر بود سیاب
دیار نیز شد از گشت روزگار چنان
که روزگار بماند درو همی بعجاب
گمان برند که آن جایگاه راحت و امن
شده ز دورئ تو سر بسر بیاب و خراب
گرفته خار همه معدن گل خود روی
شده سراب همه جای لالهٔ سیراب
ز خرّمی که نمودی نگار خانهٔ تو
نگار باغ ز شرمش درون شدی بحجاب
به نمود همی صنعت سحاب از وی
برین ستیزه همه نقش آنشست سحاب
نگارگاه بصورت شکارگاه شدست
درو بطمع شکاری وطن گرفته کلاب
همان وحوش بنقش اندران وجود آباد
جگر شدند همه جانور چو کشت بتاب

مثال من که بدیوار بر نگاشتهٔ
اگر نه از غم هجران آن ندارد تاب
چرا بریده شد از شکل و از ملاحت و زیب
چرا گسسته شد از زنگ و از طراوت و آب
همیشه زیر نقاب اندرست چهرهٔ او
ز بس نشسته برآن صورت بدیع تراب
همی نخواست که کس جز تو روی او بیند
بغیبت تو از بهر آن ببست نقاب
شگافته شده دیوار بر پرش گوئی
ز داغ هجر تو بر تن دریده کرد ثیاب
یکی بنامه خبر کن که چند باید بود
مرا بهر تو در وصل جوی و هجران یاب
فذالکی بنمای این حساب هجران را
بحق آنکه امیدت بدوست روز حساب
وصی و حجّت و داماد و ابن عمّ رسول
ابو الحسن علی آن سیّد اولو الالباب
قسیم جنّت و نار آنك مهر و کینهٔ او
چو دین و کفر کشاید درِ ثواب و عقاب
ز شرم او همه آفاق را ز خیر مثال
مثال او همه اسلاف را بخُلْد مآب
درست گشت ز فضلش دیانت اسلاف
شرف گرفته بعزمش امامتِ اَعْقاب
جز او که کرد بوجه اندرون بوجه سوال
جز او که داد بعلم اندرون برسم جواب

ز اولیا بامارت جز او که بود سزا
ز مصطفی بامامت جز او که یافت خطاب
ایا همیشه بامید آنك در محشر
بمصطفی برسی تا رساندت بصواب
بمصطفی نرسی تا بمرتضی نشوی
مثال این بنماید ترا مدینه و باب
بآفتاب و بمهتاب ره توانی یافت
جز از ستاره توانی شدن بر مهتاب
نگاه دار طریق مراتب اندر دین
برو چنانك رود خواجه بر طریق ثواب
ستودهٔ که باسباب دین و دانش و داد
نیافرید نظیرش مسبّبُ الاسباب
ز فرّ طلعت او زینت زمان و زمین
بمهر و منّت او قوّتِ قلوب و رقاب
سزد که فخر کند رسم و عادتش بهنر
سزد که فخر کند نام و کُنْیَتش بتراب
کزان دو مر خرد و جود را بُوَد اجمال
و زین دو مر ظفر و فتح را نُوَد اِعْجاب
ایا ز خلق لقاء تو چون ز سال بهار
و یا ز لطف کلام تو چون ز عمر شباب
توئی که گنج علوم تو هست بی پایان
توئی که بحر سخاء تو هست بی پایاب
اگر ز لؤلؤ خوشاب تازه گردد روح
و گر بعنبر سارا بدن نماید شاب

بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا
بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ خوشاب
همی ز نفس تو آدابرا شرف خیزد
ازین شریف شود نفس مردم از آداب
بعید گشته کریما بلا ز جانب من
بقربتی که گزیدم بدان کریم جناب
همه قضیت من در نشاط سال به بود
خجسته خدمت تو کرد سلبرا ایجاب
همیشه تا به نبرد اندرون سوارانرا
بود عنان و رکاب آلت درنگ و شتاب
بدست بخت تو اندر ستاره باد عنان
بپای عزّ تو اندر سپهر باد رکاب
بعید قربان از سر قریب شو بنشاط
متاب دل ز عدو وز عدو مشو در تاب
کز آن قبل که عَدُوِّ ترا کند قربان
زمانه تیغ بلا بر کشد همی ز قراب

قصیده،

حبّذا خسروِ ایران و نشستنگه بار
که کند دیدن او دیده پر از رنگ و نگار
از فراوان زر و دیبا که درو حمله شدست
طبع گوئی که در آمیخت خزانرا ببهار
مرغزاریست پر از سنبل با بند فسوس
بوستانیست پُر از نرگس با خواب و خمار
سروهای همهرا بیخ بخرخیز و بچین
گل بتانی همهرا تخم ز یغما و تتار

اندرو از غُز و خفچاق بت سیم ذقن
و اندرو از قی و کیاك مَهِ مشك عذار
یا رب این بچهٔ ترکان چه بتانند که هست
دیدهٔ مردم نظّاره از ایشان چو بهار
همه آمیخته با تودهٔ گل تودهٔ مشك
همه آویخته از دانهٔ در دانهٔ نار
نظر زهره و مرّیخ بهم بافته اند
که همه رود نوازند و همه تیغ گذار
بگه رزم ندارند بجز اسپ و سلاح
بگه بزم ندانند مگر بوس و کنار
حبّذا عشرت ایشان که ظریفند و لطیف
خرّما شوکت ایشان که شگرفند و عیار
آفرین باد برین دل که ازین دارد دوست
آفرین باد بدان کس که چنین خواهد یار
منم آن کس که همه ساله درآن اندوهم
که ازین سان صنمی بینم اندوه گسار
هر کجا بینم ازین گونه نو آئین پسری
دهم اورا دم همچون دم حاجی طرار
از پی صحبت او چیست درو بندم دل
بدر خیمهٔ او زود فرو گیرم بار
او جز از اشك نیابد برِ من سیم سپید
او بجز روی نبیند برِ من زرّ عیار
سنگ بر دارد معشوق من و من فریاد
جنگ در گیرد مه روی من و من زنهار

او بن سنگ رها کرده ز بیم تهدید
من بدو کفش رها کرده ز بیم دستار
از تمتّع شده فارغ بوثاق آیم زود
مرد جویم که بگرمابه برد سطل و ازار
ور بآماجگهی در پسری بینم خوش
راست گوئی که ندیدست دلم صبر و قرار
از کمانش سه صفت بهره بگیرم چو کشد
زردی روی و خمیده قدی و نالهٔ زار
راست گوئی که برو عشق همی بازد تیر
که خروشنده رود از بر او عاشق وار
غایت عشرت و عیشم بلب رود بود
که بدانجا میرسد بهره تمام از دیدار
اینت عیشی که بده پایه ازو خوشتر مرگ
وینت فخری که بده مایه ازو بهتر عار
فرد گردان دل من زین فکر ای ایزد فرد
بفگن این بار غم از جان من ای واحد بار
رومئ نغز بده گر ندهی ترك همی
یا یکی چاکرکی خوش لب و شیرین گفتار
ای بقلّاشی و رندی شده در عالم فاش
چون تو مردی‌را با چاکر و با بنده چه کار
درمی چند سیه چون بنهی در بُن جیب
بابت خویش طلب چون بکنی در بازار
نی نی یکباره سپر مفگن و امید مبر
دل من تنگ درین فکرت و اندیشه مدار

چاکر و بنده کجا کم بود آنرا که بود
چاکر و بندهٔ فخر امم و شمع تبار
مفخر عالم ابو الفتح مظفّر که ازو
ظفر و فتح همی تابد چون نور از نار
آنکه با حاسد او کار ندارد شادی
و آنکه زی ناصح او راه نیابد تیمار
آفتاب سخنش‌را فلك فضل مسیر
آسمان هنرش‌را زمئ فخر مدار
همّتش جهد کند تا بنهد گنج گهر
سیرتش قصد کند تا بکند بیخ عوار
بجفا میل کند گر دمد از نار نبات
وز وفا دور شود گر بود از آب عبار
ای شریفی که جهان هست در آثار تو دون
وای عزیزی که درم هست بنزدیك تو خوار
عالم از قدر بلند تو بمقدار کمست
گرچه زو پیش مهندس نشناسد مقدار
همچو ماری بود آنکس که بود با تو درشت
که بزخمش نشود جز دل او هیچ فگار
تا ز پیگار فلك تن ز عنا آرد بهر
تا ز پیوند جهان دل بطرب یابد بار
با ولیّ تو همی باد جهان‌را پیوند
با عدوّ تو همی باد فلك‌را پیگار
روز و شب در دل تو مهر بتی حور نژاد
سال و مه بر لب تو جام می نوش گوار

ای ز احسان تو با رامش و با شادی دل
خلق‌را با شادی و رامش همه ساله گذار

---

(۹۵) الاجلّ بدر الدین شرف الشعرا القوامی الرازی رحمه الله

امیر قوامی که قدّ فضل از وی با قوام و خدّ هنر بدو باقوام بود ذات او در احسان فصاحت هم عنان حسّان و طبع او در شمایل لطافت هم مزاج شمال وزان و آب روان، روان از گفتهاش بر سریر سرور تکیه زنان و دل از منشآت او روح روح یابد و مخدوم او قوام الملك طغرائی بود و اورا بوی نسبت کرده اند و آن ابیات که طغرای منشور فصاحتست در مدح او میگوید برین منوال که قصیدهٔ انوری که

شعر

سحرگه باده نوشان دوش با صد لطف و زیبائی
بیالینم فراز آمد دو هفته ماه یغمائی
کشاده از سر مستی همه بند بغلطاقش
کُلَه کژ کرده بر تارك عیان صد گونه رعنائی
رُخی چونانك از خورشید بر گُل کِلّهٔ بندے
قدی چونانك از شمشاد شاخِ نو به پیرائی
هزاران زنگی اندر زلف و آنگه جمله سرگردان
هزاران هندو اندر چشم و آنگه جمله سودائی
ز عنبر عارض سیمین او زنّار بر بسته
ز سنبل زلف مفتولش نموده صد چلیپائی
فلك بر آتش رویش سپند خال افگنده
ز بیم چشم بد گوئی همی ترسید ترسائی
ز زرِّ مغربی بسته کمر یعنی که خورشیدم
که در سالی مهی دارد کمر آنگاه جوزائی

در مدح مخدوم خود میگوید درین قصیده

خداوندی که گر نامت جهان بر بازوت بندد
فلك‌را دست بر بندی طلسم چرخ بکشائی
ضمیر خویش‌را از وهم خود گر خاصیت بخشی
همه محسوس عالم‌را بیك فکرت به پیمائی
ز رشك سقف ایوانش فلك سرگشته و حیران
و گر نی هم روا بودی فلك‌را پای بر جائی
ز خاك سمّ یکرانش جنیبت بس بود گردی
اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی
خداوندا خداوندا تو از ارباب این دولت
بفرّ و یمن و روی و رای چون خورشید پیدائی

صفت طغرا میکند

تو از تیری قلم سازی کمانی‌را که بر دارد
همه احکام این تیر و کمان چرخ مینائی
فلك با قدرتش بر زه نداند کرد چرخی‌را
که هر ساعت کشند آنرا بیك انگشت تنهائی
خطا گفتم کمان چون باشد این خطی که پنداری
خط دلبند ترکانست گرد روی زیبائی

و این غزل آبدار هم پرتو آتش طبع ویست

غزل

دیده‌را آرزوست دیدارش • گوش‌را راحتست گفتارش
جان و دل جوق جوق همی آید • بتماشای باغ رخسارش
بر لبش لب نمی نهم که کند • از لطیفی که هست افکارش
لبِ او طوطیٔ که می ریزد • تنگهای شکر ز منقارش
جان من خواست او سزاوارست • کاشکی باشدی سزاوارش

قطعه

بخطّش رقعهٔ دیدم نبشته • که خطِّ بندگی با آن توان داد

عتابش‌را نمیدانم چه گویم • ولیکن پیش عذرش جان توان داد

(۹٦) العمید الاجلّ کافی ابو الفرج الرونی،

کافی با فضلی وافی و ذهنی صافی بود و در ورع و فضایل اوصاف بر ولایت بیان قهرمان و در خطّهٔ فصاحت نافذ فرمان وقتی لطیف الدّین ذکی مراغی بنزدیك او این بیت فرستاد، قطعه

صاحب قران عالم کافی توئی که هست • گلزار دار خلد نمودار شعر تو

و این قطعه در جواب آن انشاء کرد و بفرستاد، قطعه

سلطان نظم و نثر زکی آنك در جهان
داد سخن بداد بیعار شعر خویش
در دیدهٔ افاضل خار و خسك نهاد
از گلبن ضمیر و ز گلزار شعر خویش
در فضل و در لطافت حقّا که در جهان
نی مثل خویش دارد و نی یار شعر خویش
چون دیده ام هزار معانیٔ بکر او
بیزار شاعری شدم از عار شعر خویش
گر گل کند بمجلس او عرض از ابلهی
چون چشمه پیش دریا اسرار شعر خویش

قطعه

بدان زمین که تو بر مردمانش خوار شوی
مکن درنگ و از آنجا بشو تو جای دگر
درخت اگر متحرّك بدی ز جای بجای
نه رنج ارّه کشیدی و نی بلاے دگر

(۹۷) الحکیم الکامل زین الشعرا سعید الطائی،

شعر سعید طائی مایهٔ دریائی است هر نوائی که از ان عندلیب بستان

فصاحت بگوش جان مشتاقان بی نوا رسیدست همه طرب انگیز و دل آویز بودست و چون در انقراض دهور و انقضاء سرور نا پایداریٔ ایّام دولت و سرعت زوال موسم راحت بچشم حقیقت نظر کرد از برای تسلیت مهجوران و تنبیه مسروران این ابیات لطیف آبدار بپرداخت و این قلاید درر و غرر بدست صنعت بیان بساخت، میگوید شعر

غم مخور ای دوست کین جهان بنماند • هرچه تو می بینی آن چنان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد • گریه و زاریش جاودان بنماند
هر طرب افزای و شادمان که تو بینی • از صف اندوه بر کران بنماند
برق شکر خندهٔ گرچه ژاله ببارد • زهر کند آب و یك زمان بنماند
هیچ گل و لالهٔ ز انجم رخشان • بر چمن سبز آسمان بنماند
در بن این حقّهاء بی سر مینا • این مه و خورشید مهرسان بنماند
هندوی کیوان فراز قلعهٔ هفتم • یك دو شبی پیش پاسبان بنماند
امتعهٔ اورمزدرا پس ازین دور • مشتری در همه جهان بنماند
خنجر مرّیخ سُست گردد و هر شب • از شفقش خون بر آستان بنماند
صنعت خورشیدرا که لعل کند سنگ • هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
مطرب ناهیدرا بساز طرب بر • زخمهٔ انگشتها روان بنماند
تیر زشت سپهر پیر مقوّس • هم بشود زود و در کمان بنماند
ماه دوان هم گران رکاب نباشد • باش که چندان سبك عنان بنماند
نامیه گردد سترون و همه ارکان • پیر شوند و یکی جوان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن • وین همه آشوب انس و جان بنماند
نیم جو از کاینات حسّی و عقلی • در همه بازارِ کُنْ فَکَان بنماند
جهد کن امروز تا همای هوایت • بر سر این خشك استخوان بنماند
جان عزیزت که آب خوردهٔ قدس است • در غم این کهنه خاك دان بنماند
رخت نهادت بزیر سِدْرَه فرو گیر • خیز که این سبز سایه بان بنماند

(۹۸) الحکیم الکامل فخر الدین اسعد الجرجانی،

فخر الدین جرجانی که [از] اماثل شعرای جهانست خاطر او که بدرر معانی لطیف محیط بود غیرت قلزم و محیط بود کمال فضل و جمال هنر و غایت ذکا و ذوق شعر او در تالیف کتاب ویس و رامین ظاهر و مکشوف شده است که جان معنیرا در آن قالب چنان مفرغ گردانیده است که دست زوال بدامن آن کمال نرسد و بلاء بلی بدو راه نیابد وآنچه از غرر اوصاف و درر تشبیهات در آنجا ایراد کرده‌است مقوّمان ضمیر افاضل از تقویم آن عاجز اند و جوهریان صنعت از ترصیع معارضهٔ آن قاصر و از اشعار او جز ویس و رامی دیگر مطالعه نیفتاد جز این یك قطعه نظم

بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار • یك یك بجهد بر ثقة الملك شهریار
شاخی تر از امید بکشتم بخدمتش • آن شاخ خشك گشت و نیاورد هیچ بار
دعویٔ شعر کرد و ندانست شاعری • و آنگاه کرد نیز بنادانی افتخار
زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی • در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
امید من دریغ بدان خام قلتبان • اشعار من دریغ بدان روسپی تبار

(۹۹) کوهیاری طبری،

او در متانت بدان مثابت بود که راوی شعر کوهیاریرا بصدا کوه یاری دادی و اگرچه ساکن آمُل بود امّا خزاین گوهر بسایر و ساری دادی، این دو بیتی او گفته است که رباعی

نی روز وصالرا ز تو خرّمیٔ • نی تیره شبِ هجرِ ترا بی غمیٔ
نی بر گرهٔ وعدهٔ تو محکمیٔ • کس چون تو ندید بی وفا آدمیٔ

رباعی

چندان غم و رنج من بپروردن تو • و اندیشهٔ چه آنك آدمی کردن تو
کی دانستم که وقت پروردن تو • سر گشته شوم ز سر بر آوردن تو

فصل چهارم، درذکر شعرای غزنه و لوهور،

(۱۰۰) العمید الاجلّ الکامل ابو الفرج بن مسعود الرّونی،

مولد و منشاء او خطّهٔ لوهور بود و این خطّه بفضل لا تناهی او بر سایر بلاد مفاخر و مباهی در دولت سلطان رضی ابراهیم تغمّده الله برحمته دولتها دید و قصاید او اکثر در مدح اوست و انوری پیوسته تتبّع سخن او کردی و دیوان او همواره در نظر داشتی و در آن قصیده که گفته است، مطلع

ویحك ای صورت منصور نه باغی نه سرای
بل بهشتی که بدُنْیَات فرستاد خدای

یك بیت تمام بعینه از شعر ابو الفرج بیاورده است بی تضمین اگر توارد خاطرست بغایت نادرست و در آن قطعه که گفته است قطعه

اندران مجلس که من داعی بشعر بو الفرج
تا شنیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

دلیل است که او پیوسته در بوستان دیوان ابو الفرج تفرّج کردی و ابو الفرجرا این دو بیت در تمامت دیوان که در قصیده مندرج کردست تمامست میگوید شعر

نعل اسپ تو هلالست و ستامش کوکبست
آفتابست او و اسپش آسمانهارا مدار
آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید
کآفتاب او یکی باشد هلال او چهار

و این قصیده که مطلع دیوان اوست در مدح سلطان رضی الدولة ابراهیم مسعود تغمّده الله برحمته گفته شعر

روی بازار ملك هفت اقلیم • پشت حق بو المظفّر ابراهیم

از حرفهاء ابجد عقدش براستی
مانند وتر و حرف نخستین ابجدست

و در خاتمت میگوید — قطعه

تا بر سپهر اعظم نقّاش لوحرا • دایم قلم نه کند زبان و نه ادردست
پاینده باد صاحب در ظلّ عصمتی • کش دامن مظلّه ز عزّ مخلّدست

نیز قطعه

ای نام تو بخشنده بخشندهٔ ارواح
آیات رسالترا ز انفاس تو الواح
بر نامهٔ دیوان هنر فضل تو عنوان
در کشتی دریای سخا رای تو ملّاح
انعام تو بر خسته دل سایل مرهم
احسان تو بر قفل در روزی مفتاح
چون قطبِ فلك عِرْضِ ترا راحت ساکن
چون جِرْمِ قمر ذکرِ ترا سرعت سیّاح
مهتاب نیارد که بتفّاح دهد رنگ
تا خلق تو اندر ندمد بوی بتفّاح
در جاه عریض تو مساحت ننهد پی
هر چند که با وهم مسیح آید مسّاح
نا خواسته از کنج عروس تو چو شاهان
با خواسته خیزند همی زایر و مدّاح
تا آئنه بخج تو بازار گرفته است
آزار ندادست بدو صیقل انجاح
آنی که رسیدست بتائید الهی
نهی تو و امر تو بافساد و باصلاح

شهریاری که طول و عرض فلك • همّتش‌را نیامدست جسیم
کوه با حلم او بمایه سبك • بحر با عزم او بعبره سلیم
پیش سلطانش آسمان عاجز • بر معروفش آفتاب لئیم
مهر او منهل شراب طهور • کین او حفرهٔ عذاب الیم
مفلسانرا بمالش اندر قسم • ظالمان‌را بمالش او بیم
گر ز جودش مطر مدد یابد • ژاله زرّین دهد هواء غنیم
وز خطابش که رفق مذهب اوست • در پاسخ زند عظام رمیم
ور ز تیغش مزاحمت بیند • چون دو پیکر شود اسد بدو نیم
رای او عاطفت بکار آورد • هر کجا دید سلك درّ یتیم

و در مدح وزیر مملکت خواجه محمّد بن بهروز بن احمد رحمه الله گفته است — شعر

گر بخت‌را وجاهت و اقبال‌را بدست
از خدمت محمّد بهروز احمدست
بحری که میغ رزق بجودش مُطِیر گشت
صدری که سطح ملك برایش مغمّدست
هر فضلهٔ ز عزمش رخشی است باد پا
هر بذلهٔ ز حزمش درعی مزرّدست
با بذل طبع مکرم او آفتاب دون
با سیر ذکر مُسرع او ماه مُقْعَدست
گرد سرای مصلح طوق رعایتش
چون پیش چشم افعی میل زمرّدست
پیش هوای مفسد سدّ کفایتش
چون کرد جوف کوه بنای مشیّدست
وبحك چه موجب آمد کلکش که سلك او
بر گوهر مسلسل و ذرع مجعّدست

تـا روے بکُفّـار نهـد رایت اسـلام
تـا پشت بعبّاس کنـد نسبت سفّـاح
انـدر عمل خیر تنی بـادت کوشان
و انـدر اجل خیر دلی بادت مربـاح
دست تو و طبع تو مه و سال و شب و روز
بـا دستهٔ ریحان زده و بـا قدح راح

هم اوراست این شعر

ای پیشکـار تخت تو کیوان و مشتری
ای نجم شرق و شرق ترا گشتـه مشتری
در جِرمِ عقل طبعی و در جسمِ عدل جان
بر شخصِ فضل دستی و بر عرضِ حق سری
اقبـال‌را بهمّت بهنـر طلیعـهٔ
اسلام‌را بنصـرت مهتـر بـرادرے
آن‌را کـه کـارزار شود روی راحتی
و آنجـا کـه کار زار بود دست لشکری
انـدر تواضع آبِ روانی نشیب جوی
گرچـه بقَـدْر ز آتشِ رخشنـده برترے
دریـا کـه دید هرگز گوهر مکـانِ او
اینك دل تو دریـا و اینك تو گوهری
عشریست از تو عالم سفلی کـه تو بفضل
سـر جملـهٔ فوایـد هفتـاد کشورے
پیراهن تو مشرق دیگر شمرده انـد
کز وی گـهِ طلوع تو خورشید دیگری

و هموراست در حق خواجه عمید منصور بن مسعود بن احمد الحسن الميمندی العارض
نظم

جشن فرخنـدهٔ فَرْوَرْدِینست • روز بازار گل و نسرینست
آب چون آتش عود افروزست • باد چون خاك عبیر آگینست
بـاغ پیراستـه گلزار بهشت • گلبن آراستـه حور العینست
برج ثور است مگر شاخ سمن • کـه گلش‌را شبـه پروینست
آب چین یافته در حوض از باد • همچو پرکـار حریر چینست
بچـه مانـد بعروسی عالم • که سبك روح و گران کابینست
شبه او زیبـد منصور سعیـد • زآنکه او خسرو و این شیرینست
ذو فنون شاهی کاندر فن ملك • بر شـاه عجمش تمکینست
نـه چنین باشد و مانندهٔ او • او شه و هرکه جز او فرزینست

این رباعی اوراست
رباعی

چون زورِ مَلِك چرخ در آورد بزه • از چرخ مَلَك بانگ بر آورد که زه
خم داد ز شست تیر و بر داشت گره • بکشاد کشاد او مسام دو زره

رباعی

این پند نگـاه دار هموار ای تن • بر گردِ کسی که خصمِ تو هست متن
عضوی ز تو گر یار شود با دشمن • دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

رباعی

چون یار بـه بوسه دادنم بـار گرفت
زلفش بگرفتم از من آزار گرفت
چون یاری من بـار همی خوار گرفت
ز آن خواست بدست من همی سار گرفت

رباعی

تا چون گل لعل گونه بفروختهام • چون نیلوفر جامـهٔ غم دوختهام
بیداریٔ شب ز نرگس آموختهام • زیرا که چو لاله با دل سوختهام

قصیده

مال دادن جز بحق اسراف دان • اینك از قرآن بخوان لَا تُسْرِفُوا
از برای دین همـه دنیـا بـده • لَنْ تَنَـالُوا ٱلْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا

(١.١) العميد الاجلّ سعد الدولة و الدين مسعود سعد سلمان رحمه الله،

مسعود سعد که از نوادر ایّام و افاضل انام بود گاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صباح و رواح از حوادث زمانه مقصوص الجناح شدی، گاه چون نی بشکر فضل و افضال کام جان جهان‌را شیرین کردی و گاه در قلعهٔ نای تلخیْ زهر حادثه تجرّع نمودی و در بلاد هند کارهاء بانام میکرد و زندگانی بنیکو نامی و دوستکامی میگذرانید و بر اورنگ ولایت بیان سلطان بود بیك رباعی و بیك قطعه کاروانهاء نعمت بسایلان بخشید و دیرست که گفته اند

شعر

وَ ٱلسَّخِيُّ مَهْمَا ذاق قَهْوَةَ مَدْحِهِ ۰ يَعْرُوهُ سَكْرٌ يَنْهَبُ ٱلْأَمْوَالَا

و اگرچه مولد او همدان بود امّا چون همه‌دانی کار اورا در بلاد مشرق طراوتی داد و ذکر او از فضلاء این عهد بر آمد و در کتب تواریخ اورا از جملهٔ شعرای این بلاد داشته اند بدان سبب ذکر او درین طبقه آورده شد و نیز حقّ او آن بود که اورا در زمرهٔ صدور آورده شدی فامّا چون اشعار او از جملهٔ شعرا زیادتست و اورا سه دیوانست یکی بتازی و یکی بپارسی و یکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده اند و آنچه از شعر او استماع افتادست هم استادانه و مطبوعست و بیتی چند از لطایف اشعار او ایراد کرده‌آمد این قطعه در حق ثقة الملك گوید وقتی که صدر دیوان وزارت بجمال او آراسته گشت میگوید

قطعه

ثقة الملك تا بصدر نشست ۰ دهر پیشش میان بطوع ببست
تا همایون دوات پیش نهاد ۰ الفش‌را فلك بتا بپوست
درد دشمن شدست و داروی دوست ۰ تاش بپسود آن مبارك دست
بنگر اکنون بتازگی عجبی ۰ کاندرو لفظ درد و دارو بست

قطعه

احوال جهان باد گیر باد ۰ وین قصّه ز من یاد گیر یاد
چون طبع جهان باشگونه بود ۰ کردار همه باشگونه زاد
از روی عزیزیست بسته باز ۰ وز خواری باشد کشاده خاد
در خوض بیانش چشم و گوش ۰ ماند بشگفتی از آب و باد
دیوانهٔ شوریده باد بود ۰ زنجیر همی آب‌را نهاد

هم اوراست این قطعه

قطعه

چو من جریدهٔ اشعار خویش عرضه کنم
نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی
بکلك غفلت در متن دفتر نسیان
مرا مدار بطبع و هنر گران و سبك
که من بسایه سبك نیستم بطبع گران
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود
جواهر از اعراض و عناصر از الوان
دو حال نیك و بد آید همی ز سمت فلك
بهفت کوکب و در پنج حسّ و چار ارکان
چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند
چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان
خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال
چو آفتاب منیر و چو نو بهار جوان
بخر مرا و نکوئی نکو بدار که من
بهر نکوئی حقّم بهر بها ارزان

شعر

تا کی دل خسته در کمان بندم ۰ جرمی که کنم بر این و آن بندم

بدها که همی رسد ز من بر من • بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نبود که بوستان گردد • گر آب در اصل خاکدان بندم
افتاد خسم چرا هوس چندین • در قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بَذْرَورا • اندر دم رفته کاروان بندم
چند از غم وصل در فراق افتم • وهم از پی سود در زیان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم • در نعره و بانگ پاسبان بندم
وین سستیٔ بخت بین که هر ساعت • در قوّت خاطر جوان بندم
چون اشك ز دیده بر دو رخ بارم • باران بهار در خزان بندم
جوئی که ز سرخ لاله بکشایم • اندر دم زرد زعفران بندم
بر چهرهٔ چین گرفته از دیده • هرگاه که لعل ناردان بندم
گوئی که همه گزیده گوهرها • بر چَرْمِ درفشِ کاویان بندم
اندوه و نیاز دل چرا چندین • اندر تن زار ناتوان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم • امّید درین تن از چه سان بندم
زین پس کمرے اگر بچنك آرم • چون کلك کمر بر استخوان بندم
وز ضعف چنان شدم که گر خواهی • ز اندام گره چو خیزران بندم
در طعنه چو نیزه ام که پیوسته • چون نیزه میان برایگان بندم
کار از سخنست ناروان تا کی • دل در سخنان ناروان بندم
در خور بُوَدَم اگر دهان بندے • مانند قرابه بر دهان بندم
یك تیر نماند و من کمان گشتم • تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل تنگم شود از اندیشه • هرگاه که در غم گران بندم
شاید که دل از جهان بپردازم • در مدح یگانهٔ جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم • بر گردن عقل و طبع و جان بندم
ای آنکه ستایش تو در خامه • بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکاره بکشاید • بندی که ز فکرت نهان بندم
در وصف تو شکل بهرمان سازم • وز نعت تو نقش بهرمان بندم

این ساز مرصّع مدیحت را • بر مرکب تیز تگ دوان بندم
هرگاه که بکر معنیٔ یابم • زود از نامت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را • بر کشتی بحر بی کران بندم
تا درّ گران بهای دریا را • در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مُبْهَمات بکشاید • چون همّت خویش در میان بندم
بس خاطر و دل که ممتحن گردد • چون خاطر و دل در امتحان بندم
صد آتش با دخان بر انگیزم • چون آتش کلك در دخان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذے • بر بازوی شرزهٔ ژیان بندم
در کرد وحوش من سپس از آن • سدّی ز سلامت و امان بندم
من گوهرم و چو جزع پیوسته • در خدمت تو همی میان بندم
دارم گلهاء و راست پندارے • کز دست هوای تو زبان بندم
با چار امید کژ رود چون من • در گنبذ کژ رو کیان بندم
آن به که براستی همه نهمت • در صنع خدای کامران بندم

و این ابیات در حق سیف الدولة محمّد بن مسعود گفته است و درین قصیدهٔ که بحسن صناعت و لطف صیاغت موصوفست با و میم محذوفست چنانکه در وقت خواندن او لب بالا بر لب زیرین نیاید و ما بیتی چند ازین قصیده بیاریم تا که آن صفت او معلوم شود شعر

اے آذر تو بافته از غالیه چادر
اندر دل عشّاق زدست آذرت آذر
نه سرو سهی چون تو و نه لالهٔ خودروی
نه طرفهٔ چین چون تو و نه صورت آذر
زلفین تو ریحان دل عشّاق تو جنّت
دیدار تو خور دیدهٔ عشّاق تو خاور
اندر دل عشّاق تو آنست ز عشقت
کاندر دل حسّاد شهنشاه ز خنجر

سیف دول آن شاه که از رای رفیعش
گشتست جهان هنر و رادے انور
آن شاه سخی دست که در گاه سخاوت
لفظش گهر افشاند و دستش زر و گوهر
ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید
نور تو در آفاق رسیدست سراسر
لرزان شده از ترس سر تیغ تو فغفور
ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر
ای چتر ترا نصرت و تأئید شده یار
وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
حیران شده از وصف تو وصّاف سخن گوی
عاجز شده از نعت تو دانای سخن‌ور

و هم او میگوید نظم

با من بتافت یار و نتابم ز تاب او
طاقت نماند بیش مرا با عتاب او
از رشك آن نقاب که بر روی او رسد
گشت این تنم ضعیف چو تار نقاب او
چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب
زیرا که هست بر لب راه جواب او
داند که هست بسته بزلفین او دلم
هر ساعتی فزون کند آن پیچ تاب او
خوردم شراب عشقش یك جام و زآن هنوز
اندر سر منست خمار شراب او
چون زرّ پخته شد رخ و چون مشك خام تن
ز آن آفتاب تابان وز مشکتاب او

گر زر ز آفتاب زیادت شود همی
نقصان چرا شود زرم از آفتاب او
چنگ عقاب زلفش و روی تذرو رخ
این رخ تذرو ز چنگ عقاب او
باز سپید روی و غراب سیاه زلف
وز بیم باز او شده لرزان غراب او

و در مدح میگوید هم درین قصیده

تخنش سپهر و در وے خلقش نجوم او
چشمش اثیر و تیزی در وی شهاب او
کفّش سحاب و تازه ازو بوستان ملك
زحمت ندید صاعقه اندر سحاب او
باشد هوا گران چو سبك شد عنان او
گردد زمین سبك چو گران شد رکاب او
آبست و آتشست حسامش بگاه رزم
روی زمین و چرخ پر از موج و تاب او
صافی شدست آب جلالت ز آتشش
و افروخته است آتش هیبت ز آب او

این غزل که گل چمن لطافتست هم او گفته است، نظم

ای سلسلهٔ مشك فگنده بقمر بر
خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان
چون چهرهٔ تو نیست گل لعل ببر بر
گل از سبق چهرهٔ تو شسته بخون رخ
سرو از حسد قامت تو دست بسر بر

تا در سر من گشت که در بر کشمت تنگ
گه دست بسر بر زنم و گاه ببر بر
چندان غم و اندوه فراز آمد در دل
تا توده شدست اندُه و غم یك بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو
تا چون مژه زخمی زند آید بسپر بر
تا هجر نشستست بنزدیك تو ساکن
آن وصل سراسیمه بماندست بدر بر
من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك قمر دست که نآید بقمر بر

(۱۰۲) استاد الحکماء ختم الشعراء مجد الدین آدم السنائی الغزنوی،

سنائی که در دیدهٔ حکمت روشنائی بود و در حدقهٔ بینائی چون قلب او همه انس بود بقلب اُنس منسوب شد از قعر بحر خاطر خود گنجها نهاد و بدست بیان بر جهانیان گوهر پاشید محقّقان‌را از نصاب تحقیق خود نصیبی داد و مذکّران‌را از لطایف الفاظ خود خطی بخشید و راویان‌را از خزانهٔ لطف خود مستظهر گردانید و حکمارا از بیان خود در خوی خجلت غرق کرد و اشعار او مشهورست و بر زبانهاء فضلاء مذکور و بحکم شهرت از ایراد اکثر آن امتناع نموده آمد تا باطالت نینجامد و این قصیده در نعت مصطفی صلّی الله علیه و سلّم گفته

ای سنائی گر همی از لطفِ حق جوئی سنا
عقل‌را قربان کن اندر بارگاهِ مصطفی
هیچ مندیش از چنین عیّاری ایرا بس بود
عاقلهٔ عقل ترا ایمان و سنّت خون بها

مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل
آفتاب اندر فلك آنگه کسی گوید سُها
طوق داران الهی از کمال شوق و ذوق
عقل‌را در شرع او خوانند غم خوار کیا
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل زآنك
قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا
در خدا آباد یابی امر و نهی و دین و کفر
و احمد مرسل خدای آبادرا بس پادشا
چون نباشی خاك درگاه سرای او که هست
پاسبانِ بام روح القدس و دربان مرتضا
دی همه او بودهٔ امروز چون دوری ازو
تا جوانمردی بود دی دوست و اکنون نا شنا
رحمةٌ للعاطین آمد طبیبی زو طلب
چه ازین آسی و زان آسی همی جوئی دوا
کان نجات و کان شفا کارباب سنّت جُسته اند
بو علی سینا نیارد در نجات و در شفا
ناشتا نزدیك او شو زانکه نبود بر طبیب
مفتی ذوق و دلیل نبض جز در ناشتا
مسجد حاجت روا جوئی مجو اینجا که نیست
راه سنّت گیر و آنك مسجد حاجت روا
چنگ در فتراك او زن تا بحق یابی رهی
سنگ بر قندیل خود زن تا ز خود گردی رها
کانك رست از رسم و عادت گوید اورا سنّتش
کای قفس بشکسته اینك شاخ طوبی مرحبا

در حریم مصطفی بو بکر وار اندر خرام
تا سیه روی جفا گردی و خوش روی وفا
عشق‌را بینی عَلَم بر کرده در میدان صدق
عقل‌را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
این یکی گویان بفرمان کاَسْتَجِیبُوا لِلرَّسُول
و آن دگر خوانان بایمان یَفْعَلُ اللّهُ مَا یَشَا
تا بر آن جایت فرود آرد که باشد اندرو
ناوك اندازانش قهر و خنجر آهنجان بلا
زهرهٔ مردان چو بر زنگار پاشی ناردان
گُردهٔ گُردان چو در شنگرف مالی لوبیا
حربهٔ بهرام‌را بشکسته لطفش قبضه‌گاه
بربط ناهیدرا بشکسته قهرش گردنا
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند
یك در اندر کوفه بابی و دگر در کربلا
با وفاداران دین چندان بپر در راه او
تا نه بال خوف ماند با تو نه پرّ رجا
دور کن بوی ریا از خود که تا آزادوار
مسجد و میخانه‌را محرم شوی چون بوریا
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملك او
کانك در سدره‌است آنرا هم نداند منتها
گر دو عالم‌را به بیند با ولایتهای او
هفت گلخن دیه باشد زآن همه هشت آسیا
صورت احمد ز آدم بود لیك اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا

خاك آدم ز آفتاب جود او زر گشت زآنك
خاك آدم‌را چنان بود او که مس‌را کیمیا
باز چون خود ز آفتاب علم زرّین رخ شدی
عارف زرگرش خواندی پرده دار کبریا
عارف و زرگری گوئی ازو آموختست
خواجه و حاجی و صدر و مهتر و استاد ما
شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی
شعرها با فضل او چون پیش عیسی توتیا
بخشش خودرا بشکر کس نیالاید که هست
در رهِ آزاد مردان شکر جزوی از جزا
این همه تابش ز روی و رای او نشگفت زآنك
بدر گردد مه چو با خورشید گردد ملتقا
مقتداء عالم آمد مقتدی در راه دین
من غلام مقتدی و خاك پای مقتدا
فضل یحیی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل
صد هزاران فضل یحیی برمکیست اندر سخا
قاضی مکرم که چون فوت صلاتش نزد او
هست اندر شرع مر فوت صلاتش‌را قضا
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان
کلك او در شرع منصف همچو خطّ استوا
مرتع علمش چرا خواران صورت‌را ربیع
مربع حلمش چرا گویان معنی‌را چرا
ای مرا ممدوح و مادح ای مرا پیر و مرید
ای مرا قاضی و مفضی ای مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی
از مروّت وز صفا هم مروهٔ و هم صفا
اندرین غربت مرا همچون عصای موسوی
دوستانم‌را عصاء و دشمنان‌را اژدها
از تو بودم بآستان خواجه عارف معرفت
وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا
با تو خوانم شعر آن شِعْرَی شعار چرخ قدر
با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا
پارسا خواندستم اندر شعر و من در صدر او
هرکه در فردوس باشد چون بود نا پارسا
با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
هرکه روشن‌دیده‌تر شد پیشوا دارد حیا
چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او
ساحرانرا اژدها و شاعرانرا متّکا
خاصه اندر حق من خادم که هست از مکرمت
دیگرانرا یك ولی نعمت مرا خود اولیا
هم ولی اکرام و نعمت هم ولی کتب و علوم
هم ولی درد و درمان هم ولی شکر و ثنا
هست کار او و من چونان که وقتی پیش ازین
ده خدائی گفت با غوری فضولی در نسا
کای فضولی کو خراجت غور گفتا بر گرفت
شاه و پیغمبر زکوة از غور واحلال از نسا
ده خدا گفت از نمك‌زاری شود انبار کُرز
کوزهاے بی نمك پر اند اهل روستا

غور سر بی مغزرا صفرا بشورید و بگفت
کای نمونه باشگونه یاوه‌گوی و هرزه لا
ریش تو داند که تیزی بی نمکمان در مزه
کم نیاید آخر از تیز نمك سود شما

اشعار حکیم سنائی شهرتی دارد برین بیتی چند اقتصار کرده آمد،

(١.٢) استاد الائمّه عماد الدین الغزنوی،

عمادی که عماد سراپردهٔ فضل و عمید ولایت دانش بود استاد شعرای عصر و مقتدای فضلای دهر بر سپاه دانش شاه بر آسمان بیان ماه و بر ولایت حقیقت امیر و بر کشور هنر قهرمان و دیوان اشعار او دیده‌را نور افزاید و دل بسته بمطالعهٔ آن بکشاید و اشعار او عذب و دل آویز و سلیس و طرب انگیز است و از قلاید قصاید او این چند بیت اثبات افتاد، شعر

گنبذ مشکین شدست چرخ ز بوی بهار
غالیه پیوند گشت باد ز رخسار یار
جدول تقویم باغ کرد هوا پُر نقط
فلسهٔ زرّین گل کرد صبا بر کنار
ترك فریبست برگ از کلهٔ بوستان
حرف نشاطست سرو بر ورق جویبار
ز آتش لاله شمال سوخت سحرگه بخور
قرصهٔ خورشیدرا خلخله کرد از بخار
دی بتمنّاء دوست خیمه بباغی زدم
تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
از سر دل سوزگی فاخته آمد بمن
داد مرا از سخن شربت انده گسار

گفت باحوال خویش سخت فرو ماندهٔ
گفتم تدبیر گفت سُست نبودن بکار
گفت در اندوه عشق شحنهٔ کار تو کیست
گفتم صبرست گفت صبر کند زیر بار
گفت نپنداشتم کار ترا با خلل
گفتم شکرست گفت شکر بسی گشت زار
گفت نگوئی که چیست با تو دلارام‌را
گفتم عهدست گفت نیست بعهد استوار
گفت فراوان غمست نامزد عشق تو
گفتم چندست گفت عاشق و غم‌را شمار
پیش شگوفه شدم ریختن آغاز کرد
گفتم این چیست گفت قاعدهٔ روزگار
یاسمن اندر عرق راند بر آهنگ او
گفتم مشتاب گفت قافله بر بست بار
سبزه میان سرشك موج نماینده بود
گفتم دریاست گفت چون غم تو بی کنار
لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
گفتم چونست گفت ریختهٔ انتظار
نرگس چون چشم دوست غمزه بمن برگماشت
گفتم زنهار گفت شرط بود زینهار
بر چمن از پای بط بود فراوان رقم
گفتم مهرست گفت قالب دست چنار
بلبل رنگین سخن راند بر آهنك او
گفتم مقصود گفت یافتن غمگسار

گل ز سر طنز گفت چیست بدامن ترا
گفتم زرّست گفت نیست بدین اختصار
بو العجب آمد بچشم شکل بنفشه مرا
گفتم این چیست گفت حلقهٔ زلف نگار
گرد رخ شنبلید داشت نسیم از بهشت
گفتم مشکست گفت خاك در شهربار
خسرو گردون کمند شاه جهان پهلوان
آنکه کند کوه‌را هیبت او اشکبار
بزم کمانی نبرد بهتر ازو کامران
رزم نشانی نداد برتر ازو کامکار
ای در میمون تو همچو خرد حق شناس
وی کف رخشان تو همچو هنر حق گذار
کین تو آورد راه یافتن موی لیل
مهر تو آورد رسم شستن روی نهار
چاشتگهی کز خروش خاك بجوشد چو آب
وز علم زنگ رنگ باد نماید چو نار
دوش فلك‌را ز گرد نعل دهد طیلسان
گوش یلان‌را ز مغز گرز دهد گوشوار
بر کتف کشتگان دام نماید زره
ناوك پر خون درو گشته نوان مرغ وار
تیر کند عزم راه از پی رسم وداع
قامت اورا کمان آورد اندر کنار
جامه و جان خرد تیر بشوید ز خون
میوهٔ سمع و بصر تیغ بریزد ز بار

ناخته آرد بچشم روز دل افروزرا
جوشن ناخن نمای در کف خون و غبار
رای جهان دیدگان هر گرهی‌را جدا
در در هر مصلحت پند دهد صد هزار
ای دلتان بو الفضول کار مدارید خُرْد
وای سرتان پر خمار خصم مدارید خوار
کوس چو افسونگری درس عزیمت کند
بر خط پیمان او تیر نهد سر چو مار
بر سر بیرق ز لاف پرچم گوید منم
طُرّهٔ خاتونِ فتح در تُتُقِ کارزار
تا شود اندر زمین صورت خصمت نهان
در سر پیکان کنی صورت مرگ آشکار
صعب محالی بود رهبر بدخواه تو
گر سپر آهنین پیش تو گیرد حصار
در کف او گر سپر قُلّهٔ ثهلان بود
هم نشود گاه زخم بازوی تو شرمسار
پنجهٔ بربط شود پنجهٔ شیر عرین
چون تو گوزن افگنی شیروش اندر شکار
ای اثر کین تو پشت شکن تر ز وام
وی نظر قهر تو مرد فگن تر ز عار
وز سر تعظیم کرد قدر تو ترتیب آنک
ماه پیاده شود چون تو بباشی سوار
گر تو بآئین لطف سوی گل آری نظر
باز رهد تا ابد رنگ گل از ننگ خار

باد و گل و آب و نار هیچ نزایند بیش
گر نبود بخت تو قابلهٔ هر چهار
اشتلم آسمان نام تو بود آن زمان
کز جگر دو الخمار بافت تنش ذو الفقار
یاد ز یال تو کرد چرخ چو کردند دست
در کمر یکدگر رستم و اسفندیار
گر نشدی در نیام تیغ تو از ننگ وقت
کی رودی در جهان فتنه خلیع العذار
نیست شگفت ار ترا ننگ شریکان دون
گفت دریغی مکن ملك جهان خواستار
گر طلبی راه آنك ملك جهان بر کنی
دست در افگن بزور در کمر کوهسار
از پس عرض سخا همّت تو بر نکرد
در شب روی و ریا مشعلهٔ اعتذار
تا شود انبوه‌تر درگهت از بندگان
مرغ سقنقور گشت در چگل و قندهار
از در تو بگذرم چون گذرم کز هوا
جز بثناء تو نیست یك نفسم‌را گذار
کس نتواند گرفت چون تو عیار سخن
دانم و دانی که نیست گفتهٔ من کم عیار
گشت معیّن مرا از کرمت خون بها
ز آنك درین شعر کرد خاطر من جان سپار
در هوس مدح تو جان منست این سخن
کرده بدست زبان بر سر عالم نثار

شعر بدین چاشنی خواه ز گویندگان
گفتهٔ بنده بباد بهر نمودار دار
بر در تو میرود عمر عمادے خوشست
گرچه یقین داند آنك عمر نباشد دو بار
گرچه قوی دشمنی قصد تو دارد چه باك
گو بکمینه غلام تا کندش تار تار
چون بود امر از خدائے طیر ابابیل‌را
بر در بیت الحرام پیل شود سنگبار
تا طلب عیش تو فرض ندید آفتاب
تودهٔ گل‌را نداد بر در تو روز بار
چون ننهد هیچ وهم مدح ترا خاتمت
خاطر من شد بعجز حاملهٔ اختصار

و هم او میگوید این شعر

کار خرد ساختست کام هنر حاصلست
هیچ بهانه نماند شاه جهان طغرلست
نیست زمانه ز نقص خشك لب و تر مُژه
ز آنك تر و خشك او ملك شه کاملست
خاك نجنبد ز باد ملك جهان ثابتست
آب نکاهد ز نار شاه چنان عادلست
خسرو گردون رکاب طغرل عرش آستان
کز نیش خصم او نوش چو سم قاتلست
مدحت اورا چه حدّ کز شرفِ قَدْرِ او
عقل و شریعت پذیر صیقل آب و گلست
کار فلك یك دلیست در صف پیمان او
روز بدان مذهبست از پی آن یك دلست

چرخ نهادش مدان گرچه خور از دست اوست
ز آنکه یقینم که چرخ سوی بلا مایلست
تا رقم ملك او یافت گل تیره رنگ
سنگ چو به بنگری جانورے عاقلست
گنج و سپاهش بسی است نز قبل روز عجز
زوست تمامی او گنج و سپه فاضلست
آنکه بدرگاه او بندهٔ بندش نبود
آرزوی تخت شاه در دل او چون سلست
حجّت خسرو برو تیغ بکوبد بدانك
حق که نه با حُجّتست مشتبه و باطل است
درگه او فضله ایست گر هوس ملك خواست
مایهٔ آن فضل‌را گُرْزِ گران مُسْهِل است
گرچه برون اوفتاد چرخ ز پرگار عقل
در خط فرمان شاه خارج او داخل است
رای متینش بدان گر بتوانی شناخت
کانك درین دولتست تا بچه حد مقبلست
عفو درین مملکت باز پذیرد ز جرم
ز آنك دل شهریار با کرمِ شامل است
ظلم سیاه آستین دست بینداختست
نیست پدیدار از آنك خنجر او حائلست
چرخ حوادث سگال در ستد و داد خویش
بر سر کوے قضا از کف او سائلست
بحر نماند بدو زآنکه بِبَحْرِ کفش
گنبذ اخضر چو کف در طلب ساحل است

تا ز سر خصم ساخت آتش تیغش سپند
چشم بد روزگار از بد آن زایل است
خسرو کسری غلام داند کز شرق و غرب
بنده عمادی بشعر خوبترین قایل است
شعر بلند آورد لیك درین بارگاه
عذر صعود شهست ز آن سخنش نازل است
سرخیٔ مغرب خبر داد بهنگام شام
کز سرِ شمشیرِ شاه حَلْقِ زُحَل بسمل است
تا گذران شد جهان چون بدر او رسید
ز آنکه ز بس نام و بانگ ره گذرش مشکل است
زادهٔ چرخش مدان دادهٔ او دان خرد
تا شنوند از تو آنك فعل کم از فاعل است
مدحت شاه جهان هست فزون زین و لیك
در ره وهم این سخن باز پسین منزل است

و له

دیدی چه زره بود که از تیغ در شکست
کرده گلو خراش دم اندر جگر شکست
تیر از خم کمان صدف سینه بر کشاد
رمح از تف سنان ورق عمر در شکست
گرز نبرد حمله بسوی سپهر برد
چون دمّ مار طرف کلاه و کمر شکست
بانگ دهل کلید سرای هلاك شد
فریاد نای قفل در گوش کر شکست
خورشید گفتی از قبل طعمهٔ اجل
خودرا ثریدوار بخونابه در شکست

گیتی بسان دشمن شه روز کور شد
از بس که نوك ناوك در چشم خور شکست
در ماه کاست کرده گمان بردم آن زمان
کز گرز شهریار بعرض سپر شکست
دست سعادت از پی آرایش جهان
بر روی تیغ خسرو زلف ظفر شکست
شاه بهشت مجلس طغرل که روز رزم
از نعل پاره گنبذ کوکب حشر شکست
آن بغی پیشهٔ تبه اندیشه کز غرور
در کین شاه قاعدهٔ خواب و خور شکست
قوی چو خویشتن بهم آورد جلد و چست
مالك بیآمد و همه‌را در سفر شکست
سر گشتهٔ قدر شد و در وهم آدمی
کی گنجد آن فنون که طلسم قدر شکست
ان طفل‌را بترکه ز شومیٔ کار او
در اکحل امید سر نیشتر شکست
بر حال او بترس چو کارش چنین کنند
بر جوهری بنال چو نادان گهر شکست
در مدح شاه عالم نقصان بود که من
گویم صف غلام غلام تو بر شکست
اندر شکسته بسته چه مایه ستایش است
آنرا که از نهیبش سیمرغ پر شکست
چون گویم او که شاه بهنگام تیغ او
از بهر چوب خشکی نحّاس زر شکست

از بندگان خسرو گویم کـه روز حرب
عزم درستشان دل آن بیخطر شکست
پرّتو چو گرم گشت بر آن شوخ دیدگان
آن نیر حملـه‌را نظر انـدر بصر شکست
چون جان شان بدیـد گذرگـاه آفتاب
بـا قوّتی کـه بنـد کمر در کمر شکست
بی شبهتی سنان قرا سنقر سترگ
آن روز بنـد چرخ حوادث ثمر شکست
در بـاغ عمر دشمن شاه جهان طراز
بغرا بنوك نیزه نهیبت شجـر شکست
عجز شکسته بنـد طبیعت درست شـد
آنگه که مهر بـار صف آن نفر شکست
شب همچو پشم سوخته زآن آشکاره شد
کز قاف مایـهٔ بسر گرز در شکست
بـازوے منکر زدهٔ بـد سگـال‌را
از نـاف خاك در افق بـاختر شکست
از سشکین کـه بهلو گینیست آگهم
کز جملـهٔ دو کشور در یکدگر شکست
در پیش آن ستیزه کشان فریب دوست
دیوار آهنین چنین نـامور شکست
از سنگ سفت کآنش خذلان ازو جهد
بر خصم خنجر ظفر ...... شکست
آوازهٔ رسیـد پیـاپی بر آسمـان
بـازار آق سنقر آشوب خر شکست

ایشان بتیر و نیزه شکستنـد بهر آنك
صدر جهان بخامـه از آن بیشتر شکست
هر چنـد شـاه نیست برای کسی گرو
از رای خواجه دشمن بی حدّ و مر شکست
گرچـه محمّـد آلت دعوے تمـام داشت
ناموس کفر درهٔ سهم عمر شکست
ای خسروی که تا بتو دادنـد تاج و تخت
ظلم آن محل نیافت که آهن حجر شکست
دانستـهٔ کـه بنـده عمادی بمـدح تو
در کـام روزگار بمغنی شکر شکست
انـدر سحر دعاء بخیر از پی تو بـاد
کادربس چرخ‌را بـدعاء سحر شکست

(١٠٤) السیّد الاجلّ جمال الدین اکمل الشعراء محمّد بن ناصر العلوی،

محمّد ناصر ریاض فضایل هنر بمکان او ناضر بود و دیدهٔ اقبال بجمال او ناظر، برادر بزرگ سیّد حسن که در حسن کلام و لطف بیان و عذوبت لفظ و رقّت معنی از افراد امجاد عصر بر سر آمده بود و در خدمت سلطان تخت و گاه و زینت تاج و کلاه بهرام شاه محلّی عالی و زینتی سامی یافته و شعر او بحکم قلّت مدوّن نیست فامّا هر فردی از افراد آن در حسن ترصیع و لطف تسجیع و مراعات نظیر بستان تماشاء ضمیر فضلاست و این چند بیت از قصیدهٔ که ایراد کرده آمد عنوان صحیفه و برهان لطیفهٔ فصاحت اوست در مدح سلطان علاء الدولة گفت

شعر

چو خاك و باد کند نور و نمْ در آنش و آب
شکوه آن عرضی بـاد و جوهر آنش و آب

چو در مصاف بابطال حرب روی نمود
ازو بخیزد اندر دو لشکر آتش و آب
همی نماید از عکس لون گوهر او
هوای فتنه چو گردون و اختر آتش و آب
مرصّعست همه جرم او بگوهر و نور
جنان کجا بحباب و باخگر آتش و آب
بابر و صاعقه ماند ازان قبل که درو
بود همیشه چو در ابر مضمر آتش و آب
تبارك الله از آن صعب ساعتی که بود
عروس ثاقبه‌را زر و زیور آتش و آب
سپرده پای بریدان بنعل خاك و هوا
نموده دست دلیران ز خنجر آتش و آب
قضا چو گردون کوشان و در کف آز و امل
اجل چو رعد خروشان و در سر آتش و آب
بخاك و باد نگاور سپرده بهر ظفر
سنان نیزهٔ شاه مظفّر آتش و آب
بربست مرکب رزم آزمای آهن خای
نه مرکب از صفت الّا نگاور آتش و آب
یکی نگاور کاندر دو عالم اوست که زد
جهان ز نعلش در هفت کشور آتش و آب
چو مه نمود باقصاء باختر تگ و تاب
چو خور فگند در آفاق خاور آتش و آب
گر از مزاج عناصر شدی نکار پدید
ز فعل او شده اندی مقرّر آتش و آب

چه جوهرست که دارندش از عزیزی و ناز
چو دیده در سر و چون جانش در بر آتش و آب
طبایعی چو درو بنگرد گمانش افتد
که کرده اند همیدون مصوّر آتش و آب
ایا بهار سعادت بهار تازه دمید
باعتدال جهان شد مخیّر آتش و آب
نما بتقویت آمد بدانك باز دهد
بورد و لاله و سرو و صنوبر آتش و آب
نماید اکنون هرجا ز عطف دامن برف
چو جیب و چهرهٔ موسی منوّر آتش و آب
چو لعل و مینا اندر لباس سبزه و گل
پدید گردد بر جوی و بر جر آتش و آب
سزد شها که نمائی بنو بهار بدیع
ز عکس صهبا وز نور ساغر آتش و آب
نشاط جوئی رامش کنی که بر دشمن
شکوه تست چو بر عود و شکّر آتش و آب

و هم او میگوید این شعر

ای بیك حمله گرفته ملکت روی زمین
ز آسمان بر دست و تیغت آفرین باد آفرین
خوار کرده پیلك تو پوست بر پیل دمان
خار کرده نیزهٔ تو موی بر شیر عرین
حلقه کرده ..... پهناور بر اعدا همچو میم
رخنه کرده کالبدها شان بناچخ همچو شین
دو ملك‌را بر شکسته سهم تو در یك مصاف
هفت کشور بر کشاده تیغ تو بر یك کمین

سهم تو بکشاده خون از هیأت باد وزان
بیم تو بر بسته راه جان بر اعضاء جبین
بس کسا کو رفعت عیسی همی جست از فلك
زخم گرز تو مر اورا کرد با قارون قرین
تاجداران‌را پناه درگهت جنّات عدن
شهریاران‌را سبیل خدمتت حبل متین
هرکه خواهد تا به بیند آفتاب زر فشان
گو بیا و مر ترا در مسند شاهی ببین
جود تو بر بست دست ابر و بحر و آفتاب
تیغ تو بکشاد پای عدل و داد و امن و دین

و هم او گوید این قطعه در   شعر

بیاراست دیهیم کیخسروی‌را • بفرخنده آئین نوشین روانی
یکی صورت آمد همایون کمالش • که جز جان نخوانندش انسی و جانی
ملائك ز سبع السموات دایم • مدد کرده‌اندش بسبع المثانی
بقا گویدش هر زمان رَبِّ أَرِنِی • فنا گویدش تا ابد لَنْ تَرَانِی

(۱۰۵) سیّد الاجلّ اشرف الدین فخر السّادة ابی الحسن بن ناصر العلوی،

آن حسن نام عالی کلام که نتیجهٔ ناصر بود و عالم فصاحت‌را یکی از عناصر بلاغت طبع ذکی اورا در ایّام کودکی گردن داده و فصاحت سر بر خطّ بیان او نهاده جهان پیر جوانی چنو ندیده و مادر زمان فرزندی مثل او نا پروریده تا خازن زبان درِ خزانهٔ بیان او بر کشاد دامن و کنار فضلا پُر دُرَرِ غُرَرِ نقود لطایف شد و تا کاتب ادیب‌وار فلك اشعار تر آبدار اورا بر اوراق اطباق جهان تحریر کرد آب‌را در لطافت آبی نماند و اورا یك قصیده مفاخرت با چندان معانی بکر و بنات فکر تمامست و عاقل باید که این قصیده‌را بتأمّل بخواند و در معانیٔ او تفکّر بلیغ کند تا بر کمال

تبرّز او درین شیوه واقف گردد،   شعر

داند جهان که قرّة عین پیمبرم
شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم
دریا چو ابر بار دگر آب شد ز شرم
چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
طبعم چو آتش تر و هر دم خلیل‌وار
هر خوش گلی دگر دمد از آتش ترم
دُرّی پر از عجایب دریا شود ز حکم
هر قطرهٔ که در صدف جان پرورم
روید نبات نی شکر از جویبار گوش
چون نایژه کشاد زبان شکرگرم
گر طبع آب خوردن شکّر بود چراست
از آب طبع زادن لفظ چو شکّرم
تیر فلك که هست سخن‌را کمان سخت
می بفکند سپر ز زبان چو خنجرم
گر صد هزار پیکر لفظست جانشان
بخشیدهٔ منست که جان دو پیکرم
پی کور کرد چشم بدان‌را و چون صدف
پیرایه دار حق ز درون بست زیورم
سهلست اگر بمنظر من بنگری از آنك
منظور عالم ملکوتست مخبرم
گل بلبلی گزیند در باغ سیرتم
مه اختری پسندد در پیش اخترم
دارم زبان ژاژ نخایم که سوسنم
بینم بچشم و عشق نبازم که عبهرم

بی نقش همچو آینه آبی منقّشم
بی عطر چون فریشته جانی معطّرم
خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشك شد
جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم
هر لحظه دور جام تهی در دهد چو گل
این پر شکوفه گلشن سبز مدوّرم
گردون بد حریفم سر سر همی زند
وین کفر بین که گوید بر زخم لشمرم
گفتی چو گوشوارت درّیست در دهان
دُر در دهان چه سود که چون حلقه بر درم
بر گوشمال چرخ تهی چشم همچو نای
اینك رگیست راست نهاده چو مزمرم
بر سر نیابد از من یك ذرّه تیرگی
چرخ ار فرو گدازد صد بار دیگرم
گفتی دریغ رنج حسن هم گزافه نیست
آخر ببوی رنگی این رنج میبرم
گر من بنیم جَوْ بخرم خنگ چرخرا
پس همدمِ مسیح نیم همتگِ خرم
گر هستیم نیَست چه باکست گو مباش
چون حاجتیم نیست بهستی توانگرم
خاکیست رنك دنیا پاکیست نقش دین
خاکی همی فروشم و پاکی همی خرم
آبی معقّد ست چه زیور دهد دُرم
خاکی ملوّن است چه سنگ آورد زرم

از تاب آفتاب دل کوه خون گرفت
آوازه در فگند که یاقوت احمرم
آب دهان کِرم گِره شد بجبلتی
بفشاند مهر لاف که دیباء ششترم
نقش طراز خانهٔ دنیاست هست نیست
یا رب تو نیستی ده کین نیست در خورم
تا پیش جز برای عروسان قدس‌را
در دل که هست آئینهٔ غیب ننگرم
چند از زبان برای دل دیو مردمان
در دیو لاخ غیبت مردم گیا چرم
ران تا لبی سپید کند هر سیه زبان
دردا که چون زبان قلم گشت دفترم
زین آبگون قفص که شب و روز می پرد
چون عمّ خویش جعفر طیّار بر پرم
چندین درین مشبّك خود گیر مانده‌ام
کز بند زال طبع کشایند شهپرم
زین نُه سرای پردهٔ نیلوفری برون
یك طاق گلشنی است که آنجاست منظرم
سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد
گر خود بساق عرش فرود آید این سرم
با این شرف ز غصّهٔ طفلان روزگار
خونابه چون جنین دهن بسته می خورم
چون سرو پاك دامن خواهم هزار دست
تا از درون چو غنچه گریبان دل درم

چون سـر فگنـده گریم گوئی صُرَاحِیَم
چون خون گرفته خندم گوئی که ساغرم
در قهقهه ز گریهٔ دل چون گلاب زن
در خـرّمی ز سوز جگـر همچو مجمرم
از روی آنکه روی دلم سوی هزل نیست
من درگه ز توبه بسی بی گه ترم
استغفـر اللّـه ار بمثل زلّتی کنم
الحمـد للّـه از سـر آن زود بگذرم
در خواب کم شود دل آگاه من از آنك
بیـدار کردهٔ نفس صبح محشـرم
احوال خویش اگرچه بگفتم یکان یکان
سوگنـد میخورم کـه نـدارنـد بـاورم
نـاوردهٔ بشعر چو من در هـزار سال
اینك تو ابدرے فلكا و من ابدرم
در عهد من هر آنك کند دعوی سخن
خصمش خدای گـر بنشینـد بـرابـرم
بر خلق داوری نکنم بهر نظم و نثر
ایرا که من نخواسته داداست داورم
مردانگیء بـاز و جوانمردیء خروس
خرسنـدےء همـا و وفـاء کبوترم
منّت خدایرا که نیفگند دست حرص
انـدر نشیب وقف ز بـالاء منبرم
سردیء زرق و خشکیء سالوس چون نبود
حـاجت نیوفتـاد بـزهـد مـزوّرم

نثر دروغ بـر چو منی افترا کنـد
کز نظم راست گرد ز دریـا برآورم
سر شستنی دهم همـه‌را ز آتش ضمیر
گر هم بر آب کار نشوینـد محضرم
از کس چو ماه و مهر سپر نفکنم از آنك
چون تیغ صبر و تیر سحرگـه دلاورم
از بـاطل زمانـه کیم سایـهٔ بر فتـد
کانـدر پنـاه سایـهٔ حق بو المظفّرم
سلطان یمین دولت بهرامشاه شـاه
کاقبـال او گرفت بـانصاف در برم
در آرزوی آرزو انـدر نیـامـدست
آنهـا که شد ز قوّت عقلش مصوّرم
ای کاشکی پذیردی و کـارش آمـدی
تـا جان نهـاده بر طبقی پیش او برم
گوید حنو بشکر و خود اورا سزد که هست
از آسمان سریر و ز خورشیـد افسرم
مـاه خجستـه ام نـه کـه مهر مبـارکم
جان مجسّمم نـه کـه عقل مصوّرم
در منزلت رفیع تـر از چرخ اعظمم
در مرتبت خجستـه‌تر از سعـد اکبرم
هم سایـهٔ خـدایم و همسایـهٔ همـاے
کردست ازین دو سایـه سعادت منوّرم
همچون حواس نوبت من پنج ازان شدست
کامـداد بخت یك دلـه هستنـد لشکرم

تا آنکه نوش کردم آب حیات عدل
بی آب مینماید ملك سکندرم
بوسید تاج و تخت سر و پای من از آنك
چون تخت پایدارم و چون تاج سرورم
جز خیر ناید از من و گر نیستی چنین
در ملك و دین خدای نکردی مخیّرم
قصدی همی کنند ز کوتاه دیدگی
تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم
گر هست بندهٔ که بگوید جواب این
پذرفتم از خدای که اورا بپرورم

و گویند که دران وقت که سلطان بهرام شاه لشکر سلطان سوری‌را بشکست و رایت فتح و ظفر معلّا گردانید و سر سوری روان کرد بخدمت سلطان سنجر و جماعتی از ارکان آن دولت‌را اسیر کردند سیّد حسن در میان آن اسیران بود، سلطان بهرامشاه فرمود تا اسیران‌را سیاست کنند، حسن گفت من کلمهٔ دارم در خدمت پادشاه اگر مرا بنزدیك او برید عرضه دارم، اورا بخدمت بهرامشاه بردند، سر بر زمین نهاد و این رباعی ادا کرد که

رباعی

آنی که فلك به پیش تیغت نآید • بخشش بجز از کف چو میغت نآید
زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد • برپشّه همی زنی دریغت ناید

سلطان در حال اورا عفو فرمود و تشریف منادمت ارزانی داشت،

(۱۰٦) الحکیم شهاب الدین شاه علی ابی رجاء الغزنوی،

اگر شعرای ممالك بیان پهلوانند او شاه بود و اگر فضلا بر آسمان فضل اخترانند او ماه بود، شعر او سحر حلال و آب زلال‌را تعبیر کرده‌است ونظم او عقد منظوم و درّ منثوررا تنثیر کرده معانی دل فریب او روح‌را

رَوْح و عقل‌را ذوق بخشیده و صفاء خاطر او کوثررا مکدّر خوانده و تمامت دیوان او مقبولست و کلّیهٔ اشعار او معسول امّا طرفی از آن طُرف و بعضی از آن نیف ایراد کرده آمد و این قصیده از غرایب قصاید ویست میگوید

شعر

نازنین سرو بارور نگرش • که برد سجده سرو غاتفرش
زیر آن بگذر و شگفتی بین • کآفتابی شگفته بر زبرش
کس ندیدست بارور سروی • کآفتابی دمد ز برگ و برش
زیر هر سرو اگر ثمر باشد • دیده کرد از کنار من ثمرش
آفتاب ار بچشمه گردد باز • چشم بنهاده‌ام بره گذرش
ز آن نیابد همی بچشم درم • که نیابم همی بچشم درش
هست گوئی زمرّد و مرجان • سبز خطّ و لب شکر شکرش
یا چو پر زاده طوطیٔی که بود • مانده منقار در میان پرش
بس غریبست اینچنین طوطی • که ز منقار بر دمد شکرش
نمکین از چه شد لب شکرینش • گر نکردم بآب دیده ترش
سحر از شب بر آمدی زین پیش • می بر آید کنون شب از سحرش
آتش از سنگ اگر جدا نشود • پس دلم بایدی میان برش
خواهمی کز رُخم کمر زندے • تا کنم دیده گوهرِ کمرش
نی نی آن زر که از رخم خیزد • بکمر کی کنند بی خطرش
شاه داند بهاش کرد که هست • رخ من بر عیار تخت زرش
شاه بهرامشاه بن مسعود • آنك ننماید آسمان دگرش
پادشاهی که آفتاب و مهست • روز پیگار خنجر و سپرش
آن یمین است ملك‌را که بجود • بر نتابد یسار بحر و برش
رعد و ابرست طبل زیرِ گلیم • چون بغرّید موکبِ ظفرش
کردی ابلیس سجده گر بودی • گِلِ آدم ز خاكِ صحنِ درش
دشمن ار نامِ خنجرش گوید • خسته گردد زبان بکام درش

آن صدف بود بیضهٔ تیغش • که ز نصرت سرشته شد گهرش
از فراوان که جان خورد چه عجب • گر کند جان ز خورد جانورش
نی نی او خود ز اصلِ جان بوده است • زآن طبیعت ز جان نهاد خورش
اصل جان گر ز خون و باد بود • هست جان مرکبِ جهان سپرش
آن کمان گام وهم تگ خنگی • که نیابند ابر و باد درش
ای هنرمند خسروی که جهان • چون ترا دید عیب شد هنرش
خواهدی آفتاب تا شودی • گوشهٔ افسر تو مستقرش
پای مالی ز عدلت ار دیدی • مسند خویش ساختی عُمَرش
خسروا نیست دشمنت ور هست • چون به بینی ز نیست‌سان شمرش
خون که بر کین تو بجوش آید • ایزد از خنجرت کند هدرش
در سر ار هیچ گرددش بادی • گشت خواهد میان خاك سرش
تیغ آنرا که او یکی افعیست • بزُمُرُّد برون کنان بصرش
تو برو چون قضائی از ایزد • نکند سود با قضا حذرش
تا بگوید کسی که برق چو جست • رعد باشد بحکم بر اثرش
بر جهان باش دادگر که بداد • بتو ماند این جهان دادگرش
ای ملك باش حافظ ملکش • وای فلك باش صاحب خبرش

و این قصیده هم اوراست که گفت شعر

سپیده دم که خط نور بر ظلام کشند
براق خسرو سیّاره در لگام کشند
همی بر آید خورشید از ممالك شرق
چو خنجری که بتدریجش از نیام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر
چو سودهٔ که شگرفیش بر رخام کشند
ز آفتاب فلك زآن سبب چنان گردد
چو زرّ پخته که بر روی سیم خام کشند

ز پیش صبح چنان بر دمد همی گوئی
که ز آشیانهٔ عنعق همی لحام کشند
ستارگان‌را بیکیك ز پشت لشکر حام
ز روی چرخ بکایك میان دام کشند
بدست حام چو یابند سام‌را مظلوم
ز ابتسام صبا انتقام سام کشند
گهی ز ماه برآن تاج و سپر سازند
گهی ز مهر برآن نیزه و حسام کشند
ز عدل سلطان مانا خبر نداشته اند
که صبح و شام ز یکدیگر انتقام کشند
خدایگان سلاطین که مرکب ظفرش
بگاه رتبت بر مسند انام کشند
ابو المظفّر بهرام شاه بن مسعود
که بار نعمتش از شکر خاص و عام کشند
یمین دولت شاهی که خسروان جهان
بیاد بزمش بر پای می ز جام کشند
بروز هیجا اقبال و فتح و نصرت و بخت
نجیب موکب میمونش‌را زمام کشند
گهِ یساق بگلگون و ابرشش برسد
سیاه و خنگ شب و روز اگرچه گام کشند
کمان دولت و بختش هنوز نیم کش است
جهان چو تیر شود راست چون تمام کشند
زبان آنکه بملکش چو سوسنست دو سر
بنفشه وار ز سوی قفا ز کام کشند

ز دشمنانش شب و روز آفتاب و بخار
بجاے فضله حیات از ره مسلم کشند
چنان نمایش دارد بخجرش خورشید
که از نیامش هر روز لعل فام کشند
آگر بشرق در یك نیام بینندش
بوقت صبح ندانند کز کدام کشند
زهی مظفّر و منصور خسروی کافلاك
غبار جیش تو در دیده ز احترام کشند
ز انتصاف و ز انصاف تو شگفتی نیست
ذوات مخلب اگر چینهٔ حمام کشند
سگان صید تورا چون قلاده نو باید
ز یال شیر بروز شکار خام کشند
بنفخ صور چو یُحْیِی العظام بر خوانند
بحشر گاه در از رزم تو عظام کشند
مظفّرا ملکا در جهان سپاهی کش
که برّ و بحر از آن کوب ازدحام کشند
فلك فزون شود ار لشکرت سپاه زنند
زمین کم آید اگر دامن خیام کشند
چو هند و سند گرفتی مثال ده بسپاه
که تا ز چین و یمن سوی مصر و شام کشند
ز تیغ دست مکش نامجوی از آن بجهان
که پادشاهان تیغ از برای نام کشند
برنج نفس جهان‌را فگن بآسایش
که رنج نفس بملك اندرون کرام کشند

برای ملك روا باشد ار جهاد کنی
بروی گل نسزد ار مالش زکام کشند
همیشه تا بخرید و فروخت باشد نرخ
که هرچه میشود آنرا ربا و وام کشند
بمان بشاهی چندان بزی که می سرکه
شود حلال برین چیز کت حرام کشند

و هم اوراست این — بیت

ز برگ نسترنش چون بنفشه سر بر زد
هزار عاشق دیدم که دست بر سر زد

و این قطعه وقتی گفت که بهرامشاه قصد فصد کرد — قطعه

ملك بخوردن باده چو مطربان بنشاند
ببر گرفتن خون قصد کرد و رگ زن خواند
بجشك فرّخ فرخندهٔ مبارك پی
بجوی سیم درون شاخ سرخ بید نشاند
بنوك آهن پولاد جوے سیم بکند
ز دست زرّفشانِ ملك عقیق فشاند

قطعه

آمد آن کودك مسیح پرست • نیش الماس گون گرفته بدست
طشتِ زرّین و آبدستان خواست • بازوے شهریار عالم بست
نیش بگریست گفت عَزَّ عَلَیْه • اینچنین دست‌را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه داد برو • وز سر نوك نیش خون بر جست

و هم درین معنی گوید این

این عجب بین که .... • کز سمن شاخ ارغوان بر جست
بود فصّاد همچو شاه تمام • ذقن ساده اش گرفت بدست
گفت فصّاد این روا نبود • دست هر سو زدن چو مردم مست

شـاه گفتـا غلط نکردستم • ور غلط کرده‌ام جوابم هست
شرط باشد بوقت کردن فصد • گوی سیمین گرفتن اندر دست

(۱۰۷) الاجلّ الافضل تاج الحکماء عطارد الثانی ابو بکر بن محمّد بن علی الرّوحانی،

روحانی که روح کلام او قالب‌را روح بود و شعر او راحت نفس صباح و لذّت صبوح خاطر او بحری بود که ازو جواهر منظوم می زاد و طبع او کانی بود که همه لآلی معانی می داد از زبان سلطان یمین الدولة بهرامشاه گفته است این شعر

منّت خدایرا که جهان در پناه ماست • سجده گه ملوک زمین بارگاه ماست
روزی سپیدرا همه امّید روشنی • در سایهٔ سعادت چتر سیاه ماست
اُمّید هفت کشور و اقبال هشت چرخ • اندر چهار گوشهٔ ترك کلاه ماست
ما روی عالم و بتأیید کردگار • نصرت بروز معرکه پشت سپاه ماست
اندیشه چون ز عالم علوی گذر کند • آنجا رسد که پایهٔ اوّل ز جاه ماست
ما آفتاب دولت و باران رحمتیم • صحرای ملك سبزه و دولت گیاه ماست

و هم اوراست در تشبیه قلم این شعر

چیست آن مرغی که چون منقار او تر میشود
چشم و گوش اهل معنی دُرجِ گوهر میشود
آب‌را مانند بگاه جستن و رفتن و لیك
هر زمان دودیش چون آتش بسر بر میشود
تا بدست آید سخن‌را آب حیوان در جهان
همچو ذو القرنَین اندر تیرگی در میشود
عقل جادوکار دور اندیش رنگ آمیزرا
بند کردن بادرا از وی مصوّر میشود

اصلش از خاکست و آب و روز شب زآن گل خورد
تا شگفتی نآیدت کو زرد و لاغر میشود
او چه غوّاص است یا رب ز آنکه چون او غوطه خورد
نور جان در بحر ظلمت آشناور میشود
خشك میگردد عطاردرا دهان بر آسمان
چون زبان او بمدح پادشا تر میشود
آن جهانداری که هر شب از جواهر آسمان
بی سؤال از عکس تاج او منوّر میشود
آن خداوندی که از تأیید دولت هر زمان
بر همه خصمان ملك و دین مظفّر میشود
تربیت باید همی از ابر خلقش ساعتی
آنکه اندر ناف آهو خون معطّر میشود
تا همای عدل او پرواز کرد اندر جهان
باز جُرّه بنده بر طوق کبوتر میشود
لشکر منصور او هرجاکه صف بر میکشد
قلب شیر آسمانش قلب لشکر میشود
ای خداوندی که پیك فخررا در ملك تو
از برای مژده دادن پایها پر میشود
از بخار ناچخت روی هوا گل میدمد
وز نهیب موکبت گوش فلك کر میشود
گر پری خواهد که آسیبی زند ملك ترا
تا زده از شور بختی دیو منظر میشود

و این شعر اوراست شعر

ای چرخ‌را نموده برفعت مثالها • در شکل دلبری، تو جان‌را دلالها
جائی رسیدهٔ که نگردد محیط نو • گر سوی چرخ بر رود اندیشه سالها

روزی که روزگار بنای تو می نهاد • ناهید رودها زد و خورشید فالها
بر تختهٔ جمال تو هـر روز آفتاب • از حسن جیبها کشد از لطف دالها
شکل تو چرخ‌را ببلندی و راستی • چون روی شهریار نمایـد مثالهـا
چون باغ ابر شسته بخندید حالها • چون سرو آب دیه ببالیـد بالها
تا چرخ مژده داد جهان‌را بعدل تو • شد ملك دین و دولت‌را تازه حالها
در جویبار عدل روان گشت آبها • در باغهاء دین ببر آمـد نهالها

و هم اوراست این شعر — شعر

ای بناگوش تو داده مـاه‌را نور و صفـا
سرو مشکین طرّهٔ و گلبن سیمین قفـا
حلقهٔ زلفت برنگ و شعلهٔ نورت بروی
تیرگی‌را مایـه آمـد روشنی‌را کیمیـا
هست نقّاش از هوای روی تو دست بهار
گشت عطّار از کمنـد زلف تو باد صبـا
آسمانی بهر آن سیابگون بنـدی کمر
آفتابی بهر آن زنگار گون پوشی قبـا
تا ترا روی چو خورشیدست مارا عار نیست
همچو نیلوفر در آب دیه کردن آشنـا
چشم جز در چهرهٔ خوب تو نگشاید خرد
از برای آنکه تو ماهی و او مردم گیـا
ای ز بهر جان خلقی بی دل و خسته جگر
چشم بی آب تو داده آب شمشیر جفـا
هم ز دست جور تو مارا بود فریاد رس
مرکز انصاف و قطب دولت و چرخ سخا
گلبن طبعش دهد هر فصل دیگر گون ثمر
بلبل جودش زند هر روز دیگر گون نوا

در حریم دولتش یك جو نیندیشد همی
مار افعی از زمرّد برگ کاه از کهربـا
ای نهاده جاه تو بر تارك گردون قدم
وای کشیده دست تو در چشم رادی توتیا
از برای صُفّـهٔ جاه تو در برج شرف
والئ گردون همی بافـد بساط کبریـا
نافهٔ آهوی سنبل خورده اندر خاك هنـد
بوی ندهـد بی نسیم خلق تو اندر خطا

هم اوراست این شعر — شعر

اے نور بناگوش تو خندان بقمر بـر
طوبی لك یاقوت چـه پوشی بدُرَر بر
چون نقش تو در آئینـهٔ روح بخنـدد
نقّـاش خیال تو بگریـد بصور بر
ای رشك گل روی تو از تاب بنفشه
چون لالـه مرا داغ نهـاده بجگر بر
صد نافـهٔ سر بسته کشایـد چو نشیند
عطّار سر زلف تـو بـر بـاد سحر بر
از رشك تو در دیدهٔ خورشیـد زنم خاك
تـا سایـهٔ تو بـا تو نیایـد بـاثر بر
آمیخته انـد آن خط و این چشم بخوبی
هم دود بآتش بـر و هم سیم بـزر بر
هم کوبل سیمین زن و هم کوکب زرّین
از چشم و رخ من بکلاه و بکمر بر
ای در چمن عشق تو چون سرو خردرا
هم پای بگل مانـده و هم دست بسر بر

و له ايضًا،

ای ماه روی خوب تو بستان دیگرست
مارا لب تو چشمهٔ حیوان دیگرست
چاك از فراق روی چو خورشیدت ای پسر
چون صبح صد هزار گریبان دیگرست
چشم بد از تو دور که در چشم روزگار
از عکس چهرهٔ تو گلستان دیگرست
سوی تو همچو گوی روان آمدم بسر
از بهر آنکه زلف تو چوگان دیگرست
خورشید هم ز عشق تو بی صبر شد از آنك
بر تو ز سایهٔ تو نگهبان دیگرست
یا رب چه طالعست که هر ساعتی مرا
در کفر آن دو زلف تو ایمان دیگرست

و هم اوراست این شعر شعر

زهی چاك از فراق تو غریبان‌را گریبانها
یکی بر دار و فرمان کن نقاب از جملهٔ جانها
چه بادست آنکه در سر کرد خاك بوستان از گل
بر افروز آتشی از گل ببر آب گلستانها
چو لعلت جنبش آغازد خهی پر نوش ساغرها
چو جزعت ناوك اندازد زهی پر زهر پیگانها
تو در پشت پدر بودی که از مهر تو دایه‌ات‌را
بجای شیر خون دل فرود آمد بپستانها
چو اندر بزم بنشستی خهی ناهید مجلسها
چو اندر رزم بر خیزی زهی بهرام میدانها

(١٠٨) العمید المحترم محمّد بن عثمان العتبی الکاتب،

یمینی که قلم از یُمْنِ یمینش مایه دار بود و جهان جان‌را از مدد بیان او همیشه بهار عروس فضل از معانئ او سوار و خلخال یافته و لباس هنر از معالئ او طراز جمال گرفته و اورا چند تألیف است که هر یك بر روی فضل چون دیدهٔ بصیرند و بر آسمان لطف چون بَدْرِ منیر و یکی از آن جمله بزم‌آرای فخری است که در بدایع تشبیهات و روایع اوصاف داد فضل داده است و حقّ بیان گزارده و این قصیده از بدایع بیان شافی و ودایع ضمیر صافئ اوست که ابتداء آن بتوحید خالق بی چون و آفریدگار این فرش بو قلمون میکند و تخلّص بمدح پادشاه جهان پناه و زینت تاج و گاه و تخت و کلاه بهرامشاه میگوید، شعر

منّت و شکر و سپاس بی قیاس و حدّ و مر
ذو الجلالی‌را که بی حکمش نباشد خیر و شر
مالك الملکی که هر روزی زند چون لاله چاك
دست چرخ از حکمت حکمش گریبان سحر
هم مبرّا ذات او از موت و فوت و عزل و هزل
هم منزّه نعت او از عیب و ریب و خواب و خور
بر اقاصئ جلالش وهم‌را نبود مجال
بر مبادئ کمالش فهم‌را نبود ممر
یافته تمکین و تسکین از کمالش فرش و عرش
خواسته تنویر و تدویر از نوالش ماه و خور
بی نیازست از وجود و بی زیانست از عدم
نز وجود اوراست نفع و نز عدم اورا ضرر
هم ز ریب و لهو فعل او مبرّا یك بیك
هم ز عیب و سهو قول او معرّا سر بسر

اوج خضراء بسیط از وی ملمّع در نجوم
موج دریای محیط از وی مرصّع از درر
گه دلِ گل از سموم عنف او آید بجوش
گه گُل دل از نسیم لطف او آید ببر
شد عروس طاعت ابلیس ز امرش خاکسار
گشت شاه نوبت آدم ز فضلش تاجور
دین احمد از جلال قدر او شد کامکار
ملك محمود از کمال صنع او شد مشتهر
از قبول اوست کز اقبال شاهنشه فزود
ملك محمودی و دین احمدیرا فخر و فر
ظلّ حق بهرامشه خورشید ملّت آنکه هست
نار عنف و نور لطفش دلفروز و جان شکر
آن جوان بختی که آمد تیغ گوهردار او
برج حشمترا نجوم و درج نصرترا گُهَر
آن جهان بخشی که آمد کفّ گوهربار او
کاخ همّترا نگار و شاخ دولترا ثمر
دولت سرمد گرفت از رای منصورش جلال
ملّت احمد فزود از رایت فتحش ظفر
چون ز لؤلؤ بحر بحر و از کواکب حوض حوض
چون ز ریحان عرض ارض و از گهر حجر حجر
جَوْد جود و خلق او روحی است در طبع امل
عَرف عُرف خلق او روحی است در جسم هنر
آبگیر از بیم او پیوسته با سیمین زره
آسمان از بأس او همواره با زرّین سپر

جدّ رایش در مآثر جدّ ذاتش در جهان
جود بذلش در مفاخر جود کفّش در نظر
همچو رَوْح اندر طبایع همچو رُوح اندر بدن
همچو راح اندر قنینه همچو ریح اندر خُضر
ای نهاده از سعود گنبد فیروزه کار
وی رسیده از سعودِ دولت فیروزه‌گر
رای میمون ترا بر فوق فرق چرخ جای
رایت مجد ترا در تحت ساق عرش سر
هر مهی در ساحت گردون برای لعب تو
از هلال و بدر چون چوگان و گوی آید قمر
کاخ اقبال از کمال طبع شادت دل‌کشای
شاخ آمال از نوال دست رادت بارْوَر
نسر طایررا شکار خویش پندارد ز کبر
باز چتر تو چو بکشاید بهیجا بال و پر

و این غزل هم اوراست غزل

دل من بی رخ تو محرم ایمان نشود
درد من بی لب تو مرهم درمان نشود
کیست بر گوی زمین در خم چوگان فلك
کش قد از گوی زنخدان تو چوگان نشود
گرد مفشان ز سر زلف چو آئی ز شکار
تا ز بوی خوش او آب گلستان نشود
بی پشیمانی پیش تو کشیدم دل اگر
دلت از بردن دل باز پشیمان نشود
کیش و قربان نکشائی ز میان تا ز غمت
صد دل از کیش برون نآید و قربان نشود

شاه گردون چو ز تیمار تو روبـه گردد
چکند فتنه کـه در سایـهٔ سامان نشود

و هم اوراست این غزل، — غزل

حلقه حلقه مشك دارد بر کران ارغوان
توده توده لاله دارد در میان ضیمران
خیره گشت از خدّ او ماه دو هفته بر فلك
طیره شد از قدّ او سرو سهی در بوستان
گه سخن گوید بمجلس چون عطارد بی دهن
گه کمر بندد بمیدان همچو جَوْزَا بی میان
جز زنخدانش شنیدستی ز سیم ساده گوی
جز ز زلفش دیدهٔ از مشك سوده صولجان
سنبل پسنش کشاده بر دل و دینم کمین
نرگس مستش کشیده بر تن و جانم کمان

و هم اوراست این غزل — غزل

ای دوست عاشق از بر تو زار میرود
دل پر ز رنج و حسرت و تیمار میرود
مسکین کسی که در همـه عالم رهین چو من
در صحبت فراق ستمکـار میرود
بی یار و دل منم خنك آن کس که در جهان
بـا دل همی خرامـد و بـا یـار میرود
از مهر تو تعـدّی و از عشق تو ستم
بر بنـدهٔ تو بیحـدّ و بسیـار میرود
خوبی بمجلس تو همی آیـدے عجب
آرے سـزا بنـزد سـزاوار میـرود

و این رباعی در معنیٔ نرد گفته است — رباعی

سی ذات کشان دامن و بر جسته میان
انـدر تگ و پوی بسته پیوسته میان
این طرفـه کـه میکنند بنشسته میان
سه چشم کشاده حُکم سی بسته میان

در صفت ندماء سلطان و فضلای گیهان میگوید این — رباعی

قومی که ز خاطر آب آتش ببرند . با جوزا دست دانش اندر کمرند
از گوهر لفظ خویش کان گهرند . کز نظم لطیف رشك نظم گهرند

و این رباعی که تیر فلك‌را در استماع آن از تحیّر چون تیر دهان باز بماند در وصف کمانچه می پردازد — رباعی

ساز تو چو نون و میمی آمـد بمثـال
وین قامت چون الف از آن هر دو چو دال
خورشیـد چو تو نبینـد انـدر بکمـال
یك دست گرفتـه بـدر و یك دست هلال

و در صفت بربط پردازد — رباعی

شکّر سخنی کـه نیمـهٔ بادامست . بی پخته سخنهاش طربها خامست
از هشت زبان او بدل پیغامست . کین هفت اقلیم بی دم من دامست

و در وصف چنگ این ترانه گفته است و این گوهر سفته — رباعی

ای چنگ سر افکنده چو هر ممتحنی . در پای کشان زلف چو معشوقِ منی
گر ضدِّ ترست خشك پس در چه فنی . هم خشك زبـانی تو و هم تر سخنی

---

(۱۰۹) الاجلّ المحترم سعد الدین مختار الشعرآء مسعود النوکی،

نوکی که نوكِ ناوكِ تقریرِ او دیدهٔ سُهارا بدین بساطِ خضرا بدوختی و شعاعِ آتشِ قریحتِ او خس و خاشاك نوك جهل‌را بسوختی و تباشیر تنویر اصطناع سلطان بهرامشاه اختر طالعش چون نام او مسعود بود و

عاقبت کارش چو اسم جدّ شهریارش محمود دو قصیدهٔ در مدح سلطان گفته

شعر

دوش بوقت سحر جان تو هم جان تو
کز غم تو خون فشاند دیده ز هجران تو
جمع بد احوال من چونکه بدیدم رخت
کرد پریشان مرا زلف پریشان تو
تا دل مسکین من مسکن مهر تو شد
چشمهٔ چشمم کشاد چاه زنخدان تو
جان تو کان آرزوست در همه عالم مرا
تا که شکر بر چند لب ز نمکدان تو
طیره شود آفتاب چونکه بهر بامداد
ماه رخت بر کند سر ز گریبان تو
وعدهٔ وصلم بده تاکه تماشا کند
دیدهٔ چون ابر من گرد گلستان تو
دی صنما ناگهان فتنه شد از یك نظر
دیدهٔ گریان من بر لب خندان تو
ای صنم از لطف تو راز دلت دیدمی
گر نشدے مانعم صُدرهٔ کتّان تو
از قبل شعر نیك شهری جویان من
وز پی روز وصال من شده جویان تو
جان و دلم بردهٔ زآنکه نبردی بکار
آب عقیق یمن لعل درافشان تو
جور مکن بر دلم زآنکه ندارد روا
شاه جهان هیچ حال جور فراوان تو

سلطان بهرامشاه آنکه جهان گویدش
کای فلك کامران بندهٔ فرمان تو
ای ملك شرق و غرب سایهٔ ایزد که هست
مایهٔ دریای فتح چشمهٔ پیکان تو
هر ملکی کز شرف پای نهد بر فلك
باد مقیم آن ملك چاکر دربان تو
شیر فلك کی سزد طعمهٔ شمشیر تو
چرخ گران کی کشد حملهٔ بکران تو
تنگ شود چون ز بیم عالم بر پر دلان
باد جهان ظفر عرصهٔ میدان تو
اے زده بر کارزار دائرهٔ صد هزار
روز وغا بر زمین مرکب گردان تو
تاکه زمین‌را قرار هست ز دور فلك
در همه احوال باد یار تو یزدان تو
ملك ملوك جهان بادا در ملك تو
جان سلاطین عصر بادا در جان تو

شعر

ماه اگر نظّارهٔ آن شمع خوبان ایستد
چون شود پیدا رخش از شرم پنهان ایستد
دل ز چوگان دو زلفش زآن نیآساید که گوی
کم بود ساکن که پیش زخم چوگان ایستد
پیش چشمش دستهٔ نرگس بخدمت ایستاد
در چمن چون پیش لاله سرو بستان ایستد
سر کجا باشد بنامیزد ز روی و زلف او
مشك گلریزان نشیند بوسه ریزان ایستد

ور چو زهـره عارضش‌را مشترے آیـد سزد
مشتری گر پیش آن خرشیـد خوبـان ایستـد
بر گلش هـر لحظـه شرمش قطرهٔ آرد پدیـد
تا کـه گرد آیـد کـه در چاه زنخدان ایستد
گر بـه پیش خـدّ گلرنگش قمر بنـدد کمر
بنـدهٔ باشد کـه پیش تخت سلطان ایستـد
خسروی کز عدل و احسان ملك‌را پیرایه ساخت
ز آنك شاهانرا قیامت عدل و احسان ایستد
آن جهانداری که چون عدلش کمان اندر کشد
نوك پیگانش عدورا در دل و جان ایستد
آن سپهر ایوان مهر افسر کـه روز بـار او
قیصر رومی بخدمت پیش دربان ایستـد

شعر

و این نیز شعر اوست

ای زلف و عارض تو از مشك و گل نشانی
بر گل چو مشك باشد گردد عطر جهانی
مشکت اگر بگیرم دست از گلت نـدارم
تـا مشك گل نسیمت بدهـد مرا امـانی
گل خدّ و مشك خطّی چون تو بتی که دارد
بر آفتاب گل بوی از مشك سایـه‌بانی
مشکت گلی که دارد آن گل بجان خرد دل
کان گل که مشك ساید ارزان بود بجانی
مشك ترا چه خواند گل طرفه نقش بندی
تـا مشك باز آری بر طرفـه گل ستانی
چون گل رخت ببوسم یابم ز مشك بوئی
چون مشك تو ببویم یـابم ز گل نشانی

چون وصف مشك آن گل کردم سزد که یابم
از تو گلی و مشکی وز شاه نـام و نانی

(۱۱۰) جمال الشعرا عبد المجید عبهری،

عبهر بوستان فضل و اختر آسمان هنر بود، لطایف شعر او طرب انگیز و بدایع سحر او جان آویز، این یك غزل بر منوال شعر ختم الشعرا گفته‌است که امروز زمانه نوبت ماست بر مطالع و مقاطع و دقّت و رکّت و حسن و قبح سخن او دلیلی واضح است،

غزل

تا عشق تو در دلم مهیّـاست . بر دل بد و نیك عشق پیداست
تا صبر در صلاح بـر بست . انـدر دل من هزار سوداست
تـا قافلـهٔ وصال بگـذشت . آواز فراق دوست بـر خاست
با دل چو فراق او قرین شـد . زین روی شد این تنم کم و کاست
از صحبت عشق شـاد گشتم . تـا عشق بخود دلم بیاراست
چون نـام تو بر دلم رقم شـد . عیشم چو زمانـه در مداراست
چشمم سوی جام و دست زی رطل . دل سوی نشاط و زی تماشاست
بر دار پیالـه نوش کن می . چه وقت عبادت و مصلّاست
شادان بنشین و می همی نوش . گر دیـدهٔ عشرت تو بیناست

(۱۱۱) جمال الشعرا اسمعیل بن ابراهیم الغزنوی المعروف بزرریس،

اسمعیل که شعر او عذوبت سلسبیل و طراوت زلال و فرات و نیل داشت جزالت با سلاست آمیخته و لطافت با متانت جمع آمده و این چند غزل چون درّ منظوم از آن سلك است و این ابیات چون لؤلؤ منشور نتیجهٔ آن کلك، میگوید

غزل

جان هر شراب وصل کزو نوش میکند
٢٢ دل حلقـهٔ ز زلفش در گوش میکنـد

هر روز چند بار مرا از فراق خود
از عقل می ستاند و بیهوش میکند
بر کس مباد آنکه برین سوخته جگر
آن عارض و کلالهٔ شبّوش میکند
گویم ز جور هجرش فریادها کنم
بازم امید وصلش خاموش میکند
نا کام بین که از بُن دندان همی کشم
هر بد که بر من آن رخ نیکوش میکند
هر ساعتی که یاد غمش میکند دلم
† روزم سیه ز نور بناگوش میکند †
چشمم سپید کرد ز زلف سیاه خود
روزم سیه ز نور بناگوش میکند

و این غزل هم از نفحات روض طلیعت و نفثات سحر قریحت اوست غزل

با رخ چون ماه تو ماه ندارد خطر
با لب چون نوش تو قدر ندارد شکر
زلف پریشان تست آفت هر مرد و زن
عارض رخشان تست فتنهٔ شمس و قمر
چون تو خرامی بناز پای نهی بر زمین
سرو سهی پیش تو دست زند در کمر
قدّ چو تیر تو کرد پشت مرا چون کمان
عارض چون سیم تو کرد رخ من چو زر
در پی وصل تو ام بسته دل و خسته جان
از غم هجر تو ام خشك لب و دیده تر
ناوك دل دوز تو بی سببی هر زمان
از پی بی رحمتی زخم زند بر جگر

در ره عشقت بسی عاشق بینم چو خود
پای ز حسرت بگِل دست ز اندُه بسر
می نگرم روز و شب کار خود از پیش و پس
نیستم از چپ و راست جز ز تو زیر و زبر

---

(۱۱۳) الاجلّ جمال الدین ناصر شمس یعرف بکافرك غزنین،

ناصر شمس که ریاض فضل او ناضر بود و دیدهٔ عطارد بجمال او ناظر و در غزنین از مشاهیر شعرا بود و هزل بر وی غالب و هجاء اکابر و مذکور اماثل شیوهٔ او بدان سبب خلق اورا تعظیم کردندی و از بیم زبان او اغراضِ اورا وفا نمودندی و در هجو یکی میگوید قطعه

پدرش گر بنانش دست برد ٭ بشکند خورد ناخنان پدر
پسرش گر بخوانش در نگرد ٭ بر کشد چست دیدگان پسر

و له

آنچه سرمای بُخْلِ خواجه کند ٭ بهَمِ دی درون دمه نکند
از بخیلی که هست کیرش‌را ٭ بکُسِ زن درون همه نکند

قطعه

هرگه که در آیم ز در حُجرهٔ خواجه ٭ از بهر من آن غرّ بر پای نباشد
ترسد که فرو ریزد کیر از در کونش ٭ چندان که در آن حجره مرا جای نباشد

غزل

تا ولایت بدست ترکانست ٭ مرد آزاده مرد بی نانست
جهد کن تا دریده کون باشی ٭ روز روزِ دریده کونانست

قطعه

این قوم‌را نگه کن در خون یکدگر ٭ بر خاسته همه بشبی خون یکدگر
قومی سیفعلون و گروهی سیجعلون ٭ کردند پاره پاره همه کون یکدگر

باب یازدهم،

در ذکر لطایف شعرائی که درین قرن بوده‌اند بعد از عهد دولت معزّی و سنجری،

فصل اوّل، در ذکر شعراء خراسان،

(۱۱۴) الاجلّ صدر الحکماء ظهیر الدین فاریابی نوّر الله مرقده،

افضل الزمان و اکمل انسان آسمان مجاهد و جهان مآثر اگرچه مولد او فاریاب بود امّا میمنه و میسرهٔ سپاهِ بلاغت او قلب جملهٔ فصحاء عجم میشکست با این همه اشعار رخشان سر بر آستانهٔ او می نهاد نتایج طبع راست اورا در عراق خاطبان راغب خاستند و ملوك این اطراف بضاعت فضل اورا خریداری کردند در دولت اتابك ابو بکر آسایشها یافت و چنین شنیدم از بزرگی که شبی در مجلس اتابك ابو بکر این رباعی بگفت رباعی

ای وِرْدِ ملایکه دعاے سر تو • سر نیست زمانه‌را بجاے سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت • سِرِّ دل من بـاد فضاء سر تو

رباعی

شاها ز تو کار ملك و دین با نسق است
وز عدل تو جانِ ظلم و فتنه رمق است
در عهد تو رافضی و سُنّی با هم
کردند موافقت که بو بکر حق است

و تمامت دیوان او مطبوع و مصنوع است و شعر او لطفی دارد که لطف او هیچ شعر دیگر ندارد و این چند قصیده از اشعار او در قلم آمده، قصیده

سپیده دم که شدم محرم سراے سرور
شنیدم آیت تُوبُوا إِلَی ٱللّه از لب حور

بگوش جان من آمد نداء حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جاے دگر
براے عشرت تو بر کشیده اند قصور
مگر تو بی خبری کاندرین مقام ترا
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که تا چه نشیب و فراز در پیش است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیشست
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمانی
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیدست
چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانورے خار میخورد غافل
تو نیز میکنی از بهر سلب او ساطور
کناغ چند ضعیفی ز خون دل بتند
بمحفل آری کین اطلس است و آن سیفور

بدان طمع که دهان خوش کنی ز غایت حرص
نشستهٔ مترصّد که فی کند زنبور
ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی
میان اهل مروّت که داردت معذور
بوقت روز شود همچو صبح معلومت
که با که باختهٔ عشق در شب دیجور
بباده دست میالاَی کان همه خونست
که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفته جذبهٔ حقّ
فشاند دامن همّت بخاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثناء خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه بر حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط
نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گَردِ فتور
ز طول و عرض جهان کمال او صد ره
مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوك هیبت او
چنانك صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایقِ لطفت خفی چو جِرْمِ سُها
و لیك گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریرِ کلكِ تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داود در اداء زبور
بزیر دامن افلاك خلقت آن مجمر
که کرد جیبِ اُفُق‌را پُر از بخار و بخور
بگردِ خطّهٔ اسلام حفظت آن خندق
که می نیابد شعری برو مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش
نموده راه که اوّل کلیم‌را سوی طور
تو روی با علی کردهٔ که رایت صبح
بزیر سایهٔ آن کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باك
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زآن شمع بر فروخته‌اند
که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زآن حوض یافتست نما
که از ترشّح او حاصل آمدست بحور
فراست تو چو افگند نور بر عالم
نماند در تتق غیب هیچ سِر مستور
همای همّت تو گردنان گردون‌را
ز عجز و ضعف چو عصفور دید و ما العصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلك
ترا چو خور فلك باد عمر نا محصور
صلاح مُلك و ملل بر عنایتت مبنی
دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

قصیده،

تا غمزهٔ تو تیر جفا بر کمان نهاد
خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلارا نشان شده
زآن تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبرے که در میان غم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیبی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی
دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
و اندیشهٔ که کم شود از لطف در ضمیر
گردون براز با کمرت در میان نهاد
بر ره نشسته دیده که تا چون وفا شود
آن وعدها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزهٔ خطّ تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لب شکّر فشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی
سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
این گونه مشکلات که در راه عشق تست
دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الاّ ثنای شاه
مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منّت خدایرا که بنام خدایگان
بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیك
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفّر دین خسرو عجم
کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگ نای بیضهٔ تدبیر عدل او
نقّاش طبع صورت مرغ شیان نهاد
قدرش رکاب با فلك اندر رکاب شد
فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای صفدری که در صف هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبك
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر زانو از ان نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران از آن قبل
نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
دستت سبك مخالف دین‌را بباد داد
زآن بادها که در سر گرز گران نهاد
جاه تو اسپ بر سر مهر سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد حسرتی که دهر
در چشم دشمن تو بنوك سنان نهاد
تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان
تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد

آن سرکه چرخ از سر تکلیف بر گرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نباید که آدمی
دل بر بقاء مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملك ترا قضا
در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

هموراست

شرح غم تو لذّت شادی بجان دهد
لعل لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاؤس جان بجلوه در آید ز خرّمی
گر طوطیٔ لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خود
پروانهٔ عطا بمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
و آنگه بچشم و ابروی نا مهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگ جوی
هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس
خورشیدرا ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجرانش تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس
کان خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

وقتست اگر لب تو بعهد مزوّری
بیمار عشق‌را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقّای کوی دوست
صد مشك ازین متاع بیك نای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوّتی
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
و آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آن که زحمت آن آستان دهد
نُه کرسیٔ فلك نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس ز باد
نصرت همای رایت اورا روان دهد
تیغش ز کلّهٔ سر بی مغز دشمنان
نسرَینِ چرخ‌را چو هما استخوان دهد
در برگ‌ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروزرا طبیعت فصل خزان دهد
و اطراف باغ معرکه‌را تیغ آب رنگ
از خون کشتگانش گل و ارغوان دهد
تر دامنیٔ دشمنش از روی خاصیت
رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانك
مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد

هر سر گرائی که کند خصم تو بعمر
بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام
گوگردرا ز صولت آتش امان دهد
هرجا که رایت از در تدبیر در شود
تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیرند چرخ و اختر و بخت تو نو جوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فرّ همای سلطنت آنرا بود بحق
کش حکم تو بسایهٔ چترش امان دهد
هر اهنی که در سر چوبی کنند راست
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی ندهد هرکجا کسی
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملك
اقبال درکف چو تو صاحب قران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی
گردون ترا عنان فرح بهر آن دهد
با بحر بر زنی چو بدستت قدح نهد
وز مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هرکو چو تیغ با تو زبان آوری کند
قهرت جواب او بزبان سنان دهد
بر گرد بارگاه تو کیوان شب بتافت
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند
درویشم سزد که بدست هوان دهد
پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری
محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات
هر روز چرخرا شب دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شبرا رفو کند
گه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادی چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یك سر طراز مملکت جاودان دهد

(۱۱۴) الامام الاجلّ شمس الدین محمّد بن عبد الکریم الطبسی،

نادرهٔ ایّام و لیالی که او خزانهٔ جواهر و لآلئ معانی بود خواطر و اذهان فضلا بکنه نکتهٔ که او پرداختی نرسیدی و طباع سلیم و خواطر مستقیم در پیش قریحت او مُعوّج نمودی، در سمرقند فضایل او سمر شد و صاحب اجلّ نظام الملك صدر الدّولة و الدین اورا در ظلّ عنایت و رعایت خود آورد و او آنچه در مدح او پرداخته است همه عذب و دلاویزست و اشعار آبدار او بسبب ذوق و لطف شهرتی گرفته است،

شعر،

خیز ای گرفته روی مه از طلعت تو خوی
تا چهرهٔ حیات بشوئیم ز آب می
پر خنده دار صبح دم از می لب قدح
تا کی دم زمانه خوری چون دهان نی

از می ببارگاه روان قاصدی فرست
چون کرد قاصدان صبارا زمانه پی
از خطّ سبز پیکر معشوقه بهره گیر
کایّام کرد مفرش مینای باغ طی
گلگون عیش‌را پس ازین ..... تنگ دار
چون ملك باغ پست شد از ترك تاز دی
هر دم حدیث صنوت کوثر چه میکنی
نسپرده بزم خسرو و عشرت بزیر پی
صاحب قران مسند اقبال تاج دین
کآبی دگر گرفت ازو گوهر قُصی
والا محمّد بن محمّد که پیش او
بر چهرهٔ قباد نهد روزگار کی
طوطی مقالتی که ز تاثیر نطق او
شاخ شکر دمید ز جرم نحیف نی
چون دست او صحیفهٔ اقبال نشر کرد
در ناله آمدند کریمان آل طی
پرسیدم از خرد که فلك هست صدر او
از ساق عرش منهیٔ تقدیر گفت هی
می گفت عقل دوش که حامی وهم کیست
آواز داد چرخ که رای رفیع وی
آن چرخ سرعتست سمندش که نعل او
ابروی فتح نقش کند بر رخ جُدی
فکرت مسیر وهم سپاهی که می کشد
دست فلك دوال رکابش ز بال کی

هر دم بسوی مشرب عذبش ز آب چشم
گردون هزار نامه نبشت از زبان نی
ای چرخ رتبتی که بخارا بدور تو
در چشم چرخ همچو زمین خوار کرد ری
عزم تو گاه سیر بخورشید گرم رَو
از راه طعنه گفت که آهسته نیك پی
چون شد ز عکس خطّ تو اکسون شب تمام
گشت از خجالت آب روان از مسام خوی
بگذار تا بخط و کفت اقتدا کنند
شام سیاه کاسه و صبح سپید پی
کیوان باوج قصر تو هرگز کجا رسد
چون هست آستانهٔ تو فوق کلّ شی
صدرا مدان ز جنس دگر شاعران مرا
دانم که اهلِ رُشد شناسی ز اهل غی
در شیوهٔ سخن نرسد هیچ کس بمن
هرگز بگرد شمس رسیده است هیچ فی
تا لازم حیات بود اعتدال طبع
بادا رسیده صیت جلال تو حی بحی

قصیده

از روی تو چون کرد صبا طرّه بیکسو
فریاد بر آورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز
کز مشك بر آورد فلك تعبیه هر سو
از شرم خط غالیه تاثیر تو مانده است
در وادیٔ غم با جگر سوخته آهو

خواهی که صدف دین گهر باز ندارد
هنگام سخن عرضه مکن رشتهٔ لؤلؤ
ما لالهستان کرده ز خون روی و تو آنگه
در خواب کنی نرگس خون خوارهٔ جادو
ای زلف شب انگیز و رخ روز تمامت
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل بی جرم مرا چند بر آری
زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که بزر کار تو روزی سره گردد
آری همه امّید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه نماند
تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نگشاید
زین خانهٔ شش گوشه و زین پردهٔ نُه تو
آن به که نهم روی بدرگاه وزیری
کز بهر شرف چرخ کشد غاشیهٔ او
آن ملك طرازی که دگر بار جوان شد
از دولت او دهر خرف گشتهٔ بد خو
آن کز هوس راستیِ طبع لطیفش
هر سال رود چشمهٔ خور سوی ترازو
گر شرح دهد تیر فلك منصب کلکش
بی آب شود خنجر بهرام بباقو

قطعه

و این قطعه در هجو کرگس گفته است،
آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار
مُدّتی می سود بر گردون کلاه سروری

باد کبر و سلطنت گوش دلش‌را می نماند
کز خلیل الله شنیدے حجّت پیغمبری
لا جرم دارای گیتی پشّه‌را نصب کرد
تا کند هر لحظهٔ با او مصاف و داوری
پشّه چون بی اعتضاد نیزه و عون سپر
یافت از تأیید حق بر کشتن او قادری
قابض ارواح‌را فرمان رسید از فیض حق
کای همای جانستان ذروهٔ نیلوفری
خیز تا جان هوس پروردهٔ آن خاکسار
از پی آرایش دوزخ سوی مالك بری
آن بلا دانی بنمرود از چه معنی می رسید
با تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشمری
ایزدش هر لحظه میفرمود تعذیبی دگر
تا چرا آورد بیرون رسم کرگس پروری

رباعی

دی ان مه من چو روی از مهر بتافت
مه زیور نیکوئی ز رخسارش یافت
گفتم که چرا موی نی بافی گفت
نی کار که آخر بجهان شعر که بافت

رباعی

گیسوی تو در سیه‌گری موی شکافت
با پشت تو شد جفت وز مه روی بتافت
تا خود چه رسد بروی شمشاد اکنون
چون گیسوی پر خمت چنان پشتی یافت

(۱۱۵) الحکیم الکامل شرف الافاضل محمّد بن عمر الفرقدی

که مرقد فضل بر فرق فرقد می نهاد و شکر آب بیان او سکرات جهل‌را تسکین می داد، در خراسان بکمال هنر و قوّت فضل از اقران در گذشت و بساط نظم عنصری‌را بدست حسن شاعری در نوشت و در حضرت سلطان سعید غیاث الدنیا و الدین محمّد بن سام تغمّده الله برحمته از مخصوصان بود و اشعار معسول او در آن بارگاه مقبول، این چند بیت در حق او گفته،

ای تیغ تو بی مجال تأخیر * چون تیغ سپیده دم جهانگیر
در عالم کهل یکی جوان بخت * مثل تو نداد گنبد پیر
ای بر در بارگاه جاهت * نُه حلقهٔ چرخ همچو زنجیر

و قصیده گفت بامتحان افاضل ردیف تیغ و قلم و سخت لطیف میگوید،

قصیده

کس از ملوك جهان یادگار تیغ و قلم
نبوده است مگر شهریار تیغ و قلم
خجسته خسرو سلطان شرق و غرب کزوست
بشرق و غرب جهان کار و بار تیغ و قلم
غیاث داور دنیا و دین که قدرت او
چو روزگار شد آموزگار تیغ و قلم
ملك محمّد سام جهان ستان که فزود
بفرّ یمن یمینش یسار تیغ و قلم
برزم و بزم چه مرجان فشان چه لولوبار
بسیم خام و بزرّ عیار تیغ و قلم
گهی بنفشه دمد گاه لاله در دستش
ز بید و نرگس بی برگ و بار تیغ و قلم

عجب بود چو برنگ و بلون سیم و زرند
بدست او در چندان قرار تیغ و قلم
فلك پیاده شود ز اسپ خویش چون بیند
انامل و کف اورا سوار تیغ و قلم
چنانکه بر روش روزگار زد عدلش
نیام گشت قلمدان حصار تیغ و قلم
بر حسود و رخ بد سگال او دارد
بزردی و بکبودی شعار تیغ و قلم
برهنه خوب‌تر و سرنگون شریفترست
حسود اوست مگر مستعار تیغ و قلم
یکی بخندد بر دشمنش یکی گرید
برزم و بزمش اینست کار تیغ و قلم
فروغ لون رکاب و نگین او دارند
از آن شدست جهان خواستار تیغ و قلم
رهی و مادح اورا کمر دهند و گهر
زبان لال و میان نزار تیغ و قلم
بسی کشیده جهان انتظار دولت او
چنانکه دانش و داد انتظار تیغ و قلم
ستودن فلك تیغ گون قلم چو برفت
حواله گشت بدو گیر و دار تیغ و قلم
چنان نشاند درو گوهر بیان ز بنان
که پُر ز دُر و گهر شد کنار تیغ و قلم
زهی بسان نبی پیشوای دولت و دین
زهی بسان علی کامکار تیغ و قلم

عجب نباشد اگر مدح خوان شوند ترا
زبان پر گهر شاهوار تیغ و قلم
بر مخالف ذات و دو چشم خصم ترا
کبود کرد و سیه نیل و قار تیغ و قلم
بآب و نار تشبّه کنند و زان دارد
زمانه یکسر موج و شرار تیغ و قلم
چو سیل و صاعقه کوشنده‌اند و پوینده
بغرق و حرق عدو آب و نار تیغ و قلم
بزهر و قهر بر آری همی هلاك و دمار
ز دودمان عدو زآن دو مار تیغ و قلم
میان تهی و دو رویست دشمن تو مگر
باصل هست ز خویش و تبار تیغ و قلم
برنگ مهر و سپهرند وز نفاذ تو هست
فزون ز مهر و سپهر اقتدار تیغ و قلم
هرآن ستاره که بد چرخ‌را نثار تو کرد
ز روی ظاهر و باطن نثار تیغ و قلم
اگر نه عدل تو بودی کجا رها کردی
زمانه زر و گهر بر عذار تیغ و قلم
نبوده است و نباشد ز خسروان جهان
نظیر و مثل تو کس حق گزار تیغ و قلم
ز انتقام تو آن دید دشمن تو چو شد
انامل و کف تو جفت و یار تیغ و قلم
که دید از آهن و آتش باوّل و آخر
رخ شخوده و فرق فگار تیغ و قلم

چو هست آلت توقیع و رزم تو چکند
زمانه گر نکشد حیف و بار تیغ و قلم
خدایگانا این بیتهاء خوب بدیع
نوادریست هم از اعتبار تیغ و قلم
اگرچه هرچه درین شعر خوب خاطر زاد
یکی نباشد از صد هزار تیغ و قلم
و لیك هست زمانه گواه من کاین بار
برین قصیده شدم شهریار تیغ و قلم
بامر و حکم قلم تیغ تا شود گلگون
شگفته باد ز تو نوبهار تیغ و قلم
شگافته سر و خایسك خورده باد عدوت
چو تیغ و چون قلم از کارزار تیغ و قلم
همیشه دست تو بادا چو دست رس داری
بدست گیری دین دستیار تیغ و قلم

و در قصیدهٔ صفت گلها و میوها یاد میکند و میگوید — بیت

همه عقیق لب و سرو قد و نرگس چشم
همه سمن بر و گُل عارض و بنفشه عذار

آبی

گمان بری که مگر هست گوی زر اندود
برو ز صندل سوده نشسته گرد و غبار

سیب

چو مهرهاء زمرّد میان زر تنك • کند پدید رخ سیب سبز از اشجار
شده منقّط روی زمرّدش بعقیق • چنانکه نقطهٔ شنگرف بر رخ زنگار

و در قطعه میگوید

هم تیغ ترا چو برق میخوانم • هم دست ترا چو میغ میگویم

هر چند مطایبه است تا دانی ٭ کاین بار سخن بتیغ میگویم

و درین قصیده صفت زمستان میکند، قصیده

سونش الماس می بارد فلک بر آبگیر
خوردهٔ کافور می ریزد هوا بر بوستان
شد ز سرما بسته در پولاد گوهردار آب
و آب چون پولاد گوهردار شد در آبدان
غایت سرما رسید آنجا که از آسیب او
می نیارد بود یك ساعت برهنه آسمان
تا طناب خیمهٔ ابر اندرو بندد هوا
هر زمان از بشم و نقره میخ سازد ناودان
باغ می ماند بهندستان ز انبوهیٔ زاغ
و آب ماند تیغ هندیرا که مالی بر فسان
شاخها کافور بار آورد و این نبود عجب
شاخ اگر بار آورد کافور در هندوستان

و هم درین قصیده صفت آتش میکند قطعه

آتشی کز عکس او چون ماهیٔ زرّین شود
زورق ماه اندرین دریاء همچون بادبان
آفتابی لعل پاش و اخگری اختر نمای
گلبن دینار بار و لالهٔ لولو فشان

و هم در اینجا صفت محرقهٔ آتش کند قطعه

آهنی دامی پر از مرغان زرّین پر و بال
پای و سرشان هم شبه تمثال و هم یاقوت سان
طرفه مرغانی که گاهی پر زدنشان در هوا
هم بیفتد پرّ و بال و هم بریزد استخوان

چون حصاری بر شجاعان دلیر جنگجوی
جمله مرجان درع و زرّین تیغ و یاقوتی سنان
چون درختی بیخ او از آهن و از سندروس
شاخ و برگ و بارش از شنگرف و زرّ و زعفران
شخص زرّینش چو خدّ نیکوان لاله صفات
فرق مشکینش چو خطّ دلبران سنبل ستان

و در مدح میگوید هم درین قصیده قصیده

آز جز نان طمع بر خوان جودت نشکند
ز آنك از تو تازه‌تر هرگز نه بیند میزبان
کلك تو اختر نماید از معانی در مسیر
لفظ تو گوهر فشاند در محافل از بیان
و این اگر از روی معنی اندرین می بنگری
پس تو دریا در بیان داری و اختر در بنان

و از دوستیٔ شراب اقتراح کرد

آتشی گردون زدست اندر دلم ٭ تا بنگذارد که یك دم خوش زنم
من نیم اقبال تو تا هر زمان ٭ بانگ بر گردون گردش کش زنم
یك صراحی آب چون آتش فرست ٭ تا ازان آبی برین آتش زنم

غزل

گر سه بوسه بلب چون شکرت باز دهم
آخر از حال دل آنجا خبرت باز دهم
زادهٔ چشم مرا لعل بدانم که اگر
روز وصلی بود از چهره زرت باز دهم
هر دم آیم بسرکوی تو بر بوی وصال
دل بدست ستم کینه‌ورت باز دهم

تا دلم جان کند اندر سر بیدادی تو
تا جواب غم بیدادگرت باز دهم
نی خَمُش باشم ترسم که سرت بر گردد
که ازین قصّه اگر هیچ سرت باز دهم

و این رباعی در حقّ پسر نی زنی گفته است — رباعی

ای نی زن پیمان شکن حور نژاد • چون نی زدیم تو چند پیامم باد
یکبار چو نی مرا شکر بخش از لب • تا همچو نی از دم تو نکنم فریاد

و این رباعی در حقّ درزی بچهٔ گوید، — رباعی

دل در غم درزی بچهٔ حور نژاد • چون رشته بتاب محنتش تن در داد
بسیار چو سوزن ارچه سر تیزی کرد • هم بخیهٔ بی زریش بر روی افتاد

(۱۱٦) الاجلّ مجد الدین ابو البرکات، رحمة الله علیه،

از امجاد خراسان و افاضل گیهان بود شهد سخنش صافی و عسل کلامش شافی و در فنون فضایل بر سر آمده و رای او غیرت خورشید انور آمده این قصیده از قلاید قصاید اوست در مدح تاج الدین رئیس خراسان گفته است، — شعر

آمد گهِ وداع بچشم آن مه ختن
دو جزع پر فتور و دو یاقوت پر فتن
بر دُر ز لعل میم و در آن میم صد شکر
بر گل ز مشك جیم و در آن جیم صد شکن
لولو چکان ز نرگس بر لاله در عتاب
سنبل چنان بفندق بر صدغت از سمن
چون یاسمین که باشد نسرین برو صبا
با آسمان که دارد پروین برو سکن

می ریخت بر صحیفهٔ گل برگ ناردان
می کند نار بر بر سیمین ز نارون
رضوان تو گفتهٔ که بماشورهاء سیم
شبنم همی بچیند از برگ نسترن
گفتا که ای وصال تو یك روزه همچو گل
من بر تو همچو بلبل دل خسته مفتتن
گیرم که تیره شد ز حوادث صفای تو
آخر کجا شد آن همه عهد و وفاء من
بر کف شراب و می چکنی زحمت سراب
در بر سُهیل می چکنی دورت یمن
گفتم رهین عشقم و دایم زمام حکم
دارد سفر بقبضهٔ تقدیر مرتهن
کردم ترا وداع و بر آسودی از صداع
رفتیم و غُرَّ جارُكَ بالجِدِّ و الظَّعَن
خیز ای غلام شانه کن آن ادهم این حدیث
دارد شجون و هیچ نزاید بجز شجن
زین هیکلی لطیف نه چونانك لامعی
می راند سوی بارگه احمد حسن
آورد پیش شانه زد آن زلف تابدار
همچون یکی صنم که بیارایدش شمن
گفتی یکی عروس بدیع آمد از حبش
از عنبرش سراغج و از مشك پیرهن
گفتی که از زبرجد خالص چهار کعب
گوئی ز سینهاء زمین می کشد لبن

سیمرغ حسن بود و لیکن ز پنج مرغ
بودش سبب مرکّب و اخلاق مقترن
همّت ز باز و فر ز همای و تگ از نعام
طوق و غبب ز فاخته طاقت ز کرکدن
زین کردمش بلطف و نشستم برو بلعب
همچو فریشته که نشیند بر اهرمن
راهی چو چشم مور و درو حلقه کرده مار
بو سهل بود سهلش و حزنش ابو الحزن
از دست چپ هلال چو سیمین یکی کمان
در دست راست روز چو زرّین یکی مجن
گفتی هلال یوسف و شب تیره چاه بود
عیّوق دلو و بسته مجرّه درو رسن
گفتم که ای غراب مگر بهر اغتراب
دادت خدای پر که مرا در جهان فگن
گفتا که پر ندارم لیکن همی ز شوق
سوی جناب سیّد ایران کنم اون
صدر زمانه قبلهٔ اقبال تاج دین
تاجی کزوست جوهر اقبال را ثمن
از رای اوست چشمهٔ خورشید با رَمَد
وز جود اوست دیدهٔ امیّد با وسن
شش چیز دادش ایزد خالی ز شش و پنج
وین منّت از خدای رؤفست و ذو المنن
نفس از هوا سر از هوس و همّت از ملال
دست از درم دل از غضب و جبهت از عطن

باد صبا پیام گل آورد دوش و گفت
کای خاطر تو صیقل ارواح را مسن
از من ترا نصیحت دارد تغیّری
رای نقیب روی زمین سیّد زمن
گفتم که ای صبا خبر این بودن از سبا
بر خیز در زمان گذری کن سوی عدن
گو کای سپهر مکرمت و آفتاب جود
ماه امل مکان کرم مرکز فطن
گر دشمنی قمیص غرض را بخون زور
آلوده کرد مشنو از آن بیخرد سخن
ای یوسف زمانه نگه کن که این رهی
چون گرگ فارغست و چو یعقوب ممتحن
سوگند مومنان بخدای و بشیر صدق
و آنگه بحقّ سیّد سادات ابو الحسن
سوگند قاضیان بخدای که بر کشید
هفت آسمان و کرد درو انجم انجمن
سوگند صوفیان بصفا و بطیب وقت
سوگند عارفان بوفا و بحُسْن ظن
سوگند اهل معنی بالملح و الوفا
سوگند اهل تقوی بالفرض و السنن
سوگند عاشقان بوصال و کنار و بوس
روز وداع و فرقت احباب در دمن
سوگند ابلهان که مرا مرده بینیا
و آنگه بدست خویش بپیچیده در کفن

گر گفته ام بنقض غبار سمند تو
لفظی بهیچ صورت و رمزی بهیچ فن
در ذکر و در حکایت و در شعر و در غزل
در شکر و در شکایت و در سرّ و در علن
گوینده ز ارتسام بساط رفیع تو
همچون اُوَیس‌را حسبی بست در قرن
در من حسد کرا و ز من درد سر چراست
نی راح در دل من و نی روح در بدن
نی مُل نه مال دارم و نی فرش و نی بساط
نه زر نه زور دارم و نی رحل و نی عطن
آزادهٔ کجاست که گیرد مرا بغل
بیرون کند ز بیهق و گوید که الوطن
نی نی که شمع جمع منم کز صبوح فضل
از آب چشم و آتش دل پر کنم لگن
گر روز محنتم بسر آید ز دور چرخ
یك شب بفرق بر نهم این جان خویشتن
من صرصر هلاکم و او نسج عنکبوت
گر هیچ عقل دارد ازین بیش گو متن
خوش باد باش تو و جهان گیر و زر ستان
خالی مباد هرگز درِ آمد و شدن
دستت ز جام زرّین و پای از رکاب سیم
پشتت ز بالش و برت از دلبر ختن
خود می برو مان که برد دشمن آب روی
خود می خور و مه که خورد حاسدت حزن

(۱۱۷) الاجلّ معین الدین سراجی بلخی،

شمع جمع افاضل و سرو جویبار فضایل بود سراج وهّاج سپهر از غیرت پرتو مشعلهٔ قریحت او سوخته و افاضل و اماثل خراسان هر یك از شعلهٔ خاطر او در تراکم ظلمات محن هزار چراغ افروخته و این چند بیت از غزلیّات او تحریر افتاد تا از روایع و بدایع اشعار او بدین ابیات استدلال گرفته شود،

غزل

هر کجا عشق باری می آید • نالهٔ عقل زار می آید
گلستانیست عارضش که درو • گل خوبی ببار می آید
در دو چشمم خیال عارض او • عوض نو بهار می آید
بر من از نام عشق او شب و روز • ستم روزگار می آید
من کیم خود که سال و ماه مرا • غم او غمگسار می آید
چون خریدار او نیست عشق • خسرو روزگار می آید
ای جوادی که ملك و ملّت‌را • از حسامت حصار می آید
بر محكّ قبول بی مهرت • زر جان کم عیار می آید
شجر نظم‌را بمدحت تو • از معانی ثمار می آید
ساعد بخت‌را ز خدمت تو • از جوانی سوار می آید

غزل

ای عهد تو شکسته و پیمان ما درست
در هر دلی ز عشق تو داغ بلا درست
هم بیدلان ز فرقت تو در عنا دژم
هم عاشقان بجستن تو در وفا درست
عهد تو در نمودن سستی خلل فزود
عهد ترا شکسته توان گفت یا درست
دامن ز اشك دیده بخون در توان کشید
چون در غم تو نیست گریبان ما درست

در عالی کـه حاکم عشق تو کرد حکم
یك چك عشق ما نشد از صد گوا درست
بی دولت وصال تو ماندیم ز آنکـه هست
در وعـدهٔ وصال حدیث تو نادرست

---

(۱۱۸) الاجلّ جمال الدین فخر الشعراء محمّد بن علی السراجی،

سراجی که شمع جمع افاضل بود و بدر سپهر فضایل دل مشعلهٔ گردون از رشك علوّ سخن او چون فتیله تافته و شرف قربت ابو الملوك سراج الدولة یافته و این قصیدهٔ غرّا که نور معانی او روزرا طعنه زند اگرچه ردیف ابیات او شبست در مدح سلطان خسرو ملك میگوید و همین قصیده بر تقدّم او دلیل روشن و برهان واضح شعر

چون خواست روی خویش نمود از حجاب شب
بر روی روز بست ز ظلمت نقـاب شب
سیمرغ آفتـاب چو افتـاد در غروب
ناگـه طلوع کرد چو پرّ غراب شب
بـا لشکر نجوم بـر آمـد ز بـاختر
ناچخ ز مـاه ساختـه رمح از شهاب شب
گوئی کـه عرض کرد همی بهر جنگ روز
در صحن آسمان سپـه آفتـاب شب
ز آنسان جهان گرفت کـه گوئی فلك مگر
فیروزه خیمـه ایست مر اورا طناب شب
گیتی کـه گشتـه بود ز عمر دراز پیـر
کردش ز مشك سوده و عنبر خضاب شب
آفـاق تیره گشتـه و از تیرگی درو
من همچو آگهی کـه بود در حجاب شب

کوتـاه کرده صبر مـرا محنت فراق
بر من دراز گشته چو یوم الحساب شب
بودم بدان امیـد کـه خورشیـد وصل‌را
بر من یکی بتابدی چون ماهتاب شب
بر من گذشته بی لب شیرین یـار تلخ
چون روز خصم خسرو مالك رقاب شب
کیخسرو جهان کـه ز بـاس حسام او
هر دم ز خواب بر جهـد افراسیاب شب
روز وغا بگوش یلان صوت کوس او
خوشتر بود ز نغمت چنگ و ربـاب شب
بـد خواه روز رزم بتیغ چو آب تو
غلطد بخون چنانکـه خور اندر نقاب شب
رخشـد بروز معرکـه از گرد قیرگون
تیغش بـدان صفت که درفشد شهاب شب
شاهـا ز عشق صبح فتوح تو می کنـد
در آمدن برای گذشتن شتاب شب
روزی که بر عدُوت نباشد چو شب سیاه
رانـد ز بس عتاب بران روز آب شب
گر نیستی زمـانـه برای رضای تو
شمشیر روز بر کشـدی از قراب شب
روزی هر آنکـه زد بخلافت نفس ورا
یکپاس زنـده پیش نـه بیند صواب شب

شعر

دوش گردون در صفت بحری معلّق مینمود
ماه نو بر وی چو زرّ انـدود زورق مینمود

شکل جرم او میان لون یاقوتی شفق
جام زرّینی پـر از خمر مروّق مینمود
دهر گوئی ناچخی بر ورقـهٔ کحلی نهـاد
در جهان اهل جهان‌را دست مطلق مینمود
ما چو روحانی شدهٔ اوصاف او در چشم ما
همچو سیمین غبغب قوم فرزدق مینمود
بود توسن ابلق دهر و بیابانی سپهر
زان بیابان او چو نعل توسن ابلق مینمود
گه چو نیمی یاره از بازوی خوبان می بتافت
گه چو یك چنگل ز جُرّه باز ازرق مینمود
از هلال عید کار چرخ و انجم راست چون
کار دنیا از سراج الدولـهٔ رونق مینمود

شعر

سلك لؤلؤ تـا نمود او بـا تبسّم در عقیق
من همی بارم زعشقش بر رخ چون زر عقیق
شکّر و لؤلؤ بپاشد در سخن گفتن لبش
بس غریبست این که پاشد لؤلؤ و شکّر عقیق
گاه نطق جان فزای و خنـدهٔ دلکش نگر
تـا ببینی شکّرش در پسته لؤلؤ در عقیق
بر عقیق لب در آمد چون زمرّد خطّ او
خود چه سان زیبا بود خطّ زمرّد بر عقیق
کهربا رخ گشتم از عشق لب چون بُسّدش
هر زمان گیرم کنون آن کهربارا در عقیق
از من بی سیم و زر چون یار من زر خواستست
کردمی بایـد سؤال از شاه بحر و بر عقیق

پادشا خسرو ملکشاهی که هر سالش خراج
می فرستد رای مرجان خان دُر و قیصر عقیق
لیك چون بر سر نهد تاج آسمان و آفتاب
آن یکی باشد برو فیروزه آن دیگر عقیق
شمس شاهان است و بینی وقت بزم و روز رزم
در یسارش جام لعل اندر یمین خنجر عقیق
ای عجب ده قرن باید تا یکی سنگ از قضا
گردد اندر جوف معدنها ز نور خور عقیق
لمعهٔ خورشید تیغش چون فتد بر فرق خصم
در زمان اورا همی خون روید از مغفر عقیق
تیغ [آتش بار] ریزد خون چنان کز موج آن
لاجوردین چرخ‌را گردد خم خیبر عقیق

(۱۱۹) الاجلّ النحریر ضیاء الدین عبد الرافع بن ابی الفتح الهروی،

عبدُ الرافع جهان فضل و مکان هنر و آسمان مجد و بزرگی بود در فضل مدار دوران و در لطف نادرهٔ زمان و در علم طبّ مهارتی کامل داشت و در فنون لغت بشارتی شامل، طبع او چون دست موسی بود و در علم طبّ ویرا نفس عیسی و در دولت سلطان خسرو ملك محترم و ممتحن بود و رسالهٔ جلالیّه که در تفسیر نوروزیّه نام او نظم کرده است بر بزرگیٔ او برهان باهر و حجّت ظاهرست و در نوبت سلطان شهید معزّ الدنیا و الدین انار الله برهانه بواسطهٔ فضل و هنر جانب او مرعی ماند و این قصیده در ثناء آن شاه هلال رکاب جوزا ستام محمّد بن سام تغمّده الله برحمته پرداخته‌است،

قصیده

تـا بر آمـد از رخ شنگرف رنگت برگ نیل
جسم من شد شاخ نال و چشم من شد رود نیل

از طبانجه روی چون زرنیخ من زرکار شد
تا کشیدی گِرْدِ شنگرفِ رخت خطی ز نیل
تو چو رضوانی لبت چون سلسبیل و رخ بهشت
جان خودرا کرده‌ام بر سلسبیل تو سبیل
جان دیگر یابم و هرگز نمیرم بعد ازین
گر بمن بخشی دمی زآن روح پرور سلسبیل
زنجبیل عذب داری در لب نوشین خویش
وز غم عشق تو دارم من تنی زار علیل
جان من یابد شفا و کم شود رنج دلم
گر لب نوشین تو بخشد بجانم زنجبیل
بس ظریف افتاد در بستان خوبی روی تو
از لب همچون رطب با قامت همچون نخیل
در همه عالم نبودی کس بخوبئ تو یار
گر نخیل تو نبودی در رطب دادن بخیل
تا کی از تیغ و سپر با ما سخن گوئی بس است
روی تو همچون سپر بینیت چون تیغ صقیل
تیرِ مُژْگان در کمان پر خم ابروی تو
دلربای آمد چو اندر دست شه تیغ سلیل
ماه عالی راینش هرجا که تابد مهروار
آسمان هادیش باشد مشتری گردد دلیل
شاد باش ای آفتابی کز کمال مرحمت
ظلّ عدل و رأفت تو هست در عالم ظلیل
بس عجب نبود که زیر سُمّ اسپت در چرا
از زمین سر بر زند شاخ زمرّد چون فصیل

فتنه‌را کوته بود دست از حریمِ ملکَ تو
تا بود دستت همیشه باد چون رمح طویل
کیش آزر محو شد از تیغ آتش بار تو
وز سنان آبدارت تازه شد دین خلیل
تا همیشه شاخ گل با جام مُل باشد حریف
تا همیشه خال لب با حسن رخ باشد عدیل
دست تو بادا طویل و جاه تو بادا عریض
عمر تو بادا کثیر و عمر بد خواهت قلیل
بارهٔ دست ترا از فضل حق بادا نگین
بارهٔ عمر ترا تأیید حق بادا فصیل

و هم گفته است در مدح سلطان خسرو ملك شعر

ای دل بیار مژده که جانان همی رسد
وی دیده جای ساز که مهمان همی رسد
وی تن اگرچه کار تو از غم بجان رسید
جان‌را فرست پیش که جانان همی رسد
کار نشاط و لهو ز سر تازه کن کنون
چون رنجهاء هجر بپایان همی رسد
ایّام درد و محنت و شدّت همه گذشت
هنگام روح و راحت و درمان همی رسد
چون بلبلان نوا زن اندر بهار فضل
کان تازه گل بصحن گلستان همی رسد
ز آن بس که ابر چشم تو بگریست بر رخت
امروز بر رخت گل خندان همی رسد
آری عجب مدار که از آب ابر چشم
در باغ و دشت لالهٔ نعمان همی رسد

چونانك روح و راحت و شادی بجان خلق
از فرّ ظلّ رأیت سلطان همی رسد
شاهی که پیش خدمت او هرکه خسروست
از بهر فخر از بُنِ دندان همی رسد
از بهر زیب و زینت و تاج و سریر اوست
هر گوهری نفیس که از کان همی رسد
وز یمن جود دست و نثار قدوم او
در جوف بحر لؤلؤ و مرجان همی رسد
از دولت و سعادت ذات شریف اوست
هر تحفه کز طبایع و ارکان همی رسد
از کوس همچو رعد و ز تیغ چو برق او
بر فرق خصم آفت طوفان همی رسد
انعام عام و عاطفت او بهر مکان
بیرون ز حدّ و غایت و امکان همی رسد
بر کشتهاء خشك امید جهانیان
فیض کفش همیشه چو باران همی رسد

و این قصیدهٔ غرّا که رشك جریدهٔ عذراست بامتحان ردیف آستین گفته است و پیش از وی هیچ کس که سر از گریبان فضل بر کرده‌است دامن سخن چنین قصیدهٔ نپرداخته است،

جانا مپوش بر گل رخسار آستین
وز خون مرا مخواه چو گلنار آستین
گلنارگون شدست ز خون دو چشم من
از عشق آن دو نرگس خون خوار آستین
خواهی که تا قفاء مه آسمان دری
بنمای روی چون مه و بر دار آستین

زلف معنبر تو حجاب رخت بس است
خیره مپوش بر گل رخسار آستین
هر چند کآتش رخ تو هست بی گزند
با این همه ز حزم نگه دار آستین
ناگه مباد چون دل پر تاب من شود
در آتش رخ تو گرفتار آستین
دامن کشان تو میروی از کبر و میکنم
پر خون من از دو دیدهٔ خون بار آستین
درج دهان تنگ کشائی چو در سماع
در گیرد از لب تو بخروار آستین
بوسد بعشق زهرهٔ زهرا ترا ستان
در رقص بر زنی چو تو هموار آستین
پُر دُر شد از تو دامن آخر زمان چنانك
پر زر ز جود خواجهٔ احرار آستین
والا نظام دین که ز بهر نثار او
گلبن کند پر از گل و دینار آستین
هر روز وقت صبح فشاند چو مخلصان
بر آستانش گنبد دوّار آستین
شد جیب بحر و دامن کانها تهی ز نقد
تا گشت با کفش بسخا بار آستین
هرکو ببندگیش مقر نیست مقبلان
بر روے او زنند بانکار آستین
ای آنکه پیش پاے تو هر مرد سرفراز
در گردن افگند بستغفار آستین

وقتی خوشست و چهره کشایان نو بهار
دارند پر ز نعمت فرخار آستین
آراست همچو لعبت فرخار در چمن
هر شاخ گل که داشت پر از خار آستین
از مشکبار لاله و کافور گون سمن
شد باغرا چو طبلهٔ عطّار آستین
از عکس جام باده تو گوئی که برگ گل
بوسیده دست ساقی و خمّار آستین
پر مشك كرد لالهٔ نعمان كش قبا
پُر زرّ و سیم نرگس عبّار آستین
کرد از برای خدمت بزمت عروس وار
گلزار پر ز لؤلؤ شهوار آستین
چون روی همچو ماه ترا دید بامداد
افشاند بر جمال تو گلزار آستین
تا چرخ نیلگون سلب باغرا کند
دامن ز لاجورد و ز زنگار آستین
بادا قباء عمر ترا از بقا تنه
وز عصمت خدای جهاندار آستین
بر جامهٔ حسود تو از فقر و اضطرار
بی پود باد دامن و بی تار آستین

شعر

شاه فلك ز تخت شرف بار میدهد
گل همچو نو عروسی دیدار میدهد
سروان چو سروران حشم صف همی کشند
یعنی که شاه تخت فلك بار میدهد

تا بر سر عروس چمن دُر فشان کنند
دریا بابر لؤلؤ شهوار میدهد
هر گوهر نفیس که در کان نهاده بود
خورشید باد صبح بگلزار میدهد
گلبن حکایت از بت کشمیر میکند
سوسن نشان ز لعبت فرخار میدهد
گردون لاجوردی از خاك نیل رنگ
شنگرف میدماند و زنگار میدهد
قارون شدست باغ پس از نیستی از آنك
سیم و زرش شگوفه بخروار میدهد
یاقوت آبدار گرامی همی شود
هر قطرهٔ که ابر بگلزار میدهد
انهار وصف رزمهٔ بزّار می کند
اشجار بوی کُلْبَهٔ عطّار میدهد
چون طوطیست شاخ زمرّد سلب که حق
از لعل آبدارش منقار میدهد
زرد و نزار نرگس بر پا تنی درست
از رشك لاله گونهٔ بیمار میدهد
فرّ مدیح صدر جهان عندلیبرا
بی سعی نفس ناطقه گفتار میدهد
از بهر خواب فتنه که پیوسته خفته باد
ویرا خداء دولت بیدار میدهد
هرگز بنفشه بار نیاورده بود گل
تیغش بنفشه ایست که گل بار میدهد

ای آنکه خاك‌را کف پای تو چون بهـار
زیب و جمال گنبذ دوّار میـدهـد
بلبل بیـاد مجلس تو می خورد بصبح
هر بـادهٔ که ابـر بگلنار میـدهـد
از بهر گوش و گردن ایّـام دولتت
دریـاے طبع لؤلؤ شهوار میـدهـد

(۱۲۰) الاجلّ المحترم مجد الدّین افتخار الحکماء ابو السحری الصندلی،

صندلی که در زیر فلك ابنوسین خورشید بر مِثْلِ او سایه نگسترده و مادر دولت درحجرهٔ فضل فرزند چون او نپرورده خاطر خطیر او در اختراع لطایف معانی و افتراع ابکار ید بیضا و دم مسیحا نموده و آفتاب سمائی که بر سپهر ازرقی دعوی انوری میکند از علوّ مدایح معزّی و لطایف پهلوانی او درحجاب خجلت محتجب گشته دیوان او بستان جان افاضل و مستنیرهٔ ضمیر اماثلّ است و همه سخن او عالی و مصنوع و دلکشای و مطبوع است و از اوّل دیوان او تا آخر جمله مختار امّا بجهت استلزام کتاب بیتی چند از قصاید او که قلاید بحور فضل است آورده شد، در مدح پهلوان جهان ضیاء الدین قاضی تولك میگوید شعر

ای چو دل رفته ز ما چون جان بر ما آمده
همچو دل زین روی جان‌را بر تو سودا آمده
ای خرامیـده ز پیشم بـا بناگوش چو سیم
بـا خطی در گرد سیم از مشك سارا آمده
من چو جَوْزَا بر میان جان کمر عشق ترا
تو چو زهره گشتـه راجع سوی جَوْزَا آمده
همچو گل نازك چو ریحان خرّم از من رفته باز
همچو نرگس شوخ و همچون لاله رعنا آمده

بـا بُن دندان ز وصلت کنده هنگـام فراق
گرگ سرتیزے رهـا کرده مـدارا آمـده
من چو مجنون یا چو وامق رفته از دل صبر و هوش
تو سوی من همچو لیلی یـا چو عـذرا آمـده
از پی بوسیدن خاك کف پـای تـرا
دست از غم شسته من پیشت بسرو آمـده
وز برای استماع شعـر من بنـده تو بـاز
پیش تخت پهلوان شـاه والا آمـده
صدر عالم آن ضیاء الدین که اندر مـدح او
این طلوع مطلع مطبوع غـرّا آمـده
اے جهـان‌را از سنانت نقش آرا آمـده
وز معـالی آستـانت چرخ اعلی آمـده
کمترین پایـه ز بـذلت بحر آبسکون شـده
کهترین پایـه ز قدرت حرم اقصی آمـده
خصم دین‌را بین که بر سرمانده چون کژدم دو دست
ماروش رمح تو چون در صفّ هیجـا آمـده
آتش انـدر سنگ خارا گشتـه خاکستر مزاج
آبگون تیغ تو چون در سنگ خارا آمـده
قوّت اسلام انـدر هنـد تـا آیـد بفعل
صورت اقبال تو دین‌را هیولی آمـده
در برون آوردن هر مشکل کلّی چو عقل
وهم تو بیرون محسوسات بینـا آمـده
در بیـان سرّ معقولات جزوے لا جرم
خاطرت رشك روانِ ابنِ سینـا آمـده

تـا بگرد روی ترکان زلف هندووش بود
همچو اندر گرد روم از زنگ غوغا آمـده
باد اقطاع کمینت ترك و هند و روم و زنگ
این دعا منشور اورا شکل طغرا آمـده

---

(۱۲۱) . . . . شهریاری،

شهریاری که فضلای شَهْر یاری از بیانِ دلستانِ او خواستندی و افاضل خراسان بر مائدهٔ فضل او خور آسان یافتندی و قصاید و مقطّعات او مشهور نیست فامّا رباعیات او که از لطف طبع نشان دارد در اطراف جهان سایرست و بیتی چند که وقتی شنیده آمده است ایراد کرده آمده، میگوید

رباعی

بس مرغ امیدرا کـه پر سوختهٔ • بس نافته دل‌را که جگر سوختهٔ
پر سوختنِ رُخان ز خورشید تو بود • خورشید رخا تو از چه پر سوختهٔ

رباعی

بس خسته دل و بسته زبانم بی تو • وز بـار دل و محنت جانم بی تو
یا حسرت آنکه در غریبی میرم • یـا خجلت آنکـه زنده مانم بی تو

رباعی

بی وصل تو یك نفس رهی خوش دل نیست
گوئی کـه ترا برین عناکش دل نیست
احوال دلم مپرس کان بیچـاره
چوبیست درو فتـاده آتش دل نیست

رباعی

جانـا ز رخت نمی گزیرد چشمم • نقش دگری نمی پـذیرد چشمم
این تشنهٔ دیدار تو غرقست در آب • ترسم کـه در آب تشنه میرد چشمم

رباعی

بر خامه و نامـهٔ من از بس زاری • چشم آب فشان کرد و دل آتش باری
سوز دل من قلم نیارست نبشت • آرے نبود کارِ نی آتش کاری

رباعی

گفتم بدل شکسته چون داری کار • با زلف شکستهٔ خم انـدر خم یـار
دل گفت تو فارغی ز ما دست بدار • ما هر دو شکسته‌را بهم بـاز گذار

رباعی

در معنیٔ درزی بچهٔ

دل دوخت قبای عشق آن خوش پسرم
بر روی فگنـده بخیـه روی چو زرم
در تاب غمش ز رشتـه باریك‌ترم
تـا بو که چو رشتـه بر دهـانش گذرم

---

(۱۲۲) الاجلّ فرید الدین افتخار الافاضل ابو حامد ابو بکر العطّار النیشابوری،

فرید عطّار که عطر فضل او در اقطار آفاق ناشرست و از مثلّث فضل او مربّع ربع مسکون فایح از راه نسبت اگرچه از عطارد بچهار کمست امّا عطارد که تیرست پیش او کمان باشد، سالك جادّهٔ حقیقت و ساکن سجّادهٔ طریقت و روح سخنش روح بخش اهلِ ذوق و چاشنیٔ کلامش جان فزای ارباب شوق و ذوق و این قصیدهٔ توحید که بیان حسن اعتقاد او در آن ظاهرست از منشآت اوست بیتی چند که بر خاطر بود ایراد کرده آمد

توحید

سبحان خالقی کـه صفاتش ز کبریـا
در خاك عجز می فگند عقل انبیـا
گر صـد هزار قرن همـه خلق کاینات
فکرت کننـد در صفت عزّت خـدا

آخر بعجز معترف آیند کاے الـه
دانسته شـد کـه هیچ ندانسته‌ایم مـا
جائی کـه آفتاب بتابـد ز اوج عزّ
سرگشتگی است مصلحت ذرّه در هوا
آنجا کـه بحر نـا متناهی است موج زن
شایـد که شب نمی نکند قصد آشنـا
وآنجا که کوس رعد بغرّد ز طاس چرخ
زنبور در سبوی نوا چون کنـد ادا
چون آب نقش می نپذیرد قلم بسوز
در آب شوی لوح دل از چون وز چرا
چون نیست آفتاب حقیقت نشان پذیر
ای کم ز ذرّه هست نشان دادنت خطا
سبحان صانعی کـه کشایـد بهر شبی
از روی لعبتان فلك نیلگون غطا
از زرّ حقّـه مهرهٔ انجم کنـد پدیـد
ز آن مهرهـا بحقّـهٔ ازرق دهـد ضیا
شب‌را ز اختران همـه دنـدان کند سپهر
چون زنگئی کـه اوفتد از خنده بر قفـا
در دست چرخ مصقلهٔ مـاه نو دهـد
تـا اختران آئینـه گون‌را دهـد جلا
در پـای اسپ شام کشد اطلس شفق
در جیب ترك صبح نهـد عنبر صبا
گوئی کـه آفتاب مگر ذرّه ذرّه کرد
بر کهکشان ز ریزهٔ مرجان و کهربـا

و له،

عشق جمال جانان دریـاء آتشین است
گر آتشی بسوزے زیرا کـه روی اینست
جائی کـه شمع رخشان ناگاه بـر فروزد
پروانـه چون بسوزد آن سوختن یقین است
گر سِرِّ عشق خواهی از کفر و دین گـذر کن
کانجـا که عشق آمد چه جای کفر و دین است
عاشق کـه در ره آیـد انـدر مقـام اوّل
چون سایـهٔ بخواری افتاده بر زمین است
چون مدّتی بر آیـد سایـه نمـانـد اصـلا
کز دور جایگاهی خورشیـد در کمین است
هر کس کـه دُرِّ معنی زین بحر بـاز یابـد
در ملك هر دو عالم جاویـد نازنین است
تو مرد ره چـه دانی زیرا کـه مرد ره‌را
اوّل قدم درین ره بر چرخ هفتمین است
کارے قویست و عالی کـه ازدر طریقت
در هر هزار سالی یك مرد راه بین است
عطّار انـدرین ره چاهی فتـاد کـآنجـا
برتر ز جسم و جان است بیرون ز مهر و کین است

(۱۲۴) السیّد الاجلّ ابو علی بن الحسین المروزی،

سیّد بو علی نادرهٔ دهر و واسطهٔ عقد ایّام بود آب از طبع او لطافت وام میکرد و آتش از ذکاء خاطر او تیزی می ربود از غیرت شکّر سخنانش نبات مصری بسته عصایر باز می داشت و از خجلت نظم او ثریّا در سروی حمل نهان می شد و مدّتی در نیشابور بـا او اتّفاق مجالست و

محاورت افتاده بود و از لطایف انفاس او اقتباس کرده آمد، این قصیدهٔ غرّا در صنعت بهار در حقّ یکی از کبار گوید، قصیده

از صبا وقت سحر بوی جنان می آید
کین صبا از طرف عالم جان می آید
عاشق روی گل ار نیست صبا بلبل وار
از چه آشفته و شبگیر نهان می آید
نظری کن بتصاویر سراپردهٔ صنع
تاکه هریك بچه شکل و بچه سان می آید
پیر ناگشته بنفشه است که بر روی چمن
منحنی پشت ز بار حدثان می آید
سر دامادئ گل دارد بلبل که بلاف
بزر و سیم کف و کیسه چو کان می آید
با سر خوش ز میِ عشق چو مستان گهِ صبح
یاسمن ترك کله چاك زنان می آید
لاله چون یوسف آلوده بخون پیراهن
جامه مالیده و آسیب زمان می آید
بجز افسون زبان بند که سوسن خواند
بلبل آن قصّه که گوید هذیان می آید
ابر با چشم تر و صاعقهٔ سینه چو شمع
آتش افروخته و آب فشان می آید
لاله پروردهٔ آن شیر نبات انگیزست
که ز پستان سحابش بدهان می آید
دم عیسی است مگر در لب پر خندهٔ گل
کز نسیمش بدماغ اصل روان می آید

باد با خنجر پر گوهر روهینا رنگ
در صف تعبیهٔ باغ بدان می آید
مریم غنچه که عیسئ گلش در رحم است
روی بکشاده چو ابکار جنان می آید
تا اگر خار کند همچو سنان سر تیز
بید نگذارد و گوید که خزان می آید
سرو آزاده چرا بر سر پایست مگر
در ره بندگئ صدر جهان می آید
قدر قدرش که زحل سوده سر از پایهٔ اوست
برتر از دست رسِ وَهْم و گمان می آید
نالهٔ رعد چرا می شنوم از لب ابر
گرنه از غیرت دستش بفغان می آید
هم رهی کردن با صیت جهان پیمایت
نه بپای هوس باد بزان می آید
تا که از واسطهٔ نامیه در فصل بهار
نو حیاتی بتن شاخ جوان می آید
نیست بی عزمش اگر باد سبك می پوید
نیست بی حزمش اگر کوه گران می آید

در مدح سلطان اسکندر گفته است، شعر

زهی از روی شمشیرت قوی پشت مسلمانی
سلیمانی و امرت‌را مسخّر انسی و جانی
علاء دین و دنیا کز سلاطین جز تو مر کس‌را
ز دیوان ازل صادر نشد منشور سلطانی
محمّد خُلقی و همچون محمّد راحت خلقی
محمّد نامی و همچون محمّد اصل احسانی

سلاطین جهان‌را خاك پایت افسرِ سر شد
برُتبت ز آنکه فخرِ دودهٔ سلطان تُکُش خانی
پیش صیت احسانت گهِ پیمودن عالم
صبارا پای در سنگ آمدست از تنگ میدانی
بمفتاح اشارت صد هزاران قلعه بکشائی
ببرهان ولایت صد هزاران شهر بستانی
بگاه موج احسان غایت لب خشکیْ بحری
بوقت بذل گوهر مایهٔ دل تنگیْ کانی
ترا زیبد که هر روزی برای بندگی تا شب
نهد چون سایه بر خاك درت خورشید پیشانی
بعون ایزد ار فرمان دهی کمتر غلامی‌را
بیك ساعت نشاند خان خانان رائی و خانی
وگر خان خطا با تو ز کیش خود برون ناید
صواب آنست کز تیغش کنی در رزم قربانی
برای مالش فرعون ظلم و فتنه در گیتی
کلیمِ وقتی و رُمحت برون آمد بثعبانی
عروس فتح روی از پردهٔ تقدیر بنماید
چو زلف پرچم عالی سر رایت بجنبانی
ز بیم تیغ رمحت کاژدهای گنج ملك آمد
عدو همچون کَشَف در سنگ خارا گشت پنهانی
زُحَل بر بام هفتم طارم اخضر بدرگاهت
بشکل هندوی پیر آمدست از بهر دربانی
سکندر آنچه در استار ظلمت خواست تا یابد
ز کوثر داد خورشیدت بزرّین جام نورانی

اُلاغ خدمتت مه شد که بر گردون چو آب زر
خطوط امر خویش از تختهٔ سیمین میخوانی
در آن روزی که از خارستان در گلبن هیجا
ز روی نرگس چشم مخالف لاله رویانی
دهد از عکس خون کشتگان سبزهٔ تیغت
سپهر نیلگون‌را حُمْرَتِ یاقوت رُمّانی
درون حلقهٔ درعِ عَدُو تا با نشان میرد
کنی از مهرهٔ پیکان نگین لعل پیکانی
حروف نام خصم از روی لوح خاك بر خیزد
چو ز آب تیغ آتش زخم باد خصم بنشانی
قضای محکمی گر ز آسمان سوی زمین آید
اگر خواهی هم از راهش بسوی خصم گردانی
تو آن شاهی که بهر وزن بذل بیقیاس تو
محیطِ نُه فلك‌را وَهْم نبسندد بمیزانی
چنان آباد شد گیتی ز یُمْنِ عدل و انصافت
که چون بنیاد خُلْد ایمن شد از آسیب ویرانی
جهان‌را زندگی از روی اقبال تو می بینم
که از روی حقیقت صورت اقبال‌را جانی
بنیلی ماند از سیری سر تیغ جهان گیرت
که بر رخسارهٔ دولت از آن نیلیست چوگانی
همیشه تا سُهارا چرخ نگزیند بخورشیدی
که تا برجیس‌را بر عکس بنشاند بکیوانی
طراز رایت و عکس دواج دولتت بادا
سعادات فلك با نصرت و تأیید یزدانی

بمان بر تخت بخت از بهر آن تا رغم اعدارا
هر آن کام و مرادت کت همی باید همی رانی

و سیّدرا اشعار آبدار بسیارست امّا برین رباعی و غزلی چند اختصار خواهد افتاد، میگوید

رباعی

دل گر نه تراست غارت جانش کن ۰ عیدست بوصل خویش مهمانش کن
جان پیش تو می کشد دل و میگوید ۰ هرچند که لاغرست قربانش کن

رباعی

می میرم زار و صورت جان در پیش ۰ بر آتشم و روضهٔ رضوان در پیش
در ظلمت عشق طرفه حالیست مرا ۰ تشنه جگر و چشمهٔ حیوان در پیش

رباعی

هر خاك که بر دامن هر هشیاریست ۰ دارد گهری که قیمتش بسیاریست
بل سرمهٔ نور چشم دلسوختهٔ ایست ۰ با نیل کمانِ ابروی دلداریست

رباعی

چون خاك درت شد محكِ دیدهٔ من ۰ بشناس حقوق نمك دیدهٔ من
بنگر که هنوز نقش روی غم تست ۰ در آئینهٔ مردمك دیدهٔ من

رباعی

گر دیده رخ تو خواست پر نورش دار
وز گریه چو تر شود ز خود دورش دار
در دل هوس قامت چون سَرْو تو کرد
اورا سر راستیست معذورش دار

رباعی

جز با غم تو مهر و وفا نتوان کرد ۰ تقصیر غم ترا قضا نتوان کرد
آمیخته‌ام با تو چو زر در سیماب ۰ تا سوخته‌ام از تو حذر نتوان کرد

رباعی

زین عُزبچه غارت جهان می بینم ۰ او بی خط و فرمانش روان می بینم

روزی که قباچهٔ سیه می پوشد ۰ در ظلمت شب صورت جان می بینم

و همو راست در معنی پسر کله دوزی گفته

دلدار کُله‌دوزِ من از روی هوس ۰ می دوخت کلاهی ز نسیج و اطلس
بر هر ترکش هزار زه می کردم ۰ با آنکه چهار ترك‌را یك زه بس

در حق پسر علاقه بندی گفته است

رباعی

زآن کز لب او کان گهر کیسه نهاد ۰ قلبست هر آن نقد که در کیسه نهاد
بند سر کیسه مخریدم او گفت ۰ عاشق دیدی که بند بر کیسه نهاد

---

(۱۳٤) الاجلّ مجد الدّین محمّد الپائیزی النسوی،

از شعرای سلطان سکندرست و بکمال لطف و طبع موصوف و در شهور سنه ستّ مأیه اورا در نسا دیدم و شاهنشاه نامهٔ می ساخته و وقایع سلطان خوارزم شاه‌را نظم میکرد، اورا قصاید و مقطّعات کمترست امّا رباعیات ایهام و ذو الوجهین بسیارست و همه مطبوع و بیتی چند ایراد کرده آمد می گوید

رباعی

باشد که خدای روزگاری بدهد ۰ و این واقعه‌را سر و کناری بدهد
پیراهن کاغذین کنم پیش خطت ۰ تا با خط تو مرا قراری بدهد

رباعی

در پیش تو گر بگریم ای دلدارم ۰ تا ظن نبری که از تو در آزارم
خط تو که دود آتش نیکوئی است ۰ در چشم من آمد آب از آن می بارم

رباعی

در مجلس تو هرکه دمی ساغر زد ۰ پا از شرف و قدر بر اوج خور زد
با دست تو بسیار بکوشید شها ۰ دریا چو توان نداشت کف بر سر زد

رباعی

دردا که دمی یار در راز نزد ۰ با من نفسی بوصل دمساز نزد
هر تیر جفا که داشت بر سینهٔ من ۰ زد تا پر و هیچ یك بمن باز نزد

و همو راست وقتی در پیش معشوقه می گریست و معشوقه بآستین اشك از رخسار او پاك میکرد و این بگفت، رباعی

اشك من اگر ستردی ای عهد شکن • بس منّت نیست ز آستینت بر من
چون کار تو آب روی بردن باشد • بر روی من آب کی توانی دیدن

(١٣٥) الاجلّ ابو الفضل عثمان بن احمد الهروی

حاجی هریوه از لطیف طبعان خراسان بود و اگرچه بشعر و شاعری نسبت نداشت فامّا چون اشعار و ابیات او متین و لطیف بود نام او در سلك شعرا آورده شد، مدّتی در نیشابور بودم و بمحاورهٔ او آسودم و میان او و رفیع مشاعرها بود و رفیع اورا کرگس خواندی و او رفیع را طبل بسبب آنکه بسیار خوردی و این یك رباعی در حق او گفته است و اورا هجو کرده نظم

گر دی طبل تو ای رفیع برست • ازچه میلش همه بسوی خورست
چون دُهُل در شکنجه بادی از آنك • طبل تو درّه خوار هر پسرست
گر دُهُل نیست گردنت چونست • که ز کاخش مدام کم سپرست

و این رباعی ازوست و این معنی ملك اوست و پیش ازو ازکس استماع نیفتاده است رباعی

دی گفتمش ای گشته دل از مهر تو خون
برسیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون
گفتا ز لطافتی که در سیب منست
آن دانه بود که می نماید ز درون

رباعی

معشوقه که عمرش چو غم باد دراز • امروز تلطّفی دگر کرد آغاز
بر چشم من افگند دمی چشم و برفت • یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

رباعی

گفتم گهر از سُفته بود اولیتر • و آن نرگس اگر خُفته بود اولیتر
گفتا ز دو فتنه عالی بر خیزد • گر ز آن دو یکی خُفته بود اولیتر

(١٣٦) الاجلّ فرید الدین جاسوس الافلاك علی المنجّم السنجری،

فرید الدین سنجری شاعریست که بر بساط فضیلت شاه بود و بر آسمان هنر ماه و رخ در تعبیهٔ سپاه، اگرچه در اوایل ایّام جوانی و حداثت سنّ و عنفوان شباب در کوی جست و جوی لذّت قدمها گزارده بود و در صباح و رواح از مشاهدهٔ صباح و ملاح و معانقت صهبا و راح کامها رانده امّا در آن وقت که من بخدمت او رسیدم بر سجّادهٔ عبادت نشسته بود و از سر جمله بر خاسته و برادر او صدر اجلّ نصیر شعرانی وزیر ممالك نیمروز بود و او در مسجد پیوسته معتکف بودی و البتّه برادر التفات نکردی و وقتی بنزدیك داعی آمدی و در اثنای محاورت آنچه گفته بود تقریر کرد گفت وقتی که ملاحدهٔ زحمت می دادند و لشکرها بدان سمت نامزد شده بود وقتی بدوستی گذر کردم جماعتی از حریفان را دیدم مخمور شراب شبانه بر خاسته و سر و روی کراشیده و خانه عظیم بر ایشان نا مرتّب این دو سه بیت بگفتم، قطعه

بامدادان می گذشتم یافتم • ملحدی شش هفت در ویرانهٔ
راستی گفتم چو دیدم آن زمان • هر یکی را راست چون دیوانهٔ
اینت بس مجهول صاحب دعوتی • و اینت بس ادبار دعوت خانهٔ

و این رباعیات هم ازو استماع افتاده رباعی

راه دل من آن بت دلخواه زند • دُزدست عجب نبود اگر راه زند
چاهیست که چاه زنخش میخوانند • زلفش همه ره بر سر آن چاه زند

رباعی

با آنك دل تو طبع آهن دارد • جان در سر زلفین تو مسکن دارد

گرد سر کوی تو همی گردم ز آنك ٭ خاك رمه چشم گرگ روشن دارد

---

(۱۲۷) شمس الدین مبارك شاه ابن الاعزّ السّنجری،

مبارك شاه که فخر نیم روزست و عقل در مکتب فضل او نو آموز بساط فضل او در بسیط عالم بیان مبسوط و عالم بلاغت شاه براعت اورا مضبوط، در سیستان از لفظ او شنیدم که در حقّ نصیر الدین سیّد الوزرا گفته است　　قطعه

نصیر الدین که فرّاش سعادت ٭ خیام احتشامت بر فلك زد
امل‌را بعد تحصیلات سیری ٭ بعون همّت او شد یکی صد
مرا این وعده فرمود از سر لطف ٭ چو شعرم نیك دید و حالتم بد
که بستانم ترا از شاه تشریف ٭ برو چیزی نهم از خاصّهٔ خود
کم و بیشم نداد از خاص خود هیچ ٭ بتر کز پادشاهم هیچ نستد

و در آن وقت که شرف الافاضل کرگس خوارزمی بانتجاع سجستان رفته بود یکی بود از معارف آن حضرت ببخل منسوب و بتنگ چشمی مشهور، کرگس بزخم زبان از وی دراز گوشی سِتد، سیّد شمس الدین مبارك شاه این رباعی بنزدیك کرگس فرستاد،　　رباعی

گیرم ز شه اطلس و اکسون ستدی ٭ زرّ از دو هزار سرخ افزون ستدی
ای مرکب نمرود تو از فرعونی ٭ کو جو ندهد باسب خر چون ستدی

و در صفت بهرامشاه گوید　　رباعی

کان با کف زر بخش تو پهلو نزند ٭ در پیش تو لاف ناف آهو نزند
چشم تو ببخشیدن صد گنج گهر ٭ ابرو زند و گره بر ابرو نزند

در مرثیهٔ ناصر الدین عثمان گوید　　رباعی

بی تیغ تو فتنه کامرانی دارد ٭ و اسلام ز کفر نا توانی دارد
سر بر کش و بنگر که ز مرگ توجهان ٭ در پای بلا چه زندگانی دارد

در ذمّ اهل روزگار گوید　　رباعی

در دور زمانه بُخْل ازین مطعونان ٭ شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود ٭ یك نان نستاند بسنان زین دونان

در آن وقت که در پنجاب کرمان محبوس بود گفته است　　قطعه

ای سنجرِ سخن ز خراسان دولتی
در تیه آب محنت بر غُز چه می کنی
پیش جماعتی که ندیدست بخل شان
سر در سر کلاه بقندُز چه می کنی
انگوریت چو هست مویزی چه میخوری
چون گوشت برّه داری از بُز چه می کنی
اندر پی نحوست کیوان چه می دوی
بیزاری از سعادت اُرْمُز چه می کنی
هنگام کوچ و موسم رفتن بردسیر
ای نا حفاظ سفله بهرمز چه می کنی

رباعی

حکمت چه بُوَد بتقویت جان کردن ٭ بر خورده رنج کسب آسان کردن
انصاف بده که ناخوشیها دارد ٭ از بهر دو نان خدمت دونان کردن

رباعی

ای گِرْدَهٔ جَو کرده خرد کردهٔ تو ٭ پروردهٔ بخت نیك پروردهٔ تو
سبزی و کبودئ فلك‌را غیرت ٭ از سرخ و سپیدئ سراپردهٔ تو

---

(۱۲۸) الاجلّ بدیع الدین ترکو السنجری،

بدیع ترکو که ترکان ضمیر اورا بر آن خوب روی و بزرگان طبع او خوب چهره‌گان کشاده موینه نقّاش چابك دستی که بقلم نقوش مغیبات‌را چهره کشادی و صورت نگارستان‌را با جان نگاشتی روزگاری بر قانون حکمت میگذاشت وقتی دوستی اورا گفت تا کی در مقام عذوبت قراری کنی وقت

نیامد که یکی‌را از بنات کرام در حبالهٔ خود آری و از مناکحهٔ بنت الکرْم که اُمّ الخبایث است بمصاهرهٔ بنات کرام که اُمّ المکارم باشد رغبت کنی، این قطعه ببدیهه گفت قطعه

مرا کسی ز زبان دگر کسی دے گفت
که ای فلان چو جهان جاودان نمی پاید
گذشت عهد شباب و برو پدید آمد
نشان شیب کنون گر کنی زنی شاید
از آنك از پی ابقاع نوع نسلت‌را
مگر ز جنس تو روزے نتیجهٔ زاید
نکاح بر تو ره صد سفاح بر بندد
صلاح بر تو درِ صد فلاح بکشاید
از آن سوال جگر خای او برنجیدم
جواب دادم و گفتم که ژاژ می خاید
کسی که کرد بدو عافیت سلام علیك
جز از سلامت فی الوحده کی بیاساید
ز چند گونه کفایت که در هنر دارم
کفاف خرج من ای خواجه در نمی آید
مرا نکو شد و کاربست زین زمان الحق
که بر سرم زنکی کیر خوار می باید
نباشد این ز حکیمی که من زنی خواهم
بنان و جامه و اورا دگر کسی گاید

وقتی یکی‌را از معارف اسپ بینداخت این دو بیتی بگفت رباعی

آن اسپ ترا عظیم شیرین انداخت ۰ انصاف بده کز در تحسین انداخت
در ره گذر تو تیز گفتارے بود ۰ اسپت چو بدان رسید سرگین انداخت

و له

دنیا که درو زنده دلی‌را مرگیست ۰ نشو گل عیش من ز اندك برگیست
اصلیست خرد که فرع او رنج دلست ۰ شاخیست هنر که بار او بی برگیست

و له

گر نقد کرم دلا درین رسته نماند ۰ خوش باش که هیچ فاقه پیوسته نماند
تا ساکن خانهٔ وجودی هرگز ۰ یك روز درِ روزی تو بسته نماند

و له

تا کی باشی برای نانی بامید ۰ هرجائی و هردری چو قُرْصِ خورشید
با زادهٔ خاطر و نم دیده بساز ۰ کین آب سیاه تست و آن نان سپید

و له

مسکین دل من که روز غم‌را زادست ۰ با عشوهٔ جافئ تو تن در دادست
عیشی دارد با دهنت پیوسته ۰ بیچاره عظیم تنگ عیش افتادست

و له

یك چند ز وصلت دل رنجور آسود ۰ رفت آن همه روزگار گوئی که نبود
روی فلك آینه گون باد سیاه ۰ تا از چه مرا روی فراق تو نمود

و له

چون شاهد روح خانه پرداز شود ۰ این فرع باصل خویشتن باز شود
بر ساز وجود چار ابریشم طبع ۰ از زخمهٔ روزگار ناساز شود

و له

گل‌را چو دم باد صبا خار نهاد ۰ از پوست برون آمد و برخاك افتاد
بلبل چو بدید گفتش ای حور نژاد ۰ بد کردی تو که تکیه کردی بر باد

و له

رُمْحِ تو شها دست دراز ظفرست ۰ شمشیر تو آینهٔ راز ظفرست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نجهد ۰ از زاغ کمان تو که باز ظفرست

(۱۲۹) عجیبیْ جُوزجانی،

عجیبیْ جوزجانی که از اعاجیب ایّام و لیالی بود و گوش و گردن فضل بزیور بیان او حالی لطایف الفاظ او چون سِحْرِ بابلی دل رُبای و چون نسیمِ سَحَر جان افزای این قصیده از لطایف طبع ویست

قطعه

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه در اوفتاد بدریای قیروان
دوش زمین و فرق هوارا ز قیر و مشك
سحر سپهر کوژ ردا کرده طیلسان
آورد پای مهر چو در دامن زمین
بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلك چو شه هند شد مکین
در خاك تیره شد ملك رومرا مکان
گردون چو تاج کسری بر معجزات حسن
از دُرّ و لعل چتر سکندر برو نشان
با همچو شکل صَرْح مُمَرَّد به پیش چشم
بر روی او فشانده همه گنج شایگان
زهره چو گوی سیمین بر چرخ و در برش
دنبال برج عقرب مانند صولجان
بهرام تافت از فلك پنجمین همی
چونانکه دیده سرخ کند شرزهْ ژیان
برجیس چون شمامهْ کافور پر عبیر
کیوان چو در بنفشه ستان برگ ارغوان
پروین چو وقت پویه گران‌تر کنی رکاب
جوزا چو گاه حمله سبکتر کنی عنان

دیو از شهاب گشته گریزان بران مثال
چون خصم منهزم ز سنان خدایگان
اندر شبی چنانکه غضنفر شدی دلیل
و اندر شبی چنانکه دلاور شدی جُبان
من روی سوی راه نهاده بفال سعد
امید خود بریده ز پیوند خان و مان
راهی چنانکه آید ازو چشم‌را خلل
راهی چنانکه باشد ازو روح‌را زیان
رنگش چو نیش کژدم و سنگش چو پشك مار
زین عقل‌را عقوبت و زآن طبع‌را فغان
در آب او سمك نرود جز بسلسله
بر کوه او ملك نرود جز بنردبان
هر چند ریگ و سنگ و کُهْ و غار او فزود
رنج و بلای تن ضرر و آفت روان
زو در دلم نبود خطر ز آنك همچو حرز
راندم همی ثنای خداوند بر زبان
خسرو بهاء دولت و دین سام بن حسین
کاقبال هست بسته بفرمان او میان

و این قصیده از اُمّهات قصاید ویست در صفت سیب

قصیده

چیست آن قصر بی در و روزن ٭ خیره زو پیکرِ سُهَیْلِ یمن
شکل او همچو هیأت گردون ٭ شخص او همچو کوکب روشن
هست قصری به پنج صُفّه و لیك ٭ نه دریچه درو گرفته وطن
روضهْ حور کرده از تن او ٭ در چنان صنع خالق ذو المن
فنّ او شادیٔ دلست و جز او ٭ کس ندیدست ده دل و یك فن
دهن و ناف اوست بر سر و پای ٭ زین عجب‌تر کسی ندید بدن

خجل از ناف پر ز سنبل اوست • نافهٔ آهوِ خطا و ختن
ناف او گرچه چشمهٔ طربست • نیك مانند همی بچاه ذقن
سبز و زردست در بهار و خزان • پیکرش‌را ازار و پیراهن
طرفه تر آنکه هر بهار همی • آخشیجان کنندش آبستن
رنگ اورا گمان بری که مگر • با عقیق است وصل دُرِّ عدن
یا بر آمیخت گوییا بمثل • ساقی اندر پیاله می بلبن
گشته همخانهٔ سماع و شراب • بوده همشیرهٔ گل و سوسن
جسته اندر دهان او تیری • بر مثال زمرّدین سوزن
خنجر شاه‌را مگر بد گفت • تیر از آن خورد در میان دهن
شاه خورشید رای سام حسین • آن بخلق حسین و خلق حسن

(۱۴۰) مجد الدین عبّوق

مجد الدین عبّوق که منجوق مرقد فضل او فرق فرقد و عیّوق سپهر و زبرجد می پیمود و لطافت نظم او از صفاء شراب صبوح و غبوق خوشتر و حسن شعر و نظام نظم او از وصل یار دلکش‌تر این غزل از نتایج طبع ویست

غزل

چون صبح شد پدید بساز ای پسر صبوح
کن در پیاله راح که هست آن غذای روح
کن خواب بر فسوس چو بر خاست بانگ کوس
بر نالهٔ خروس خوش آید همی صبوح
زه چنگ بر کنار و بده باده بی شمار
طرفی بگوی زار ز گفتار بو الفتوح
زین دار بت پرست که اندر جهان برست
جز باده هرچه هست ازو توبهٔ نصوح

کن جان و دل کباب درین عالم خراب
ز آن جرعهٔ شراب کزو باشدت فتوح

(۱۴۱) الاجلّ شرف الحکماء شمسیٔ دهستانی،

شمس فلك حکمت و قطب آسمان فطنت اگرچه از دهستان بود امّا شهرستان فضایل و شمایل بود و این غزل از نتایج طبع اوست میگوید

غزل

بر دل ز جَوْرِ عشقِ تو بنگر چه میرود
بر تن ز روزگارِ ستمگر چه میرود
با صد هزار خلقِ مسلمان نگاه کن
کآخر از آن دو غمزهٔ کافر چه میرود
با تو بجوی وصل نرفت آب هیچ کس
از دیدهای هجر تو خون گرچه میرود
در عالم ای تو روز دو عالم بنیکوئی
الّا حدیثِ عشقِ تو دیگر چه میرود
دل خواستی ز ما چو ز تو بوسه خواستیم
چون دل بدادهام سخن در چه میرود

(۱۴۲) الاجلّ حمید الدین تاج الشعراء الدهستانی،

حمید که طبعی داشت چون آب و آتش و شعری چون بوستان جنان خوش از بزرگی شنیدم که ازو نقل کرده میگوید

قطعه

بزرگوارا آنی که بی عنایت تو
ز اهل فضل و هنر کس بنام و نان نرسد
به پیش رأی رفیع تو بر زمین کس‌را
حدیثِ رفعت خورشید آسمان نرسد
بنزد طبع گهر بار و کف زر بخشت
زمانه‌را سخن بحر و لاف کان نرسد

بدان خدای که بی حکمت و ارادت او
بدی و نیکی هرگز بانس و جان نرسد
که هیچ دم نزند در هوای تو دل من
کران نسیم وفای توام بجان نرسد
نیازمندیِٔ خدمت بغایتی برسید
که وهم خلق دو اسبه بگَرْدِ آن نرسد
بدیگران چو خطاب تو می رسد هر وقت
چرا بمن که نیم کم ز دیگران نرسد

(١٢٣) الحکیم ابو بکر بن محمّد البلخی الواعظی،

شاعری بود معروف و بزهد و ورع موصوف اگرچه از اوساط شعرا بود و لیکن اکثر اشعار او توحیدست و فضایل صحابه و شمایل یاران گزیده چنانك این بیتی چند از قصیدهٔ نمودار گفتار اوست، می گوید — قصیده

نی از زحل بدی و نه نیکی ز مشتری
هست این همه ز داور و نیکست داوری
هر نیك و بد که هست ز تقدیر و حکم اوست
نز دَوْرِ دایرست و نه از چرخ چنبری
اندوه و رنج و راحت و شادی و عزّ و ذلّ
رنج و عنا و فاقه و مال و توانگری
بخت جوان و دولت مسعود و روز سعد
بد بختی و بلا و عنا و بد اختری
از فضل و عدل حق شمر از خود مدان تو تا
نام هوا ز نامهٔ اعمال بستری

و ذکر اشعار او برین نمط است برین ابیات اقتصار افتاد،

(١٢٤) الامیر الاجلّ قوامی الخوافی،

امیر قوامی که قدّ هنر ازو با قوام و حدّ فضل بدو با قوام بود امّا بقوادم و خوافیِٔ فضل در وقت پرواز هواء بیان از امطار سما در می گذشت و در نیشابور از وی شنیدم که در هری سعد طبیب مرا شربتی داد علّتی که داشتم زیادت شد این بیت فرد بنزدیك وی فرستاد، — بیت

دی سعد طبیب شربتی داد مرا • در حال بخوردم و بقا داد مرا

و این قطعه که بر صنعت هزل است او گفته است، — قطعه

زن بمردان درگه قاضی • از شما نیك نیك دلتنگم
هان و هان تا شما نپندارید • که من از هجو جملتان لنگم
می چه گویی کجا فرو گیرم • بار هجوست تنگ بر تنگم
هم نگویم اگرچه هست بوزن • ریش قاضی دو بار هم سنگم

هموراست — رباعی

سیه کرد بو سعد ریش سپید • چو ببرید از زندگانی اُمید
شتر غازرا ماند آن روی او • سیه روی و گنده میانه سپید

و این رباعی اوراست — رباعی

ده گونه شگفت گل درین روزی بیست
صد کلّه بباغ [زاد] و یك روز نزیست
بر رغم من و حال خود و کار جهان
دیر آمد و زود رفت و خندید و گریست

هموراست — رباعی

آخر بکند فلك شمار من و تو
باز اندازد بجمله کار من و تو
هم پیش من و پیش تو آرد روزی
کردار من و تو کردگار من و تو

(۱۲۵) شرف الدین پنجدهی،

از حدود زاوه و نواحئ خواف بود امّا لطیف شمایل و خوب اوصاف بود، هزل بر جدّ وی غالب و هجا بر مدح او راجح، در نظم شیوهٔ کوشککی و روحی‌را تتبّع کرده و بر آن نمط و نهج اشعار پرداخته، درین قطعه یکی از معارف خراسان‌را هجا می کند و میگوید

قطعه

صاحبا سعد دین نو دولت • تخم بیداد و فتنه می کارد
اندرین ملك خون گرفت دلش • ز آنکه چربك زدن نمی یارد
پست شد زیر بار آفت چرخ • خویشتن سرفراز پندارد
پادشاه جهان جلال الدین • که جهان مثل او دگر نآرد
آنك در رزم نوك نیزهٔ او • کام افعئ چرخ می خارد
ابر دستی که بر ولی و عدو • روز وشب خون و دُر همی بارد
کوه خارا سبك عنان گردد • گر رکاب گران بیفشارد
زهرهٔ زهرهٔ فلك بدرد • نیزه گر سوی چرخ بگزارد
سبل از روی دیده بر گیرد • بغلوله که چشم نازارد
با بلندئ رای او کیوان • سخن ارتفاع کی بارد
آن گران قلتبان ناخوش‌را • از برای چه کار می دارد
چون ازو زرّ و سیم بستاند • کم این روسپی زن انگارد
ملك او پاك در قلم گیرد • آنکه اورا بمالك اسپارد

هموراست

رباعی

میر محمود شاهدیست چنانك • عاشقش زود عیب ناك شود
و گرش دیرتر فتد انزال • مرد در زیر او هلاك شود
زین چنین شاهد ای شهاب الدین • دامن کون مرد چاك شود

و سراجی اسفراینی که از افاضل خراسان بود وقتی میر شمس بازی‌را هجوی کرده بود و بخضاب اورا تعییر کرده میگوید

قطعه

شمس بازی ز من خضاب آموز • تا دگر مُوت کوز گون نشود
ریش در کاسه زن که تا محشر • آن سیاهی ازو برون نشود

شرف پنجدهی این دو بیت نیز فرستاد

قطعه

تو گفتی ریش زن در کاسهٔ خویش • سیه گردد کز آتش تاسه دارد
خورم سوگند اگر در خانهٔ خود • برون از کاسهٔ سر کاسه دارد

فصل دویم [از باب یازدهم]، در ذکر شعراء ما وراء النهر،

(۱۲۶) استاد الشعراء مؤیّد الدین النسفی،

مؤیّد که بر لشکر هنر مؤیّد بود و رای او رشك خورشید انور، فلك پر چشم مانند او ندیده وفرش اغبر زمین حامل مثل او نا بوده و نگردیده، سحبان وایل در جنب او باقل و عطارد لطایف اشعار اورا ناقل، دیوان اشعار او چون کبریت احمر و یاقوت اصفر عزیزست و کم یاب و پهلوان نامهٔ که بر منوال مثنوی پرداخته است آب جمله شعراء برده است و این چند قصیده از لطایف اشعار اوست،

قصیده

از جور چرخ هرچه بجمله جهان رسد
تنها ز جور چشم تو بر من همان رسد
جانم بخاك پای تو دارد طمع و لیك
سیمرغ نیست او که بدین آشیان رسد
چون گیسوی تو تافته دارد دل مرا
بادی کزان دو گیسوْ عنبر فشان رسد
دل برد و من بدادم و یك شهر غم خوراست
ترسم که بر مبالغه بازم زیان رسد
از مغزِ من برون نشود لافِ عشقِ تو
دردِ توام اگرچه بهر استخوان رسد

گفتم عنان دل بکف آرم ولی کنون
دستی کجا مرا که بدان خوش عنان رسد
ز آسیب روزگار بیفتد ز دست من
هر لقمهٔ که از تو مرا با دهان رسد
بر حسنِ خویش تکیه مکن رخ ز من متاب
کآخر بهارِ حسن ترا هم خزان رسد
آهسته دار جور و بیندیش ز آنکه من
دل باز خواهم از تو چو کارم بجان رسد •
تو آفتاب حسنی و هر شب فغان من
چون بخت پهلوان ز تو بر آسمان رسد
مقصود آفرینش عالم جلال دین
کز جود او بهر طرفی کاروان رسد
دشمن ز پیش او چو کمان باز پس جهد
هر گه که دست او بخدنگ و کمان رسد
زخم گران رسد ز سنانش بدشمنش
وز دست او بدوست صلات گران رسد
از دیر باز خلق جهان منتظر بدند
تا کاینات‌را چو تو صاحب قران رسد •
غوّاص آفرینش از آن بود در طلب
تا چون تو دُر بدامن آخر زمان رسد
گاهی که یافت تربیت و تقویت ز تو
چون ثابتات بر کمر کهکشان رسد •
در خدمتت گریخته ام ز آنکه بخت من
گر بر فلك رسد بهمین نردبان رسد •

پیدا شود مرا که ترا پایه تا کجاست
گر عقل پاك تو بسر امتحان رسد
بی تو جهان مباد چنان باد تا ابد
تا آب رفته باز بروی جهان رسد

و این قطعه همورا ست — قطعه

بوئی که از بهار نسیم صبا برد
گوئی همی ز طرّهٔ دلبند ما برد
طاوس از بنفشه کلاه دگر نهد
وز سبزه پشت طوطی دیگر قبا برد
شمشاد طوق فاخته گردد بکوه سار
خلخال لاله کبك دری‌را غطا برد
لشکر کشید ابر بقلب و جناح او
قوس قزح نگر که چه رنگین لوا برد
ای پادشاه حسن که در باغ نیکوئی
باد غم تو افسر هر پادشا برد
لعلت سعادت در هر پادشا دهد
جزعت سلامت از دل هر پارسا برد
ما و هوای تو که درین وقت دست عشق
دامن گرفته پیش سماع و هوا برد
بلبل کنون بروضهٔ اقبال عشق رفت
کس رخت عاشقی بسرای ریا برد
چشم بهار رعنا بیند چو ما اگر
از خاك پاے تاج اجل توتیا برد
والا حمید دین که ز درگاهش آسمان
منشور کبریا و مثال رضا برد

اقبالش ار بخواهد چون آتش آب‌را
از سطح خاك تیره بسقف سما برد
دستت چو صبحدم سوی پروانهٔ امید
در شامگاه حرص چراغ وفا برد
دلها اگر بخامهٔ چون زعفران ربود
جان عدو بخنجر چون کندنا برد

و این قطعه از لطایف طبع اوست   قطعه

صدر ایّام جمال الدین باقی بادی • تا که آراسته داری سخن آرایان‌را
سرور خلق توئی زآن ... کز همه خلق • دست تو دفع کند محنت بینایان‌را
منم آن بنده که دانم که تو دانی که مراست • خاطری طیره کننده همه دانایان‌را
عوض گوشت نخایم بجز انگشت ولیك • خاك در چشم زنم جمله شکر خایان‌را
من مسلمانم و آخر چو مه روزه رسید • گوشت باید که خورم کوریٔ ترسایان‌را

و این رباعی هم گفته است در مفاخرت،   رباعی

از من پدر پسر من آن مستغنی • کردست بکوی نیك نامی وطنی
ز آن چاك زنم چو صبح هر پیرهنی • کورا چو منی بود مرا کو چو منی

(۱۴۷) الاجلّ الافضل شهاب الدین احمد بن المؤیّد السمرقندی،

شهاب آسمان معالی و خلاصهٔ ایّام و لیالی مه در مسیر مشیر خاطر وقّاد او و مهر بر فلك در مهر ضمیر نقّاد او، لطایف اشعار او بحسن صنعت و لطف عذوبت موسوم است و تقدّم او در صناعت ارباب براعت‌را معلوم و مطلع دیوان او باین قصیده که حسن بیان و لطف از اثناء [آن] لایحست آراسته است   قصیده

بر در مخلوق بودن عمر ضایع کردنست
خاك آن در شو که آب بندگانش روشن است

ز آن گریبان هرکه سر بر کرد روزی یا شبی
آسمان بر پای او بوسه زنان چون دامن است
آنکه اندر کشت سبز آسمان از فضل او
هم عطارد خوشه دار و هم قمر با خرمن است
گنبد گردان پیش امر او همچون رهیست
رستم دستان بدست قهر او همچون زن است
از من و تو کهنه‌تر بنده‌است حکمش‌را سپهر
و آنگهش بنگر که طوق ماه نو بر گردن است
در گذر زین عالم گندم نمای جو فروش
کز جفاء او دل احرار ارزن ارزن است
خوش هوا صحنی است لیکن شیر شرزه در قفاست
با نوا گنجیست لیکن اژدها در مکمن است
زخم احداث زمان بی مرهم آسایش است
بیت احزان جهان بی مونس پیرامن است
در ریاضت کوش کاندر عصبهای راه دین
سبز خنگ چرخ با تیزی چو کرّه توسن است
تن زنی در سایه چون خورشید باشد در اسد
زیر شیر شرزه ای مسکین چه جای مسکن است
مرد دینی درد دین‌را باش و کام دل بمان
ز آنکه دین و کامرانی همچو آب و روغن است
حُلّهٔ جنّت کسی دوزد که امروزش ز سوز
تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است
خواب خرگوش اجل کفتار وارت بسته کرد
الحذر کین بیشه‌را هر روبهی شیر افگن است

هر کجـا نوریست در عالم اسیر ظلمت است
هر کجـا سوریست در گیتی قرین شیون است
بفکنـد دیهیم ملك ارچنـد والا پادشاست
بر نهد سر دود مرگ ار چند عالی روزن است
آنکـه سبلت می نهـد بر گوش مردم چشم وار
تا بدست مرگ چون در ماندهٔ سبلت کن است
از شبیخون اجل شام شبی ایمن نخفت
قلعه‌را گر باره از خاره‌است و در از آهن است
هر کرا شست اجل افتاد در گرداب عمر
خسته گردد گر چو ماهی روز وشب با جوشن است
تیرگی این صفّـه روشن‌تر شود لیکن هنوز
چشم عبرت بین مارا سرمه اندر هاون است
گرد آن چون چنبر غربیل بر گشتن خطاست
کآسمان چشمه چشمه رزق‌را پرویزن است
بـر سر کوے قنـاعت حجرهٔ خواهم گرفت
جان برشوت میدهم حالی و باقی بر من است
کافرم گر رنج خود بـر یك مسلمان افکنم
نیم نانی میخورم تـا نیم جانی در تن است

قصیده

و این قصیده از اُمّهات فضایل اوست
بناگوش تو ای ترك سمن سیمای سیمین تن
سمن‌را خاك زد در چشم و گل‌را چاك پیراهن
زنخدان تو چون گویست و چون چوگان مرا قامت
گریبان تو پُر ماهست و پُر پروین مرا دامن
بنازد چون بنازی تو لطافت‌را طرب در دل
بخندد چون بخندی تو ملاحت‌را روان در تن

اگر طـرّه بیفشانی و گر رخساره بنمـائی
زهی درد شب تیره خهی شرم مـه روشن
ز عکس لب مئی دادی بمـا کز جرعـهٔ جامش
میان چشم مردمهـا چو مستانند در گلشن
فراقت راست بـا عمرم مزاج شیر بـا شکّر
وصالت‌راست با جانم خلاف آب بـا روغن
زبانت می نیآسایـد ز تلخ عاشقان گفتن
چو از مدح سر سادات یك ساعت زبان من
ستوده ناصر دین خسرو سادات شرق و غرب
که دستش جودرا کان است و طبعش فخررا مسکن
خداوندی که دستش کرد رنج دوستان راحت
عدو بندی که تیغش کرد سور دشمنان شیون
بیدانش کمین بنـده مِـه از بهرام خنجر کش
در ایوانش کمین مطرب بـه‌از ناهید بربط زن
سنانش‌را کمر بنـدے بتهمت نیزهٔ خطی
کفش‌را گوش سوراخی برغبت گوهر معدن
چو تیغ از صحبت دستش ظفر یابد برزم اندر
سترون گردد ار هیبت همـه شهبـاء آبستن
چنان عاجز شد از عدلش جهانْ کاندر همه صحرا
نه خفتان است با لاله نه ژوپین است با سوسن
ورای دشمنان تو کسی ایمن نمی خسپـد
همین ماهست بـا مغفر همین ماهیست بـا جوشن
ایا عادل جهانداری کـه انـدر عرصهٔ گیتی
فرو ماندند ظلم و فتنه با مردیت همچون زن

بمانـد گر رسد نهیب سپهر از قوّت دوران
در آید گر بود امرت جهان در چشمهٔ سوزن
اگر خدمت کند گیتی بخشش دامنش بـر کن
و گر گردن کشد گردون بکوشش گردنش بشکن
شود مهر تو در هر دل چو حکم چرخ بر هر کس
رسد جود تو در هر در چو نور مـه بهر روزن
چنان از کشور دشمن زراعت مندرس کردی
که در وی کس نمی بیند بجز در گِرْدِ مـه خرمن
در آن روزی که از هیبت ز بیم ناچخ و خنجر
فرو شـد دم باژدرها بر آمـد جان اهریمن
ظفر جنبان شده در آب چون سیماب در آتش
جهان سوزان شده پنهان چو آتش در دل آهن
همی جوشید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
بر آن گونـه که آب از نار پالائی بپالاوَن
سنان و رمح خون خواران چو فقر و فاقه سینه خور
سر شمشیر عیّاران چو آب باده مرد افگن
زبان تشنگان در کام همچون نعل بر آتش
بزیر خود مغز سر شده چون سرمـه در هاون
چو انـدر رزم دل بستی بدان گوپال کوه آسا
چو انـدر کینه پیوستی بدان شمشیر شیر اوزن
بجست از کاسـهٔ سر کعبتین دیـدهٔ گردان
بسان نرد شـد میدان و مهره مهرهٔ گردن
هلال عیـدرا مانست چرخ پیلك اندازت
که بکشادنـد ازو روزه وحوش از کشتهٔ دشمن

حسام تو اجل کردار در صف جان ربـا گشته
اجل سر گشته و حیران همی گشتی پیرامن
چنان از کشور دشمن زراعت مندرس کردی
که کس در وی نمی بیند بجز در گِرْدِ مَه خرمن
بنـامیزد تو میـدانی نمودن چشم عالمرا
بخشش نعمت قارون بکوشش قوّتِ قارن
خداونـدا بزرگان انـد پیش تخت تو حاضر
نشانه بوده در هر فضل و فتنه گشته در هر فن
فلك بـا کلکشان عاجز قضا بـا حکمشان قاصر
روان بر نظمشان عاشق خرد بـا لفظشان الکن
نـدانم تـا کجـا رفتم همیـدانم کنون بـارے
چو کم عقلان در افگندم بمیـدان کُرّهٔ توسن
مثال بنـده و صدر تو در اثنـاء آن خدمت
همان بیهواست و باز شاه و باز انـداختن ارزن
الا تـا بهر شام و صبح سازد چرخ مشّاطـه
گهی مر ماهرا یـاره گهی خورشیـدرا گرزن
بشمشیر از طریق عمر راه دشمنان بر بنـد
بانصاف از زمین ملك بیخ دشمنان بر کن

---

(١٢٨) الاجلّ المحترم بهآء الدین الکریمی السمرقندی،

از اماثل سمرقند بود و لطایف الفاظ او همه شکر و قند بود، اگرچه مرکز دائرهٔ فضل بود امّا دائره وار بر مرکز خراسان احاطت یافت و چون آفتاب در مملکت نیم روز کمالی حاصل کرد، در آن وقت که در تدوار و تطواف بامید الطاف اشراف بسجستان آمد ملك شمس الدین رحمه الله در حقّ او الطاف بسیار فرمود و جنیبت خاصّه فرستاده تا اورا بحضرت

آرند، خواست که بر جنیبت سوار شود اسپ پای او بگرفت و افکار کرد بر بدیهه این قطعه بگفت

قطعه

سُرُورِ دلِ سَرْوَرِی شمس دولت • قوی دست بـادی تو در پادشائی
توئی آنکـه از سرفرازان و شاهان • بـه پای ظفر تارك چرخ سائی
منم آنکـه معروف گشتست طبعم • بمـدخل نکوئی بکرم ستائی
توئی آنك تیغ تـرا داد دایم • جهان بر عروس ظفر کدخدائی
قبولِ جناب تو می جست بنـده • که تا یابد از ردّ گردون رهائی
بتشریف تمکین رسانیـد بختم • پذیرفت مدحم بجاهت روائی
نمایـد همی مدح من نزد کرگس • چو طاؤس در خانـهٔ روستائی
بر آن بادپائی که همدست چرخست • که گردد دو کون از تگ او هوائی
تو گفتی سوارت کنم بر چنین اسپ • کـه در خدمت ما پیاده نشائی
چو بر خاستم تـا نشینم برو گفت • تو باری چـه شایستهٔ پشت مائی
بدان کوفتم پایت از دست نکبت • که تا جز بسر پیش خدمت نیآئی

و در حقّ قاضیٔ اسفراینی مدحی گفت و چون حقّ او نشناخت این قطعه فرستاد،

قطعه

زهی چو آتش [و] پنبه شده نشانهٔ دیدار
ترا تپش نـه و انگشت نه مگر که فروغ
دروغ گویـد هرکو تـرا ثنـا گویـد
منت بگفتم و نشناختم دریـغ دروغ

و اورا گفتند شعر روان نمی گوئی، گفت

قطعه

تفکّر از پی معنی همی چنان بایـد
که از مسامّ دل و دیده جوی خون راند
شتاب نیك نیایـد درنگ بـه در نظم
هر آنچـه زود بگوینـد دیر کی مانـد

و این قصیده در حقّ سیّد اجلّ نظام الدین گوید

قصیده

ای زده ناوك مژگان ز کمان ابرو
بر دلی کو سپر صبر فگنـد از هـر سو
چون سَحَر نرگس پُر سِحْرِ تو شد تیر انداز
صبح سوداء تـو در تیغ زدن کرد غلو
همـه شب تـا سحر از غمزهٔ سحر انگیزت
چشم اختر شمرم کرده بخون بـاری خُو
در هوای تو چو من ذرّه صفت بسیارنـد
آفتابی چو رخت بـر فلكِ خوبی کو
دلبری از سر زلفین تو رونقهـا یـافت
همچو از خدمت مخدوم جهان عزّ و علو
ملك السّاده نظام الدین شاه عزّت
مَلِك ملك نسب خسرو صاحب گیسو
حسنِ اقبال حسین ابن حسین آنکه بدهر
آزرا تیـغ ایـادیش ببرّیـد گـلو
ای بتو هفت زمینرا اثر هشت بهشت
چار ارکان بدو صد قرن ندیدند چو تو
نیست بـا مسند تو منصب کیوان همبر
هست بـا طالع تو سعـد فلك هم زانو
چشم توفیق تو چون غمزهٔ اکرام زنـد
حرص‌را نیز نبیننـد گـره در ابـرو
زحل از روی فلك در شکم خاك افتـد
گر بـرو عزم قویٔ تو بسایـد پهلو
طرّهٔ دیدن امثال تو چون شانـه کنی
جز در آیینـه نبینی بهمـه حال کتو

گر بتبّت برد ای شیر نسب لطف تو باد
خاك تبّت بزنـد لاف ز نـاف آهو
گر شود دشمن جاهت همه‌دان چون انجیر
کندش کین تو از پوست برون چون آلو
صبح‌را گر مدد از رای تو بودی هر روز
نشدے زلف عشـا پردهٔ رخسار غـدو
ای کـه در حلقـهٔ زنجیر نفـاذ امرت
حلقه در گوش سزد ترك فلك چون هندو
لایق و درخور نست آنکه بگفت آن استاد
پسر حیـدر حیـدر دل حیـدر بـازو
کار اقبال تو از کار بد اندیش جداست
نبود کار خـدایی چو فسون جادو
سر فرازایم از جنس کسانی کـه ز جهل
شکّرِ شُکْر ندانـنـد بـذوق از [پهنو]
از کریمان اگرم نیست وجوه شبـهٔ
خاطرم هست محیطی کـه بود پر لؤلؤ
تا بعالم کرمت مُعْطِیْ خوردست و بزرگ
تـا بدی رشتـهٔ هر بـد بخصال نیکو
بـاد ایّـام شریفت ز نکو نیکـو تـر
باد پیوستـه ز هر بـد بتر احوال عدو

و هم اوراست در نزاهت نفس خود گفت — قطعه

دلیلِ نسبت من همّتیست بی همتـا • چنین دلالت جز هدیهٔ خدائی نیست
درین زمانه ز ابناء جنس من هستند • که کارشان بجز احیاء بی حیائی نیست
طریق شعر اگر چند ره بکدیه برد • بنفس خویش مرا سیرت گدائی نیست

و از دوستی دراز گوشی خواهد برین رباعی — رباعی

زین چرخ دراز مدّت کوتـه رای • راهیست دراز پیش و من کوته پای
بی هیچ دراز و کوته ای ملك آرای • من کوتـه‌را دراز گوشی فرمـای

(۱۴۹) لطیف الدین زکی مراغهٔ،

لطیف جهان و افضل گیهان اصل او از مراغه بود امّا مولد و منشاء او در کاشغر اتّفاق افتاد از آن سبب ترکان تنگ چشم معانی که از خدر فکر او برون آمدند بجمال دلبر و کمال جان فزائی بودند و اگرچه لطایف اشعار او از حدّ و عدّ متجاوزست و همه مقبول فامّا برهانِ فضل و دلیلِ هنر و حجّتِ لطف طبع او این قصیده تمام است که — قصیده

تا گرد ماه عارضش از خط نشان نشست
گوئی کـه گَرْدِ غالیه بر ارغوان نشست
یـا بر کران چشمهٔ خور سایـه اوفتاد
یـا در میان شعلهٔ آتش دخان نشست
یـا حلقه حلقه رنگش بـر طرف آینـه
ز آن طُرّه ذرّه ذرّه وش عنبر فشان نشست
یـا بر یقین صادق عقل مصیب رای
از وهم تیره غایلهـاء گمان نشست
یـا خطّ سبز لعل لبش بین کـه گوئیـا
بر نیم برگ موز یکی ناردان نشست
بر گرد نقل دان دهانش نگـاه کن
تا مغز پسته از شکرش بر چه سان نشست
گوئی چو طوطی آن خط زیبای فستقیش
از بهر شکّر آمد و بر نقل دان نشست
طوطیست آن خط و دهنش ترجمان بلی
طوطی برای نطق بر ترجمان نشست

ناگـه دمیـد خط غدارش آلف مثال
نون خط لبش چو بلب بر عیان نشست
یعنی کـه این ز غایت خوبی کنایتست
بر درج حسن او الف و نون ازآن نشست
شد بی قرین درآن مگرش بر مثال حسن
توقیع فرّخ شـه صاحب قران نشست
خسرو معزّ دنیا و دین آنك ملك و دین
زد در پناه امن و ضمان امان نشست
آن شاه کی نژاد ملك سنجر آنك او
بر حق بچـار بالش ملك کیان نشست
در مسند جلالت هر کش بدیـد گفت
بر تخت پادشاهی بخت جوان نشست
آیـد برون ز پرده عروس جهـان تمـام
اکنون که نام شاهی او بر جهـان نشست
بس زود هفت کشور یك ملك کشته دان
در ملك چون چنین شه کشور ستان نشست
شـد بر کران درشت پسندی روزگـار
کانـدر میان کار شه خرده دان نشست
گم گشت نـام فتنه و کم شد نشان ظلم
کین شاه نیك نـام مبارك نشان نشست
در یك قبـا سکندر و جمشیـدرا ببین
در صف بارگـه چو کمر بر میان نشست
ای خسروی که هیچ زمانی فلك نـدیـد
مثل تو خسروی کـه بآخر زمان نشست

در هر نشست و خاست که دیدت زمانه گفت
شد زنـده بـاز حاتم و نوشیروان نشست
در مدح بحر طبع تو هرکس که لب کشاد
مانـندهٔ صدف دُرَرش در دهان نشست
روزی کـه گردِ فتنه ز روی زمین بخاست
وز خون ستونـه در شکم آسمان نشست
خنجر چو آب سوے نشیب جگر شتافت
زوپین چو مغز در گذر استخوان نشست
انگشت چشم روشن جان گشت در کنار
هر تیر کز برای کمین در کمان نشست
مار کمنـد حلقه زده چون ز کف بجست
در گردن سران چو قضا ناگهـان نشست
مرغ مُسمّن آمـد در بابـ زن زده
شخص گذاره گشته چو انـدر سنان نشست
هر کس که بر بساط دغا رفت داد جان
تـا تیغ تو بضربهٔ کین در میان نشست
بر خاست الامان ز چپ و راست چون کفت
در قبضهٔ پلارك فتنـه نشان نشست
شـد خُرد حقّـه مهرهٔ گردنش کعبتَیْن
وز نقد عمر کیسه تهی بر کران نشست
شـاهـا بیمن مـدح تو آوارهٔ زکی
بر ابلق زمانـه کشاده عنان نشست
غوّاص عقل هرگـه کز بهر دُرّ نظم
در بحر طبع او ز پی امتحان نشست

در مـدح شاه لولو شهوار نـار کرد
هر دُر کزو بر آمـد و در رسیان نشست
آن بلبلست بنـده کـه تـا بال بـاز کرد
از آشیان خویش برین آستان نشست
چندین چو حلقه بر در نسیان چه کار ماند
اکنون که گل بشاهی در بوستان نشست
جاویـد مان کـه هم بگواهیٔ عدل تو
بـر لوح عمـر تو رقم جاودان نشست

قصیده

این قصیده از نتایج طبع اوست،

گردِ کافورِ نگـارم خطی از عنبر خاست
گرچه بس نادره افتاد و عجب دل بر خاست
روی او بود ز بس خوبی دریـاء جمال
نیست چندان عجبار ساحلش از عنبر خاست
نی که خورشید بدان عارض و آثار خطش
ذرّهائی است که در پیش ضیاء خور خاست
زلف بر داشت خطش گشت پدید از بیناب
ذرّه بنمایـد در نور چو سایـه بـر خاست
نور رویش مگر از زلف بخم عکسی یافت
یا از آن عکس در آن حسن اثری دیگر خاست
ناگهان گرد لب لعل و رخ شیرینش
آن خط سبز خوش قوس قزح پیکر خاست
تا مگر سوی دهان بر سر زلفش آن خط
هست دودی که از آن مشك وزان مجمر خاست
عقل حیران شده در وصف وی و چنوان گفت
انـدر آن سبزه کـه پیرامن آن کوثر خاست

نیك زیبا و خوش و خرّم و موزون آمد
ز آنك در عهد خداوند ملك سنجر خاست
خسرو شرق معزّ الدین و الدنیـا آن
کز کف و خنجر دنیا ده و دین پرور خاست
کان احسان و علو شاه حسین ابن علی
که ستوده چو حسین و چو علی صفدر خاست
ملکی کز گهـر عالیٔ جمشیـد آمـد
سنجری کـز نسب طاهـر اسکندر خاست
گشت در عقد زمان واسطهٔ هر دو گُهر
گرچه از کان جهان ز آن دو گهر بهتر خاست
فخر هر دو سلف خویش شد امروز بدهـر
کز صدف لؤلؤ شهوار و ز نی شکّر خاست
نکنـد فخر و نکردست بملك و بنسب
گرچه در اصل ملك زادهٔ بحر و بر خاست
هست چون گوهر عقلش شرف ذاتی از آن
که هم از اوّل چون عقل نکو گوهر خاست
مخبر و منظر او شاهـد فخر و فرّ اوست
که از آن مخبر و منظر همه فخر و فر خاست
عین لطف آمـد آن مخبر ربّانی از آن
که همـه رأفت ربّانی از آن مخبر خاست
اندر آن وقت که در عرصهٔ بزم از پی عیش
دار و گیر طبق نقل و می و ساغر خاست
وز پی نوش می و خوشیٔ طبع از هر سوی
نعـرهٔ بـاده و نعمت و هَنِیّاگـر خاست

نوحها از گلوی نای و ز روی دف زاد
نالها از وتر چنگ و رگ مِزهَر خاست
می لعل آمد در حلق بلورین گفتی
در صمیم شکم قبّهٔ آب آذر خاست
لحن خوش روح چنان داد که در وقت [سماع]
قوّت سامعه گوئی که ز سیسنبر خاست
خاوری گشت در آن لحظه دم خرّم شاه
کآفتاب طرب از مطلع آن خاور خاست
اخضری گشت در آن حال کف فیّاضش
که سحاب کرم از جنبش آن اخضر خاست
طبع او در نفسی همدم دامنها کرد
هرچه در عمر دراز از دل کانها زر خاست
ای خداوندی کاندر گهِ انصاف و مصاف
از تو عدل عُمَر و پر دلیِ حیدر خاست
زنده شد مردیِ حاتم و مردیِ رستم
چون ببزم اندر نشستی و برزم اندر خاست
و آن بزرگان جهان‌را ز پی کسب شرف
شغف خدمت آن بارگه انور خاست
پای اندر ره این حضرت عالی آورد
هر سری کز پی آراستن افسر خاست
تا نه بس دیر جهان بر در تو گرد آرد
هرچه از گردش صرنای فلك سر برخاست
راست چون دولت عالیِ تو روز افزون شد
هرچه در دولت تو شاه بلند اختر خاست

گشت خاصیّتِ خاكِ درِ میمونِ تو آنك
هر سری کآمد یکبار بر او سر خاست
دارد این دعوی برهانها ز آن جمله یکی
باری اینست که نظم خوش من چاکر خاست
عسکری گشت مرا طبع شکر زای چنانك
طوطیِ ناطقه‌را ز آن طمع شکّر خاست
خنجری گشت لسان کشتن من ز آنسانست
کآب روی هنر از گوهر آن خنجر خاست
منّت ایزدرا اگر نظم خوشم شد مشهور
شهرت شعر من از بندگیِ این در خاست
بر سرم نام بزرگ تو نبشته زینست
وز زبانم سخن [صیتِ تو] خاست ار برخاست
تو شدی سنجر وقت و زکی از بهر ترا
چون معزّی سخن آرای و ثناگستر خاست
تاکه ابیات معزّی و حدیث سنجر
خواهد از دفتر اشعار همه کشور خاست
در جهانگیری چون سنجر سر دفتر باش
که [مرا] همچو معزّی ز تو سر دفتر خاست
عرض جوهر طبعت الر سال مباد
تاکه گویند حکیمان عرض از جوهر خاست

و همو راست این رباعی — رباعی

در طاعت اگر مقصرّم ای قادر • نومید نیم ز رحمتت من قاصر
ایراکه گناهم ارچه بس بسیارست • از رحمت تو بیش نباشد آخر

(۱٤۰) الاجلّ سعد الدین شرف الحکما کافی البخاری،

سعد کافی که با فضلی وافر و وافی بود خطّهٔ فضایل بمکان او معمور و بُنْیَانِ هُنر او محکم و بساتین فضایل او متنزّه افاضل و ریاض لطایف او همه گلزار ظرایف گل الفاظ او بی زحمت خار خشبوی دهنده و می جان پرور اشعار او در جام کلام بی درد سر خمار ایطا و شایگان مست کننده در بخارا از متعلّقان وشاقباشی طغرل بود و وشاق باشی در جوار حال مولّف کتاب مجد الدین عدنان صدر العلما سیّد الحکما می بود اتّفاق افتاد که مجلس بزمی ترتیب کردند و جشنی عظیم ساخت و مغنّیان چابك دست خوش دستان نشاند، سعد الدین کافی‌را گفت قطعهٔ بگوی تا ملك الاطبّا مجد الدین عدنان حاضر شود این چند بیت که برهان فضل او درین ابیات باهرست و کمال قوت او درین ظاهر می نویسد

بیت

زهی حدیقهٔ اشجار فضل مجد الدین
که روی بخت تو در شرع لاله گون گشتست
بپیش همّت تو بر کمان کروهٔ چرخ
محیط ماه چو گل مهرهٔ زبون گشتست
قمر ز رنج دقّ و آفتاب ز استسقا
بهمّت تو صحیح البدن کنون گشتست
بکن ز یارت غب دوستان مخلص‌را
چو صحّت هنرت نیك تر فزون گشتست
میان مجلس ما چنگ نالممند شدست
دلیل اوست که می در پیاله خون گشتست
سزد که رنجه کنی اصبع مبارك خویش
به نبض چنگ یکی بنگری که چون گشتست

و این قصیده از فضایل جدّ اوست که مصداقِ هُنر ویست،

قصیده

بیدار شو دلا که جهان پر مزوّرست
بر نخل روزگار نه برگست و نی برست
افلاك عاقل افگن و دیوانه برکَش است
ایّام آشنا کُش و بیگانه پرورست
زن کیست مرکبی که نگ او ز شهوتست
زر چیست فتنهٔ که رگ او ز آذرست
دام بلاست آنکه تو می گوئیش دل است
دیگ هواست آنکه تو می خوانیش سرست
بی آب همچو دلو تهی گشت کار دین
مانند دلو هر نفسی زآن فزون ترست
با ستر باش ز آنکه درین دَوْر روز و شب
مر فرق گنده پیر جهان‌را دو معجرست
سیم حرام اگرچه سپیدست همچو شیر
چندین مخور تو نیز که نی شیر مادرست
ای آنکه طبع همّت تو در سخا گداست
و ای آنکه گوش عبرت تو در وفا کرست
بشنو یکی حدیث که مانند آب بحر
تلخست این حدیث ولی پر ز گوهرست
بنگر یکی بمردمك چشم خویشتن
کاندر میان پارکگی پیه مظهرست
پیرایهٔ چو ساخت بژگان دهد سبك
از روی رحم ز آنکه مژه نیك لاغرست
از تو بخوانت اندر پیمانهٔ کنی
ندهی بدان غریب نحیفی که بر درست

چون مشرق است خانه و نان تو آفتاب
سایل چو صبح بر در تو پیرهن درست
طاوس‌را بدیدم می کند پرّ خویش
گفتم مکن که پرّ تو با زیب و با فرست
بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم
آگه نهٔ که دشمن جان من این پرست
ای خواجه پرّ و بالِ تو میدان که زرّ تست
زیرا که شخص پاك تو طاوس دیگرست
گر زر نباشدت چه ستاند کسی ز تو
معلوم شد که دشمن جان تو این زرست
یا ربّ چه اوفتاد که بر بام روزگار
خلق از مطوّقی بمثال کبوترست
بلبل که شاه بود سراسیمهٔ فخ است
هدهد که پیك بود سزاوار افسرست
درویش ژنده جامه ندیدست و خوان نان
گوئی که خوان خواجه مگر آب کوثرست
آنش که آن ز خانهٔ همسایه خوانتان
در ژندهٔ کنند که حالی میسّرست
یك ژنده جامه بند و بدست خوانتان
یا رب زهی حدیث شگرفی که منکرست
من با یکی حکیم بعهدی درون بدم
گفتم چرا که حال تو بس بی مقرّرست
بگریست آن حکیم و مرا گفت ای جوان
بر حسب آن شکال جوابی مخمّرست

آنش بجان خوش نفسان در چه لایق است
و اینك دهان کاغذ حس پر ز شکرست
حرص آنچنان شدست بگردِ جهان روان
مردم برای شربت آبی سکندرست
دیدی بدان شبان که گرفتی همیشه شیر
آری شبان ز شیر گرفتن توانگرست
در کوزهاء شیر فزودی همیشه آب
بفروختی بخلق که شیر مطهّرست
پیوسته شیر خودرا با آب میفروخت
پنداشت کارهاء همه سال برابرست
بنگر بدان شبان چه رسید از بلای حرص
اینك بگویمت که دلت نیك غمخورست
سیلی در آمد و رمهٔ خواجه‌را ببرد
فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شرست
آواز داد هاتفش از گوشهٔ و گفت
کین خاك توده خانهٔ پاداش و کیفرست
آن قطرهای آب که بر شیر می زدی
شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گسترست
ای مرد خسته دل توئی اکنون چو آن شبان
دانی که چیست آن رمه این زر و زیورست
خشك از زکات باز گرفتی و در دریغ
بردند جمله .... مژگان تو برست
در کار حق خیانت و تزویر خوب نیست
انگار روز عمر تو خود روز محشرست

گر تو قمر شوی سفر تو بروزنست
ور تو رسن شوی گذر تو بچنبرست
پرهیز کن ز صحبت نا اهل هان و هان
ار چند روی تازه و با زر چو عبهرست
دانی چرا خروشد ابریشم رباب
از بهر آنکه دایم هم کاسهٔ خرست
زنهار سعد کافی در خلق دل مبند
دل در خدای بند که خلّاق اکبرست

و این رباعی هم گفته است — رباعی

نیك و بد خلق‌را قضائی میدان • خلقان زمانه‌را ربائی میدان
امروز هر آنکه پارسائی ورزد • آنرا سببش ز پارسائی میدان

هموراست — رباعی

گر زر داری ناز تو سلطان بکشد • بیداد تو جانان تو از جان بکشد
آنکس که چو کارد با تو در بند زرست • گر تیغ زنیش از بن دندان بکشد

(۱٤۱) شمس الدین محمّد بن المؤیّد الحدّادی المعروف بخاله

که هاله یعنی خرمن ماه گدای ضمیر اوست و عطارد چون سنبله خوشه چین کِشت‌زار لطایف او و در کمال لطف طبع و جمال فضل و حسن معاشرت و لطف منادمت عدیم المثل وقتی مر صاحب اجل‌را هجوی گفته — قطعه

دوش دیدم صاحب پر دخل خرج انگیزرا
آتشی بر سر چو شمع و تافته دل چون سراج
گفتم ای دستور گردون مرتبت در ملك شاه
آبداری همچو بخت و سرفرازی همچو تاج
این تفکّر چیست گفتا زشت باشد ای جوان
معجزی در عهد ما با ملك و آنگه بی خراج

و این رباعی از نتایج طبع اوست — رباعی

چون حرف اگر با سخنی آویزم • در هر معنی لطیفهٔ انگیزم
ور جز بثناء تو زبان تر گردد • همچون سخن از سر زبان بر خیزم

و هموراست در درد پای صاحب — رباعی

گر درد کند پای فلك پیمایت • سرّیست درآن عرضه کنم بر رأیت
چون از سر دشمنت بجان آید درد • آید بتظلّم و فتد در پایت

هموراست — رباعی

گنجشك درت‌را نظر شاهین است • چرغ تو کله دار فلك تمکین است
بر چرخ فلك ز بهر پای پازن • خورشید مگر جلاجل زرّین است

و اگرچه لطایف اشعار او بسیارست فامّا چون مدّتی که داعی از ما وراء النهر غربت کردست آنچه بر خاطر بود فراموش شدست و آنچه مسوّدات بود ضایع گشته برین قدر اقتدار افتاد،

(۱٤۲) سعد الدین اسعد النجّاری السمرقندی،

درودگری که روان عنصری بروی درودگرست چون رود لطایف‌را بر ساز بیان بندد از ذوق آن عطارد دو رود از چشم روان کند اگرچه در میدان بیان سوارست و نظم او در ساعد لطافت سِوار فامّا اکثر نظم او رباعیات است و درآن شیوه شهرتی دارد و درآن فنّ مهارتی و آن طریق عالیست و از وی شعر و قطعه کم روایت کرده‌اند رباعی چند گفته است کم گفته می گوید — رباعی

ای زلف تو رنگ برده و بوی از مشك
چوگان شده و بُرده بسی گوی از مشك
یك موی که از فرق تو افتد بزمین
فرقش نکند کسی بیك موی از مشك

و هموراست — رباعی

دیوانه مرا دو زلف بر بند تو کرد • بیگانه مرا از خویش پیوند تو کرد
قصّه چه کنم دراز کوته اینست • مارا بسمرقند سمر قند تو کرد

هموراست — رباعی

ای روی دل دل شده جز سوی تو نی • تن‌را دل و جان بجای یك موی تو نی
بیچاره دل خون شده‌را وقت سرشك • از دیده گذر باشد و از روی تو نی

هموراست — رباعی

از مشك بگلبرگ تو بر زنجیره است • در پیش رخ تو شمع گردون خیره‌است
تو چون قلمی و من چو کاغذ که چنین • از رفتن تو جهان بمن بر تیره‌است

و یکی‌را از معارف هجو کند میگوید — رباعی

با من چو رضی دین خط آموخت نخست
بس زود در آمدیم و شد آخر سست
بسیار گرفتیم من واو تعلیم
من عین نگون کردم و او کاف درست

در مدح سلطان سمرقند گوید — رباعی

شاها کرم و جود ترا پیشه رسید • سهم از تو بشیر شرزه در بیشه رسید
تیر تو چه تیز پای پرّان پیکست • کاندر دل خصم تو چو اندیشه رسید

هم در مدح سلطان گوید — رباعی

ای شاه جوان بخت جوان بختی • شایستهٔ تاجی و سزای تختی
از بر می کوش چرخ شد بندهٔ تو • چون دید عدو ز بیم چرخت سختی

هموراست — رباعی

آن دلبر قصّاب ز من باد بحل • هر چند که بر گرفت و کردم بسمل
زلفش چو قناره شد سراسر معلاق • آونگ بجای گوشت از وی همه دل

---

(۱٤۲) الحکیم شمسی الاعرج البخاری،

حکیم شمسی که از لطیف طبعان بخارا بود اگرچه لنگ بود امّا جواد قریحت

او در مضمار بیان تازیان باد پای لطایف فضلارا باز پس می انداخت، وقتی سعد الدّین مسعود دولتیار مرثیهٔ گفت صدر سعیدرا که صاحب صاحب قران وارث اعمار جملهٔ صدور بود جماعتی از ظرفا اورا حرکت دادند و گفتند این شعر سراجی است، شمسی گفت — قطعه

مسعود نحس پیکر مُغ زاده شعر گفت
روزی که صد هزار دل از درد بود داغ
گفتا که شمع شعر منست این که بر فروخت
روشن شدم که شعر سراجی است چون چراغ

و اگرچه هزل است و فحش امّا درهجو سراج الدین عارفك معروف گوید

عارفك خوردی پلیته تا سراجت شد لقب
تا بیرم دوغ ریزم هر شبی چون روغنت
کیر خواهم گفت زن‌را از بر من دور کن
تا نه شیند گَرْدِ این دُشْنام بر پیرامنت
گرچه گویم من نگویم می بگویم کیر خر
تا کجا تا خایه در چه در کُس و کون زنت

و در وقتی که صدور بخارا بعد از عهد دولت صدر سعید عبد العزیز تغمّده الله برحمته باردو می رفتند و بخدمت خطاییان مایلت می نمود و بتمویه ملك سنجر جمله بهمراه یکدیگر اموال خطیر در خطر می نهاد رفتند و مثالها آوردست و با نیزه و نکسه بحاصل کرد و البتّه آن فرمانها بنفاد نرسید و جمله وام دار و مفلس شد و دیهها بی آب و اسباب خراب شد

شمسی این رباعی گفت — رباعی

ای از خط حکم رفته پرهای شما • بر راه خطا بود سفرهای شما
گفتند که کار کژ بزر راست شود • گر راست شود دریغ زرهای شما

(۱٤٤) الحکیم مجد الدین فهمی البخاری،

امّی بود اگرچه کتاب ندانستی امّا کس انگشت بر حرف او نتوانست نهاد در هنر و رنج تحصیلی نداشت فامّا رایت شعر از اوج شعری در گذاشت جملهٔ معانیٔ او بکر بود و جملـهٔ الفاظ او منقّح ذات او اعجوبـهٔ بود از اعاجیب روزگار و نادرهٔ از نوادر ایّام و شهرت او برین یك دو بیت بود که در غزلی گفت

غزل

هرگه رخ رنگین تو از کوی بر آیـد
فریاد دل خسته ز هـر سوی بر آیـد
گویست زنخـدان تو ای دلبر و هرگـاه
چوگان دو زلف تو بدان گوی بر آیـد
اندر کوِ مغرب فتد این گوی زر انـدود
فریـاد ز زهّـاد یکی گوی بـر آیـد
دادی تو مرا وعده بدان عارض چون سیم
ترسم که بدان وعدهٔ تو موی بر آیـد
ز آن موی تو صد فتنه بمن روی نهادست
چون دزد که از جانب آموی بر آیـد

و وقتی بنزدیك داعی قطعه فرستاد در تهنیت قدوم رمضان که این دو بیت در آنجا بود میگوید

تافت مـه چون بیکدر نور ز چرخ نیلی
چونك خورشید ازو دور بر آید بدو میل
بیکدر نیل بود بر رخِ پر نور و لیك
بیکدر نور پدید آمـد بر روی چو نیل

و میان او و سعد الدین کافی مشاعرات است و مهاجات، وقتی سعد الدین کافی در وفات شمس الدین این مرثیه پرداخت در آن تخطیه کردند

این قطعه بر بدیهه بگفت،

قطعه

شـه زادگان عالم هر مرثیـه که بود
کردنـد از زبان شکر بـار خود ادا
در شعر سعد نحس چو رای صواب شان
بگرفت صـد خطا و خبر شد ازآن مرا
گفتم بهـر کجـا که بینم بگویمش
کای کون فراخ کوسهٔ بی ننگ بی حیـا
شعر تو منشی است سراغج بسر برش
شعرت نواردیست سراسر همـه خطـا

و وقتی سعد الدین کافی‌را چشم بدرد آمد و یك چشم‌را بجهت آن ببسته بود، فهمی بر بدیهه این رباعی بگفت

رباعی

درد آمد و در دیدهٔ کافی تن زد ٭ چشمش ببرُید و زخم چون آهن زد
یا رب بگمار تـا که جلّاد اجل ٭ چشم دگرش ببندد و گردن زد

و وقتی صاحب اجلّ‌را گوش درد میکرد، این رباعی درآن معنی بگفت

رباعی

طوق شه سیّاره بفوش تو رسید ٭ وز بخت دواج هم بدوش تو رسید
در من چو نظر نکرد چشم کرمت ٭ درد دل من بندهٔ بگوش تو رسید

(۱٤٥) سعد الدین مسعود دولتیار،

جوانی در هر هنر تمام بهمّتی عالی و خلقی خوش از موالیٔ خاندان آل برهان بود اگرچه او در اسلام متولّد شده بود فامّا پدر او در ملّت آتش پرستی بود که آفریدگار تعالی اورا سعادت هدایت کرامت کرد و پسری لطیف مقبول ارزانی داشت و جملـهٔ اکابر بخـارا بمحاورهٔ او مؤانست جستندی و اورا اشعار لطیف و خوبست و وقتی نزدیك این داعی قطعهٔ فرستاد

قطعه

بصانعی که تصاویر کاینات حدوث
ز کلك صنع بیك قطره آب می بندد
چو نعل مه‌را و آتش شفق انداخت
سپهررا بخط حکم خواب می بندد
کمال عزّت او از جلال استغنا
کسوف وحشت بر آفتاب می بندد
که دست فرقت تو ای فلان دولت و دین
مرا بهر مژهٔ دُرِّ ناب می بندد

و این رباعی او گفته است

بر کس ز وفا چو می رقم نتوان زد • زین پس بره مهر قدم نتوان زد
جز ز آینه روی همدمی نتوان دید • زآن نیز چه فایده چو دم نتوان زد

وقتی در خدمت تاج الدین صدر الشریعت بودم خربزه آوردند چون بتناول آن شغل افتاد ناگاه کارد خطا شد و انگشت تاج الشریعت‌را ببرید و در حال او بر بدیهه این دو بیت گفت

رباعی

ای با قَدَرَت بلندئ کیوان پست • شد آزِ تهی دَو ز می جود تو مست
گردون بهزار حیله تا کم بخشی • یك شاخ ز بحر پنج شاخت بر بست

و در مدح سلطان سمرقند گفت

رباعی

ای بندهٔ درگاه رفیعت که و مه • عدل تو ز بند چرخ بکشاده گره
در معرکه بهرام چو تیغ تو بدید • چون تیر دهان باز بماند از پی زه

و این لغز در صفت انگشترین گفته است

قطعه

چیست جری خفته قد مانند جانان دلفریب
چپ دهندش سروران هرگه که آید شان بکار
دست گیر مرد و زن باشد ز نیکو سیرتی
زین قبل شد در زمانه سرخ روی و نامدار

(١٤٦) عجبیٔ خجندی،

از اعاجیب ایّام و نوادر روزگار بود عنصری آن طبع زاینده‌را بنده و انوری با نور طبع او سایه بر خود نا افکنده روان معزّی از غیرت تکلّم آن خجندی دل پر خون و سخن او در خفّت اگرچه باد بود امّا بغایت موزون، جواب مولانا شرف الدین حسام گفته است و نشکند ردیف آن گردانیده

قصیده

یك آرزوی من ز گل یار نشکند • تا در جگر مرا غم او خار نشکند
رویش نهاد بر دل من بار غم و لیك • پشت دل من از پی آن بار نشکند
هر بار عهد کرد بوصل و شکست باز • لیکن اُمید هست که این بار نشکند
بر من چو حلقهاء زره کی شود جهان • گر حلقهاء زلف زره وار نشکند
که جز ببند زلف دل خلق نگسلد • که جز بخیل خال شب تار نشکند
کس نشکند مکابره یکتار زآن دو زلف • کش آرزوی نافهٔ تاتار نشکند
هر روز چشم من ز چه معنیست پر خُمار • گر نیم شب همی در خمار نشکند
گلنار اگر مقابل رخسار او شود • هرگز بود که گونهٔ دینار نشکند
گل کیست پیش عارض آن ماه آسمان • کورا ز شرم رنگ ز رخسار نشکند
ای آفتاب حسن بگردون نظر مکن • تا مه ز شرم حقّهٔ انوار نشکند
با طرّهٔ شکسته ببازار بر میآ • تا روی نیکوان‌را بازار نشکند
مشکن طلسم دوستی و دشمنی مجوی • تا بار دیگر این دل افگار نشکند
با من ببند عهد و بیآموز از آسمان • کو هیچ عهد سیّد احرار نشکند
بحر هنر موفّق دین آنك طبع او • گاه سخا ز ابر گهر بار نشکند
مستوفئ ممالك خسرو که رای او • از رایت ستاره سیّار نشکند
والا محمّد بن ابی بکر کو بقهر • جز ناوك زمانهٔ غدّار نشکند
گیتی ز ظلم نشکند از هم بدست عقل • تا گردن سپهر ستمکار نشکند
با او جهان حسد نکند و اندرین قدر • کی بانگ کوس حیدر کرّار نشکند

کلکش اگرچه شب صفت و روز پیکرست • یك روز نیست کو صف پیکار نشکند
یا رب چه لشکراست در ایّام کلك او • کز صد هزار لشکر جرّار نشکند
مرغیست طرفه مرغی کو شیر چرخ‌را • گر بشکند بمخلب و منقار نشکند
ای معجز زمین که عطارد بر آسمان • بی کلك تو دفاتر اشعار نشکند
یك شاعر تو نشکند اوراق شعر تو • کز نو هزار صرّهٔ دینار نشکند
یك بامداد نیست که در بزم تو جهان • بر سفرهٔ عطاء تو ناهار نشکند
زوّاررا کف تو ندارد در انتظار • ز آن رو که تا یکی دل زوّار نشکند
چندین مبالغت مکن اندر حیا و جود • تا ابر و بحررا ز کفت کار نشکند
گر قلعهٔ بقاء ترا تا هزار سال • دوران چرخ دایره کردار نشکند
صد شعر گر بگویم ناید یکی چنانك • هرگز نگار طرّه بهنجار نشکند
چندانکه جرم چشمهٔ خورشید نشکند • چندانکه سقف گنبذ دوّار نشکند
بادا ثناگر تو زمانه چنانك هیچ • تا روز حشر خامهٔ گفتار نشکند

---

(۱۴۷) السیّد الاجلّ اشرفی السّمرقندی،

اشرفی که در بدیهه گوئی و لطیفه پردازی مثل ندارد لطافت سخنش نسیم سحررا دبور ادبار خواند و ظرافت شعر او سحر ساحران‌را بی طراوت ماند اگرچه گران گوشست امّا سبك روحاست آهسته شنود امّا صدای صیت فضل او بجملهٔ اسماع رسیده است این غزل از لطایف طبع اوست

غزل

سوخت جانم بچشم فتنه نمای • کآفریدش برای فتنه خدای
روی او آفتاب مشکین خط • خط او مشك آفتاب آرای
با دل خویش هر زمان گویم • کان بت عیب جوی عشوه نمای
گر رضای مرا بجوید آه • ور وفای ترا ندارد وای
دوش می خوردمی بیاد رخش • بادهٔ چون وصال جان افزای
که در آمد بنزد من ناگاه • غرقه در خوی ز رنج سر تا پای

چون بدیدم چه گفتمش گفتم • مرحبا مرحبا در آی در آی

قطعه

و بدوستی عیادت نامهٔ نویسد

شك نیست که شمس دین و دولت • در مرتبهٔ جلال باشد
چون چرخ بر آستان مخدوم • با حرمت با کمال باشد
با دیدهٔ مردمی و رادی • دل جوی‌تر از خیال باشد
در روضهٔ صحبت و سلامت • سر سبزتر از نهال باشد
ذاتش که جمال سال و ماهست • در عصمت ماه و سال باشد
و آن رنج که هرگزش مبادا • بر شاه ره زوال باشد
جانست و بقول اهل حکمت • رنجوریٔ جان محال باشد

و قصیدهٔ گفته است در حق بزرگی این سه بیت از آن قصیده است بیش بر خاطر نبوده

ای خط دلفریب که بر مه دمیدهٔ • زنجیر بی دلان ملامت رسیدهٔ
با ارغوان تازه جمال بنفشهٔ • بر پرنیان ساده خیالی کشیدهٔ
خط تو آیتیست ز خوبی و حسن‌را • بسیار خواندهٔ و برو بر دمیدهٔ

در مدح سلطان خوارزم شاه گوید

.... امل رای صواب تو فتاد • دریای اجل تیغ چو آب تو فتاد
تا آب حیات‌را سر خلق نماند • زحمت همه بر خاك جناب تو فتاد

رباعی

هم در مدح او میگوید

تیغ تو که عالم بفغان آید ازو • آبیست که دشمن بزبان آید ازو
هر ذرّه که از خاك درت بر گیری • بوی سر شاهان جهان آید ازو

رباعی

و در شهور سنه سبع و تسعین و خمس مائه اورا در بخارا در مدرسهٔ سفینه دیده آمد و ازوی این رباعی استماع افتاد

سایل که ز دهر جز دل خسته نیافت • هرگز در والاء ترا بسته نیافت
ایّام نریخت خون خصم تو چو گل • تا از سر تیغ تو چو گل دسته نیافت

رباعی

همواراست

شاها کفت از جود سحابی دگرست • در سایهٔ چترت آفتابی دگرست
در خاك نهـد هر نفسی دشمن را • تیغ تو که هر زمان بر آبی دگرست

هموراست — رباعی

گفتم که بد انداز جگر سوختنم • امروز نظر گماشت بـر سوختنم
پرسید که بر آتش عشقم چونی • گفتم کـه باقبال تو در سوختنم

و این غزل هم ازوی نقل کرده‌اند — غزل

ای حسن با جمال تو بازار یافتـه • اندیشه از وصال تو آزار یافتـه
تو آفتاب حسنی و عکس جمال تو • چون مشتری هزار خریدار یافتـه
تعویذ من تمام نکردی که در سماع • در گردن تو دست چو طومار یافته
جان مرا رخ تو چو [پروانه سوخته] • عشق مرا غم تو چو طیّـار یافتـه
هر کس که چشم شوخ تو دیده بهر نظر • در دل نشان غمزهٔ خون خوار یافته
باد صبا ز زلف تو در هر سپیده دم • بـا خود هزار کلبهٔ عطّار یافتـه
هر کس که با غم تو نکوشیده در جهان • از غم ز کار مانده و غم کار یافتـه
تفصیل عاشقان ترا بر شمرده عقل • اندك شمار کرده و بسیار یافتـه
از نقطهٔ دهان تو امیـدرا دلم • در گرد نقطهٔ تو چو پرکار یافتـه
مرغ طبیعتم بگـه وصف لعل تو • آب حیات در سر منقار یافتـه
بودم گمان وگشت یقینم که در جهان • جوینده هست و نیست کسی بار یافته
ذکر کمان ابروی تو هرکه کرد زود • زه در دهان خویش چو سوفار یافته

(۱٤۸) شهابی غزال خجندی،

شهابی که شهاب ثاقب فلك هنر بود اگرچه میزان چشم او چشمه وار احول بود و در دو کفّهٔ چشم او تفاوتی امّا زبانهٔ زبان او نقود طبیعت راست چنان سنجیدی که در آن ذرّهٔ طعن نگنجیدی و یکی از لطافت طبع او آن بود که مطایباتی که در حقّ او گفته بودند یاد داشتی و حکایت کرد ازو شنیدم که وقتی از مرو بخارا رفتم برهان اسلام این دو بیت در

قدوم من بگفت — قطعه

شعرارا ستوده حالی بود • که از آن بود در دلم حسدی
چون شهابی رسید باز از مرو • شعرارا رسیـد چشم بـدی

و گفت وقتی شعر حکیم درّی‌را تعدی میکردم شمس خاله این دو بیت بگفت، — قطعه

فرزانه شهاب الدین دستور الافاضل • رأی تو بجز پیش روِ غیب نیامد
چندان نکت نغز که در گفتهٔ درّیست • این طرفه که در چشم تو جز عیب نیامد

و این قطعه در حقّ وزیر هراة گفتست هجو مجد الدّولة — قطعه

خدایگان وزیران شهاب دولت و دین • که گاه جود کفت آب بحر و کان ببرد
گهی ز عدل تو ممکن نمی شود که ستم • بکهربا• رخ از راه کهکشان ببرد
گر آستانهٔ خود بر فلك برد ایّام • گمان مبر که سر از خط آسمان ببرد
ز تاج خرقان شاید نبیرهٔ ماندست • که هر کجـا برود غم بی کران ببرد
مقامری کـه بتزویر هر لباساتی • ز نقش شش جهت کعبتین نشان ببرد
نیابت تو ورا در سرست سالی شد • زهی دماغ تبه خود کس این گمان ببرد
مقامر ارشود ای صدر نایب تو بدان • که تا بهیزم دیگ تو رایگان ببرد
تو نیك نامی و میدانم از عقیدت او • که آب روی تو از بهر نای نان ببرد
دراز دستیٔ او چون ترا شود معلوم • خیال شبهت گفتارم از میان ببرد
دریغ نبود آخر که اینچنین صیدی • ز دام تو بجهد رایگان و جان ببرد

هموراست — رباعی

ایّام چو مـا بسته امیـد تو باد • عید همه کس روی چو خورشید تو باد
ابروی سپهر وسمه گون یعنی مـاه • طغرای مثال عمر جاویـد تو بـاد

در هجو ملك سنجر گوید وقتی که اورا بآموی فرستادند

سنجر که بمنصب از تنگ و پوی رسید • آخر چو زبان بکام بد گوی رسید
یك موی ازو تا باجل بیش نبود • المنّة للّـه کـه بآموے رسیـد

(۱٤۹) الحکیم جنّتی بیا،

از لطیف طبعان نخشب است طبیعت او غیرت چاهِ کش و جمال قریحت او [در] لطایف معانی ماهِ کش در خدمت علآء الملك شرف الدین امیرك اختصاص یافته بود و چند قصیده در مدح او پرداخته این ترجیع بند در مدح او گفته است،

چو بارد بارم از گلنار گوهر ۰ شود گل خار و ماند خوار گوهر
سزد کز دیده تنگ شکّرش‌را ۰ خرد مردم بصد خروار گوهر
ببارد پیش چشم من که دریا ۰ نماید چون لب دلدار گوهر
بالماس مژه اندر شب و روز ۰ بسی سفتم ز هجر بار گوهر
کنم غلطان ز موج اشك هر دم ۰ ز بحر دیده بر رخسار گوهر
مگر چشم سر کلك وزیرست ۰ که می بارد صدف کردار گوهر
علاء الملك دستوری که کلکش
کشد آفاق‌را در حدّ ملکش

چو دلدارم کند گوهر فشان لعل ۰ فشانم بر زر از جزع آن زمان لعل
که سودای لبش در کلّه افگند ۰ که مغز او نشد در استخوان لعل
لبش لعلست و مهر از خانهٔ نور ۰ نگارد مُهر مهر خود دران لعل
باشکم نسبتی دارد همانا ۰ نماید آب وار از بهر آن لعل
ز عشق آن لب جان پرور اوست ۰ که خون میگرید اندر جرم کان لعل
ز اشك چشم من در دست دستور ۰ ز خاتم میدهد گوئی نشان لعل
علاء الملك دستوری که بخشش
نهد بر گوشهٔ افلاك تختش

چو گشت از لعل او پیدا زمرّد ۰ نهان شد در دل خارا زمرّد
دو لعل سرخ رو از اشك باشد ۰ حجاب لولو لالا زمرّد
دلم با رنج عشق او چنانست ۰ که نور چشم افعی با زمرّد

فگند از لعل او در گلشن روح ۰ نسیم عنبر سارا زمرّد
خطش بر عارض سیمین نماید ۰ مرکّب در ید بیضا زمرّد
نسیم خط او چون بخت دستور ۰ فشاند از خاك بر صحرا زمرّد
علآء الملك آن فرخنده دستور
که بر گنج ممالك هست گنجور

و وقتی اورا بقصیدهٔ امتحان کردند ردیف پیاله این قصیده بر بدیهه بگفت

قصیده

چو آرد سوی لب دلبر پیاله ۰ کند لعلش پر از شکّر پیاله
دو چشم در پیاله لعل او دید ۰ ز لعلش فتنه شد دل بر پیاله
اگر خندد بوقت نوش گردد ۰ صدف کردار پر گوهر پیاله
چو دید از مطلع رخسار چشم ۰ صفاء عارض او بر پیاله
یقینم شد که بینند اهل تنجیم ۰ خیالات پری‌را در پیاله
چو آذرگون نماید برکف دست ۰ ز روی آن بت آزر پیاله
تو گوئی از صراحی کردستانی ۰ بجای آب پر آذر پیاله
زهی از عکس رخسارت گرفته ۰ فروغ لالهٔ احمر پیاله
اگر نوشم ز هجرت باده گردد ۰ ز اشکم ارغوان منظر پیاله
دلم دارد ز عشقت فخر چونانك ۰ ز عشق مفخر کشور پیاله
علاء الملك دستوری که دستش ۰ نماید همچو جرم خور پیاله
فلك قدری که زیبد بزم اورا ۰ قدح نه چرخ و هفت اختر پیاله
خضر علی که گردد برکف او ۰ پر از مطلوب اسکندر پیاله
صبا خلقی و آهو نرگسان‌را ۰ کند در بزم تو ساغر پیاله
بهشتست از وجودت بزم و پیدا ۰ درو چون چشمهٔ کوثر پیاله
میان در خدمتت بسنست دایم ۰ بسان جرم دو پیکر پیاله
عدو در دست قهرت همچنانست ۰ که اندر دست بازی‌گر پیاله

و سعد نجّار که ذکر او نقریر افتادست احول است و کژ چشم وقتی

بنسف آمد جنّتی این رباعی بگفت رباعی

سعد ای شده نحس اصل بد روزیٔ تو ٭ بر بسته فلك میان بکین توزیٔ تو
تو نقش کژی و ناگـه از آمدنت ٭ شد جملهٔ زا و هاء مـا روزیٔ تو

(۱۵۰) اصیل الدین بن النجیب السمرقندی،

از لطیف طبعان سمرقندست و ابیات او در غایت لطف و طراونست و آنچه او گفته است محض لطف طبع است در حق سعد نجّاری گوید رباعی

نجّـار بچاکری توئی در خورِ مغ ٭ شعر تو خطاست جمله چون دفتر مغ
چشمت بکلاهِ مغ همی ماند راست ٭ زیراك سپید است وکژ و در سرِ مغ

در حق پسر کاك پزی گوید

روی تو بروشنی سبق برد از مـه ٭ وز نور تو در تو کی توان کرد نگه
با منبر تو چرخ یکی پست حنیر ٭ با کاك تو جرم مـه یکی قرص سیه

و او از احداث است بیش ازین از لطایف ابیات او استماع نیفتاده است برین قدر ختم افتاد،

فصل سیوم در ذکر شعرای عراق و مضافات آن،

(۱۵۱) الحکیم الکامل نظامی الگنجه،

نظامیٔ گنجهٔ که گنج فضایل‌را بدست بیان بر پاشید و خزانهٔ لطایف‌را بر فرق جهانیان نثار کرد ابکار لطایفی که وراء استار مخزن اسرار و متواری اند اگر رخ بنمایند دلهاء عشّاق بربایند و تنگ چشمان معانی که در ترکستان نظم مجنون و لیلی اند اگر پرده از رخ بر اندازند عقول عقلاء روزگاررا شکار کنند چون در شیرین سخنی بر سریر فضل خسرو بود قصّهٔ خسرو و شیرین چنان نظم کرد که روان عنصری تلخ کام شد و چون مالك ممالك بلاغت بود قصّهٔ سکندر چون آینه در چشم سامعان نمود

خطبه و سکّهٔ فضایلش بنام او ختم شد و جز این مثنویات از وی شعر کم روایت کرده‌اند در نیسابور از بزرگی شنیدم که از وی نقل کرد شعر

هزار بار بجان آمدست کار مرا ٭ نگشت عشق تو الاّ یکی هزار مرا
ز خام کاری کاری چنان مکن با من ٭ که هیچ کار تو نآیـد بهیچ کار مرا
در آن زمان که نداری سر جفا بردار ٭ دو دست و گوی خدایا برین مدار مرا
چو بی کنار و میانست عشق تو لا بُدّ ٭ میان دل [کشد] از دیده در کنار مرا
در آب چشم و گل خاك ره فرو شده‌ام ٭ بیك عنایت ازین آب و گل بدار مرا

هم اوراست

جَو بجَو محنت من زآن رخ گنـدم گونست
که همه شب رخ پرکاهم از آن پر خونست
دانـهٔ گندم او سنبل تر دارد و بـاز
کمترین خوشـهٔ او سنبلـهٔ گردونست
من نه خوردم بر ازو صبرم ازو گندم خورد
کز بهشت در او جسم رهی بیرونست
من چو گندم شده‌ام از غم او دل بدو نیم
ای غم آور آنکی جُو که نظامی چونست
از ترازوی دو زلفش چو جوی مشك خرم
گندمی می خواهم افزون که سخن موزونست

در مرثیهٔ پسر گوید

ای شـده هم سر خوبان بهشت ٭ آنچنان عارض و آنگه بر خشت
بر نخ عمر بسر بردن خوش ٭ دوزخی نا شـده رفتی بـه بهشت
خط نیـاورده بتو عمـر هنوز ٭ این قضا بر سرت آخر که نوشت
چه عجب گر شودی جان و جهان ٭ خاك از دیدهٔ من خون آغشت
سبزه زاری خطت اندر خاکست ٭ آب کی بـاز توان داد بکشت

(۱۵۲) الاجلّ رفیع الدین المرزبان الفارسی،

رفیع فارسی که فارس میدان بلاغت و اختر آسمان سعادت بود شعر او در علّو از عرش در گذشته و لطایف سخن او بساط نظم عنصری و رودگی در نوشته و این قصیده مصداق این دعوی و برهان این معنی است

قصیده

گل در رخ می چنان بخندید • کش مغز در استخوان بخندید
ساقیْ رخ چون عقیق بکشاد • ناگه بهمه دهان بخندید
شد باغ ز خنده‌اش چنان خوش • کاندر تن لاله جان بخندید
می نیز ز شادی ارچه پیرست • در روی گل جوان بخندید
از خندهٔ این دو یار همدم • جان تازه شد و جهان بخندید
با لاله عقیق همسری جست • یاقوت میان کان بخندید
ای دوست بیا که چون رخ تو • گل بر مه آسمان بخندید
چون چشم من ابر زار بگریست • چون روی تو بوستان بخندید
رعد آمد و بر کشید نعره • بیهوده و برق از آن بخندید
چندان بگریست ابر بر صبح • کز گریه‌اش ارغوان بخندید
آخر خورشید از ابر چون جام • در دست خدایگان بخندید
سلطان ملك ارسلان که تیغش • بر جوشن دشمنان بخندید
بر حاسد او زمانه بگریست • کان خنجر جان ستان بخندید
در معرکه چون گرفت نیزه • بدخواه ملك سنان بخندید

هموراست قصیده

از گل و سوسن نمود یار بنفشه • دایره شد گرد لاله زار بنفشه
روی دلافروز یار تازه بهارست • نیست عجب خاصّه در بهار بنفشه
عارض معشوق و خط او بچه ماند • لاله گرفتست در کنار بنفشه
تا خط او دید گِرْدِ لاله دمیده • پشت دوتا کرده بنده وار بنفشه

چون خطّ معشوق نیست تازه و خشبوی • از غم آنست سوگوار بنفشه
گرچه شود در خط ازچه گردد غمگین • چون خط او نیست مشکبار بنفشه
کوژ و نوانست وهم ز شرم خط یار • سر ببر افگنده شرمسار بنفشه
طبع زبان از قفا کشیده برونش • تا نبرد نام خط یار بنفشه
حاسد گوید بر آمد از گل او خار • آه ندانند همی ز خار بنفشه
هست ز بهر شکار جان و دل خلق • بر گل رنگین شده سوار بنفشه
دولت ما بین که گرد باغ رخ دوست • هم دل و جان می کند شکار بنفشه
نی که چو بیمار دید عشق دل ما • رفت بر لعل آن نگار بنفشه
ز آنك بدرمان بود بنفشه و شکر • خواست که گردد شکر نثار بنفشه
آری هرگه که با شکر نبود یار • ناید بیماررا بکار بنفشه
ای پسر خوش ترا که گفت که ناگاه • بلعجبی کن ز گل بر آر بنفشه
از من دل سوخته شنو بنصیحت • گرد سمن بیش ازین مکار بنفشه
تا ز تحسّر مرا نباید گفتن • آه که بر گل نهاد یار بنفشه
آه که بر لاله خیره آمد سنبل • آه که گل‌را نهاد خار بنفشه
ما دل خود خوش همی کنیم و گر نی • گل‌را کردست در حصار بنفشه
شاه زیاحین گلست حرمت گل‌دار • کس نکند بر گل اختیار بنفشه
تازه و تر تا بحشر باشد چون ورد • زین غزل نغز آبدار بنفشه
زین غزل مرزبان چو سرو و صنوبر • سر بفلك برد از افتخار بنفشه
چون نرود برفلك سرش چو بدو بست • با لقب و نام شهریار بنفشه
شاه جهان ارسلان که کرد ز خلقش • بوی خوش خویش مستعار بنفشه
پشت حسودش بنفشه خواندم و تا حشر • برد فرو سر ز ننگ و عار بنفشه
دایم چون نیکخواه و حاسد ملکش • سرو بود فربه و نزار بنفشه
درچمن ملك او که روضهٔ خلدست • باشد پاینده چون چنار بنفشه
نیست عجب گر ز حرص دیدن بزمش • چشم چو نرگس کند هزار بنفشه
شاه نگردد بسال و ماه چو او خصم • سرو نگردد بروزگار بنفشه

تا بغزل در همیشه از جهت عـذر ۰ شاعر خوانـد خط عذار بنفشه
باشد هم رنگ آفتاب گل زرد ۰ باشـد دایم فلك شعـار بنفشـه
باد سرت سبز همچو سرو و حسودت ۰ چون بشب باد بی قرار بنفشـه

(۱۵۳) الاجلّ رفیع الدین اللُّنبانی الاصفهانی،

که معدن جواهر فضل و منبع زلال افضالست دو رفیع بوده اند که در رفعت محلّ بپای فضل فرق فرقدان می سوده انـد یکی رفیع مرزبان که اورا بپارسی دبیر گفتندی و دیگری رفیع لنبان و بحکم تقدّم رفیع مرزبان‌را مقدّم داشته اند اکنون شمّهٔ از روایح شمامهٔ فضل رفیع لنبان در قلم آید که در غزلی می گوید

غزل

بار گل رخ ز در در آمد مست ۰ دستـهٔ از گل شگفتـه بدست
چهره بی خنـده همچو گل خندان ۰ چشم بی بـاده همچو نرگس مست
گرد عارض ز خط بنفشه ستان ۰ زلف‌را داده چون بنفشه شکست
همچو سوسن زبان خود بکشاد ۰ بحدیثی دلبر چو غنچـه ببست
گرچه ننشست همچو سرو از پای ۰ ایستاده ببـاغ دل بنشست
گفتم ای دل چه گویش دل گفت ۰ از ظریفش هرچه گوئی هست

و این غزل که از خیال وصال یار با جمال حکایت میکند اوراست

ای روی تو چون گل بهـاری ۰ بر خیز و بیـار می چه داری
روزیست خوش و تو دلبر خوش ۰ جای خوش و وقت شاد خواری
در مذهب عاقلان چنین جای ۰ شرطست که عیش خوش گذاری
می باز خود از دولب شکر بـار ۰ تـا می نخوری شکر نبـاری
در لطف چو یاسمین تمامی ۰ بر حسن چو ارغوان سواری
رخساره ز می چو لاله گردان ۰ ای آنکه هزار لالـه زاری
از روی تو بر شکوفـه جورست ۰ وز زلف تو بر بنفشه خواری
با چنگ بساخت نـای نالان ۰ یا رب چه خوش است سازواری

با ما تو چرا نسازی ای دوست ۰ مارا ز چـه دوست می شماری

و هم اوراست در اثناء غزلی میگوید

قطعه

لاله پنداشت هست چون رویت ۰ وز تو آکنون قفا همی خارد
سوسن از بهر چیست کآزادی است ۰ بنـده بودن ترا نمی یـارد
بچه دارد بنفشه سر بر خاك ۰ پیش زلف تو سجـده می آرد
ای نگاری که چون تو هیچ نگار ۰ قلم روزگـار ننگـارد
در تو از نیکوئی چه شاید گفت ۰ می روی وز تو لطف می بارد

(۱۵٤) الامیر العالم فلك الدین ابراهیم السّامانی،

واسطهٔ قلادهٔ آل سامان که ارباب دانش بسامان از حسن رای او بودند و نَنَزّه فضلا در چمن لطایف از طبع دلکشای او اگرچه مولد او بلاد ما وراء النهر بود فامّا در زمین عراق نشو و نما یافته بود و جواهر زواهر اشعار او از آن معدن در اطراف آفاق انتشار کرده و این غزل آبدار از درهای لطایف صدف ضمیر اوست که میگوید

غزل

کلاله بر فشان از هم که آن تنها نمی زیبد
بگرد روز رخسارت جز آن شبها نمی زیبد
کلاه صبر بربودی قبای عشق چون پوشم
که جز پیراهن وصلت برین بالا نمی زیبد
عقیق دُر فشانت‌را شبی روزیّ مـا گردان
که اندر دیدهاء ما چنین تنها نمی زیبد
مکن مگذار تا هرکس سر کوی غمت گردد
که کار شب روان غم ز هر رعنا نمی زیبد

هموگفته است

غزل

زلف‌را در بنـد تاب افگنـدهٔ ۰ نرگسان در دست خواب افگنـدهٔ
زآن دو جادوی کمان کش روز و شب ۰ بیدلان‌را در عـذاب افگنـدهٔ

سر دهان خویش‌را در دور خویش • از می سودا خراب افکندهٔ
هندوان همسایه اند از بیم دزد • قفل بر یاقوت ناب افکندهٔ

هموراست — غزل

زهی سوداء تو سرها گرفته • زهی عشق تو جان در پا گرفته
بدام زلف در دریاء خوبی • هزاران ماهیٔ دلها گرفته
تو با یاران ره صحرا گزیده • مرا در کنج غم سودا گرفته
رهی زهر فراقت‌را چشیده • تو جام بادهٔ صهبا گرفته
خیالت هر شبی صد عقد گوهر • از آن در چشم شب پیما گرفته
ز هر گوشه بخون آغشته سیلی • ز چشم من ره دریا گرفته
سحرگاهان ز آهم پردهٔ بود • به پیش گنبذ خضرا گرفته
برآن رخساره بر هندوی زلفت • سراسر کشور یغما گرفته
بدوران جمال تو خردها • چو از مسکن ره عنقا گرفته

(١٥٥) جمال الدین محمّد عبد الرزّاق الاصفهانی،

در لطف طبع یگانه و در فضل و هنر نشانه زرگری که آفتاب در صنعت صیاغت شاگرد خردکاریٔ او بودی و ماه فلك نور از پرتو ضمیر او ربودی چمن فضایل بزهرات مکارم اخلاق آراسته و از خاشاك رذایل پیراسته و این قصیده که در فخر خود میگوید برهان همّت رفیع اوست

قصیده

منم آن کس که عقل‌را جانم • منم آن کس که روح‌را مانم
دعویٔ فضل‌را چو معنی ام • معنیٔ عقل‌را چو برهانم
گلبن روح‌را چو صد برگم • باغ دل‌را هزار دستانم
نثررا نو شگفته بستانم • نظم‌را دسته بسته ریحانم
دفتر علم‌را چو فهرستم • نامهٔ فضل‌را چو عنوانم
دیدهٔ عقل و فضل‌را نورم • گوهر نظم و نثررا کانم

بحر علم که واسع الرحمم • کوه حلم که ثابت ارکانم
از بلندیٔ قدر و پستیٔ حال • آفتابی ببرج میزانم
گرچه از ساز عیش بی برگم • در نوا بلبل خوش الحانم
بحر و کانم از آن همی خیزد • از دل و دیده لعل و مرجانم
شاعرم من نه ساحرم هم نه • پس چهام سرّ لطف یزدانم
بی سر و پای تافته گویم • بی دل و دست چفته چوگانم
همچو شخصی نگاشته بی روح • در کف روزگار حیرانم
گاه خندان چو شمع میگریم • گاه گریان چو ابر خندانم
بستهٔ چار میخ دهرم از آنك • خستهٔ نُه سپهر گردانم

هموراست از صدر الدین تشریف خواهد — قطعه

ای بزرگی که دست نعمت تو • هست بر نام و ننگ سر پوشم
تو پسندی که من درین حضرت • همه کرباس مختصر پوشم
چه بهانه نهم سخاے ترا • که ازین گونه ما حضر پوشم
غم من جز تو کس نخواهد خورد • گر همه ساله آستر پوشم
گفتم از خدمتت چو قوس قزح • حلّه بالاے یکدگر پوشم
کی گمان بردم این که همچون ابر • آب بسته شود زبر پوشم
آرزو می کند تنم که درو • خلعت خاص تو مگر پوشم
می توانم بزر خرید و لیك • نه چنان بایدم که در پوشم
زشت باشد که من به پیران سر • پیش تو جامهٔ نزر پوشم
تو بده ورنه زان دیگر کس • بخدای و رسول اگر پوشم

هموراست — قطعه

صایم الدهر اسپکی دارم • که بده روز روزه بکشاید
در رکوعست سال و مه لیکن • گه گهی در سجود افزاید
پارهٔ کاه آرزو کردست • مدّتی رفت و بر نمی آید
روز عیدست و هر کسی امروز • بطعامی دهن بیالاید

گر تفضّل کنـد خداونـدم ٭ پـارهٔ کاه و جو بفرمایـد
ور نه رخصت دهد که اندر شرع ٭ روزهٔ عیـد داشتن شایـد

(١٥٦) الاجلّ صفی الدّین

جوانی بصورت پیری بسیرت لطیف طبع که ایّام کهل بدو مفاخر و تقدّم او بر اقران ظاهر، در نسا اورا دیدم و ازو فوایـد اقتباس نمودم این قطعه بر منوال شعر انوری گفته است

قطعه

چو یك دو بار تهمتن مرا بمستی گفت
که گر شراب خوشت نیست خیگ و خر بفرست
سـه چار بیت فرستادمش بدان معنی
که پنج شش منی ار هست ما حضر بفرست
جواب قطعه فرستـاد رقعـهٔ ده سطر
نـه بهر آنکـه خر و خیگ زودتر بفرست
نوشته این که چو لعل مذاب و چشم خروس
مروّق و مَرَقی حاصل است زر بفرست
و گر مثل نبود زر نقـد هم شایـد
بنسیه جامـهٔ از دوستی بخـر بفرست
ورین دو نیست بـده پانـزده قبالککی
بخط خویش و گواهان معتبـر بفرست

این رباعی هم اوراست

رباعی

افگنده بباغ نو بنو مفرش گل ٭ شد باغ بهشت شکل و حورا وش گل
شد زآب و هواء عدل در خاك نسا ٭ از فر تو اندر دل سنگ آتش گل

هموراست

رباعی

ای آتش عشق یار دل سوزی کن ٭ وی یاد هواش آتش افروزی کن
دردیست که درمانش هم از درد کند ٭ یا رب تو از آن درد مرا روزی کن

هموراست

رباعی

این آتش عشق که دلم باز افروخت ٭ آیـا زکـدام لا اُبالی آموخت
در عشق سیاه روی شد چون انکشت ٭ تا باز دگر باره چو انکشت بسوخت

و در مرثیهٔ فخر الدین زنگی ابن منوّر گوید

گر یافت ز چرخ ذات آن صدر نصیب
دردی کـه علاج آن ندانست طبیب
ز آن بود که او غریب و دشمن چرخست
زنگیٔ منوّر بجهـان دیـده غریب

فصل چهارم در ذکر فضلاء غزنین و لوهور،

(١٥٧) الاجلّ الاخصّ سدید الدین شرف الندماء علی بن عمر الغزنوی،

دیوان شعر معزّی غزنوی از بت خانهٔ آزر و ارتنگ مانوی حکایت می کند و از لذّت وصال یار و مشاهدهٔ زلف و خال دلدار نشان میدهد، عرصهٔ فضل و هنر او بی تناهی بود و خطّهٔ غزنین بوجود او مفاخر و مباهی و این قصیده در مدح سلطان سراج الدولة خسرو ملك گفته است

قصیده

دلی کاندر غم عشق تو در بند وفـا باشد
پسندی از وفاء خود که از وصلت جدا باشد
ز رنج خیزران قدت که در آماج خم گیرد
چو در عشق تو یکتا ام مرا بالا دوتا باشد
ز رشك کُرْتَهٔ تنگت چه گویم تـا چه دلتنگم
کـه بی مهر وفا یاری در آغوشم چرا باشد
قبای ساده پوشی به که خون گرید همی چشم
که باری کیست آن صورت که هم تنگ قبا باشد

خطا گفتم صواب آید قبا با چین و با صورت
نگاری‌را که او رشك بت چین و خطا باشد
ز تو گر بوسهٔ خواهم بجان بفروشی و گوئی
تو کی دیدی که بوس ما چنین ارزان بها باشد
ز لطفت چشم میدارم که گوشم هر دم از لطفت
چو گوش آسمان از کوس سلطان پر صدا باشد
ملك خسرو ملك شاهی که نصرت چاکرست اورا
چنان منصور شاهی‌را چنین چاکر سزا باشد
اگر با بندگان شاه در میدان روی روزی
بدین چُستی و چالاکی همانا هم روا باشد
که با لعل دل آسایت نه بیند مجلس عالی
که لعل قیمتی بیشك نگین پادشا باشد
چو گرزش استخوان خصم در اعضا کند سرمه
ز فخر دست برد او فلك‌را توتیا باشد
چو شاه هفت کشور اوست اورا زیبد ار گوید
که حکم مطلق گردون نفاد امر ما باشد

هموراست — شعر

وداعم دیدهٔ پر آب کردی • از آن آتش دلم پر تاب کردی
رخت گریان که از رشك جمالت • مه و خورشیدرا بی تاب کردی
زهی ماهی که گاه نطق گوئی • مکانِ دُر عقیقِ ناب کردی
رُخت محرابِ روحم بود ناگه • مرا محروم از آن محراب کردی
و گر نی بهر نقل جان فراهم • نبات و پسته و عناب کردی
ز لعل افشاند نم بر روی چون زر • سواد دیده چون سیماب کردی
مرا کشتی و لیکن زنده نامم • بمدح شاه نصرت یاب کردی
ز خون دشمنان از تیغ چون آب • سراب تفته‌را سیراب کردی

همیشه دولتت بیدار بادا • که از وی فتنه‌را در خواب کردی

هموراست — شعر

رخ بنفاذ قمر آوردهٔ • لب بگشاد و شکر آوردهٔ
زلف تو بر گوش همانا شبی است • کش بنظاره سحر آوردهٔ
ای چو گلت عارض • * * * * * * * *
سبزه بر آید زگل ابر • * * * * * * * *
در غم خود بر زر رویم • * * * * * * * *
دل ببری گوشه کشی • * * * * * * * *
رای تو چون رایت شه شد که باز • روی بغزو دگر آوردهٔ
سلطان خسرو ملك آنکش سپهر • گفت رسوم عمر آوردهٔ
در کرم و عاطفت و رزم و بزم • سنّت جدّ و پدر آوردهٔ

(١٥٨) الشیخ العمید جمال الدین افتخار الشعراء ابو بکر بن المساعد الخسروی،

خسروی شاعری معنوی بود در دولت خسرو ملك اقبالها دید و در اوایل ایّام سلطنت معزّی قبول یافته و شمال جلال و قبول آن خرشید صبا مرکب بدو تافته در مدح سلطان شهید نغمّده الله برحمته مگوید شعر

تا عروس حسن تو از لطف زیور میکشد
شاه دل‌را عشق تو بر تخت جم بر میکشد
آب رویت‌را چمن از تحفه بر رخ میزند
خاك پایت‌را فلك از دیده بر سر میکشد
گوهر نوشین تو در لعل لولو می نهد
سوسن سیمین تو از لاله عنبر میکشد
نوبت لطف و کمالت بر زمین گل می زند
رایت حسن و جمالت بر فلك خور میکشد

مشك عنبر بیز تو بر ماه چوگان میکنــد
لعل گوهر ریــز تو از پسته شکّر میکشد
وصل هر ساعت تنم‌را خوارتر در می نهد
هجر هــر لحظه دلم‌را تنگ در بر میکشد
تاکه جان از دیدهٔ وز یاد غمت شد خاکسار
آب رویت در دل خون گشته آذر میکشد
در هوا از جابری باز غمت در وقت صید
مرغ اقبال مرا هم بــال و هم پــر میکشد
تا درخت حسن تو در بــاغ خوبی بیخ زد
شاخ امیــد غمم هم برگ و هم بــر میکشد
شاد باش ای بر . . . شاه
رایت اقبال من بر چرخ اخضر میکشد
بو المظفّر سیّد شاه . . . . .
کز برای حاســد او چرخ لشکر میکشد
آن جهانــداری که . . . . .
با شهنشاهی که چترش سعــد اکبر میکشد
شهریاری کز صفت ملکش دو عالم می سزد
تاجداری کز شرف تختش دو پیکر میکشد
وقت میدان مرکب او صد چو بهمن می برد
روز هیجا رایت او صــد چو نوذر میکشد
تــا ز رویش لطف بینــد چشم نرگس میکند
تا ز جودش بهره یابد دست عرعر میکشد
حلقه بهر خدمت او گوش خاقان می برد
غاشیــه بر درگــه او دوش قیصر میکشذ

ای جوان بختی که چرخ پیر پشت روز بار
از ثریّــا بــاره وز خورشیــد افسر میکشد
تیغ تو در وقت صف نام از فریدون می برد
کلك تو در وقت آن خط بر سکندر میکشد
در هوای مهــر تو ناهیــد بربط میزنــد
از برای عون تو بهرام خنجــر میکشد

و هم گوید در صفت زلف یار — شعر

زلف آن زیبا رخ شیرین لب طرفــه پسر
شمس پوشــد در عبیر و مشك پاشد بر قمر
گاه گردد چون شب رقّاص بر اطراق روز
هر زمان لعبی کند بــا عارض آن خوش پسر
گه گره بنــدد ز عود خام بر رنگین سمن
گه زره بافــد ز مشك ناب بر سیمین سپر
گه شود مانند شب خورشیــدرا گیرد کنار
گه شود هاروت و مر ناهیــدرا گیرد ببر
گه چو پرکاری و محور ساخته در یك وطن
گه چو زنجیری و حلقــه یافته در یکــدگر
گاه بــارد بر بساط نسترن مشك خطا
گاه کارد بر زمین یاسمن شمشاد تــر
گه مسلسل گردد و بندی نهــد بر پای دل
گه معقرب گردد و نیشی زنــد انــدر جگر
جوشن مشکین ترا سیمین سپر . .
. . . .
اینك در شمشاد عنبر بــارد . .
. . . .

هر زمان لشکرکشد از زنگ برا • •

• • • • • • • •

غزل

و این غزل

تا چند پیش تیر غمت دل سپر کنیم • در عشق نام خویش بگیتی سمر کنیم
از بیم ناوك مژه و تیر غمزهات • گاهی کمان ز پشت گه از دل سپر کنیم
هر ساعتی ز موج فراقت بحر غم • خانه ز آب دیده بسان شمر کنیم
دلها ز یاد آتش غم خشك شد بتا • تا زآب دیده خاك قدمهات تر کنیم
در آرزوی سوسن بستان روی تو • از ابر غم دو چشم بسان مطر کنیم
گه از هوای لعل تو از دیده دُر کشیم • گه بر امید سیم تو از چهره زر کنیم
بر جان ما مبند کمر ای کشاده عهد • چون ما ز جان بخدمتت ای مه کمر کنیم
تا روی خوب تو که کمالست در جمال • در پیش ماست کی سخن مختصر کنیم
سوگندها خوریم که بودیم در بهشت • چون در میان کوی تو جانا گذر کنیم
از فرّ ماه روی تو چون بدر شد هلال • تا وصف روی خوب ترا با قمر کنیم
در حقّهٔ عقیق اگر دُر نهی سزاست • زیرا که ما بجزع ز عشقت گهر کنیم
گفتی بطنز دوش که رو یار نو گزین • آن روز خود مباد که یار دگر کنیم
تا تاج روزگار شویم ای پسر ز فخر • خاك درت چو دیده همی تاج سر کنیم

غزل

هموراست

ای که از حسن تو خوبی‌را جمالی دیگرست
ای که از لطف تو گیتی‌را کمالی دیگرست
بر بساط حسن در قصر شرف بر تخت لطف
شاه رویت‌را بهر لحظه جمالی دیگرست
در شب زلفین تو رو • • صفت
بر بدر بر بسته • • هلالی دیگرست
در گلستانی که • • • •
سرو از شرم قدت مانند نالی دیگرست

ماه در قصر فلك • • • •
با [درخشان] مهر روی تو مثالی دیگرست
سوسن لطف ترا در بوستان دلبری
از جمال و حسن صد گونه نهالی دیگرست
میم و دال لعل و مشك از دام چون گستردهٔ
گر ز نام فخر دین میمی و دالی دیگرست

و هم درین قصیده میگوید

ای سر افرازی که از دست جفای روزگار
حاسدت‌را هر زمانی گوشمالی دیگرست
زایر جود ترا از دست زر افشان تو
هر زمان نو نو امیدی سوی مالی دیگرست
سالها سلطان [من] در کوی مدحت کام زد
گفتمش دیدی تمامت گفت سالی دیگرست

(١٥٩) الاجلّ حمید الدین مسعود بن سعد شالی کوب

از احرار خطّهٔ لوهور بود و در طبع زکی و شعر وی قرین عنصری و رودگی و در لوهور از بزرگی شنیدم که این قطعه در صفت قلم گفته است و الحقّ لطیف و مشهوراست

قطعه

حبّذا ملك همایون تو کآب چشمش
بی گمان دارد خاصیت آب حیوان
هست اسرار نهان در دل او بسیاری
تا نبُرّی سرش پیدا نکند سرّ نهان
دو زبان باشد نمّام و درین نیست شکی
نیست نمّام چه گر هست مر اورا دو زبان

گه گهی زار شود گرید چون ابر بهار
از غم آنکه تنی دارد چون برگ خزان
بخورد مشك پس از دیده فرو بارد دُر
مشك خواری نبدیدم که بود دُر باران
نکند هرگز در فضل و هنر یك دعوی
لیك بنماید از فضل و هنر صد برهان
هرچه بر سیر فلك مبهم و . . . .
. . . . —

(۱٦۰) الشیخ احمد بن محمّد المبم . . . . . .

. . . . خاست بمدد طبع وقّاد و . . . .
. . . باعث و محرّض آمد بر آنك . . . .
. . . . اشتهار یافت و آن قصیده که بر منوال شعر مختاویست از اشعار او مختارست،

ای باغ روی دوست بنسرین مغرقی ٭ وز نو بهار باغ ارم برده رونقی
از رخ بگاه جلوه بهاری ملوّنی ٭ وز لب بگاه بوسه شرابی مروّقی
گه چون فلك بتاج مرصّع متوّجی ٭ گه چون چمن بقرطهٔ رنگین مطرّقی
ماه تمام بر فلك سبز پوش نیست ٭ چون عارض تو پیش خط سبز فستقی
هرگه که در علاقهٔ زلفت نگه کنم ٭ گویم که عنبرین کله بر گل معلّقی
نی طوطی و نه کبك و نه قمری و صلصلی ٭ لیکن بطوق غبغب هر یك مطوّقی
با چهرهٔ تو کآتش لاله است و آب گل ٭ زهدست ز ابلهی و صلاحست ز احمقی
با جزعت از چه روی توان بود پارسا ٭ با لعلت از چه نوع توان زیست متّقی
گر شهدرا ببوسه بری ذوق منصفی ٭ ور مشك‌را بطیره کنی طیره بر حقی
نقّاش روی خوب تو انصاف روی تو ٭ داد آن چنانك حرفی نگذاشت با تقی
گر در کمال عشق تو مطلق شدم رواست ٭ کز غایت جمال در آفاق مطلقی

غرقم در آرزوی تو از پای تا بسر ٭ کامم بدست نی و تو جویای بر حقی

(۱٦۱) السیّد الاجلّ کمال الدین افتخار الحجّاب الحسین الحسنی الحاجب،

آن حاجبی با پیشانی که نور دیدهٔ فضل و غرّهٔ روی معانی بود عرصهٔ فضایل اورا فساحتی و بیان زبان اورا فصاحتی هرچه ظاهرتر بود در دولت سلطان شهید نغمّده الله برحمته [وَ أَسْكَنَهُ] رَحَبَةَ جِنانِهِ . . اختصاص مشرّف . . . شده و لطایف اشعار او فراوانست درعه . . . و وقتی ضیاء الدین عبد الرافع بن فتح الهروی که جهان فضل و آسمان هنر بود بنزدیك او قطعهٔ فرستاد و او بجواب آن قطعه این ابیات انشا کرد و ارسال فرمود، قطعه

افضل مشرق ضیاء دین که ز خامه ٭ تیر فلك‌را گهر نثار فرستد
سوی عروسان بکر لفظ و معانی ٭ خاطر او طوق و گوشوار فرستد
عقل ز ادراك هرچه عاجز ماند ٭ زود بدان طبع هوشیار فرستد
اختر خیزد بجای گوهر از سنگ ٭ نور ضمیر ار بکوهسار فرستد
عرصهٔ میدان فضل‌را مهمانا ٭ توسن گردون چنو سوار فرستد
خلق خوش او سوی مشام افاضل ٭ نفحت گلهاء نو بهار فرستد
نامهٔ بخشش نهند نام چو حالی ٭ شعر تر خویش یادگار فرستد
غایت اخلاق خوب اوست و گر نی ٭ مدح چنو کس بمن چه کار فرستد

(۱٦۲) الحکیم علی بن محمّد الفتحی الغزنوی،

فتحی که مفتاح خزاین هنر در بنان او بود و فاتحهٔ دفتر فضایل بیان او استعارات آبدار او بدل نزدیك و عبارات دلکشاء او مطبوع، از اشعار او یك قصیده که در توحید صانع گفته است بیش مطالعه نیفتاده است مختارات آن تحریر افتاد،

ای ذات تو از آفت و از [عیب مبرّا] ٭ . . . .

از قدرت تو لاله برد در . . . .
از خار نماید کرم تو کا . . . .
از صخرهٔ صمّا تو کنی الا . . . .
تا بندهٔ بفرمان تو شد چشمهٔ خورشید . گردنده بتقدیر تو شد گنبذ خضرا
چون رحمت تو بدرقهٔ چشم و زبان شد . آن نرگس بینا شد و این سوسن گویا
ای وصف تو بی علّت اسباب توانگر . وی ذات تو بی آلت و ترکیب توانا
جودت نه چو جود دگران از پی علّت . خشمت نه چو خشم دگران مایهٔ صفرا
هر روز بفرمان تو گردان و روانست . این کشتیٔ یاقوت برین نیلی دریا
پاشی بکرم بر سر گل دانهٔ لؤلؤ . پوشی بنعم در بر گل جامهٔ دیبا

و این رباعی هم از وی نقل کرده اند بزبان اهل حقیقت گفته است و الماس بیان در حقیقت سفته رباعی

در عشق بکاه جسم تا جان گردی . شیر افگن شهسوار میدان گردی
کفرت چو کمال گیرد ایمان بینی . ابنت چو تمام نیست شد آن گردی

تسلیم ز راه عشق جان یافتنست . معشوق لطیف‌را بنهان یافتنست
این‌را کم کن اگر تو آن میطلبی . کین کم کردن ز بهر آن یافتنست

---

(١٦٣) الحکیم شهاب الدین محمّد بن علی الصایغ،

شهاب زرگر از مذکوران خراسان و مشهوران جهان بودست و در علم صیاغت ماهر و بر صناعت شعر کامل و اورا توحیدست میگوید شعر

صنع بی عیبش ز . . . میکند
[امر] بی ریبش ز آبی دُرِّ انور میکند
خاك‌را بر آب . . . . .
داد . . پناه هفت کشور می کند
در گلستان رضا . . . .
. راز خامهٔ قدرت مصوّر مکند

نقش بند قدرتش بر وحشیان از خون ناب
در صمیم ناف آهو مشك اذفر میکند
هر سر مه شحنهٔ تکلیف او چون بندگان
حلقهٔ ماه نو اندر گوش اختر میکند
کیمیاء رحمتش از بهر اسباب وجود
دامن کانرا چو جیب غنچه بر زر میکند
صبح‌را تقدیر او از شیر چادر میدهد
شام‌را تقدیر او از قیر معجر میکند
موج دریاء جلال بی زوالش هر نهار
کلبهاء خاك‌را پر زر و زیور میکند
درج گوش غنچه‌را تشریف لولو میدهد
تحف لعل لاله‌را پر مشك و عنبر میکند
از نهیب دست برد قهر او در بوستان
چون فلك شاخ بنفشه قد چو چنبر میکند
گاه نرگس‌را ز زرّ پخته افسر میدهد
گاه سوسن‌را ز سیم خام خنجر میکند

و از اشعار او بیش ازین استماع نیفتاده است هم برین اقتصار کرده،

---

(١٦٤) الاجلّ معزّ الاسلام نجیب الدّین ابو بکر الترمذی الخطّاط،

از افاضل آن عصر بود و در جدّ و هزل بی نظیر و اکثر شعر او مطبوعست و لطیف و خطّ او چون دُرّ منثور و شعر او چون عقد منظوم گوئی که سیّد حسن ازین بیت خطّ اورا خواسته است، بیت

هرخط که او نویسد شیرین ازآن بود . کآن هست صورت سخنان چو شکّرش

و این رباعی از گفتار اوست، رباعی

بر چهرهٔ من عشق تو زر . . . .

در عشق نو من شکست . . . .

هموراست رباعی

ز آن پیش که در غمت . . . .
چون کار دید بدمت . . . .

هموراست رباعی

با بندهٔ گهی چو شیر و شکّر گردی . گه قاصد خون جان چاکر گردی
نو مردمك چشم منی زآن سببست . کز من نو بهر چشم زدن بر گردی

(١٦٥) الحکیم ضیآء الدین محمود الکابلی،

از احداث شعرا و افاضل ائمّه در غزنین بنزدیك داعی اختلاط داشتی و بمجاورت او استئناسی حاصل آمدی و این قطعه و چند رباعی بخطّ خود یادگار نبشته است قطعه این است قطعه

ایا در عالم عزّ و جلال و قدرت از قلّت
کمال کلّ موجودات جملـه آفـرینش گُم
چو نعل اندر هوای رفعت جاه نو سال و مه
براق آسمانهـارا ز پوی و تگ فتـاده سُم
کجا امکان بود ادراك اوج کبریای نو
که در کتم عدم افتـد ز فکرت خاطر مردُم
صفیّ دین معین ملّت استاد ملوك احمـد
توئی والا خداونـد فلك چاکر غلام انجم
زمانـه بشکنـد از غایت تائیـد فرمـانت
جهان کز بهر ی سازد ز نُه طاق مدوّر خُم
بگاه حلم عمـدًا از نهیب ضربت عـدلت
بریزد زهـر از مار و بیفتد نیش از کژدم

صبا گر خاك پای نو بدوزخ پاشد از دنیا
ز بمن آن نـدا آید بدوزخ یـا عنا عنکُم
ضیا مدحت چه داند گفت کاندر عالم خاکی
ز آب روی شاگردانِ نو بك نم بود قُلْزُم
کلاه شام تـا قلّاش مغرب دوزد از قُنْدُز
قبای صبح تـا خیّاط مشرقـ بُرّد از قاقُم
مطرّا دار یزدان حا . . لب
دل اعداء نو کفتـه بسان سینهٔ گنـدُم

رباعی

گر عکس کلاه نعما . . . شاه چرخ بر خاك . زند
نزدیك آمد که . . . کم کلاه نو قبا چاك . زند

همو ی گوید رباعی

چشم ز نو خون گریست حیرانش مکن . وز پسته بزهر خندهٔ گریانش مکن
در زلف فرا همّت دلی دارم من . زنهار شکسته است پریشانش مکن

هموراست رباعی

گر شام نو نور صبح در بـر دارد . روز رخ نو شبـ معنبر دارد
از دست نو راست پای نتوان جستن . چون زو کژی زلف تو در سر دارد

هموراست رباعی

از روی نو زلف روی در ی تابد . بر ماه نو حلقه حلقه بـر ی تابـد
تا پیش بدست شانـه پایش نکنی . بر خویش همی بپیچد و سر ی تابـد

حقّ این مجموعه آن بود که در اتمام آن سالها از مؤلّف بمعاونت افاضل محمود خود مبذول داشتی چه شنیدم که ابو منصور ثعالبی یتیمة الدهررا در چهل سال ساخته است معلوم رای رفیع باشد که در جهان افاضل و اماثل بسیارند و بسیار بوده اند و لطف طبع جملهرا کسی دشوار جمع نتواند کرد و این داعیرا نیز انواع نا آمدنیها در راه آمده است و بچند

کثرت کُتُب بواسطهٔ غرق و حرق و سرق در معرض تلف افتاده این قدر که درین مجلّد ایراد کرده . . . . این نوع شیوه این داعی مضایقت و مصانعت . . . حالی در تحصیل آنست بر . .

ای آنکه ز رای پای بر خور داری . بادات همیشه عزّ و برخورداری
برخورداری خوشست از مال و جمال . از مال و جمال خویش برخورداری

باب دوازدهم در ذکر لطایف اشعار صدور و افاضل که بدین حضرت مخصوصند و برین دولت موسوم،

هر چند این حضرت مشحون است بعلما و فضلا آسمانیست کواکب ثاقب ارباب مآثر و مناقب در وی لایح شده بوستانیست ازاهیر فضل و شکوفهاء هنر در وی فایح گشته پادشاهی عدل گستر و وزیری عالم پرور تیغ آن با قلم این لایق در خور جهان شاه و وزیر اعتدال ایّام بهار یافته چون آفتاب جلال صاحب اجلّ کبیر عین الملك ملك الوزرا امدّ اللّه ظلال جلاله از آسمان ملك و سلطنت ناصری که تا دامن قیامت آن آینده باد و این پاینده طالع شد افاضل جهان ذرّه‌وار در هوای این آفتاب هوا گرفتند و بآن مهر مهره باختن آغاز کردند و من بعضی افاضل‌را ذکر کنم و طرفی از طُرَفِ ایشان در قلم آرم و چون من درین حضرت قریب العهدم و با تمام فضلاء سابقه معرفت نبوده است و اتّفاق مخالطت نیفتاده و برین چند معدود اقتصار خواهیم کرد تمامت این افاضل‌را اجلّ محترم مجد الدولة و الدین سیّد الافاضل و الکُتّاب دام فضله در دیوان ذکر کرده است و اشعار ایشان بتمام و کمال آورده

(١٦٦) الصدر الاجلّ . . . .

عین که عین بصیر اقبال . . . .

رفعت کمال بزرگی و از شرح . . . . . .

مستعنی است مدّتها در ممالك بامیان کمر اقبال با میان او الف گرفته و دشمنان دولت خودرا حلقهٔ کم طناب در گلو انداختـه و ایالت ولایت سمنگان و سبرك و دیگر نواحی باسم و رسم او قلم سر بر خطّ تیغ او نهاد و تیغ بهزار چشم نقش قلم مشکبار اورا در نظر آورده صاحب السیف و القلم باتّفاق همه زبانها لقب او آمده در حضرت سلطان جلال الدین لقب او بغروش و افاضل آن حضرت‌را داغ و دُرُوشِ محنت او بر ران و گوش و با آنك اورا مادحان مدیح بسیار گفته انـد فامّا او بامتداح حضرت وزارت مفاخر و مباهی است و این بیت صاحب عبّاد سخت مناسب این حالست

إِنَّ خَيْرَ ٱلْمُدَّاحِ مَنْ مَدَحَتْهُ . شُعَرَآءُ ٱلْبِلَادِ فِى كُلِّ نَـادِ

قصیدهٔ گفته است در جواب و سؤال در مدح آن خورشید آسمان جلالت

قصیدهٔ

گفتم بدان نگار که خرشید انوری . گفتا ز وی نکوترم ار نیك بنگری
گفتم که دل ربائی جانا ز عاشقان . گفتا بزلف عنبرے و چشم عبهری
گفتم مـه چهاردهٔ بر سپهر حسن . گفتا مه مراست هزار از تو مشتری
گفتم ببندگیّ تو اقـرار می کنم . گفتا چو تو بسیست کنونم بچاکری
گفتم کـه جان بنزد تو آرم بخدمتی . گفتا که تحفه ایست ز بی سیمی و زری
گفتم ز گفتهاء خودت قطعها دهم . گفتا بدان متاع ز بهرم چها خری
گفتم گهرفشانی [ز] اوصاف شاعریست. گفتا که زرستانیست آئین دلبری
گفتم که شعر من گهر بحر خاطرست . گفتا که شعر خواهم دیبای ششتری
گفتم ثنای صاحب آفاق خوانمت . گفتا که چون بخوانی خوانم برابری
گفتم که عین ملك جهان فخر دین حق . گفتا که آن حسین ابو بکر اشعری
گفتم بیان اوست مه از تیغ خسروی . گفتا بنان اوست به از رُمْحِ صفدری
گفتم گهر بر آرد غوّاص کلك او . گفتا ز بحر وصل گه آشناوری

گفتم محیط عالم دولت دوات او [ست] . گفتا شعاع او بفلك داده اخضری
گفتم که یمن شاه بفرخنده رای اوست . گفتا شود مسخّر او دیو و هم پری
گفتم که تقویت دهِ دین محمّدست . گفتا بپای حادثه شاید که بسپری
گفتم سر عدوش نماید چو گردنی . گفتا که تربیت‌گر ملك سکندری
گفتم ندیدهٔ که پیاده است پیش او . گفتا سوار چرخ ازین خنگ گوهری
گفتم که طالعش مدد سعد مشتریست . گفتا از آن دهد اثر فرّخ اختری
گفتم که پاسبان درش هندوی سپهر . گفتا از آن گرفت ز شش چرخ برتری
گفتم چو دید حاسد اورا جهان چه گفت . گفتا بزخم خنجر مرّیخ در خوری
گفتم که آفتاب بکان در نگینه زد . گفتا ز بهر خاتم او کرد زرگری
گفتم دبیر اوست مگر تیر بر سپهر . گفتا ثناگریست بلفظ خوش دری
گفتم ببزم او بود از زهره مطربی . گفتا بدست او سزد از مهر ساغری
گفتم که ماه‌را چه صفت نزد جاه او . گفتا بگریه آید و او هست هردری
گفتم که طفل خلقت ملکست دولتش . گفتا فلك بمهر ورا کرده مادری
گفتم بسا وزیر که وی‌را چو چاکرند . گفتا کِهْ نواختن و بنده پروری
گفتم خدای داد ورا وصف آصفی . گفتا صفاء صاحب و یحیی و جعفری
گفتم ز شاعران که چنین نظم کرده بود . گفتا فرید کافی در عهد انوری
گفتم نه شاعرم که سپهدار بوده‌ام . گفتا که با سری چه به از فضل بر سری
گفتم دعاش گویم آمین کن از صفا . گفتا که بهتر آنك بود از ریا بری
گفتم که تا ز بخشش خورشید نوربخش . گفتا که مه ضیا دهد از چرخ چنبری
گفتم که باد دایم و تا محشرش فزون . گفتا جلال و دولت و اقبال و سروری
گفتم که جای او زبر از چرخ آفتاب . گفتا که پای او زبر از فرق مشتری

(١٦٧) الاجلّ المحترم شمس الدولة و الدین سیّد النّدمآء تاج الفضلآء مفخر القدمآء محمّد الکاتب البلخی،

٢٤ جوانی که چرخ پیر نظیر او ندیده‌است و گردون گردان درین گیهان ذاتی

مستجمع‌تر ازو نشنیده در خط بدرجهٔ که ابن البوّاب انگشت بر حرف او نتواند نهاد و ابن مُقْله دیده از مشاهدهٔ دلبران خطّ او بر نتواند داشت،

از هر فنی که باز جوئی اورا . آن فن بیامدست گوئی اورا

در شعر عدیل انوری و در خط عطاردش مشتری و با این وفور فضایل بسماحت خلق و کرم طبع و لطافت ذات و دوست انگیزی و مردم داری موسوم و خلاصهٔ آن فضایل آن است که از مدّاحان صاحب قران است و این قصیدهٔ غرّا ازوست،

ای لب لعلت مزاج آب حیوان یافته
. . . . . . یافته
هرچه بوده مر سکندررا . . .
. . . . . یافته
حرز عین از خجلت . . . .
. . . . . . یافته
شهسوار حسن در میدان خوبی مر ترا
بر کمیت دلرُبائی تیز جولان یافته
روز عید از گرد یکرانت مشام عاشقان
نکهت مشك تتار از خاك میدان یافته
خال زنگی چهره‌را بر لعل جانبخشت خرد
نقطهٔ از کفر بر رخسار ایمان یافته
دُر بسی بارید جزعم در غم لعل و نشد
چون لب نوشینت لعلی در بدخشان یافته
یوسفِ کنعانِ حسنی و دو عنّاب تو هست
سال و ماهم پایمال دست گرگان یافته
دُرّ دریای ملاحت صورت زیبای تو
اشکم اندر عشق خود هم رنگ مرجان یافته

دل بسی سودای زلفت در سر آورده ولیك
همچو خال خویش زلفت‌را پریشان یافته
لطف‌را دام دو زلفت دانهٔ جان ساخته
عاشقانت مرغ دل‌را صید آن دان یافته
هر مدد کز لعل تو یابد بگاه بوسه جان
کی شود ز آب حیات ای دوست چندان یافته
آب حیوان لعلِ تست و معجز عیسی خرد
دایم از خاك در دستور گیهان یافته
صاحب جمشید رتبت فخر دنیا عین ملك
آنکه ملك از رای او تمکین و امکان یافته
مفخر عالم حسین آن صاحب عادل که عقل
خاك پایش تاج فرق رای و خاقان یافته
صاحب گردون جنابی کز ضیاء رای او
آفتاب اندر کمال خویش نقصان یافته
ای ز اوج سدره تختت پایه برتر داشته
وی فلك‌را قدرت اندر تحت فرمان یافته
برقِ شمشیر و شهاب کلك در بار ترا
عقل کل بر چرخ نصرت زخم شیطان یافته
گاه چوگان زیر رانت ابلق گردنده‌را
رایض گردون بسان کوه گردان یافته
بر ثبوت حجّت و دعوی • • •
• • • از تیغ رایت برهان یافته
خشك سال آز و حرص • • •
• • • جان نگاه صله باران یافته

• • • • • • •
• • بخل و کین‌را نان در انبان یافته
از سواد موسئ کلکت ید بیضاء ملت
همچو موسی از عصا اعجاز ثعبان یافته
خصم بد کیش ترا چرخ کمان‌وش روز عید
از حسامت بر بساط کینه فرمان یافته
بی خود از بهر شرف بر خوان عیدت روزگار
شیر گردون‌را چو جدْی و ثور بریان یافته
صاحب سلطان نشانی گویمت چون انوری
کان ز یزدان تا ابد ملك سلیمان یافته
ای مقیم از دست غوغاء غریمان شمس‌را
در حجاب ابر جود خویش پنهان یافته
باز خر از دست دشواری ایّامش بلطف
چون ز جودت میشود مقصود آسان یافته
تو نبی خُلْقی و طبعش در سرای مدح تو
همچو حسّان از نبی صد گونه احسان یافته
تا جهان باشد بقاء دولت و جاه تو باد
ای جلال و عزّ و جاه از فضل یزدان یافته

(١٦٨) • • •

• • • و فضل بر سر آمده و در فنون فضایل و ضروب شمایل افاضل عالم‌را در خوی خجلت انداخته و با آنك از ابنای کبار و علماء نامدارست چه جامع الصغیر قاضی امام فخر الدین جان‌را تمام یاد میدارد و در بخارا شریك غم این داعی بود و هر دو این تألیف‌را حفظ کردند و بحث کرد و ائمّه و علما دانند که این چه سرمایه است فامّا چون درین بلاد و دیار

این نوع را وسیلت حصول مقصود خود بشناخت و شعر شعرارا رونقی دید
• • • بدانست شیوه نمود شعر او از شعر متقدّمان • • • •
• • • • • در گذشته است و اگرچه • • • • • •
• • • • جهان و صاحب صاحب قران • • • • •
• • • • • • گفته است   شعر

ای ظفر همدم ترا از بخت برنا آمده
نامهٔ تأیید تو إِنَّا فَتَحْنَا آمده
ناصر دین خسرو دنیا قباچه شاه شرق
ای مه چتر تو بر گردون مینا آمده
از پی اعلاء دین نَصْرٌ مِنَ اللّه در ازل
بر سر منصور شاهئ تو طغرا آمده
حلیهٔ خط • ز القاب تو زینت یافته
چهرهٔ سکّه ز انساب تو زیبا آمده
منظر قصرت ز کیوان در گذشته از علوّ
مسند قدرت بر از عرش معلّا آمده
سنّت ذات جوان بخت تو ملّت پروری
رای تو در ملك داری پیر دانا آمد
ظلم پیدا فتنه پنهان کرده روی از هیبتت
امن سر پوشیده از عدلت بصحرا آمده
نوبتی درگهت خنگ فلك بوده از آن
نعل او ماه نو و طوقش ثریّا آمده
مهر کورا نام شاهنشاه انجم کرده اند
پیش خورشید ضمیرت ذرّه پیدا آمده
هرکه موقوف رضاء تو نبوده عمر او
هیچ کارش از جهان پیر برنا آمده

گر مثالت فی المثل رفته سوی فغفور چین
بی توقّف زو جواب تو أَطَعْنَا آمده
ابر نیسان کم زده لاف سخاوت چون کفت
در گهر بخشی فزون از هفت دریا آمده
بادهٔ جام تو ای اسکندر ثانی ببزم
چون زلال چشمهٔ حیوان مصفّا آمده
چون کشی لشکر بعزم رزم لشکرگاه تو
جملهٔ هامون و دشت و شیب و بالا آمده
ای جهانگیری که بر اوج سریر سلطنت
آفتاب منطقت مانند جوزا آمده
بر درت خودرا شمرده • • • خد
پایگاهش تارك افلاك از آنجا آمده
تا جهان باقیست فر • • •
• • • و مقهور تو اعدا آمده
از جناب حضرت • • • • •
• • • دولت تو دین و دنیا آمده
بر فلك ملك بارو • • • •
مرهم دمر ترا ار بخت برنا آمده

و این رباعی در حقّ صاحب قران شرف الملك رضی الدّولة و الدّین تغمّده الله برحمته گفته است   رباعی

ای صدر بفر ملك عجم چون تو نیافت
شه صاحب فرخنده قدم چون تو نیافت
بسیار بگشت روز و شب دست بدست
تیغ و قلم و عدل و کرم چون تو نیافت

و این رباعی هموراست   رباعی

کردی سیهم ز آن شب گیسو که تراست
نیکوست رخت و لیك بد خو که تراست
در پهلوی تیر مژهٔ مردم کش
أَحْسَنْتَ زهی کمان ابرو که تراست

همواراست
رباعی
آغاز نهاد فتنه بازش چکنم . چون داشته‌ام محرم رازش چکنم
بسیار ز خشم دست بر دست زدم . کوتاه نشد دست درازش چکنم

همواراست
رباعی
هر لاله که چشم کوهساری بودست . صد قطره ز خون تاجداری بودست
مسپر بقدم سبزهٔ بستان گستاخ . کآن وسمهٔ ابروی نگاری بودست

---

(١٦٩) الاجلّ فخر الشعراء ضیآء الدین السنجری،

. . و افاضل این دولتست . . . . .
. . اقبال معتکف و قضا . . . . .
. . امّا این یك قصیده که . . . . .
تا نسیم خوش مزاج طرّهٔ . . .
صحن مینا رنگ بستان کن . . .
خیل لاله کز کمین گاه بهار آمد پدید
بر بساط باغ آنك با زمانه در وغاست
ابر خلقان خرقه‌را بر چارسوی شش جهت
پیرهن عُشّاق وار از آرزوی گل قباست
از گل سوری پدید آمد مگر سور چمن
ارغنون پرداز سوری عندلیب خوش نواست
گرچه از طفلان نو عهدست پر آغوش باغ
قد خشبوی بنفشه از غم پیری دوتاست

خواب نرگس گریه بست از تازه روئی نسترن
دیدهٔ عاشق فریبش بی سهر یا رب چراست
می کشاید سفرهٔ از غصّه یعنی وقت دفع
نقد این معنی عروس باغ‌را کابین بهاست
زین طراوت تا ابد خالی نه بینی باغ‌را
زآنکه او دولت سرای صاحب دریا عطاست
خواجهٔ آفاق عین الملك کز تعظیم او
آسمان مرتبت‌را آفتاب کبریاست
آصف جمشید رتبت فخر دین و دولت آن
کآستان چرخ سایش سجده جای اصفیاست
ای فلك قدری که تخت رای عالم تاب تو
با کمال استقامت اوج خرشید سماست
کلك تو تا در پناه خویش دارد تیغ او
عالی ز آسیب او در ورطهٔ خوف و رجاست
تا ز خورشید جلالت بهرهٔ یابد فلك
سالها شد تا برین امّید مرفوع هواست
دید دست ابر احسانت ز حیرت عقل گفت
تا بیاموزد کرم بحر سحر گستر کجاست
گوی خاکی شکل‌را پیوسته از بهر ثبات
بر میان از سایهٔ حلم تو خطی استواست
ای حسن خلق حسین اسمی که از بهر شرف
بخت بر درگاه امرت بندهٔ فرمان رواست
در مقام کر عبار . . . عطر
زیرکان دانند کآنجا مشك ما بوی خطاست

غوطه سیری بحر در • • • •
قلزم دست کریمان • • آشناست
از زلال دل نو کاشه • • • •
مستقیمان ظلمرا • • عین شفاست
صاحبا در بندگیت ایّام برنائی تمام
صرف کردم جاه نو بر صدق این دعوی گواست
ملجاء خود جز جناب جاه نو نشناختم
از جوانی تا گهِ پیری که هنگام عناست
عهد برنائی گذشت اکنون و مویم شد سپید
وز زمانه تا امیدیهاء دیگر در قفاست
در جوانی چون عزیزم داشتی از راه لطف
حق پیری‌را کنون گر شاکرم داری رواست
با دعا سازم که در مدح نو عاجز یافتم
خاطر خودرا اگرچه مبلغ حمد و ثناست
رتبت صدر وزارت جاودان جاه نو باد
کز ترقّی جاه نو پیرایهٔ عزّ و بقاست

ختم الکتاب،

هر چند مدایح و محامد این ذات بی نظیر غایت ندارد امّا این تألیف‌را برین یك قصیده که زادهٔ خاطر پژمرده و طبیعت افسرده است کرده آمد و این شبه‌را برای دفع عین الکمال در عقد این مفاخر کشیده شد چه دیرست تا گفته‌اند در رشتهٔ کشید با جواهر شبهٔ و امیدست که بعزّ قبول و نظر این صاحب قران جهان مخصوص و ملحوظ گردد قصیده

نوانگرم برخ و اشك از آن بر سیمین
که شد ز فرقت نو چون زر آن و چون سیم این

بگو کدام درخنست • • • • • •
• • • • • • • • • • •
مکان نو دل عشّاق • • • • • •
• • • • • • • • • • •
ملم بدرد چو وامق • • • • • •
• • • • • • • • • • •
چو صبحدم همه • • • • • •
• • • • • • • • • • •
براستی رخ نو • • • • • • •
• • • • • • • • • • •
رخ نو صورتِ حسُنْست و هست پیوسته
نشسته طرّهٔ نو در میان حسن چو سین
چو چشم عقل نظر بر لب و رخ نو فگند
چه گفت گفت چنین بابدم جمال حنین
• • • • آن لب اگر کنند بجان
خطاست نسبت آن رخ اگر بدنند چنین
چو خاتم است دهان نو و سلیمان وار
زمانه آمد از آن خاتمت بزیر نگین
خوشست نالهٔ من در فراق طلعت نو
چو قدر صدر جهان از فراز چرخ برین
ستوده آصف جم اقتدار عین الملك
حسین نام حسن خلق فخر دولت و دین
کسی که مدحت او در ضمیر هر معبد
ستوده‌تر ز نشاط است در دل غمگین

چو باد ناصح قدرش بر آمد بفلك
چو آب حاسد جاهش فرو شد بزمین
شدست جمع هر آهو که هست در خصمش
و لیك نافهٔ اخلاق اوست مشك آگین
زهی بیان ترا لذّت حیات آید
زهی کمال ترا حاصل کمال یقین
رسیده مرتبت رفعت تو بر نسرین
گذشته رایحهٔ سیرت تو از نسرین
چگونه مثل تو صاحب قران بود چو ترا
خدای داد همه چیزها مگر که قرین
بر اهل عقل چو کردند عرض دفتر تو
نبود بار ز اَعْدَاء تو مگر ترقین
ز آفتاب مدار رنگ . . . . . .
که از خجالت . . . .
تراست علم خضر عمر جا . . . .
. . . محمّد سقوط وحی مبین
کند حسود تو بر کنه . . . .
. . . بود اندر شکم علا جنین
از آن سبب که جمالت نی . . . .
. . . هر سه حرف هست متین
. . . .
. . . نون‌را بچشم در تنوین
. . . .
. . . . تلقین

منم بدولت آن مرد کز جهان هرگز
نخاست همچو منی در همه شهور سنین
بس است حجّت قاطع کمال فضل مرا
همین کتاب که هر حرف ازوست دُرّ ثمین
نگفت از من بر فلك برین تألیف
ز فرّ نام تو تحسین صورت تحسین
مگر ابادئ جود ترا بسنجد طبع
که شد شکسته ترازوی وهم‌را شاهین
. . رو صنایع چنان که تا باشم
بنعمت تو رهی و بمنّت تو رهین
همیشه تا که بود اشتقاق یسر و یسار
مدام تا که بود اتّفاق یمن و یمین
زمانه‌را ز یسار تو باد جمله یسار
سپهررا بیمین تو باد جمله یمین
ز خلق بر تو ثنا باد و از فلك أَحْسَنْتَ
ز بخت بر تو دعا باد و از ملك آمین
ربّ العالمین

تم تم تم
تم

فهرست الرّجال،

فهرست الاماکن و القبایل،

فهرست ٱلکُتُب،

427, 10. I think سجده‌گاه would be a preferable reading.

428, 4. The reading مستقیمان is uncertain: E. has مستقعان, with two points under the fifth letter. — 5. E. بند گیست. — 23. MF. ز for از.

429, 15. The words خطاست نسبت, with which the next line begins, would supply the lacuna here, bo‘h as regards sense and metre, and this or an equivalent expression is evidently required. — 16. I think the correct ending of the line should be برند بچین. — 18. MF. این for آن. — 19. MF. گذشت for خوشست. — 23. MF. خیال for کسی که, and اهل سخن for هر معبد.

430. 4. For MF.'s مشک E. has گند. -- 5. For آید we should undoubtedly read ابد. — 12. E. اعلاء for اعداء.

431, 1. E. کر for کز. — 9. E. جمان for چنان.

in margin. — 16. In the margin of E. is a variant on the words [خیال ... جمال], which runs, چشم غزال و جمال نارو, the last word not being clear.

401, 6. E. روزکاریت, but the letters یت are deleted. — 11—13. The words [زواغر ... میگوید] are added in the margin of E; in the text only the words اطراف آفاق انتشار occur.

402, 2. This couplet is added in margin of E.; دُرْد is an emendation for the MS. reading در. — 15. For the conjectural صیاغت (which, however, in connection with زرگری, seems to me pretty certain), the text of E. has صنعت, followed by باعث deleted, with a marginal emendation صناعت.

403, 1. This couplet is added in the margin of E. — 6. E. دو for و after سر. — 9. E. چهار for چار, *con. metr.* — 13. ما حضر is a conjectural emendation for با خضر. — 17. E. آن و for conjectural آرزو, درد for درو, and نو for تو. — 19. E. has بزر for conjectural تزر.

404, 8. I am doubtful whether the MS. reading is خیگ or خنگ. — 10. E. با حضر. — 14. E. om. [و]. This and the previous line are added in the margin.

407, 5—8. The lacunæ indicated by asterisks correspond to spaces left blank in the MS., probably owing to a defective original, for the leaves of E. are intact and uninjured. This remark applies to numerous other lacunæ which mar the remaining pages. — 8. E. کشتی for کشی, *con. metr.* — 17—18, 23—24. MF. om. — 20. MF. کوبیت for پایت.

408, 1. MF. میزند for میکند. — 2. MF. شکر بار for گوهرریز. — 3—14, and 19—22. MF. om. — 10. E. has a deleted م after امید. — 15—16. The following couplet in MF. appears to be intended to correspond with this: –

وارث تخت شهی خسرو ملك خورشید ملك
آن جهانداری که چترش سعد اکبر میکشد

— 23. MF. کند for برد. — 24. MF. خدمت for درگه.

409, 1—6, 8, 11, 22—25. MF. om. — 9—10. MF. transposes these two hemistichs and makes them into one couplet, reading شبی for شب. Read اطراف for اطراق. — 14. MF. همچون شب و for مانند شب. — 15. MF. transposes ناهید and ماروت. — 16. MF. بر for در. — 19. MF. بارد for کارد.

411, 2. The word درخشان is supplied conjecturally. — 9. E. گوشمال without ی. — 21. For the marginal correction سوش نبری سر,

the text of E. has بدیده سر; but the metre evidently requires the transposition here made.

412, 2. I think that the reading زغم آنگاه would suit the metre better. — 11. E. محرص for محرّص. — 13. Read مختاریست. Concerning the poet Mukhtárí of Ghazna — a contemporary of Saná'í — see my edition of Dawlatsháh, pp. 93—94. — 16. In E. the line ends with مقرّطی, which does not rhyme, and is therefore inadmissable. — 22. A V-shaped mark over بطیره indicates a variant, which however, is missing.

413, 5. E. برچته .. و حبه حمانه. — 11. Correct the misprint at the beginning of the second hemistich to خاطر.

414, 5. E. شده *con. metr.* — 7. MF. از سر for مایه. — 13. In E. half a line is left blank after this line. — 16. E. الصایع. — 18. E. صباغت. The fact that this poet was a gold-smith by trade renders this correction and the last obvious. E. adds توحید after میگوید. — 20. In the MS. this line begins (without lacuna) بی رسش.

418, 5. E. بای بر خود. — 12. E. نهار, which I have corrected to بهار, — 21. E. adds ام after آورده. — 22. E. الال for الاجل.

419, 2. Correct to مستغنی. In E. a deleted از stands after کمر. — 4. E. سبیرك, but I cannot identify the place; I thought of شبرکان (شابرقان), but doubt if this form occurs or is possible. — 8. E. بانك for با آنك. — 11. Mr. R. A. Nicholson was fortunately able to find this verse in the *Yatímatu'd-Dahr*. In E. it stands: -

خیر المدح من مدحته * شعر البلا فی کل ثان

— 17. E. چتو for چوتو. — 20. E. om. [ست] after زرستانی. This and the preceding couplet are added in the margin. — 21. E. گهری.

420, 1. I have supplied ست after او. — 10. E. است for اوست. — 11. E. زهر for زهره. — 23. In E. مفخر القدماء is a correction from معاجز الاقدام.

421, 3. E. فی for فئ, which the metre requires. — 18. E. چهرهٔ را.

422, 17. E. برق, emended to برق.

423, 21. The word خوی is added in the margin of E., and apparently comes in at this point.

424, 1. E. شعررا for شعرا را.

425, 13. E. بافتیست for باقیست.

426, 24. I have not thought it necessary to change the spelling of the MS. to the normal خوشبوی.

گاڤ. — 21. S. om. [از ... سیّار]. — 22. S. om. [جز ... غدّار]. — 23. S. adds another ز before ز, and om. [مِ ... ستمکار]. — 24. S. om. [و اندرین کرّار]. In E. کی is pointed, apparently, کِی.

390, 1. S. کز for کو. — 3. S. om. [و]. — 5. S. شعر for شاعر. — 7. S. بدارد and انتظام, and تا زمان for رو که تا یکی. — 8. S. om. [و]. — 13. E. (in margin) adds حسن before اشرف. — 14. S. om. [ازی] in پردازی. — 15. S. دیور. — 16. S. پوشت for کوشست; for شنود S. has شود, and before it S. inserts بود and E. an illegible word looking like بحره. — 19. S. om. [بچشم ... کاقریدش], substituting only بدش; and reads جدای for خدای. — 20. S. افتد for او, and om. [آفتاب ... ، خط]. — 21. In S. خویش is partly obliterated; نماه for نمای.

391, 1. S. چو, and om. [آی در آی]. — 2—**393**, 18, inclusive. S. omits all this, probably owing to the loss of one leaf of the MS. — 5. E. و رادای. — 16. E. begins this line ید کشتی, of which I can make nothing. Failing any probable conjecture, I have marked a lacuna. — 21—22. This curious construction (اورا ... دیده آمد), where the subject of a passive verb is placed in the oblique case, finds a few parallels in archaic Persian: See *An Old Persian Commentary*, in the *J. R. A. S.* for July, 1894, p. 434.

392, 10. This couplet is added in the margin of E., and I think its place (not very clearly indicated) is here. The two words in brackets are a conjectural attempt to fill a lacuna. — 21—22. E. چشمه دار حول.

393, 7. E. چندانکه, *con. metr.* — 12. E. apparently غمز for غم. — 19. Here the lacuna in S. ends, and the texts rejoin. — 21. S. om [ابروی], and طغراه. — 22. S. substitutes the following scattered words: در صحر ملك .. و وقتی که اورا بامری فرستادند. — 23. S. om. [از ... چو زیِ]. — 24. S. om.

394, 1. Perhaps we should read بنّا, though both MSS. agree in بیا. — 2. In S. و and the ج of جمال are obliterated. There is here, I think, an allusion to the "Moon of Nakhshab" which the Pseudo-Prophet al-Muqanna' (hence called *Máh-sázanda*, "the Moon-Maker") caused to arise out of a well in or near that place. S. بر تخت for قریحت. — 3. S. اعلاه املاك. — 4. S. om. [و], and [در ... بند]. — 5. S. om. — 8. S. om. [نما] in نماید. — 9. S. om. second hemistich. — 10. In S. only و is legible of the words ز بحر. — 14. S. om. [چو]. — 15. S. om. [نشد] and the [ا] in استخوان. — 17. S. بماند for نماید, and om. [آبوار از]. — 18. S. om. second hemistich, except که. — 19. S. om. except the words

اشك .. من در دست. — 20. S. om. last three words. — 21. S. om. last two words and a half.

395, 6—7. S. om. — 9. S. om. [لعل او دید]. — 11. S. om. [چو دید]. — 12. For the conjectural بینند S. has بنیش, E. پمنش deleted; E. تنحیم, S. بنحم; S. om. [پری ... پیاله]. — 13. S. عارض for آذر, and آذر for آزر. — 14. S. صبا for صراحی, بجائی for بجامی, and om. [کردستانی]. — 15. S. om. [رخسارت گرفته] and [پیاله]. — 17. S. om. [ز ... چونانك]. — 18. S. دستت. — 19. S. ملك for بزم. — 21. S. ز اهو بر کسان را, and شاعر for ساغر. — 22. S. om. [بهشتست], اَن for از, وبرا for و پیدا, and درون for درو. — 24. S. بازوکر.

396, 1. S. بنسق. Correct ز to ر in رباعی. — 2. S. om. [اصل], and the final [تو]. — 3. S. کری. E. S. جماعه داوهاء ما; the emendation (زه = زا و عا, in obscene sense) was suggested by Mr. R. A. Nicholson. — 4. S. om. [السمرقندی], except the first three letters. — 6. S. om. [است]. — 7. S. زو تر for چون دفتر. — 8. S. om. [سپید است], and om. [در سر]. — 9. S. om. — 10. S. om. except first three words. — 11. S. om. from حفیر to end of line; E. یا and بست. — 12. S. om. the first [است]; E. ابیایت. — 14. S. om. [فصل سیوم], after which the words از باب یازدهم should be supplied. — 15. S. adds ان after الحکیم. The reading الگنجه or الگنجوی appears to be required. — 16. Here ends the Berlin MS. (S.), after the word فضایل, at the bottom of f. 168*b*.

397, 6. For the conjectural کشد, E. has جه کشاید, deleted, with indication of a variant which has been lost. — 16. The word آنکی is pretty clear; the sense I take to be, "Seek for one little moment [to know] how Niẓámí fares". — 18. The text of E. has گندم می خورم, corrected in margin to the reading here adopted. — 19—24. Added in margin of E. A marginal gloss explains نخ as = نهالچه.

398, 6. I am uncertain whether E. reads می or من. — 7. For the marginal correction ساق the text of E. has سالی, corrected over the line to ساغر; عقیق is a correction for عنایت. — 24. I think the ه in کرده is meant to be deleted in E., and this is perhaps preferable.

399, 9. The word یکی is deleted after که. — 13. Or تاجشر may be read. — 16. Correct to ریاحین. In E. گلدار is written as one word. — 19. In E. the line ends جوید بوست; a variant is indicated, but is missing. The reading adopted is conjectural.

400, 4. The definite article before لنّباق, omitted in text, is added in margin. — 5—6. The words [دو ... یکی], omitted in text, are added

— 9—12 and 15—24. MF. om. — 14. MF. بنده for پیك. — 16. S. نان for خوان, and om. [آب]. — 17. E. خواستان. — 23. S. om. [و]. — 24. S. سگال; the last two words are only partly legible in E.

381, 2. S. substitutes - شهد و شکر بکام خسان بین که در خورست. — 3. MF. که گرد, and دوان for روان. — 4. MF. عمری for مردم. — 5. MF. بد خواجه for دیدی بدان; S همچو corrected in margin to همیشه. — 6—12. In S. these verses are represented only by the following fragmentary words: -

آری شبان ز سبیر بر کو زغار آب شمروی همیشه آب پیوسته شیر جمله چشم

— 7. E. آب for شیر in text. A variant is indicated but omitted. — 13. S. رمغرا خواجه. — 17. S. قطرهاء; MF. در for بر. — 18. S. om. [و سیل گشت و]. — 19—20. S. and MF. om. — 21. S. رکاب for زکات, and adds و after گرفتی. — 22. S. om. In the lacuna after جمله the missing word appears to begin with ا and end with ك. — 23. MF. تذویر; S. جنانت و برو برو جو. — 24. S. om.

382, 2. MF. فلك for رسن, S. سوی for شوی. — 3—4. MF. om. — 11. S. om. MF. دارد for ورزد. The second پارسائی appears to be wrong. E. indicates a variant, which, however, is wanting. — 13. For گر زر S. has کذرر, and, at end of line, بکشند. — 16. S. adds گفتی after ماه, and has چو for چون. — 19. S. چرخ for خرج. — 23. S. om. [گفتا زشت باشد]. — 24. E. معاجری.

383, 2. S. om. [اگر ... آویزم], and reads انگیزترم. — 3. S. بار بر for تر. — 4. S. adds گوید after صاحب. — 5. S. دایت for رایت. — 6. MF. آمد for آید bis, and که for و. — 9. For پازن E. apparently has بازت (first letter obliterated). — 12. S. اقتصار for اقتدار. — 13. E. البخاری for النجاری. — 14. S. adds و before درودگری; E. بردی for بر وی; S. درود for رود. — 15. S. adds را after رود. — 20. S. زنگ for رنگ, and om. [مشك]. — 21 and 23. S. om. — 22. For بزمین S. has بر only.

384, 1. S. om. the first [مرا], and inserts و after خویش. — 11. S. رود for زود, and adds و before شد. — 18. S. جون for جوان. — 19. S. om. [چرخ ... تو]. — 21. For [قصاب ... بحل] S. has only قصه. — 22. S. فتاده for قناره. — 23. S. شمس for شمسی. — 24. S. آنك for لنك.

385, 1. S. با for باز. — 3. S. باد for بود. — 5. E. مغرا که شعر, S. مغ زاك; مغ زاده is a conjectural emendation. — 8. S. سخن for شعر. — 9. S. هاجر for هاجو, and معزول for معروف. — 13. S. نشیند, E. به شنبد. I take the word to be شیند, the shortened form of نشیند, *plus* the negative نه, and separate the two elements to avoid ambiguity. — 17.

S. خطابیان. — 18. S. یتمویه; E. مر for بمرآء, and adds را after بیکدیگر; S. om. [در]. — 19. S. بانیره. — 20. S. om. [وام ... شد], substituting only او. — 21. S. om. [گفت]. This corrupt passage is to me unintelligible. — 22. S. om. [پرهای ... شما]. — 23. S. کز for گر.

386, 3. The words در هنر are obliterated in S. — 5. S. om. the first [و]. — 11. S. کوی for کو. — 16. S. درد for دزد. — 19 and 21. For بیکدر (conjectural) E. has بکدو, S. یکدو. — 22. E. S. یکدو for conjectural بیکدر; S. و for امد. — 23. E. سدید الدین for سعد الدین in first place; S. کانی for کافی, and again in — 24.

387, 2—3. S. om. [علا ... کردند], and باز for بار. — 6. E. S. بینیم for ببینم. — 8. S. تنشی for منشی. — 9. For شعرت تواردیست, the marginal variant in E., S. and the text of E. have شعر تو از دویست. — 12. S. ببُرد. — 15. S. om. — 16. S. نقوش, and بگوش for بدوش. — 19. S. بهی for علی, and هم بهی for خوش. — 20. S. بذر for پدر; E. om. [ملت]. — 21. S. transposes هدایت and کرامت, and om [کرد]. — 23. S. om. [و] before and after خوبست.

388, 2. S. om. [از کلك ... قطره]. — 3. S. در for و, شغف for شفق, and om. [انداخت]. — 4. S. om. — 5. S. om. [استغنا]. — 6. S. om. — 7. S. om. [که دست]. — 10. S. کسی for کس. — 12. S. adds و at beginning of line, and om. the definite article before شریعت. — 13. I have added را after تاج الشریعت. It is wanting in both E. and S., which, however, in — 14, add آنرا after حال. This appears to me incorrect, though it may be an instance of the use of the oblique case after a preposition (like از بهر آنرا), which is not uncommon in archaic Persian. *Cf.* my article in the *J. R. A. S.* for July, 1894, on *An Old Persian Commentary*, p. 434, (β). S. دو بیتی, which is perhaps the better reading. — 15. S. جو for جود. — 16. S. ز کم بختی. For the conjectural ببر بست, S. has ببرست, E. برست. — 18. S. بکشاد. — 19. S. و نی for از پی. — 22. S. شکار for بکار.

389, 2. S. om. [را بنده]. — 3. S. and text of E. om. [تکلّم], added in margin of E. — 4. The words [دل ... خفّت] are added in the margin of E. For them S. substitutes چو نادر خفت. In the marginal addition in E. the word جونا, deleted, stands between او and در. S. اگر چون, corrected to اگرچه. — 5. S. om. [مولانا ... حسام]. — 8. S. آن یار for آن بار. — 13. S. گویم for گرنیم. — 14. S. om. [دینار], which is not clearly written in E. — 16. S. om. [حسن], and نامه for تا مه. — 18. S. om. [این ... نشکند], and substitutes only ای. — 19. S. om. [از]. — 20. S.

مورد یکی. — 19—20. S. om. [دهانش ... مغز], and بسته for پسته. — 21. S. om. [آن ... فستقیش].

372, 1. Read عذارش for the misprint غدارش. — 1—8, 11—18 and 23—24. MF. om. — 3. S. adds نحو after ز. — 4. S. om. [از]. — 9. S. om. [آن]; MF. شاه کیان نهاد; S. گیتی for کی. — 11. S. adds و before گفت. — 15. S. پس. — 22. The words بارگه ... بر are obliterated in E.

373, 1. MF. خواست and دیدش. — 5—**374**, 8. MF. omits the remainder of the poem. — 8. S. om. [زوبین — استخوان]. — 9—10. S. om. [کشت ... کمان]. — 11—12. S. om. [ز کف ... تا گهان]. — 13. S. رده for زده. — 14. S. ستان. — 15. S دعا وقت داو جان. — 16. S. با for تا.

374, 6. S. inserts که before اکنون, and reads کله for گل. — 9. S. adds و at beginning of line. — 10. The first word is obliterated in E., and also from م in نگارم to end of line. — 11. The word افتاد is obliterated in E. — 13. The words چندان عجب are nearly illegible in E. — 15. S. درهائی, and om. [در]. — 16. S. گشت پدیدار آفتاب; E. بیتاب or بتیاب for بیناب. — 17. S. ننماید. — 18. E. حور for نور. — 21. S. بنگر for پیکر. — 22. The first three words are obliterated in E., while the last five in this and the first in the next line are omitted in S. — 24—25. S. om. [ه در ... اندر].

375, 1. S. خورم for خرّم. — 3. E. inserts و after معزّ, S. omits it after الدین. — 4. S. ره for ده. — 5. S. om. [و] after احسان. — 11. S. and text of E. جهان for بدهر, the variant in E. — 13. S. بکند. — 15. S. دانی for ذاتی. — 22. S. om. [و] after دار; گیر is obliterated in E., and also ساغر. — 24. E. omits the words [نعرهٔ بادهٔ] and that preceding خواست, which S. reads صیناگر. For this I conjecture هَنِیّاگر, meaning one who congratulates, or wishes joy, by saying هَنِیّا لَکَ.

376, 1. The words [گلوی نای] are obliterated in E. — 2. The words [و رگ] are obliterated in E., which also reads مزمر for مزهر. — 3. The words [آمد در حلق] are obliterated in E. — 5. S. om. [روح]; E. جنان for چنان. — 6. S. om. — 7—8. S. om. from دم to خاست. — 11. In E. the words طبع and نفسی are nearly obliterated; E. has عدم for عدم. — 12. In E. only the first two or three letters of کانها زر are legible. — 14. S. حیدر. — 18. In the text of E. the words و برزم اندر, taken from l. 16, are repeated here instead of بارگه انور, and the variant indicated has been lost or cut off the margin. — 19. In text of E. l. 17 is repeated here, though the correct reading of S., partly obliterated,

is given in the margin. — 21. S. om. [در], and کرز for کرد. — 22. S. صربای, and so, apparently, E., but partly obliterated.

377, 1. S. transposes خاكِ در and خاصیت. — 2. E. نکیبار, S. یکبار, and transposes سر and بر. — 5. S. زاء. — 6. S. از آن, and transposes this and طمع. — 7. E. indicates a variant on کشتی, which, however, is omitted in margin; E. ends the line از انسانست, S. ز آن سان. — 9. S. گر. — 11. The two first words are scarcely legible in E. The line ends نشستا بنشست in E., and نبشتست ازین است in S. — 12. For the conjectural صیت تو in E. the letters دصیت ... are legible. S. after سخن continues مدیح تو خاصیت خاست. — 13—14. In E. the words وقت تو, از, and سخن آرای are all partly obliterated. — 15. S. has ز for و حدیث. — 16. S. adds و after دفتر. The line is for the most part obliterated in E. — 17. S. om. [سنجر ... باش]. — 18. The lacuna which I conjecturally fill with the word مرا exists in both MSS., though only shewn in E. — 19. E. S. الم for عرض; and E. عرض for الم, but the transposition seems necessary. S. om. from الم to تاکه in — 20. — 21. S. om. [و] and [این]. — 23. The word ایراکه is illegible in E.; S. ازچه for ارچه.

378, 1. S. کانی for کافی. — 2. S. معدن کانی for سعد کافی, and om. [و] after وافی, and after معمور. — 3. E. om. [عنبر], and مستنزه for متنزّه. — 5. S. om. [ن] in شایگان. — 6. S. وناقباشی, and again وناق for و وشاق; S. خاطر for حال. — 10. S. adds است after فضل. — 11. S. adds میشد after ظاهر. — 15. In E. زبون is illegible. — 17. E. om. [توصحیح البدن], for which S. reads تو صحن برگ. I follow MF. — 18. In E. the word زیارت is nearly illegible; S. عت for غب and om. [را]. — 19. S. om. — 20. S. om. [شد]. — 21. S. om.; MF. می در for اندر. — 22. For MF.'s reading اصبع E. has احمص, S. اخمص; S. خود for خویش. — 23. S. om. — 24. E. مقصد for مصداق; S. apparently اغذ نرویت, and om. [میکند].

379, 2. S. نی for نی. — 4. MF. om. [و]. — 5. S. MF. تن for تنگ. — 6. MF. قبهٔ for فتنهٔ; for رگ S. has رزر, MF. در. — 7 and 8. MF. اینکه for آنکه. — 8. MF. گوئیش for خوانیش. — 9. S. adds و before کار. — 10. MF. زو فرو تر for زآن فزونتر. — 11—12 and 15—24. MF. om. — 12. For کنده پیر S. has بر کند ز, and for معبر, معاجر. — 14. S. مجو for مخور; MF. نه for نی. — 15. S. گداشت. — 16. S. و این for وای, and غیرت for عبرت. — 20. S. بارکلی شه مطهری. — 22. E. رجم. — 23. S. om. [تو].

380, 4. S. بر تو for پرّ تو. — 5—6. S. om. [و مرا ... آگه], and om. [ٌ] after نه. — 7—8. S. om. [پرّ ... زیراکه], substituting only the letter د.

for نقّاد. — 20. S. مطالع for مطلع. — 21. The word آن, which seems necessary is wanting in both MSS.

363, 2. S. پاء. — 4. S. om. [دار و]. — 7. S. کهنه تن. — 8. S. om. [نو]. — 13—14. S. omits this couplet, which is added in margin of E. — 15. For [عصبهای ... کوش] S. has only ره نمای. — 16. For با تیری چو S. has بابری چو کوه کرّه. — 17. S. om. [در سایه ... اسد]. — 19—20. S. om. [دینی ... ز آنکه]. — 20. For دین و کامرانی S. has بین و کام نی, and او for و. — 22. S. تار for تار.

364, 4. S. پر زدل for بر نهد. — 5. E. apparently سلبت, both here and in next line; S. هر دم for مردم, and چشم دار. — 7. S. شامی for شام; E. indicates a variant on this word, which, however, is missing. — 10. S. در for با. — 12. S. غیرت for عبرت. — 18. E. من for تن. — 20. S. سیماء. — 21. S. زر for زن; MF. در دامن for پیراهن. — 23. S. بر for پر, *bis*. — 24. S. begins the line نیارد چون نیاری.

365, 2. MF. خهی again for خهی. — 3. S. ز عکس آب میداری بما گر; the reading in E. is similar, but erased and nearly illegible, the correction being also omitted. I follow MF. — 4. S. om. [عا چو م], and ستانست for مستانند. — 6. MF. عیشم for جانم. — 8. S. om. [چو ... ساعت]. — 9. MF. ناصر الدین, and آن کس for وغرب. — 11. S. om. [دستش], for which MF. reads جودش. — 12. S. has شیرین again for سور. — 17—22. MF. om. — 18. S. ستردن, and apparently شیها for شهیا. — 22. S. om. [ماعیست]. — 24. MF. از for با.

366, 1—6. MF. om. — 1. S. apparently زهیت for نهیت. — 7—8. S. om. — 9. MF. transposes ناجخ and خنجر. — 10. MF. فرو بندد دم جنان; S. ازدها, *con. metr.;* MF. بر آید, and ز اهریمن. — 11. S. جنبان for جنبان; MF. و لرزان چو چو for در آب چون شده, and در از بر for در. — 12. MF. و for شده, and چو چو for چو. — 13. S. and text of E. دوشید for جوشید; S. جون for خون. — 14. MF. بدان for بر آن; E. آب ناردانی; آب باداني برو برن; I follow MF. — 15. MF. om. [و] after سنان; S. بپروبزن. S. خل سیه for سینه خور, MF. سینه خل. — 16. MF. جبّاران for عیّاران, and جام for آب. — 17. MF. زبان تشنه اندر; for بر MF. has در, S. مهر. — 18. For بزیر S. has بزیر; MF. درون; S. مغز سوده چو چون; MF. بسان for شده چون. — 19. S. om. [رزم ... کوپال], and آسنا for آسا. — 20. S. گرپان for بخت ... گفتن دیده کوان; MF. بیوستی for بپرستی. — 21. S. کردان. — 22. MF. بساط for بسان; S. برد for نرد; the last word of the line is obliterated in E. — 23. S. om. — 24. S. دوده و خوش for روزه وحوش.

367, 2. MF. گشته again for گشتی. — 3—4. This couplet has already occurred on the preceding page, ll. 7—8, but is repeated here by both MSS. — 5. S. دشمن را for عالم را. — 7. S. om. [!] at end of خداوندا; MF. اندر مجلست for پیش تخت تو. — 8. MF. فسانه for نشانه, and قبله for فتنه. — 9. For حکمشان S. has حلمشان, MF. فهمشان. — 10. S. لا کن for الکن. — 11. MF. افتم for رفتم, and چین دانم. — 13—14. MF. om. — 15. MF. transposes صُبْح and شام. — 16. S. بر for مر. — 20. S. om. [از اماثل سمرقند], and چو for چه. — 21. S. om. [بر]. — 23. S. اسراف for اشراف, and om. [بد] before سجستان.

368, 2. S. adds و after کرد. — 3. S. om. from the س of شمس to end of line, inclusive. — 4. S. om. from و شاهان to end of line. — 5. S. گشته for گشتست, followed immediately by the words مدحی گفت فرستاد ... in ll. 14—15, which, however, occur again in their proper place. — 6. S. کت خدائی. — 8. S. پذیرفتم. — 9. For نزد کرکس S. has بر دگرکس. — 10. S. باد بانی. — 11. S. گفتن for گفتی. — 12. S. بدو for برو. — 13. S. تاجر for تا جز, and نباتی for نباتی. — 16. The و after آتش is supplied; the first letters of نشانهء are illegible in E., and the word might be read ز شانه. — 17. E. انگشترت. — 18. S. transposes ثنا and ترا. — 22. S. مشام.

369, 4. S. چو, and om. [بر سحر تو شد]. — 5. S. om. [صبح], and سودای. — 6—7. S. om. [از غمزهء ... چشم]. — 7. S. کرد بخون ناری جو. — 13. S. تست for نسب. — 14. S. حسین for حسن. — 17. E. S. چهار, *con. metr.;* S. قرب for قرن. — 18. S. مستند for مسند. — 19. S. om. [فلک]. — 21. S. نبیند. — 23. S. om. [و] after برو, and توئی for قوی ء تو.

370, 1—2. S. om. — 7. S. نقّاد for نفاذ. — 10. S. جیدر (*sic*) three times for حیدر. — 11—12. S. om. — 13. S. فرازنیم. — 14. S. بروف از سو. The last word, which I conjecture to be پینو, is illegible in E. — 15. S. سیه for شبهء. — 16. S. om. — 17—18. S. بعطی خرد for مُعْطِیء خورد, and omits the remainder of the couplet. — 19. S. باد for باد, شریف for شریفت, and om. [تر]. — 20. S. om. — 22. E. سبت for نسبت. — 23. S. ما for من.

371, 5. S. خذر. — 8. E. om. [عنبر] owing to lacuna; S. لطیف for لطف. — 9. S. خط again for از. — 10. S. بر for گرد. — 11. S. کرانه. — 13. MF. زنگش. — 14. E. ز آن طرهء ذره‌وش; S. زره زره for ذرّه ذرّه; MF. زره وش for ذرّه وش. — 16. MF. تیرهء for تیز. — 17. S. با for با, om. [لبش] and [!] at end of گوئیا. — 17—22. MF. om. — 18. For موز یکی. E. has

S. ذ for نذ. — 23. MF. om. — 24. MF. فن for تن *bis*; S. om. [او]. — 25. S. om. [و] and [ست]; MF. ندیده.

354, 1. S. adds او after ناف, reads بر for پیر, and om. [از]; MF. آهوی. — 2. S. om. [چشمهٔ طر]. — 3. S. MF. and text of E. have مادرش‌را, corrected to پیکرش‌را in margin of E.; S. از دو, MF. ازو دو for ازار و. — 6. MF. om. S. گوئی. — 7. S. گشت and بود. — 8. S. خسته for جسته, بیری for تیری, and سودن for سوزن. — 9. MF. او for از آن. — 10. This couplet, wanting in E. and fragmentary in S., is supplied from MF. — 12. E. S. om. [مجد الدین عیّوق] in this line. — 13. S. نمود for پیمود و, om. [صفا], and reads عیّوق for غیوق. — 17. S. transposes آن and هست, and reads غداء. — 19. S. آمد. — 20. S. om. [و]. — 21. S. طریقی بگو زار, MF. لحنی حزین بیار. — 22. E. S. پوست.

355, 2. S. کن و for کنرو. MF. om. this and preceding hemistich. — 4. S. شمرستان. — 5. E. راز for طبع, which S. om. — 18. S. جوشن for خوش. — 20. S. زمان for و نان. — 22. E. رفت for رفعت. — 23. S. ذر for زر.

356, 9. S. adds و after البلخی. — 10. In E. واغطی, deleted, stands at the beginning of the line. — 13. MF. نه for ذ. — 14. S. MF. بگسست for نیکست. — 15—16. MF. om. S. om. second and third [و], and نداز for نز. — 17. S. om. [و] before ذل. — 18. MF. درد for رنج; S. apparently عناق for عنا, and om. [و] after مال. — 20. MF. transposes عنا and بلا; S. عناد for عنا. — 21. S. و for از, and بدان تو نام; MF. replaces the words after شمر by و گر شدت یقین. — 23. S. اقتضا for اقتصار.

357, 1. S. الحوائی for الخوائی. — 2. S. هنی‌او for هنر ازو, and قوم for قوام. — 2—3. For [با قوام بود .. می گذشت] S. has only the two words انواع بود; E. خوائی for خوائی. — 4. S. شرابی for شربتی. — 6. S. om. [و]. — 7. S. om. [کد]. — 11. S. م بگویم. — 13. S. پوشید for بو سعد. — 14. S. سر رهاز for شتر غاز, and om. [و]. — 15. S. اوسست for اوراست. — 17. The word زاد is conjectural; there is a lacuna in both MSS.; S. و یك روزی نیست. — 19. S. دید for دیر, and رود for زود. — 21. S. نکند. — 22. S. adds پیش after بجمله. — 24. For کردگار, the marginal emendation in E., the text of E. has پیش کار, S. پیش کاری.

358, 1. S. ساحدی for پناجدیّ. — 2. S. substitutes for [زاوه ... بود] the words رود قطعه, the latter deleted. — 3. S. has بر a second time for جد. — 4. S. کوشکی, and برین for درین. — 7. S. جریك for چریک, and سیل for بارد. — 8. S. پشت for پست. — 13. S. بگذارد. — 14. S. سیل for سبل; for the conjectural بغلوله که E. has نعلغ او که, S. بعلوکه, and

om. [کد] after او. I take the verse to mean: «He could take off a cataract from the eye with his quarrel (or bullet) in such wise as not to injure the eye"; an exaggerated encomium on his marksmanship. — 18. E. بلك او باک; the reading of S. is adopted. — 20. S. om. the first hemistich. — 21. S. om. the first hemistich, substituting the false heading قطعه, and has سرد for مرد. — 23. S. بوقتی for بود وقتی, and مر for میر.

359, 1. S. کون گون. — 3. S. بیاحدی for پناجدیّ, and om. [دو]. — 4. S. om. [زن]. — 5. S. ازو for اگر. — 6. The words in brackets here supplied are necessary; it is the second section of this chapter which begins here. — 7. S. om. [النسفی]. — 8. S. انوار for انور. — 8—9. S. om. [فلك ... فرش], E. ٌ for و after ندیده. — 9. S. اعبر, نام for تا; for the conjectural نگردیده, E. has و دیده and S. دیده. — 10. S. تاقل for وایل, and باقافه for باقل. Báqil was a dumb man whose name passed into a proverb for dumbness amongst the Arabs. — 11. E. S. اسفر for MF.'s اصفر. — 15—17. For [تنها ... بدین آشیان] S. has از followed by a lacuna, and then از آستان رسد. — 18. MF. transposes دارد and تافته. — 19. For MF.'s reading بادی کزان دو, E. S. have با دیگران گیسو. — 20. E. om. [و] after برد. — 21. S. متابعت تارم زبان for مبالغه بازم زبان.

360, 2. S. transposes مرا and کجا. — 3. S. نیفتد. — 7—8. This and the other couplets in this poem marked with asterisks are found in MF. also. — 9. S. om. [و]. — 11. E. جلال الدین. — 14. For the conjectural بحدنگ, E. and S. both have بجنگ, which in the former is deleted, a V-shaped sign placed over it indicating a variant or correction, which, however, is lost. — 17. S. دنی for دیر. — 19. S. ز for از. — 20. S. بلامن for بدامن.

361, 3—4. E. om. — 6—7. S. om. [بوئی که ... همی ز]. — 7. MF. دلدار for دلبند. — 8. S. طاووس; for کلاه S. has کلاده (? for قلاده), MF. کلاغ. — 9. S. دگر, *con. metr.* — 11. MF. عطا. — 12. MF. adds و after ابر. — 14. MF. omits this and the remainder of the poem, substituting one other couplet. — 23. S. بپاه.

362, 3. S. دست. — 5. S. بخانهٔ, and بود for ربود. — 8. S. باری for باقی بادی. — 9. S. سروری; there is a lacuna in both MSS. after زآن, which some word like سببی or جهتی (‿ – ‿) is required to fill. S. گر for کز, and بیپایان‌را for بینهادان‌را. — 10. E. تیره for طیره; S. کنندم for کنند. — 11. S. om. [گوشت ... کور]. [چشم زنم جمله], substituting only the word که. — 15. S. گر for کو. — 17. In S. the first two words in this line look like شهاملكسمان; S. وقّاد for وقار. — 18. S. نعاد

position in the poem, is placed in S. after l. 10. — 22. S. الدین, and om. [و]; E. گر for کز. — 23. E. S. ز دیوانی او, but the reading here adopted is given as a marginal correction in E.

342, 2. S. تکس جانی. — 5. S. بکشاده for بکشائی. — 10. E. S. سایهء; S. حالدرت for خاك درت. — 11. E. از for ار; S. om. [فرمان دق]. — 12 S. نشاید. — 13. S. تابد for نآید. — 14. S. گر for کز. — 16. S. om. [ن] in برون. — 22. S. om. [به] before شکل.

343, 1. S. خدمت; E. S. حواب; S. الّا for زر. — 3. S. ستان. — 7. S. با نشات مور. — 10. S. نیسانی for بنشانی. — 14. S. بمیرانی. — 15. S. یمن و عدل, and انصاف. — 17. S. رندگانی در. — 21. S. بگزینند. — 22. S. om. [بر عکس]. — 23. S. رواج. — 24. S. om. [با نصرت و].

344, 1. S. فارغم for تا رغم اعدارا. — 2. S. دانی for رانی. — 3. S. om. [آما]. — 5. The text of E. has سامانش, corrected in margin to مهمانش. — 6. S. om. [دل], and reads لاغریست. — 8. S. om. [می]. — 16. E. S. بر for پر. — 20 and 23. S. و له for رباعی. — 21. S. om. [تو مهر و وفا ز..]. — 24. E. عزبحه, S. عرحه. I conjecture غربچه, but the dot of the غ has fallen out in the text.

345, 2. S. om. [محوراست], [پسر] and [ی گفته]. — 4. S. نر هر نرکس. — 6. S. کز. — 8. S. om. [محمد], and appears to read for the remainder of the name - المادری النسری. — 9. S. شعراء. — 11. S. adds و before اورا. — 16. S. substitutes و له. — 17. S. گر بگویم, and om. [از]. — 20. S. دم for دمی, and یا for پا. — 23. S. بار در دار; read نفسی for the misprint نفسنی. — 24. S. برو for پر و.

346, 3. S. راستیست for ز آستینت. — 6. S. عریره for عریوه. — 8. S. بمحاورت, and inserts می before آسودم. — 9. S. om. [و] after بود. — 11. S. adds است after کرده. — 12. S. ارچه, and جورست. — 13—14. The first hemistichs of both these couplets are wanting in S. — 15. S. om. [ز] in ازوست. — 18. S. جیب for سیب. — 19. S. om. [سیب]. — 22. S. یار for باد. — 23. S. om. [و] after چشم and after کن.

347, 5. S. شعراکه for شاعریست (so corrected in E. from شعرای), and فضل for فضیلت. — 5—6. The words و بر آسمان هنر ماه, omitted altogether in S., are added over the line in E. The words ورخ در تعبیهء سپاه are deleted in the text of E. — 6. For حدائت سن S. has خددت سمن. — 8. E. سلاح for ملاح; S. معاقرة for معانقت. — 10. S. om. [وا], and وبرنر for وزیر. — 12. S. اثناء, and om. [بود]. — 13. S. has apparently سر for زحمت ملاحده, and the text of E. has apparently سپر, deleted, after زحمت. — 14. S. نامزده. — 19. S. om. [و]. — 20. S. om. — 21. E. S.

در دست. — 22. S. om. [که]. — 23. S. substitutes و له. — 24. S. بانك.

348, 1. S. دمه for رمه. — 2. S. السانجزی. — 4. S. میشود for مبسوط. — 8. S. سپری for سیری. — 9. S. فرموده. — 14. In S. سبّد is written under ستد. — 16. E. inserts ار after شه. — 17. S. چون for جو. — 23. S. کن for کش. — 24. S. adds و at beginning of line.

349, 3. E. دربمحاب, S. درینجانب; the reading پنجاب is conjectural. — 5. Here again the points are entirely omitted in the first part of دح آب. — 5. S. om. [محنت بر], and غرجه. — 6. S. transposes بخل and ندیدست. — 8—9 and 10—11. S. transposes these two couplets. — 10. S. می روی. — 11. S. ارفز for أَرْمُز. — 12. S. بنزد شیر. — 13. S. بهرم for بهرمز. — 15. E. om. [به] before تقویت; S. om. [رنج]. — 16. S. om. [دو نان کردن]. — 19. S. om. [و] after سبزی and سرخ. — 20. S. السحری. — 23. S. کشای for کشادی.

350, 2. S. om. [که] at beginning of line. — 3. S. وبدیها for ببدیهه. — 4. S. and text of E. کسی دگر, but transposition indicated in E. — 5. S. باید. — 6. S. om. [عهد ... پدید]. — 7. S. بشب for شیب. — 11. S. om. [به] before بکشاید. — 15. S. فی الواحده که. — 17. S. جرخ for خرج. — 18. E. بر انکو پسر for مرا نکو شد. — 24. S. گذری; for تیز (conjectural) E. has بپر, S. سر ز; E. چون for چو.

351, 2. S. دوتای for دنیا, and نشود for نشو. — 4. S. substitutes رباعی. — 6. S. ز جودی. — 11. S. جانی for جافی. — 12. S. عیسی. — 15—16. S. om. — 18. S. جهار for چار, *con. metr.* — 19. S. om. — 21. S. om. [تو]. — 23. S. شهادت, and را for راز.

352, 2. MF. calls this poet جرجانی; the words [عجیبیء جوزجانی] are not repeated here in the MSS. S. om. [ا] at beginning of اعاجیب. — 4. S. افراء, om. [این], and اوست for ویست. — 5—6. This couplet only is given in MF., which supplies the word روشن, replaced by a lacuna in both E. and S. — 6. S. بدریاء. — 8. S. adds و after سحر, has کور for کوز, and (in text, but corrected in margin) آسمان for طیلسان. — 11. S. کمین؟ for مکین. — 13. S. جین for حسن. — 15. In E. the word read as با might equally be یا or ما. — 20. E. S. چنانکه; E. سرح, S. صرح. — 22. S. om. [ن] in ستان. — 23. S. گران تو کنی.

353, 4—5. S. om. — 7 and 8. S. راه for راقی. — 9. S. بیش or پیش for نیش, سنگین, and پیش again for پشك, but corrected in margin. — 11. S. سبك for سمك. — 15. S. خرد for حرز. — 16. S. سیاقی for ثنای. — 18. S. om. [کاقبال ... بسته], and بزمان for بفرمان. — 19. S. سبب for سیب. — 21. MF. inserts an additional couplet after this line. — 22.

13. MF. بخوی با تو. — 14. MF. نباشد for نبودی. — 15. S. تاکه. — 16. For ببینیت MF. has خوی تو, S. تبغ تو, E. text تبغ, corrected in margin to the reading here adopted. — 17. S. MF. و for در; for پر خم E. has بخم, followed by است deleted; S. بخحم است, but the correct reading here adopted is given in the margin of E. — 22. S. om. — 23. S. سم اسپ در جزا.

329, 1. The word حریم and the beginning of the next word are obliterated in E. — 1—4. MF. om. — 3. S. باز for بار. — 4. S. نهان for سنان. — 5. S. adds همیشه باشد after گل, *con. metr.* — 9. S. MF. باره for بازه. — 11. S. بملك. — 20. S. زان for زن, and فصل. — 22. S. آن for زان. — 25. S. دست.

330, 1. S. حلق. — 4—6. Of these three hemistichs, S. places the third first and the first third. — 6. S. om. [ی] in گوهری. — 7. S. om. [و] after دست. — 10. S. آن کان for ارکان. — 13. S. places و before instead of after علم. — 18. S. om. [که]. — 19. S. نظم for قصیده. — 24—25. MF. om.; S. بنماء.

331, 4. For حزم S. has جزم, MF. چهره. — 7. S. میکنیم. This line and the next are wanting in E., their place being shewn by a blank space. — 9. MF. سخن for سماع. — 11. E. بر آسمان, S. تر آستان. MF. om. this line and next. — 13. S. بر در ستد for پر در شد. — 14. S. بر for پر, MF. خسرو for خواجه. — 15—24. MF. om. — 17. S. om. [صبح]. — 19. S. بر for و. — 20. S. بحر و. — 24. S. بار for یار. — 24. S. از استغفار.

332, 2. S. بر for پر; MF. and var. in margin of S. پر ز لعبت. — 3—4, 7—10, 13—20. MF. om. — 4. S. transposes که and گل. — 7. S. ز for که. — 8. E. om. [و]. — 11. S. واو for وار. — 12. MF. لاله for لولؤ. — 17. S. بقا again for قبا. — 18. S. جهانراز. — 24. S. سراوین, and کشد.

333, 1—2. S. om. — 7. MF. لازوردی, and از شاخ سیم رنك, S. نیك; — 9. E. S. ز آنکه for از آنك. — 13. E. S. شود for کند, نیل رنگ for آنکی, the latter correction being written in pencil in E. over the line. — 16—17. E. S. om. these two hemistichs, which are added in the margin of E. — 19—22. E. om.

334, 1. S. om. [چون]; MF. om. this and next three hemistichs. — 3. S. ببل for بلبل; E. S. بباد. — 6. S. دریاه. — 10. S. انکار و افکار for ابکار. — 12. S. om. [پهلوانی]. — 13. S. مستنزه for مستنیره. — 14. S. om. تا, and استام for استلزام. — 16. S. تورك for تولك, and om. [میگوید شعرا]. — 17—18. MF. om. — 19. MF. بناگوشی. — 24. E. S. سرخ for شوخ.

335, 1. S. من for بن, او صلب for وصلت, کند, and قران for فراق.

— 2. S. کرد for گرگ, and again کرد. — 4. S. ما for من. — 6. S. چو سروا. — 10. S. adds شعر at the end of this line, as though what follows were a separate poem. — 13. S. om. [پایه ز], and reads ز ابحر السکون بنده; E. آتشگون. — 15. S. حصم, and om. [دو دست]. — 16. S. بازوش for ماروش, and om. [صف]. — 19. S. اندر عند تا ابد بفضل.

336, 1—6, to the word یاری, together with the last four lines on the previous page, are omitted in both MSS., but added in margin of E. — 5. The title is omitted in E., but evidently a new biography begins here, and I have supplied it from the following line. — 7. S. خراسان again for خور آسان, and inserts او between و and قصاید. — 8. S. transposes که and او; E. S. om. [در], which is supplied. — 9. E. om. [آمده]; S. آمد for second آمده. — 12. S. رخ ار for تو ز رخان is supplied in first hemistich; S. بر for second پر. — 14. S. در for وز. — 18. S. تو من که for دور که ترا برین. — 20. S. درو for دو.

337, 2. S. آتش for از بس. — 3. S. ends line آتش باری, with emendation here adopted in margin. — 4. S. om. — 7. S. adds میگوید after بتچه. — 8—11. S. om. — 14. S. om. [از]. — 17. S. om. [ذوق]. — 18. S. فزاء, and om. [قصیده].

338, 4. S. تجز for ذرّه. — 5. MF. و آنجا. — 6. E. S. نمی for نمی. — 8. For سبوی (the marginal correction in E.) the text of E. has سرای and S. سواء. — 10. S. om. [شوی], and و از for وز. — 11. Correct to نیست. — 16. S. ارزق. — 17. S. سبید for سپهر, which reading is doubtful in E. — 18. S. با for بر.

339, 5. S. نسوزد. — 9. S. افتاد, E. از for بر. — 11. S. گردون for کز دور. — 16. S. om. [و]; for که از در E. appears to read که ببر ره, S. گر در; the text of S. has حقیقت for طریقت, which is the marginal correction. — 22. S. تیری for تیزی. — 23. S. om. [نبات]; E. بستهء عصا سر ببا می, S. بس عطا مرمها می.

340, 1. S. او for او. — 2. S. om. [غزا], and places گوید, to which it prefixes می, before در حق. — 5. S. om. [صبا]. — 11. S. om. [بد] in بلاف. — 12. E. پر زر, *con. metr.* — 13. S. ز ی. — 14. S. با سمن. — 16. S. جاه for جامه, and ˝ for و. — 17. S. کی for که. — 20. S. ˝ for و.

341, 2. For در صف تعبیهء باغ S. has در صفت صنف دع غ. — 4. S. بند بگذارد. — 5. For [چو .. تیز] S. has چنان سر تیزی. — 6. S. چنان. — 7. S. چرا بر سر پادست for جو ابر سرنا دست. — 13. S. تا for با, and جنان for جهان. — 14. S. ندان for بزان. — 18. S. جزمش. — 17—18. This couplet, added in the margin in E. without any clear indication of its

om. [رحمة الله علیه] — 20. S. با for بر; MF. از for در. — 21. E. S. جنان; S. تعبّد for بفندق, and صدعت; MF. ازصدغ بر. — 23. E. S. شکن for MF.'s سکن.

319, 2. S. بر تر; E. S. سمین for سیمین; MF. تازه سیمین. — 3. MF. مفتی. — 4. S. بجنبد for بپیچیند. — 6. S. گفتنی, and بماسورهای سیم. — 7. S. گفتم for گیرم. — 9. S. MF. om. [و]; S. کنی for چکنی, رحمت and شراب. — 10. MF. روزق for دورت; S. inserts از before یمن. — 11. S. امام for و دایم زمام. — 13. S. وداع again for صداع. — 14. S. رفتم عز و جارك; MF. om. [و] after رفتیم, and جارك باالجدّ و الطعن; E. للجدّ و العطن; S. ادم این for اد ابن; S. آن for از; E. S. شانه for و ساز. — 15. MF. الطعن. — 16. E. تراند for S. and MF.'s نزاید; S. سحر for بجز; MF. سجن. — 19. MF. و after پیش; S. زد از, MF. زدش. — 20. E. S. سمن for شمن. — 21. MF. است for آمد; S. حبس. — 22. S. غنچه for مشك. — 23. S. om. [جد] in زبرجد, and کفت for کعب. — 24. E. S. کوی for گوئی. MF. om. this line and the preceding one.

320, 3. S. باد for باز. — 4. S. غبغب; E. S. و for ز. — 8. S. برد for بود; E. S. حریش for حزنش. — 10. MF. وز for در. — 11. S. توست for یوسف و. — 12. S. دیو for دلو و; MF. برو for درو. — 14. S. برکی for پیر که. — 13—18. MF. om. — 15. S. بر for پیر. — 16. S. ادن? for اون. — 18. E. S. تاج for تاجی; S. سمن for ثمن. — 19. S. نارمید, MF. رامد. — 20. S. وسین for وسن. — 21. E. حالی بر for خالی ز. — 22. S. MF. این for وین; S. رویست for رؤفست و. — 23. For نفس (MF.), S. has زنس, E. ریش; after هوا E. adds و and S. =; E. S. ز for از; S. ends the line - از هوش و همت از هدان. — 24. E. ار, followed by و over the line for درم, after which MF. adds و; E. ز for از; E. S. om. [و] after غضب; S. جهت for جبهت; E. S. عصی.

321, 1. S. om. [و]. — 1—8. MF. om. — 3. S. نصحت and تغری. — 4. S. است for نقیب. — 5. S. بردن for بودن. — 9. S. دشمن, عرض را and چو روز for زور. — 12. MF. om. [و]. — 13. MF. om. [ی] in بخدای. — 15. MF. بخداء. — 19. MF. بالصلح for بالملح. — 22. For و فرقت S. has وفق, MF. موقف. — 23. S. انکهان for ابلهان. — 24. S. بپیچیده.

322, 3. For حکایت, so corrected in the margin of E., the text of E. has شکایت. — 5—6. MF. om. — 6. For را حسبی بست .. (conjectural) E. has راحسب, S. حسنست. — 7. MF. دل for سر. — 8. S. دمن for دل من, MF. نه for نی. — 9. MF. نه for نی throughout. — 10. S. om. [نه ز] in نه زور, om. [و], and زحل for رحل; MF. و نه for نی; E. S. om. [و] before نی. — 12. S. بیاحق for بیهق; E. adds the scarcely necessary

note - بیهق نام شهری. — 11—18. MF. om. — 17. S. نسخ. — 19. S. om. [باد], MF. خوش باش و ملک دار. — 20. E. حالی. — 22. MF. گلرخ for دلبر. — 23—24. MF. om. — 23. S. بود دشمنات روی. — 24. S. om. [ت حزن].

323, 20. S. تحسین for بجستن. — 23. E. عشق for اشک.

324, 1. S. om. [حکم]. — 2. S. حك (صك ?) for چك; and رست for درست. — 4. E. leaves a blank for [حدیث]. — 6. S. has فضل (but I think deleted) before افاضل, and پدر for بدر. — 7. S. ممه for فتیله, and قوبت for قربت. — 8. S. inserts می before زند. — 15. MF. تا for با. — 17. S. transposes روز and جنگ. MF. om. this line and the next. — 20. S. om. [خیمه]. — 21—24. MF. om. — 23. S. تیر. — 24. S. آ گهی.

325, 1—8. MF. om. — 3. S. بوده for بودم. — 4. S. بتابد, E. بتابید. — 7. S. پاس for باس. — 9. MF. دغا for وغا, and صیت for صوت. — 10. MF. نغمهء. — 11. MF. ز تیغ, S. خواب for چو آب. — 14. MF. تیرش for تیغش, and درخشد. — 17—22. MF. om. — 22. S. یکباس; S. نیست از for نه بیند. — 23. S. om. — 25. MF. اندوده.

326, 1. MF. لون for جرم. — 2. S. زربینی. — 3. S. درقهء. MF. om. this and remaining verses of this poem, except the last couplet. — 5. S. وصاف; E. حشم for چشم. — 7—8. E. om. — 9. S. باره for یاره, and adds و after از. — 10. For ز جرّه باز ازرق S. has only the letters رم با زرق. — 14. MF. از خنده مام for با تبسّم. — 15. E. S. (I think) عشقی for MF.'s عشقش; S. در for زر. — 16. MF. نباشد. — 17. MF. باشد, S. om. [و]. — 18. MF. دلبرم آن گفتهء for خندهء, جان فزای و S. فزاء. — 19. S. چون for در. — 21. MF. بسی for چه سان.

327, 1. S. پادشاه; MF. separates ملك شاه; S. om. [شاه], as does text of E., corrected in margin. — 2. S. جان and MF. و for خان. — 3—4, 11—12. MF. om. — 4. S. از for آن. — 5. E. om. [و] before بینی; MF. گاه for وقت. — 10. MF. خوش for خون; S. دوید for روید. — 11. For the conjecture [آتش بار], S. has سنانش, while in E. only the letters ...ینایش are legible. I now think that مینائیش is the correct reading. — 12. S. رخم عنبر for خم خیبر. — 13. S. المحترم for النحریر, and om. [ابی], for which E. has ابو. — 17. S. مکی for محی. — 18. S. رسالة الجلاله, and نوروز به نام, which I now think a better reading, and om. [او]. — 20. S. om. [او مرعی ماند]. — 21. S. حورا for جوزا. — 24. S. مال for نال.

328, 1. S. زدکار. — 1—6, 19—22. MF. om. — 7. MF. بر for در; S. شیرین for نوشین. — 8. MF. adds و after زار. — 9. S. باید for یابد. —

این. — 13. S. یاد for باد. — 14. S. چه. — 21. S. که for ". — 23-24. E. om.

306, 1. S. کرامتی for گرانئی. — 3. E. om. [ی] in خسروی; for هنگام S. has راه از, MF. از روی; E. اهتما. — 6. S. ر for بر; کمان for مکان. — 7. S. بیرند, E. پرند; E. نو for تو. — 9. S. چاه. — 11. MF. بر for در. — 13. MF. نبود for ندهد. — 15. S. om. [ن] in جهان. — 18. S. قدح for قزح. — 19. S. با حر, and دست. — 20. S. adds و after مهر, and has کسی.

307, 4. S. است. — 5. S. کن for کز, and سحاب for سخات. — 6. S. تب for شب. — 13. S. الطبیبی for الطبسی. — 16. S. معرّج. — 18. S. م for چه. — 19. S. نطق for لطف.

308, 2. E. زمانه لی, S. زبانه نی. — 3. S. معشوق. — 5. This line stands thus both in E. and S., with دان for دار, corrected in E. Some word has evidently fallen out; possibly a second تنگ, which would fulfil the requirements of the metre. — 6. S. تازمی for تاز دی. — 8. S. عبرت for عشرت بزیر پی. — 11. S. om. second [محمّد]. — 15. S. نثر بدید نی for نشر. — 23. S. و for وم. — 24. S. یاد for یال.

309. 1. S. بشوی for بسوی. — 7. S. اکبون for اکسون. — 8. S. om. [آب], and reads مشام for مسام. — 13. S. صدر آمد آن. — 16. S. نی for فی. — 18. S. رسید.

310, 1. S. بار ندارد for باز نیارد. — 3. S. om. [و]. — 9. S. inserts تو again before سره. — 13. S. بستیم. — 18. S. حرف for خرف. — 22. Read نی آب. — 23. This *qiṭ'a* is also given in the *Ta'ríkh-i-Guzída* (pp. 57—58 of the *tirage-à-part* of my translation of the Biographies of Poets contained in that work, published in the *J. R. A. S.* for Oct. 1900 and Jan. 1901). The variants of this version are marked "G.".

311, 1. S. یاد. — 2. G. گر for کز, and معاجز for حاجت; E. پیغامبری. — 3. S. داری for دارای. — 4. G. تا کند با او یکی ساعت, and inserts و after مصاف. — 7. S. فایض for قابض; G. کردگار for فیض حق. — 8. S. آن چاه. — 9. S. جا for جان, and om. [آن]. — 11. G. این بدانی کین for بلا دانی. — 13. S. نغزبکی for تعذیبی. — 15. E. substitutes نظم. — 16. چو, omitted in S., is inserted over the line in E. — 17. S. ز نور for زبور, and بیافت corrected to یافت. — 19. E. دی for نی. — 22. S. دست for پشت, om. [شد], and و از چه روی بیافت.

312, 2. In S. the word فصل is written in red, in larger letters. — 6. S. divides مخصوص آن; E. مغسول for معسول, "honeyed". — 6—7. S. om. [این چند ... گفته], and substitutes رباعی. — 9. S. کندك for گنبد. — 10. MF. شد for ای. — 14. S. نبودست. — 15—18. MF. om. — 19. S. فرود. — 20. S. inserts و after یمن. — 21. MF. بود for چه مر, and و for چه. — 23. MF. آرد بار for در دستش. — 24. S. adds و after بار.

313, 1—6, 9—10, 15—16, and 19—22. MF. om. — 3. S. خور for خویش and میشود for ببیند. — 5. S. پرورش for بر روش, and در for زن. — 6. S. بنام for نیام. — 8. S. om. [تیغ]. — 11. MF. inserts و after بخندد. — 14. S. جو استار. — 15. S. زقی مادح, and om. [و] before گهر. — 16. S. تر از for نزار. — 17. MF. کشید. — 21. S. بیان و بیان, E. بعیان ز بنان. — 22. S. نور for پر ز. — 23. S. بتی for نبی, and om. [و]. — 24. MF. خپهی for زقی; S. میان for بسان.

314, 1—6, and 15—18. MF. om. — 3. S. و آب for ذات و. — 4. S. om. [و] and [و قار], and inserts تار before قلم. — 5. S. بسته for تشبّه. — 6. S. adds و after شرار. — 7. S. om. [و] after سیل; MF. جوشنده for پوینده. — 8. S. بفرق; MF. عدویت دو یار. — 9. S. om. [و] after هلاك. — 11. MF. دو رویه است. — 13. MF. نفاد. — 14. S. om. [ز], and افتد از for اقتدار. — 15. S. هزار for هر آن, and نیاز for نثار. — 20. MF. حق گذار. — 21. S. دیده شد دشمن. — 23. MF. ز for از. — 24. S. زنخ for رخ.

315, 1—4, 13—14, MF. om. — 1. S. تو تیغ for توقیع. — 5. MF. ازین for درین. — 8. MF. مرین for برین; E. قصد; S. om. [شدم]. — 9. MF. بحکم تو قلم و تیغ. — 11. S. خورد, and بار for باد. — 15. S. om. [ین] in درین, and om. [بیت]. — 18. S. om. — 20. S. om. [و]. — 21. S. om. — 22. S. زره, and سیرا for سبز از.

316, 1. S. میگوید. — 2. S. om. [ین] in درین. — 4. MF. خُرده; S. برد for ریزد. — 5. E. گوهر و از, S. گوهر وار; I follow MF. — 7—10. MF. om. — 9. S. با for تا. — 10. E. یشم, S. سیم. — 11. S. باغ هندوستان را مانند, MF. باغ با هندوستان مانند; S. زغ for زاغ. — 12. E. S. om. [که]. — 18. S. باش; S. MF. اختر اخگر نمای. — 19. MF. ریز for بار; in S. the redundant words گوهر فشان follow لولو فشان. — 21. S. ...آهنی را می بر از. — 22. MF. کردار for تمثال. — 23. S. مرغانی, om. [گاقی], and پر زن بسان. — 24. MF. هر دو for پرّ و.

317, 1. MF. پر دلیران شجاع. — 2. E. om. [درع]. — 3. S. در جنّتی for درختی, and بیخ او از for بیخ اورا ز. — 6. S. سینه for سنبل. — 7. S. میزبان for مهربان. — 8. S. آز جونان, and بجودت بشکنند. — 9. S. در آن. — 10. MF. transposes در and از, and هنر for مسیر. — 12. MF. begins line کز اینچنین. — 13. MF. گوهر for دریا; S. transposes بنان and بیان. — 14. S. om. [و].

318, 1. S. با for تا, and از for اندر. — 3. S. خشمش for خمش, and باسم ترسم. — 5. S. om. [حقّ]. — 6. E. خور for حور. — 7. S. دم for دم. — 8. S. om. [و این رباعی] and [حقّ]. — 9. E. خور for حور. — 11. S.

corrected in margin. — 14. S. om. this line, and substitutes و له. — 17. S. زمین for رهین; E. var. روی زمین, apparently for علا رهین.

291, 3. E. apparently نبشته for بنشسته. I do not understand this couplet. — 5. S. om. [در], [ی] after فضلا, and [این]. — 8. S. om. [از], and نماید for بماند. — 10. S. تمثال for بمثال, which it again inserts by an inadvertence before هلال in l. 13. — 14. S. substitutes و له for this line. — 15. S. سختی for سخنی, and om. all diacritical points in بی پخته. — 16. S. زمان for زبان. -- 17. S. begins line - در صفت این چند ترانه. — 18. S. خشك for چنگ. — 19. S. منی for فنی. — 21. S. بساط خضر — 22. S. بتأثیر for تباشیر. — 23. S. چو. اندوختی.

292, 1. S. حد for جد, and در for دو. — 2. S. om. [گفته]. — 4. S. نشاند. — 18. S. یکسان for کتان. — 21. S. و آنك for زانكه, and نگار for بکار.

293, 4. S. دریاء. — 6. S. مقیمان, joined. — 7. S. سیر. — 11. S. کاروار. — 13. S. فراز for قرار. — 23. S. بر for در. — 24. S. نیامیزد, and روزی زلف آب. The second couplet on the next page (**294**, 3—4) is by mistake inserted again before this line in S.

294, 1. S. آمد for آید. — 4. S. om. [که], and رخداش پدید ایستد. — 5. E. om. final [د] in بندد. — 12. S. در باب for دربان. — 15. S. حیاتی for جهانی. — 20. S. خورد بجان for بجان خرد. — 21. S. زران for ارزان, and بجائی for بجانی.

295, 4. S. om. [شعر]. — 5. S. om. [سحر]. — 7. S. قبیح. — 8. S. یا for تا. — 9. S. صر for صبر. — 10. S. بد for بر. — 14. S. و می for زی. — 16. S. om. first hemistich. — 17. S. بزربس. — 21. S. om. [ء آن کلك]. — 18. S. om. [سلسبیل .. زلال و].

296, 4. S. و سیوش. — 5. S. جود for جور. — 10. This hemistich, which is in its proper place two lines lower (l. 12), occurs here also in both E. and S., but a V-shaped mark prefixed to it in the former shews that it was intended to correct it, though the correction is, unfortunately, wanting. — 11. S. کردد corrected to کرد. — 13. S. نفحات; E. نفثات سحر, S. تغنیات شجر. — 18. S. نیازی for بناز. — 19. S. inserts ار after زند. — 25. S. ز پی بی زحمتی.

297, 3. S. repeats the words کار خود again after می نگرم. — 5. S. شمسه. — 6. S. فضله and ناصر. — 7. For مذ کور, which seems to make nonsense, I think we should read بد گوئیء. — 9. S. نمودی. — 10—11. MF. transposes these four hemistichs, putting the third first, the first second, the fourth third and the second fourth. S. خرد for خورد; MF.

دیدگان for چشمهای. MF. بکند for بر کشد; MF. ببرد زود دستهای پدر; — 13. S. سرماء, and دمم for دمه. — 14. S. م for که. — 15. S. om. — 16. S. مرا for من; for the conjectural غز E. has عز, S. عزیز. — 17. E. پشتی S.; بر خواسته. — 18. S. و له for غزل. — 22. E. بر سد. S. ,تر شد جون. — 23. S. سمعلون.

298, 6. E. S. مولد, S. transposes the letters of او. — 8. S. بالین for با این, and حسان for رخشان. — 10. S. کرد for کردند. — 10—11. In both E. and S. the words [اتابك ... در مجلس] are omitted in the text, by homoioteleuton, but added in the margin. — 21. S. om. [او]. — 22. S. اسپیده.

299, 1. MF. ندا ز حضرت. — 3. MF. خرابیست. — 5. S. آستانه. — 6. MF. ز بهر نزهت تو. — 8. MF. transposes دوستان and دشمنان. — 9 —10. MF. om. — 11. MF. چند for تاچه, and راهست for پیش است. — 14. S. روز for روزه. MF. om. this and preceding hemistichs. — 17—20. MF. om. — 19. S. چه بازهاست, and برین سوام و هوا. — 20. E. om. [و] before طیور. — 21. S. بدست, and عاقل for غافل. This hemistich ends f. 144*a* in S., and is repeated by inadvertance at the top of f. 144*b*. — 23. E. تبند, S. apparently بتنید. — 24. MF. بمجمع for بمحفل.

300, 5. MF. بوقت صبح شور, and همچو روز معلومست, S. also has معلومست. — 7 *et seqq.* MF. omits. — 7. S. بیاده. — 9. S. جزیرهٔ for جذبهٔ. — 14. S. om. [و]. — 17. S. وزید. — 19. S. inserts و after جهان. — 22. S. writes صولتمی as one word. — 23. The text of S. has سما, corrected in the margin to سُها. — 24. S. گشت.

301, 3. S. om. [آن]. — 4. E. براز بخار بخور. — 5. S. حفظب. — 6. S. نیاید, and محال. — 7—8. S. om. — 15. S. لان for زآن. — 20. E. S. مال for ما; E. العصفور. — 21. S. خضر for حصر. — 22. S. جور for خور, and عم for عمر. — 23. S. ملك again for ملل, and عنایتست.

302, 12. S. نشود for شود. — 15. S. چو ابر باران for چرا بر آن لب. — 17. S. کناره. — 19. S. وفاء. — 24. S. بفلك for بفال.

303, 2. S. کن for کز, and باء for پای. — 4. E. سان. S. ستان. — 8. S. همتاء. — 19. S. جاه for جاه. — 21. In E. جز is a correction from جون; S. بنزد for نبرد. — 23. E. ره for زه.

304, 5. S. نو رافضا; E. ترا فضا. — 7. S. adds قصیده. — 10. S. طاووس. — 14. S. om. [تو]. — 16—23. These four couplets are given in MF. — 20. MF. عارض for چهره. — 24. S. رحم, and مر for بر. — 25. E S. ارغوان for زعفران, which latter is given as a marginal emendation in E.

305, 3. S. سقاء. — 9. S. بطارم, and om. [و]. — 10. MF. اینکه and

278, 2. S. فراوان; MF. نه for چه, خورد for کند, om. [از], and خورده for خورد. — 3. For او S. has و, MF. آن; S. and MF. نهاده. — 4. MF. omits this and the remaining verses of the poem; S. مرگ for مرکب. — 5. S. رش for درش. — 6. S. آن for ای. — 7. S. خواهد ای, and شوری for شودی. — 9. E. var. نه بینی; E. text چون به بینی زین سان, شرش for B.'s (correct) شمرش. — 10. S. جون for خون, and om. [از]. — 11. S. سرش for سر ار. — 14. S. پر for بر. — 17. S. om. [و این ... گفت]. — 18. MF. چو for که. — 23. For شگرفیش S. has شنگرف with var. زشگرف, MF. چو سوده شنگرفی بر رخ. — 24—25. MF. om.

279, 1—6. MF. om. — 2. S. text عقق, corrected to عقعق in margin. — 3. S. خام. — 5. S. جام for حام, and شام را مظلم. — 6. S. ماثا for ضیا and شام. — 7. MF. برو. — 8. MF. برو for بران. — 9. S. ماثا, انبسام for مانا. — 12. E. S. ایام for اثام. — 14. MF. متنش for نعمتش. — 15. MF. ملت for دولت. — 16. E. S. لجام for زجام. — 18. MF. مرکب for موکب, and لگام for زمام. — 19. S. برمد. — 20. E. سپاه, S. om. the succeeding [و]. MF. om. this and last line. — 22. MF. گر for چون. — 23. S. رنگ for آنکه. — 24. MF. بسوی.

280, 2. S. مشام. — 3—6. MF. om. — 7. MF. کاقبال for کافلاك. — 8. S. درد for در. — 9—16. MF. om. — 12. S. باك for بال. — 14. S. بجشن for بحشر, and در ارزم. — 17. S. سیاره for سپاه. — 19. E. om. [به] before سپاه. — 23. MF. در آسایش.

281, 1. MF. سزا for روا. — 2. MF. برای گل. — 3—6. MF. om. — 4. E. از ادبا و رام, S. آدبا. — 5. S. بری for بزی. MF. om. this and next line. — 7. S. om. [و ... این]. — 10. S. قصد قصد. — 13. MF. پزشك for لولوبار. — 15. MF. inserts و after آهن. — 16. S. ذرفشان; MF. بجشك. — 18. S. از for آن, نبش for نیش, and خست for بست. — 20. S. om. [خ] in خست. — 21. E. نوسه for بوسه. — 23—**282**, 2. S. om.

282, 5. S. adds را after او. — 6. S. تحریر for بحری بود. — 7. S. om. [می], and دارد for داد. — 8. S. om. [گفته است این]; E. om. [شعر]. — 12. S. سیاه. — 15. S. om. this line, except the words اوراست ۾. — 16. S. مرغ. — 18. MF. ولی for ولیك. 20—23. MF. om.

283, 1. S. om. [و] after آب. — 2. S. لاکحر for لاغر. — 3—4, 7—10 and 17—22. MF. om. — 7. S. میشود for آسمان. — 11. MF. یابد for باید. — 14. MF. بندهء طوق. — 18. S. بابها for پایها. — 19. S. میدهد for میدمد. — 20. S. مهیب for نهیب. — 22. S. and E. text om. [شور], which is added in margin of E. with زشت as var. — 23. S. substitutes و ایضا له. — 24. S. بر for تو. — 25. S. پر درد for بر رود.

284, 1. S. text has شود for نهاد. — 2. S. افتان for آفتاب, and خیمها for جیمها. — 4—6. In S. what is here the last of these three couplets precedes the two others. — 4. E. سسته, S. خالها. — 5. S. بالها for حالها. — 6. E. بر for ببر. — 7. S. om. — 8. S. عاریت for نور و. — 9. MF. من for او. — 10—11. MF. om. — 10. S. تروی for بروی. — 12. S. هواء; S. MF. دست. — 16. S. adds و before مارا. — 18—23. MF. om. — 18. S. خود for خرد. — 23. S. om. first [و]. — 24. MF. روز for فصل, and شمر for ثمر.

285, 2. MF. transposes کاه and برگ. — 3. S. جان for جاه. MF. om. this and remaining verses of poem, to l. 8. — 9. S. om. — 10. S. بغمز بر for بقمر بر. — 11. MF. چو for چه. — 14—15. MF. om. — 19. S. نیامد اثر بر. — 20—21. MF. om. — 22—23 and 24—25. MF. transposes these two couplets. — 22. E. کوبك, S. کویك, MF. کوکب; MF. نه for زن. — 23. S. ۾ for از.

286, 1. S. om. [ایضا]. — 4. E. خاك, S. جاك. — 14. S. substitutes و له. — 18. S. آتش, and بر for ببر. — 19. E. S. بر for پر. — 20. S. رخی for زخی. — 22. S. آمد ز بستانها.

287, 1. For العتبی S. has الهمی, E. العینی. — 2. S. از من بمفلس مفلس, and بر for او. — 3. S. فضلا for فضل; E. سواد for سوار. — 4. S. places او before از instead of after معالی, for which E. reads معانی; S. om. [جمال]. — 6. S. رواج for روایع. — 7. S. رایع for بدایع. — 10. S. adds می آورد after بهرامشاه. — 12. S. ذو الجلال را. — 14. S. سحر for چرخ, and om. [گریبان]. — 16. S. از رعیب و زیب; MF. om. [و] before خور. — 17. S. بحال. — 18. S. منادی for مبادی. — 19. S. om. [و] before عرش. — 20. S. تذویر and توالش. — 22. S. om. [ست] in اوراست.

288, 2. S. در درّ for از درر. — 3. S. om. [عنف]. — 10. S. فخر فخر for فخر و فر. — 12. S. عنق for عنف. — 14. S. کبر for گهر. — 15. S. om. [او]. — 19. S. خوضو for حوض حوض. — 22. S. جم for جسم. — 23. S. بازره for زره. — 24. S. پاس for بأس.

289, 1. S. حدّ *bis* for جدّ, and دانش for ذاتش. — 4. S. حصر. — 6. E. om. [گر] by reason of lacuna. — 11. S. text برای for کمال, which is given in the margin. — 13. S. سکار, and om. [ز]. — 14. S. خیر for چتر. — 15. S. om. — 20. S. جوانی for چو آئی. — 22. S. پشمانی ,پی and بپیش. — 24. E. تار غمت.

290, 1. S. گیرد for گردد. — 3. S. om. first five words. — 5. S. ضمیران. — 6. S. om. [ء] in خیره, and حدّ for خدّ. — 9. S. ۾ چو حورانی میان. — 10. S. چون for جز. — 11. S. حور for ز جز. — 12. S. text سنبستش,

263, 1. S. om. [ست] in اوست. — 2. S. and text of E. بدان for E.'s marginal correction بلا. — 5. E. S. است تر قبل; a var. in margin of E. has been cut off or otherwise lost. — 7. S. بندهٔ بندهاش. — 8. E. شکست, corrected by erasure to سلست. — 9. S. بکوید. — 10. S. ئی for با. — 11. S. کو for گر. — 18. S. مقبل in text, corrected to شامل in margin; کرم is illegible in E. — 19. S. اسیر for آستین. — 21. S. از for در. — 23. S. بحر نماند و رانك.

264, 6. E. S. معود for صعود. — 10. S. om. [و], and بسمل corrected in margin to مشکل. — 12. S. نلم تو for فعل کم. — 14. In E. وهم آورست is given as var. on دررہ وهم, while بازبسی stands in the text for بازپسین. — 16. S. ز در for زره. — 20. S. جمله for جله. — 21. S. طرف کلا دیگر شکست.

265, 4. E. S. سیر for سپر. — 8. I am not sure whether the MSS. read حتر (as in text) or حشر. — 11. S. transposes و and جلد. — 15. S. ز بترکی شومی. — 18. For بنال E. seems to have نیال and S. سال; S. باد آن for نادان. — 20. S. بدر for توبر. — 23. S. om. [که].

266, 4. S. از for آن. — 7. S. ئی شبهی, and inserts شکست after سنقر. — 10. S. بتوك. — 11. S. عز شکمت بند. — 12. S. آنکه امیر. — 14. For کز قاف E. has کارغان, S. کارفان; S. ماه for مایه. — 17. E. از بنسکین; S. کینست for گیتیست. I do not understand the line, which is certainly corrupt. — 19. E. and var. in margin of S. کسان for کشان. S. transposes ll. 19—20 and 21—22. — 21. S. سخت for سفت. — 22. In E. after ظفر (or ظفیر, as it appears to be written) is an illegible word looking like خدر or حذر.

267, 2. S. پند for چند, and کرورا for گرو. — 6. S. دره و سهم. — 14. E. هند for هنر, S. بندگان for هنر بمکان; S. ناصر for ناصر and inserts او after اقبال. — 16. S. عذویت. — 17. S. om. [و] after تخت.

268, 5. S. بجوم and om. [هر] in بگوهر. — 6. S. جگر for باخگر. — 10. E. ثابته for ثقبه; S. زر و ز بود, E. زر بود. — 11. S. شعل for بنعل. — 20. S. om. [ز]. — 24. S. فعل for نعل, and مقیم for مقرر.

269, 5. E. با بهار. — 6. S. باعتدالہ. — 7. S. غا for نما, and بر آنك. — 8. S. بود for بورد. — 9. S. هرجاء عطف دامن برق. — 12. S. جره for جر. — 13. S. سزد ستها, E. سترد شها. — 15. E. om. [که]. — 17. S. om. [وهم ... این]. — 18. S. مملکت. — 19. S. تبعت for تیغت. — 20. S. بیلك for پیلك. — 22. S. کردهٔ. — 23. S. زین for شین. — 24. E. has نه فلك را as var., E. در for دو. — 25. S. در for بر.

270, 1. S. بکشادهٔ جون, and اوران for وزان. — 3. S. کسان for کسا,

and رفت for رفعت. — 4. S. کرده. — 8. E. S. add another و after بیا. — 10. S. بکشادی for بکشاد پای, and امین for امن و. — 11. S. om. [وهم ... درا]. — 13. S. آید, and انس. — 16. S. om. [ای]. — 18—19. S. سر بر خط بیان for سریر خطیبان. — 19. S. نادیده. — 20—21. For پردرر S. has بر در سرو. — 21. S. ادب for ادیب. — 22. S. ورا بر, and inserts ست before last اورا. — 24. S. مفاخرست.

271, 2. E. پیامبرم, S. پیغمبرم. — 2—5. MF. om. — 5. E. حون, S. گشته. — 7. MF. خوشبو گلی; E. S. om. [دگر]. — 8. S. شو بحکم. MF. om. remainder of poem, including this line, except — 24—25; **272**, 3—4; and **274**, 3—4. — 11. S. نایزه. — 12. S. آن ز for آب. — 17. S. بخشیده نیست که. — 18. S. نی for پی. — 24. MF. adds و after زبان; S. بخانم.

272, 4. S. نفسی. — 6. S. بر for پر. — 8. S. سر زخم نشمرم. — 9. S. در تست for درّیست. — 14. S. گذارد. — 15. S. om. [رنج], and کران for گزافه. — 19. S. باکیست. — 23. S. دم for دهد. — 24. S. خالی for خاکی.

273, 4. S. بشترم. — 5. S. دیباست for دنیاست. — 6. For نیستی, which I conjecture to be right, S. has هستی, E. بستی; S. این for کمین. — 11. S. قالبی for تا لبی, and زمان for زبان. — 13. S. می برد. — 14. S. می پرم.

274, 3. S. قهقهٔ. — 7. S. ز آلتی. — 8. S. یکدرم for بگذرم. — 14. S. قل کا for فلکا. — 18. S. آنرا for ایرا. — 19. S. خروش.

275, 2. E. برابرم for بر آورم. — 3. S. سستی. — 7. E. از باطن. — 8. Read بو المظفّر. — 9. Read سلطان. — 11. S. آن در for اندر. — 13. S. om. [کی] in کاشکی, and آیدی for آمدی. — 15. S. گوید همو لشکر خود. — 23. S. مر بیخ for من پنج. — 24. S. دل for دله.

276, 1. S. بانگ for تا آنکه. — 5. S. کز for و گر. — 6. S. om. [خدای]. — 19. S. نکشند; E. بسته for پشّه. — 20. S. om. [اورا]. — 21. S. om. [شاه]. — 22. S. فصلا for فضل. — 23. S. بشعر و for شعر او; E. تغییر for تعبیر; S. om. [ه است] in کردهاست. — 24. S. منشوررا, and بنفر for تنفیر.

277, 1. S. درج for رَوْح. — 2. E. مغسول. — 4. S. نظم for شعر. — 5. MF. ناز در for بارور. — 6. S. تر for بر. — 8. S. اکی for اگر; MF. شمر for ثمر; S. سمرش for ثمرش. — 9. MF. بچشم; دیده for چشم. — 11. S. کریی for گوئی, and لب for شکر. — 12. S. تا for یا and بر for پر. — 13. S. غربیند. — 14. S. بکرم for نکردم. — 15. E. S. بیش. — 16. MF. om. — 17. S. زخم for رخم; E. S. مکرش for کمر (MF.), but the ش is deleted in E.; S. رندی, MF. زبدی. — 20. MF. om. — 22. S. بخود. MF. om. — 23. MF. om. [و]. — 24. S. om. [ی] in کردی, and transposes صحن and خاك. — 25. MF. میرد for گوید.

اما for ما. — 17. S. om. [ازین], [آن] and [او]. — 19. S. om. [ت] in آذرت. — 20. MF. نی for نه; S. جودروی. — 21. S. چنین for چین; E. om. [و]. — 22. E. جفت for جنّت. — 23. MF. احباب for عشّاق. — 25. MF. بدخواه for حسّاد.

250, 2. S. om. [جهان]. — 4. S. om. [و]. — 6. MF. transposes رسیدست and در آفاق. — 7. MF. خوف for ترس. — 11. S. اوصاف. — 12. S. شود for شده. — 13. S. om. — 14. S. om. [و]. — 15. Correct to طاقت. — 18. S. جوزعرم. — 22. S. transposes و from after جام to before یك. — 24. S. او for رخ و, and جام for خام; a marginal variant substitutes تن for رخ and دل for تن.

251, 3. S. تذرو وار. — 6. S. عقاب for غراب. — 8. S. تحتش. — 9. S. چشمش. — 10. S. places و after, instead of before, تازه. — 14. S. om. — 16. S. بدست for شدست; E. حلالت. — 17. S. om. [و] and [آتش]. — 18. S. om. [این].

252, 2. S. بر سر for بسر. — 4—10. S. omits. — 11. S. الاستاد. — 13. S. انسی, and دو for نهاد و. — 14. S. om. [بیان], and پاشند. — 16. S. کروهیند for گردانید. — 19. S. پردازد for گفته. — 20. S. om. [کر همی]. — 23. S. عاولة for عاقله, الانثان for ترا ایمان, and جون for خون.

253, 5. S. از آنك. — 9. S. سرائی را. — 10. S. om. [و]. — 12. S. ends line امروز آشنا, with var. in margin امروز اشقان. — 13. E. طیبت for طبیبی. — 14. S. نه ازین, E. ازین, var. in margin: تو ازین اینجا و زآن. — 15. S. سقا for شفا, and خسته. — 18. S. ذلیل آنجا همی جوئی دوا. — 19. S. هست for نیست. — 21. S. جنگ, and باشی صفی for یابی رقی. — 24. S. قفص.

254, 2. S. با for تا; E. بینی as var. on گوئی. — 3. S. om. [بر]. — 5. S. om. [بفرمان], and لرسول. — 8. S. تیر, انداز آتش for قهر و, and اقحجان. — 9. S. باردان. — 10. S. and text of E. سندرس. — 11. S. جرمه for حربه. — 16. S. زحا for رجا. — 17. S. کیا ایزار for که تا آزاد. — 19. S. om. [ملك]. — 20. S. بداند انتها. — 21. S. for با ولایتهای has بار و اسهای. — 23. S. transposes آدم and احمد. — 24. S. احمد از آدم; E. بر حنا.

255, 3. S. تا زچه خودرا, and رحمن for رخ شدی. — 6. S. رحامی for و حاجی. — 8. S شهرها for شعرها. — 11. S. om. [و رای], and adds بود after او. — 13. S. مقتدا ار در زمین. — 17. S. قوت صلایش. — 22. S. مرتع again for مربع, and جلا for چرا. — 23. S. om [و] after ممدوح, and [مرا]. — 24. E. has مفتی as var. on مقضی.

256, 3. Var. موسمی. — 5. S. پاسبان. — 6. S. قراس for فرات. — 7. S. خوابم; S. and text of E. سعدی for شعری, the emendation of E. —

11. S. تاجها for با حیا. — 16. S. transposes مرا and نعمت, and inserts ز before اولیا. — 18. S. و نی شکر. — 19. S. از آن. — 21. S. حواحت for جراحت. — 22. S. om. [بر] after پیغامبر. For احلال Mr. R. A. Nicholson suggests اِحْدَاد, a term explained at p. 254 of vol. i of Goldziher's *Muhammedanische Studien*, which agrees well with نِسا, "women", at the end of this line. The last words of this couplet are very corrupt in both MSS. S. has: — زکوه رکوه از عود و احلال ارثنا, and E. و احلال از نیا in text, and in margin و احدار از نسا. — 23. S. ار; E. کوز for کرز.

257, 1. S. و چه گفت. — 2. S. با سکونه بایه کری هرزه را; E. پاشکونه. — 3. S. آتش for ریش. — 8. S. adds و after شاه. — 11. S. سلس. — 14. MF. چو for ز. — 15—18. MF. om. — 15. S. بر سقط. — 16. S. فلسفهرا نیز. — 19. MF. بخرگه. — 24. S., MF., and text of E. گوار for E.'s variant گسار.

258, 3—6, and 9—10. MF. om. — 10. S. om. [و غم]. — 15—16. MF. om. — 18. MF. خونست, which seems a better reading than چونست. MF. omits the remaining lines on this page.

259, 1. S. om. [ترا]. — 1—4, 7—14, and 23—24. MF. om. — 5. MF. om. [از]. — 11. S. om. [تو], and reads همچون. — 15. S. بجوشد جواب. — 20. S. om. [و] in درو; MF. طپان for توان; S. مرغ زار. — 21. MF. وز for از. — 23. S. نیز for تیر. — 24. S. بیع for تیغ.

260, 1—8, 13—16 and 19—24. MF. om. — 4. S. بند دهر for پند دهد. — 8. E. S. چو بار. — 9. E. S. تیزت for بیرق. — 13. S. محل. — 15. S. تهلان, E. سهلان; correct to شهلان. — 16. S. بارویتو. — 17. MF. خربط; S. om. [شود], and غرین. — 18. MF. کنار for شکار. — 21. S. om. [تو]. — 22. S. نباشی.

261, 1. MF. om. [و] after باد, and نرانید; S. مش for بیش. — 2. E. S. قاتله. — 3—24. MF. omits. — 4. S. گر for کز; E. یافتنش, S. یافتتش. Read ذو for دو. — 5. S. بال. — 6. S. دستم and om. [و]. — 7. S. transposes وقت and ننگ. — 9. S. از براشك for ار ترا ننگ. — 14. S. and text of E. افتخار for E.'s variant اعتذار. — 16. S. شققور. — 17. S. از for کز. — 19. S. گر بتواند. — 20. S. om. [و]. — 21. S. جون. — 24. S. علم for عالم.

262, 8. S. سنگسار. — 9. S. text طلبش, and قرص. — 10. S. and text روزگار. — 11. S. om. [وم]. — 13. S. om. — 14. S. حاملست. — 15. S. نماند. — 18. S. چنان for جهان. I think that these two words should be transposed in ll. 18—19. — 21. S. حق for چو. — 23. S. om. [و]; S. and E. text بدین for پذیر.

238, 1. E. عقابش. — 3. E. اوصافی. — 9. S. om. [شعرِ خویش]. — 10. E. حسکی and om. [و]. — 11. E. om. [ز]. — 12. S. om. [و]. — 14. S. صد for ام. — 16. S. عرش for عرض. — 18. S. مردمان. — 23. S. دارنادی for دریائی.

239, 4. S. قلاده for قلاید. — 6. MF. بحرِ این for دوست کین; om. [می]; and adds خود after بینی. — 7. S. حمد for راحت, گرنه for گریه, and زارش. — 8. S. افزاء, om. [و], and توئی. MF. omits this line. — 9. S. MF. زعره; S. بکند. — 11. MF. تن for بن. — 12. Read ببیش for پیش. — 13. S. دود for دور. MF. omits this line. — 14. S. سقفش; MF. آسمان; S. فشاند for بنماند. — 16—19. MF. om. — 16. S. برآ, and زخمه و. — 17. S. om. [و]. — 21. MF. هم اثر for نیم جو; S. om. [جو], and بازان for بازار. — 22. S. خسک. MF. om. — 23. MF. قدسی, and خم for غم. — 24. MF. نهاده; S. برتر for بزیر; E. ?فر و کبر.

240, 4. S. inserts رامی را (with the را deleted) before رامین, and طاعر. — 5. S. مفرخ. — 6. S. بلا for بلی. — 7. E. مقوبان; S. adds و after ضمیر. — 8—9. S. om. from اند to دیگر. — 12. S. شعری, and تیز for نیز. — 16. S. inserts شعر before او. — 17. E. S. آمده for آمل, the correct reading of MF. — 18. S. om. [است]. — 19. MF. نه for نی twice; S. صال for وصال, نیز for تیره, inserts ز after شب, and تونی غمی. — 20. MF. نه for نی, در for بر; S. کوه for گره, and om. [وعده]. — 21. S. قطعه. — 22. S. om. final [تو].

241, 3. S. آن خط and om. [لا] and [بر]. — 6. S. om. [و]. — 10. S. نوارد. — 11. S. بعنایت and om. [و]. — 12. S. ندان for اندران. — 13. S. داشتنم. — 14. S. بستان. — 15. S. مدرج. — 17. S. کوکبت. — 18. S. آفتابش and آسمانا. — 19. S. آسمان. — 23. MF. سیف for پشت.

242, 1. MF. om., but adds other lines. — 3. S. بمیم. — 3—5. MF. om. — 6. S. کرد for گر ز; MF. مظاهرت for مطر مدد; S. MF. زند for دهد. — 7. S. در for وز. — 8. S. om.; MF. transposes اسد and شود, and adds more verses. — 14. E. زرقی; S. نظیر for مطیر. — 15. MF. تیغ for سطح; E. S. معمّدست. — 17. MF. ذرّهٔ for بذلهٔ; S. خرّمش and مزورست. — 19. S. مرع; E. معقّدست. — 20. S. رای for سرای; S. طوف for طوق. — 22—23. S. om.; E. اینش for پیش, and مسند for مفسد; the emendations are conjectural. — 24. S. معاجب for موجب, and om. [که]. — 25. S. درّ for ذرع.

243, 2. S. بحرف for و حرف; E. om. [و]. — 4. S. و زبانی بدر دراست. — 5. S. تا بنده, and محذر for مخلّد. — 7. MF. بخشیده for بخشنده in first place. — 11. For خسته, S. has جسته, MF. زخم. — 13—14. MF. om. — 15. MF. که باشد for نیارد. — 18. E. مباح for مسّاح. — 19—22. MF. om. — 19. S. om. [چو]. — 21. S. صحح. — 24. MF. transposes امر and نهی, and adds another verse after this.

244, 2. S. باس تو for تا پشت. — 3. S. خیری for خیر تنی. — 4. E. has امل خلق as var. on اجل خیر; S. مرتاح. MF. omits this line and the last. — 5—6. S. om. this couplet, and l. 7. to این inclusive. — 5. MF. transposes مه و سال and شب و روز, and om. [و] between them. — 6. MF. بود for زده. — 10. S. حرم for جرم, om. [و], and چشم for جسم. — 23. S. هیچو که for تو.

245, 5. S. om. [از], and بر کار. — 6. MF. بعروس. — 7. S. شه for شبه. — 7—8. MF. om. — 9. MF. چنو and om. [و]; S. هرگز. — 10. S. om. except رباعی. — 11. E. آورده in first hemistich. — 12. S. و for زه, om. [و], کرد for گره, and او ما هم روز ره at end of line. — 16. S. یار for بار. — 20. S. ایضا for رباعی. — 21. S. om. [خته ام]. — 23. S. قطعه for قصیده.

246, 2. S. سلیمان. — 3. S. بیان for ببال. — 4. S. قضاء. — 5. S. om. [چون]. — 6. S. om. [و گاه ... نای], and the ی in نمودی. — 7. S. om. [می] before کرد. — 8. S. و با رنگ بر ولایت. — 10. S. ذاق for دان, and قهره. — 16—17. S. om. [این طبقه]; E. S. آمد for اند. — 19—20. For [بجمال .. گشت] S. has بجهت او راست گشته. — 22. S. om. [تا]. — 23. S. دستش for دشمن, and ببسود. — 24. S. om. [و] in کاندرو.

247, 1. S. همراست for قطعه. — 3. E. S. با سکونه *bis*. — 5. E. S. بیانانش, but corrected in the former; S. om. [و]. — 6. S. شورید. — 7. S. om. [قطعه] at end of line. — 9. S. بانم for یابم. — 16. S. همت for سمت. — 17. S. از for در, and چهار. — 18. S. om. first [و]. — 22. S. بجز for بحر. — 23. S. repeats بهار جوان [for بها ارزان] again at the end of this line.

248, 2. S. شودت for نبود, and کو for گر. — 3. S. افتادم. — 5. S. درمان for درزیان. — 7. S. om. [قوّت], and adds قعرت after خاطر. — 10. E. text چنین for marginal correction چین, which latter is the reading of S. — 11. For [که همه], S. has همیشه, E. که همیشه. — 12. S. om. [و]. — 14. S. بچند for اگر بچنگ, and کمرا for کمر بر. — 15. S. om. [چو], for which E. has چون. — 16. S. om. [به] before رایگان. — 19. E. om. — 20. S. شکم for تنگم and om. [از]. — 22. S. om. [و] after طبع. — 23. S. ترا for تو. — 25. The following couplet has been accidentally omitted by the printers at the end of this page: —

در سبق روندگان فکرت را * بر نظم عنان چو در عنان بندم

249, 3. S. جاهش را. — 5. S. میهمانت. — 9. S. سبشی for سپس. — 11. S. گر for کز. — 12. S. ناچاره and کز. — 15. E. بحسّ. — 16. S.

— 16. S. تسبیح for تنسیخ, and نیافته, and در وجد. — 23. MF. نارنج for بازیچه.

222, 1. MF. هنگامه چو طفلان. — 2. MF. مسکین. — 3. S. کآمد. — 4. S. هنگام. — 5. S. خانه for خان. — 6. S. درون بام. — 8. S. دیوانه for ویرانه, om. [و], and بلسد بر خوانش. — 12. S. دو سگ for سگی, and شیران in ان. om. 14. — 13. S. که در دیده. — 14. S. om. ان in شیران for دوانش and [و]. — 15. S. ز for و. — 17. S. om. — 18. S. فتد for قبل. — 19. S. سبیل for سپید; in E. the line ends خود فرست, and in S. خود فرست. — 22. E. اوز for روز. — 24. S. خورم.

223, 1. S. om. the first [و]. — 6. S. اختکی. — 7. S. om. [قطعه]. — 9. S. رقی for دقی و. — 12. S. کز for در. — 16. S. اسیر. — 21. S. om. [و].

224, 7. S. تو نمن سی. — 12. S. بیشه. — 14. S. om. [نظم]. — 16. S. بر for پر, بر آمد for برند, and خاتون in singular. — 17. S. افگند, and om. [هست]. — 21. S. تهاجی و اقبال. — 22. S. عدو گر. — 23. E. که نام او نارست.

225, 1. S. اقبال, and جنگی. — 9. S. چون ناز و. — 12. S. عرق for طرف. — 13. For من E. has می, S. مر. — 20. S. بنگر for شکر. — 22. S. بداند. — 23. S. has آسمان, deleted, before آفتاب.

226, 3. S. بر آب. — 5. S. om. [از]. — 6. S. دوش بر for در دل. — 12. S. متمن, دبیع, and om. [و]. — 15. E. بطر. — 17. S. چرخ for جزع. — 25. S. من for مه.

227, 5. S. نگردد و او. — 6. For شده (conjectural) S. has که, E. سه or سه. — 18. E. باوری. — 23. S. باد for یاد. — 24. S. آن for از. — 5. S. om. [با].

228, 14. S. آنست. — 16. MF. کرد for ساخت. — 23. S. گفته and کای. — 24. E. om. [و] after درود and after رسول.

229, 1. S. کرد. — 2. S. ایا. MF. om. this and the last line. — 3. MF. places و after نشاط. — 5. MF. transposes بجویم and بخواهم. — 6. MF. نیارم. — 8. MF. لعل for زرد; S. آب for ناب. — 9. S. زا for را از. — 10. S. adds به before سیماب. — 11. MF. دیار من شده. — 12. MF. همی درو. — 13. MF. منازلی که بدی; S. گمان که بردند; MF. راحت من. — 16. MF. لاله و سیراب. — 17. S. خورمی. — 18. S. بکار for نگار. — 19. Read تبه. MF. om. this and next line. — 21. S. نگاره گاه. — 22. MF. بطبع. — 23. S. om. [ان] in اندران. MF. omits this and the next line.

230, 2. MF. با for از, and دلت for آن, both omitted by S. — 3. MF. پریده, and او for و از. — 4. MF. او for از. — 7—8. MF. om. — 8. S. ز بهر ای آن. — 9. S. شد; E. برش, MF. سرش. — 10. MF. کرده; S.

بتاب. — 12. S. om. [و], and باب. — 15—24. MF. om. — 17. S. ناز, and om. [و].

231, 3—4. MF. om. — 5. E. S. بمن قضی for بمر تضی. — 6. S. MF. مقال for مثال. — 7—8. MF. om. — 10. MF. صواب. — 11. E. S. om. [و] before داد. — 12. MF. نیافریده. — 13- 20. MF. om. — 16. S. محراب for بتراب. — 17. S. کران for کژان. — 20. S. ایا for و یا. — 21—22. MF. om. — 24. MF. شاداب. — 25. For نماید S. has نماند, MF. بماند.

232, 2. MF. شاداب. — 3. S. نقش. — 5—16. MF. om. — 6. E. گردیدم for گزیدم. — 7. S. قصیبت. — 9. E. om. [به]. — 13. S. تو for شو. — 14. S. پر تاب. — 16. S. کشد همی ز قران. — 18. E. S. insert بارگه after حبذا and omit [و نشستنگه]. — 19. MF. آن for او; S. دید for دیده. — 20. S. در for زر; S. MF. جمله for جله. — 22. S. با بمد; MF. و فسون for فسوس. — 23. MF. گل ستانی for بوستانیست; S. om. [و]. — 24. MF. سروهائی; S. بیخ جز حسرو تحین. — 25. MF. گل ستانی again; بلغار for یغما; S. نثار for تتار.

233, 1—2. MF. om.; S. همه for مه. — 4. MF. نظّار. — 7. S. om. [و]; S. MF. یافته for بافته. — 9. MF. ندانند for ندارند. — 11—14. MF. om. — 15. S. همه سال; MF. درین; S. اندرم. — 16. S. که اینان می بینم. — 18. S. دم او دارم همچون. MF. om. this verse and the previous one. — 19. MF. برو. — 21—24. MF. om.

234, 1. S. کرد. — 3—4. MF. om. S. او for از and جوبم for جویم. — 7. MF. چه for چو. — 8. S. زرد وامی, MF. زرد قامتّ. — 9. S. همه for برو, and برو for همی. — 10. S. زار for وار. — 11—12. MF. om. — 12—13. S. om. MF. بار for پایه. — 14. MF. بصد بار for بدهمایه. — 15. MF. omits the remainder of this poem. — 16. S. یار for بار. — 18. S. ازین for یکی. — 20. S. مردهرا. — 22. The word بکنی is more or less illegible in both MSS. — 24. S. هنگ for تنگ.

235, 4. S. ز for از. — 16. S. کهچه for گرچه. — 17. S. درست. — 20. S. با عدوی.

236, 2. E. S. بگذار *con. metr*. — 3. S. inserts العمید before الاجلّ. — 6—7. S. om. from زان و آب to و دل از. — 8. S. om. [آن]. — 9. S. om. [می] before گوید. — 13. S. تر for نو. — 19. E. مفتونش. — 22. S. معزّی for مغرق.

237, 1. S. نارون for بارزوت. — 3. S. او م for از وم. — 6. S. روان. — 12. S. کمان‌را and om. [که]. — 15. S. کشد, and om. [ببیک ا]. — 16. S. بیداری. — 20. S. بینی for آید, and so text of E., from the margin of which the variant is taken. — 21. S. om. [لب], and که for از. — 23. S. باشد.

206, 1. S. repeats بوسه for برو; E. پندارند, MF. انداژند. — 4. E. نادر کآمد, S. جو نامه. — 6. S. نشیب for نشست. — 11. E. S. حو باند for نادره کآنرا. — 16. S. خانه گیرد. — 18. E. ضرور. — 19. S. می for چو. — 23. E. S. چنبر for چیزی.

207, 1. E. مهندب. — 2. S. om. [تا خورده] and adds قطعه at end of line. — 4. S. تغییر. — 5. S. عقل for عقد. — 8. S. آنچ. — 14. S. و بکاورا منکر. — 17. It appears to me that we should read بپرسیدست. — 19. E. چهار; S. کاره. — 23. E. ای سرد, S. آن سر ز; مُرْد (pl. of اَمْرَد) is conjectural; S. نیك for تنگ. — 24. MF. ای.

208, 4. MF. آنی for آلی; E. S. روستی. — 5. S. کم for که. — 7. For کیر S. has کبر, MF. کم ز. — 11. S. پسشوار for و بشنو از, and هجو for هجو. — 12. S. چشم; E. رکاینه, S. ز کآینه. — 13. MF. نقل for فعل. — 15—16. MF. om. — 17 E. روستی. — 24. S. شاعر اتست.

209, 2. S. زند کاندنی. This and the 2 following words are written in red in one MS., as though they constituted a new heading. — 6. S. گردد for گر در, and جز عمر ز for از غم. — 8. S. بود for بودی. — 9. S. خواندم for چو آمدم; read پیری پیش. — 10. S. دیں for دیدن. — 11. S. om. [چو], and ازو بدین for از دیدن. — 16. For the conjecture زعلا E. has رغری, S. ز عری. — 18. S. سراب. — 23. S. دنار for دو نار.

210, 1. S. inserts the word قصیده after فصل. — 3. E. صاحت, E. S. روی for ری. — 4. S. زمان. — 6. S. و لطفت سیاقت. — 7. S. om. [عاجم] and [طبع]. — 11. MF. inserts و after اندر. — 16. MF. adds و after شیرند. — 18. S. ببرند and بجز ذکر چه خوانند. — 19. MF. کی for گر. — 21. S. چون بمانند. — 24. چو بر پشت حصانند.

211, 1. E. پذرامتر. MF. om. this line and the next. — 2. S. حرف for خوی; MF. باد خزانند. — 4. S. om. [و]. — 5. S. om. [همچو]; MF. transposes زمینند and زمانند. — 7—8. S. om. — 11. S. نانت, MF. نایب. — 14. S. است for اسپ and برانند for نرانند. — 15. MF. در for با; S. MF. بآب for با آب. — 16. S. طاووس, MF. طاوسی. — 17. E. بکشانند, S. بکشانید. — 18. S. وز. — 20. S. کوکب.

212, 2. S. تا تیغ. — 4. S. چشم for خشم. — 5. S. شاد for سال. — 9. S. om. first [و]. — 10. S. کفش مگر. MF. om. these two lines. — 12. MF. از زرّ و قبا. — 13. MF. آن for شان. — 14. S. شیرین for شیران; E. کاندر, S. حیانند, MF. جلانند. — 17. S. عرانند. — 18. MF. ما بندهء for چون در — 22. S. om. [و]. — 21—**213**, 2. MF. om.

213, 3. E. ار چو, S. از جو; E. S. بما دم. — 4. MF. زینان for زیشان. — 5. E. و for خسرو. — 8. S. om. [و]. — 9. and 10. MF. آنان که. — 10.

S. om. [که]; S. MF. بستانند. — 12. MF. بدانند for بخوانند. — 13. S دل for فلك. — 14. S. and text of E. چو تسبیح ندانند: the reading adopted is a marginal correction in E. — 16. S. ناگهی. — 17. S. برخی. — 20. S. om. [پوش].

214, 4. S. عصدی. — 6. S. استادی. — 7. S. ز یافت for است. — 11. S. om. [و]: Dawlatsháh (p. 67 of my ed.) یافت دیگر ز ابر. — 12. Dawlatsháh, چون for گر, دم for بار, and زمین for جهان. — 13. Dawlatsháh بر for در, دم for هر, گوهر for گوهر بار بار, and خویش. — 16. E. S. خفته ستان. — 18. Dawlatsháh سنبل for سوسن. — 19. Dawlatsháh, لاله و گلنار. — 20. S. om. — 21. S. بر از بمار, and رود for ورد; E. زرد اررد, S. از درد.

215, 1. S. و باغ یاران اندرو. — 2. E. صیقل اندر رنگ رنگ. — 3. E. S. شوی for شبّوی. — 10. S. سمر, Dawlatsháh, ثمر. — 13. Dawlatsháh, بنماید for بنهاده. — 14. Dawlatsháh, کنار for بطرف. — 17. Dawlatsháh, لالهء گلرنگ رنگ; S. نغز for نار. — 18. S. خوشبوی. — 19. Dawlatsháh, سنبل for سوسن. — 20. Dawlatsháh om. [و]; S. om. [چون], and مشکبوی بوی. — 21. S. om. [من]. — 23. S. om.; E. om. [ایضًا]. — 25. Dawlatsháh, زین for زی.

216, 1, 12 and 15. S. om., E. om. ایضًا. — 4. S. شبه for شب; Dawlatsháh transposes موی and روی. — 5. S. om. [و]. — 6. E. پر, S. سر. — 7. E. S. بر for پرُ. — 8. Dawlatsháh, قسم for بهر. — 9. Dawlatsháh, بماه for بگاه. — 14. For چوب (the reading of Dawlatsháh) E. has خوب, S. جون. — 16. S. دود دود. — 17. S. adds از after سرای. — 22. S. رسنگ for و شنگ. — 24. S. text طوری, corrected in margin; S. بیکار.

217, 1, 4, 15 and 18. S. om. — 2. S. برتاب — 5. S. ای بروز. — 6. E. شریك, S. شبریك and om. [پر] and [!] in از. — 8. S. om. [و]. — 9. E. زی for موی. — 11. S. شونام. — 16. S. نگرداند. — 19. S. تا بکردن.

218, 1. S. om. [شد]. — 3. S. جندان. — 5, 8 and 19. S. om. — 9. S. وقت for و تنت. — 14. S. om. [تیغ]. — 15. S. خور for خور; E. S. یاد for بد. — 18. S. خورمی for خرّمی. — 21. S. نغنوب بکام.

219, 2. S. om. [و] — 3. E. replaces the first and S. the second پری by بری. — 5. S. om. [به] before شب. — 6. S. چشم. — 15. S. نیافته. — 16. S. بار. — 19. S. ندارم for ندانم, and om. [و]. — 23. S. ابو for بو.

220, 10—11. S. om. — 14. S. ستان, and زهر for ببر. — 20. S. om. [و]. — 24. I think that in this line also we should read همیشه تا که بود.

221, 3. S. روز for رود. — 5. S. الخاقان. — 9. S. میکنند and گویند. — 11. S. جود for جواد. — 12. S. او for اورا. — 15. S. جماعتی که در شیوه.

20. MF. om. this and most of the following verses of the poem. — 21. S. چم for منم.

193, 1. S. سر, and دار مرا. — 3. S. om. [و], and نبایدم. — 4. S. om. [و]. — 7. E. text به تباه, corrected to بگناه in margin. — 10. S. جاس. — 11. S. اولا for املا. — 12. E. خجالة آکه, S. خجالتی که; E. S. بنزد. — 13. S. برین for بزیر. — 14. S. گر آنچه کرده بود. — 15. S. om. [نمد] and کلهی. — 16. S. برین for بدین. — 18. MF. ننگ هر مسلمانم. — 19—20. MF. om. — 21. S. MF. کند for بدی. — 22. For اگر E. has ار, MF. کس ار. — 23. S. بهمار.

194, 1. S. برین. — 2. S. نتوانم. — 5—6. MF. om. — 8. E. S. گر for کز. — 9. S. زبان for زیان. — 9—12. MF. om. — 15. E. ور. — 16. S. کز for گر and om. [گرم]. — 17. S. از for ار. — 19. E. فتق, S. فتو. — 22. S. بد تو نك, and سودم. — 23. S. تبک or بتنک.

195, 1. S. تجك. — 2. E. بخك, S. تجبك. — 6. S. om. [ملك]. — 9. S. سر for لا. — 10. E. S. کس for چون. — 12. S. حك. — 13. S. باش. — 14. E. کو بر; S. کوثر; S. اعیری for اعادی, جون for خون, and حك for چك. — 15. S. اگر ترا بینم. — 16. E. S. کلخاجك, but the correction is obvious, the verse meaning, "I know this much, that in Turkish 'flower' is *chichek*." — 19. E. بدو رد کنی و بیار; S. بد رود کی نثار.

196, 2. S. بحسك. — 7. S. بدید for پذیر. — 8. S. om. [و] after نجوم. — 11. S. کزای for کن‌ای. — 13. S. تنی for تن. — 16—17. S. om. — 18. S. om. [نیست]. — 21. S. نیاتی and بپردازی. — 22. S. کس زانی. — 22. S. با نیازی. — 24. S. خراش وزی for خوش آوازی.

197, 2. S. طاعتی. — 3. S. انکار for آشکار. — 4. E. از آشکار. — 10. S. بیامبر تازی. — 11. S. کن for کند. — 14. E. om. [سر]. — 15. E. نسیم for نصیب. — 19. S. رزمی. — 21. S. om. [بتو]. — 23. S. زفتیست for زرقست.

198, 2. E. کیکند; S. inserts شه again before چو. — 3. S. ز مدح. — 7. S. om. [ست]. — 8—9. E. om. — 10. S. شما غلط گردد and سرغازی. — 13. Both E. and S. simply repeat the last heading (٨٥), evidently by a mere inadvertence. I deduce the first part of the poet's name from the beginning of the next line. — 14. S. حلال for جلال. — 17. E. هشت for بشست. — 19. S. عزل for ازل. — 21. The conjectural [فرا] is replaced by a lacuna in E. and is simply omitted in S., which also reads ازین for این. — 23. S. لالهزار.

199, 1. S. فصلش. — 2. In S. سمور is altered to سموم. — 3. S. بیدار for بیدرا, and صبّاع. — 6. S. om. [در], and has پشت. — 11. E. بر for

پر. — 12. S. جان گشت ازو درد. — 18. S. پرسیدن; E. om. [کنند]. — 24. S. عنان.

200, 4. S. آواز. — 5. For the conjecture آوا زبان از, E. has وازان بان, S. وازان نان. — 7. E. خر for جز. — 8. E. S. ور بر for وزیر. — 9. E. om. second [و]. — 11. E. جغر, S. جغز. — 14. S. ایشان. — 15. S. by mistake repeats کنجشك for لکلك. — 16. S. om. [باد], متصعف and بر. — 19. E. بکن *con. metr.* — 21. S. مرغی and خروشش; MF. بیضه نهد for خایه کند. — 22. MF. جوجه for چوزه, and again بیضه for خایه. S. transposes ll. 21—22 and 23—24. — 23. S. om. [به] before استادان; MF. باستاد درین راه.

201, 2. S. om. [به] before ظاهر. — 6. S. om. [من], reads بود for بوم, and inserts و after هر چند. — 8. S. om. [من تو], for which MF. reads آخر که. — 9. S. فوت. — 10. S. دم for دهد. — 11. E. پیغامبر. — 14. S. om. — 15. S. زینهار, *con. metr.* — 16. S. کیر for کبر. — 17. S. om. [که] and [ٴ]. — 20. S. om. [ی] in مهتری. — 23. E. برده, S. بر. — 24. S. om.

202, 3. S. احتمو for احمق. — 4. S. جهان for جان و. — 11. S. مهتری. — 13. S. جمید; MF. یافه; S. om. [می], for which MF. reads کم. — 14. E. S. خود for جود; MF. خلوت for مجلس. — 15. MF. کمکی for گر منی; E. S. گوستش; E. علان for بفلان, S. illegible; MF. جود for صله. — 17. E. S. خیز; MF. کافی for کافی; S. جمید. — 18. S. بری for برین. — 21. S. om. second [خوش].

203, 2. S. و ایله; MF. om. [و] after طبع, and اندیشد. — 3. Correct قطعه to قطعه. — 6. S. تا for با. — 11. E. S. نگر, MF. دگر; MF. منّت for محنت. — 12. S. دادن for زادن. — 13. S. MF. آید. — 15. S. کبیرا. — 16. E. نارون, S. ما برون. — 18. MF. بد for بر. — 19. S. نماره for نیاز. — 21. S. om. [و] and the second [تو]. — 24. E. ررزق; S. شك for سگ.

204, 1. S. بهیجا and om. [چون], and زد for زده. — 4. S. om. [به] before چه. — 10. S. om. [به] before دهان. — 13. E. S. بنکر و for تفکّر; S. om. [بر], for which E. has پر. — 14. S. adds نیز before قطعه. — 15. S. وزان for دران. — 18. S. بیای. — 19. MF. مهتران ز پیش وز کم. — 20. MF. حالت for حاجت. — 21. MF. شفیع for تو جمع; S. om. [کنی]. — 23. S. و گر نمایند; S. MF. بدین. — 24. S. من for ما.

205, 2. S. چه for چمی. — 8. S. بعامت. — 10. S. بدویدم. — 11. S. اقامت. — 13. MF. درخشنده. — 14. E. غری. S. عزّی. — 15. MF. غرهای جهان; S. نیست for هست. — 16. S. سخنم. — 19. S. لون. — 23. S. دان تو for دار و.

181, 8. S. om. [در]. — 14. MF. عشق for هجر. — 15. S. روزی for موئی. — 16. The words placed in brackets are a conjecture by Mawlawí Muḥammad Barakatu'lláh. — 17. S. om. [و], and transposes مور and مو; MF. شبانروزی. — 19. S. ز بس سختی ز بس زاری. — 20. For بمو S. has بمور, and MF. بچشم; S. بها نداری for نهان ندارد. — 21. S. مو for موئی. — 23. For the emendation از اندوه E. has راندود, S. راند و در زمن موی چون.. MF. omits this and the remaining verses of the poem. — 24. In E. a lacuna replaces the words کو گره.

182, 1. S. بسنجم. — 2. E. وز for و از. — 3. S. که او ننگاردم. — 4. S. رخ for راخ. — 6. S. کران in text, with کمان as var. — 10. S. نشان for فشان, and, by homoioteleuton, omits from که in this line to چشمم in l. 14. — 12. E. نور و رنگ رنگ. — 13. S. گر for گوید. — 17. S. قصاید for قصیده; که آن مطلع حد و توحید; E. جد for حد. — 21. S. مخال. — 23. MF. om. [و] before باز.

183, 1. MF. om. [و] after بجد, and نیابد for نگردد. — 2. S. inserts صواب before قضاست. — 3. S. مروراست. — 4. S. که for کی. — 6. MF. سزاست for رواست. — 8. S. گون for گونه; MF. عناست for بلاست. — 12. S. ندا بدانچ. — 13. For the conjectural words in brackets, E. has بند که مگر, S. بند که که. — 15. S. تعویذ, and بساط. — 19—22. S. transposes these two couplets.

184, 6. S. با for یا; E. S. om. [و]. — 8. S. om. [ای]. — 9. S. om. [کرد]. — 11. S. نه for نی. — 12. S. گفت for گفتم. — 13. S. تنگ دلی. — 15. S. om. [اینست]. — 16. S. وفاست for و فناست. — 20. E. نپایه, S. بپایه. — 21. S. و مان غنا.

185, 1. S. بوده. — 7. S. om. The line is added in the margin of E. — 10. E. om. [ای]. — 11. S. با منی for باقتی. — 13. E. خداوش داور بندار, S. حیدر فناست. The emendation is conjectural. — 14. E. براهل; S. for بر از. — 21. S. جناست. — 24. S. om.

186, 1. MF. om. [و]. — 3. S. بر آن for پر از. — 4. Correct to باغ. — 5. S. چو رونق for خورنق. — 6. S. om. [است]; E. S. کوه for دشت of MF.; S. om. [و]. — 7. S. MF. پر بهار چین. — 10. MF. وین. — 11. E. کوثرین سرشک; var. in E. گوهرین سرشک; MF. چون غدا. — 12. MF. و نثار for نگار. — 15. MF. بندش. — 16. S. فقاست for نقاب. — 17. MF. این, S. از. — 18. E. بر for پر. — 20. S. با for یا. — 21. S. یک نام, MF. کمنام. — 22. S. om. second [و].

187, 1. MF. این for و آن; MF. گرد کوه و دشت; S. ست for دشت. — 3. E. S. آن for از, corrected in E.; S. om. [تم], and بر for پر. — 4.

For آن S. has از, MF. این. — 5. E. S. om. one [رنگ], which is, however, inserted in margin of E.; MF. کوهساره کوه. — 6. S. طیره است, MF. طرفه است. — 8. S. adds و before مرغ زار. — 12. For چون بهار S. has جویبار, MF. نو بهار. — 16. MF. ز خون دو دیده چو. — 17. MF. مراد for وصال; S. MF. وصل for روی. — 18. MF. inserts و before هجران. — 19. S. کر لا بوده زیر خم. — 20. S. سبزه دمد.

188, 1. S. داد for مانده. — 4. MF. از پس; E. S. بس. — 5. MF. گر من ز هجر روی, E. text the same, with ز added after گر. The reading adopted is given in margin of E. and text of S. — 6. MF. دل for تن. — 11. S. om. last 3 words. — 13. S. شست for نیک, but corrected as in text. — 14. S. هرگز محل نیابد in text, corrected in margin to the reading here adopted; MF. has نیست بر شاه نامدار for نبود نزدیک شهریار. — 15. MF. جلال for هنر. — 16. S. شرف for شرق. — 19. S. باد for بهار. — 20. MF. and margin of E. مشعبد, S. مسعود; S. معتبر for معنبر, and با for یا. — 21. MF. لیکن *bis*, and S. in second *miṣrá*ʿ; S. om. [ی] after نور. — 22. MF. om. [بر], for which S. and E. (in text) read ی, with بر as a marginal correction in E. — 24. E. S. om. [و] before [پر]; S. بری بر.

189, 1. MF. خلقی for چیزی. — 2. MF. الا ای, and براق for برید. — 4. S. حرزد for بمزد; S. خون for چون; MF. بر آورده پیکر بفرق دو پیکر. MF. adds a good many more verses. — 7—8. MF. om. S. arranges the verses in a different order, viz. 1, 4, 2, 8, 5—7, 3. — 8. S. عاشق, and om. [کردن]. — 18. S. دویده for دیده, and کنی for نهی. — 20. S. بخدمتکار, om. [بخت], and میکنی. — 22. S. پر for شهر.

190, 7. S. ends تا بگسسته نور. — 9. S. om. [بسی] and [شوی]. — 12. Correct بجوای to بخوای. — 19. S. بستنش اندر for پستنش آید, and جم for چشم. — 20. E. S. گر تو دل از آفرین قدرش; S. کنند for گنبذ. — 23. E. S. ساز for سان, with variant in former marked but lost.

191, 4. S. om. [سوزنی که], and رفتو for رقیق. — 5. S. inserts و از before نسف, and گیهان after it, and omits from و روح in this line to بود و in the next by homoioteleuton. — 8. S. در و دکان. — 9. S. سوزن for سوزنی. — 12. S. و گفتا, and om. [مرا]. — 13. S. بجمله, and یافتست. — 15. S. om. [جد]. — 21. S. در آشکار, and ز ید. — 22. S. om. [و]; MF. بس for من.

192, 1. S. خواجه را و لیک. — 2. E. بنهر, S. نه بهر. — 3—4. MF. om. this and two preceding couplets. — 7. S. om. second [و]. — 8. MF. به for که. — 9. The first که is deleted in E. — 9—10. MF. om. — 14. S. adds و after بازار. — 15. S. کند for دهد. — 15—16. MF. om. — 19—

of former and first half of latter line. — 24. S. تابشت for بایست. — 24. S. دوم for دم.

157, 2. S. زنهار for زینهار. — 6. E. بخواهد for نخواهد. — 8. E. از for با. — 13. S. کوانی for گرانی. — 20. S. om. [که].

158, 3. S. adds و before چ. — 7. S. نداشت in text, with نگاشت as var., and om. second hemistich. — 11. S. om. [و]. — 12. S. تو for نو, and om. [آنده]. — 18. S. دست for سست. — 23. E. ابر نیست. — 24. S. ندارد for برآرد.

159, 4—6. S. om. — 7. S. خاك for جان گر. — 8—9. S. om. — 10. S. adds نه after و. — 11. S. خاستهٔ for ساخته. — 14. S. نه for به. — 19. S. om. [کلاك], and عقد for عقل. — 20. S. بست for است. I fancy that some word like مسمّی should be inserted before بصد. — 21. E. بیان for میان. — 23. S. om. [اصل].

160, 3. S. درستست for دوستیست and جرمیست. — 7. S. داریم for در آیم. — 17. S. نه for بد, in which case we must emend نروم to بروم, and read, with C., ببرم for نبرم. — 23. S. om. [و].

161, 6. S. حبش for جنس. — 14. S. اینست for اینت, and om. [و]. — 20. S. چنان for کجا. — 21. S. رفیقی for رفیع. — 22. S. om. [در] and has گذشت; E. S. کمال, but corrected in E. to کلام. — 23. For حورا (so corrected in E.) E. had حورا, S. خودرا.

162, 4. S. شوی for سوی, and بر for پر. — 5. S. شرطیست. — 8. S. دلی for دل, and با for یا. — 10. E. جان و. — 11. S. آورد. — 13. S. زین for وین. — 14. S. substitutes نه و for this line. — 18. E. om. [و] before درد. — 21. S. رخساره, and یار for بار. — 22—23. S. om. from تکیه in l. 22 to کنی in l. 23, by homoioteleuton.

163, 1. Here begins another long lacuna in S., extending to **174**, 18. inclusive. — 23. The word printed as خوج is doubtful in E.

165, 2. MF. بوستان for زار بوده. — 6. MF. فکر for رنج. — 9. E. رطق. — 23. E. بخدای.

166, 2. E. چون خزر. — 6. E. نسیانم again for بنشانم.

167, 9. E. ملابین, emended to بلابین. — 25. In E. مطلع is a correction from مخلص; and سیومی stands for سیوم.

168, 6. The name before بن علی is quite illegible; E. دوست for دست. — 17. گوید is an emendation of گوینـد.

169, 4. E. om. [و] after روح. — 13. E. خان for خوان. — 15. The word involved in the lacuna (where the MS. is worm-eaten) appears to end بد...; و آتش is emended from و آهن; E. inserts بن after غمرا. —

18. E. om. [و] after کیش. — 21. E. سون, emended to سوزن. — 22. E. و for ز; after حال a lacuna involves the first letters of the verb ending in دن which I conjecturally read گذئیدن. — 23. E. زند یمانم. — 24. E. فرور for فشرد.

170, 2. E. چونانك for چونانك. — 4. E. امل for اعل. — 13. E. بار for تاره. — 14. E. انك.. و تاره.

171, 3. E. کلاوه, emended to کلاه; only the last letter of the word conjecturally read روان is legible. — 5. I can offer no conjecture for دیاب; E. گوید for کوید.

172, 9. E. خداش. — 14. E. om. last [و].

174, 19. Here S. again joins, after the lacuna beginning on **163**, 1. S. تهی for تُهُ. — 20. S. om. [و] after ملك. — 22. S. om. — 23. S. توطی for قوطی. — 24. S. سگ و for نه از.

175, 1. S. مانَد for مانده. — 3. S. om. [اقا]; S. تعویض for تعریض. — 7. S. و for شد. — 10. Correct پودلات to پولاد or (E.) فولاد. — 13. S. om. [و چو آراست]. — 18. S. تو for نو. — 19. S. om. — 20. S. ما آراست, and ز سوا for رسوا. — 21. E. خنسه for خسته; S. تن for دل. — 22. S. رباعی for و له.

176, 2. S. اسمس. — 3. S. om. [که]. — 7. S. دوم رسید for رشیدی; S. شعر و مقدم. — 8. S. سباعت عبادة for براعت عبارت. — 10. S. om. [عاطر]. — 11. S. سایکان مصنون. — 18. S. بخواهی for بخوانی. — 22. S. گو for گر.

177, 6. S. صد مساحت. — 14. S. om. [نیست], E. اینست. — 24. S. شعر for جواب. — 25. S. تو for نو.

178, 1. S. درو for آورد. — 13. S. ایا حواصل بزرگت در. — 14. S. تمامت for تمامی. — 16. S. فتن for فنن. — 19. S. om. [کار] and نو for تو. — 21. S. om. [و].

179, 1. S. و مغیش طرفه زود بود. — 3. S. عاجیبی. — 4. S. بروز for بیرون ز. — 7. S. نو for تو. — 9. S. این for آن. — 12. S. باب for تاب. — 13. S. برد for کرد. — 15—16. S. om. — 23. S. adds شد after تو. — 24. S. ندانی. — 25. S. ما for من, برای for بد ای, and آید for آمد.

180, 1. S. کاری. — 2. S. هزار for سزای. — 3. S. عشقی. — 6—7. S. om. — 8. S. الکورست for انگور. — 9. S. adds قطعه at end of line. — 10. S. تا بچرخست با بحر خشت for شدست, and بدین. — 11. S. برین for بدین, and adds at the end of this line the couplet omitted above in l. 6. — 12. S. نظم for قطعه. — 14. S. نگران for بکران. — 15. S. قطعه for و له. — 22. S. نکار for بکار. — 23. S. om. — 25. S. بحد for بجد.

141, 2. S. با دو دست. — 3. E. var. یاری. — 5. S. بعضی for یعنی. — 6. E. S. کردئی, corrected in E. to گرددت. — 11. S. که for شد کز. — 16. S. فوادست. — 21. S. om. [دست], and adds ء after کمر. — 22. S. transposes برد and برده.

142, 1. S. om. [شود خراب]. — 5. S. جمن طمو معطی. — 8—10. S. om. from بازی in l. 8 to بدست و in l. 10. — 9. E. adds بد after نیك. — 8—9. These verses are added in the margin of E. — 12. S. بو for تو. — 14. S. اند for آمد. — 16. S. فال زار.

143, 4. E. متی. — 6. S. کار for گاه. — 11. E. S. آگوش for آغوش. — 17. S. دوستان. — 18. E. آیتست; and غایتست; S. دانم for آنم. — 22. S. منشین.

144, 3. S. می ندانند. — 4. S. می نخوانی, and که for و, and نوشته. — 5. S. تو زین اگر for تر زمن کرا. — 6. S. و تو چو ختم. — 7. S. عرضه for عرض. — 8. S. با جو for من چو, and سه for شه. — 10. E. om. [و این]. — 13. S. کان for کاین. — 16. S. adds و before عقل. — 19. E. S. بامتحان, with باستخوان as var. in E.

145, 3. S. om. [و]. — 10. S. از ام, and om [و] after کشاد. — 11—12. S. om. [و شعر ... این غزل]. — 12. S. adds لطف before طبع. — 13. S. قطعه for نظم. — 14. S. بر corrected to در after بازی. — 18. E. بر بر for برتر. — 19. S. باری for از ما بر; and کزانست. — 21. S. معشوق. — 23. S. om. [و] after عشق.

146, 1—2. S. om. — 4. MF. من for خود; S. transposes می and چه all through the poem. — 6. MF. می چه خواهی; S. نپوئی for بخواهی. — 8. S. چون. — 10. S. در for از, and از ترانی آید. — 12. S. آسایش for کشایش. — 15. S. om. ی after درد. — 17. E. مدام, S. بدامی. — 18. S. om. [و] in first hemistich. — 21. S. بشکنند. — 22. S. گریهء سوز for کز پی سود.

147, 3. S. چو for چون. — 6. E. مر for هر, and گر for که. — 7. S. om. — 10. E. om. [و]. — 13. S. کی for کز. — 15. S. تا بوك. — 18. MF. هر دمم. — 19. MF. زیستنی. — 21. S. om. [نه].

148, 2. S. has را در آنی.. for اثیررا نی. — 3. S. om. [در], محطی for مخطی, om. [می], and فتوح for فوح. — 4. S. om. روح in one place, and مفاریق for معاریف. — 7. S. om. [روز]; E. adds که after اوراست. — 8. E. و له for غزل. — 9. S. om. کی. — 13. S. adds و after گوش. — 14. S. شکست. — 15. S. om. [غزل]. — 19. S. این واقعه بشـ..ی این. — 25. S. جنونی را.

149, 1. S. و له for غزل. — 3. S. ناب کرو. — 5. S. بدلی. — 6. S. om.

[بود], and وعدهء with *hamza*. — 8 S. شب. — 9. S. و له for غزل. — 10. S. بیابم. — 15. S. خوابم for آن جوابم. — 16. S. پا for یا. — 17. S. و له for غزل. — 18. S. ای for از. — 19. S om. — 20. S. به سش. — 21. S. مایه خوبت لشکر. — 22. S. inserts یار again before دل.

150, 7. S. دیدار مرتراست. — 11. S. و له for غزل. — 14. S. توان for زسر. — 19. E. برون *con. metr.*; E. S. بر می for برفی; MF. گران for او آن. — 20. S. om. [می], which E. places where هم stands in the text, this [هم] bring omitted by both E. and S.; MF. om. [از], otherwise as in text. — 22. E. باز رواست; MF. تا آرد. — 24. E. S. شرف, with شرق as var. in E.; MF. بنماید for فرماید.

151, 4. E. S. وصف for خلق, with latter as var. in E. — 5. S. adds و after آب. — 6. S. om. [و]. — 11. S. رنجی را. — 12. S. om. [و] and the final م of شرم. — 16. S. و له for قطعه. — 18. S. بد سگالت. — 18—21. MF. om. — 22. S. ملك for کلك, and دور for دوز. — 23. MF. دانش for و آتش. — 24. MF. و طرب for شراب.

152, 2. For جشن E. has فتح, S. جشن. — 5. S. هواء مراد, and کرد for کرده. — 6. S. om. [و]. — 7. S. و له for قطعه. — 8. E. S. اگر نشانند میخ, with reading here adopted as var. in E. — 8. S. جهازه. — 9. E. text, مسانحی, S. مسبانحی or مسناجی. — 11. MF. قطعهء for رقعهء. — 12. MF. آنست and than کو ز غایت. — 13. S. یا بگویم; E. S. نان فرست; E. om. second [هم]. — 15. E. خان ز نان, S. جان زبان. — 17. S. اسیر for و امیر, and om. [این]. — 21. S. om. [الدین] and اسیر for اثیر. — 23. S. صابر again for بل که.

153, 1. MF. کنون for همی. — 3. S. om. [که]. — 4. S. مدح for موج. — 6. S. طاهر for ظاهر, and او for از. — 7. S. بکام for یگانه, and adds و after بجوار. — 15. S. همی دانم و همی گویم. — 18. S. بودست.

154, 2. E. text (the var. is here adopted): بر چهرهء ما ز, S. بر چهرهء مار. — 5 S. تا ناکه for مانا که and بکشائی. — 6. S. بیالودم. — 17. Read رنگ for زنگ. — 21. Read ساخته. — 22. S. transposes هم and دل. — 24. S. سیمت for لب تو. — 25. S. inserts همه before علم.

155, 3. S. om. [سرشك]. — 5. S. om. [و]. — 8 S. ز for از. — 21. S. transposes تیر and همچو.

156, 10. In S. the points of کسم are blotted and uncertain, while the following word looks like تنست. — 11. S. جنگ. — 12. S. om. [تو]. — 15. S. om. [که], and مجموع for مجمع. — 16. S. بادی for نادری. — 17. S. om. [به] before انگشت. — 18. S. جهان for جنان, زوی for زدی, and om. [این]. — 20. S. خیر for خبر. — 22—23. S. om. last half

126, 1. S. (which here rejoins E.) has وآخر. — 2. S. adds سنجر before سلطان, has برهان for جهان, and یافتست for یافت. — 3. S. بپرداخت. — 4. S. پیغمبر. — 8. E. om. [که]; S. substitutes - بدر کیتی. — 12. S. بدرستی for معنی. — 15. S. om. [را], and فرمود. — 16. کوید ما. — 16. S. om. [و] after چهل. — 17. S. آن, and om. [سلطان]. — 19. S. آن for از, and است, and قصیده for شعر. — 24. S. یافته for رانده, in text, with داشته as var.

127, 3—4. S. om. — 8. S. زان در انبان. — 9. S. بُبرْید. — 11. S. om. [طعمه], and inserts در دست after تو. — 15—16. S. om.

128, 1. MF. چه for چو. — 2. The words رضا دعیم are partly obliterated in S., and of دعیم only م follows the final ا of the preceding word. — 5. MF. طبعیم; S. ازین, which in E. is corrected to ازو. — 7. MF. کوز. — 12. S. از for آن. — 9—14. MF. om. — 14. E. has as var. وچنانکه از تفاوت طبع. — 19. S. بجای من چه کزین گونه صد هزار جفاست.. — 21. S. بر for ز. — 22. S. این for آن.

129, 1. S. لئیم for لیم. — 2. E. خداست, B. رواست for جداست. — 8. S. om. [و] after کشاد; E. بند for برگ. — 9. S. حرم for جرم. — 10. S. om [آب]. — 24. S. باد for بال.

130, 3. S. کفت for کف. — 9. E. براند آید. — 10. S. آنکه for باك. — 11. E. زبان. — 13. E. نعل for فعل. — 16. S. om. [یا] after دریا. — 21 S. om. [ز] and [تو]. Read خدمت. — 24. S. بعصاست.

131, 5. S. ار بدن. — 7. S. ز غایت. — 8. S. نه ناز بباست. — 9. S. کرمی, corrected in margin to کرم, and حامی. — 10. S. منکری. — 11. S. امید for گمان. — 12. S. بند کوچه. — 13. S. ز ظل; MF. باشد for شاید. — 15. S. اندرو. — 18. S. تر for تو. — 19. S. الاجل, and ظاهر. — 20. MF. adds و after دستور. — 22. S. املا for کاملا. — 23. Read اقتضا. S. has منصور for مقصور. — 24. S. واز نوای. — 25. E. ورنه.

132, 1. S. طلعتش. — 2. S. سلوت for خلوت. — 5. S. کنید for گر در. — 6. S. داده for زاده. — 10. S. om. [میدهد]. — 11. S. کنید for کنند. — 12. S. گر for کز. — 13. S. عمر. — 14. S. معذور for معزول. — 17. S. om. [و این قصیده]. — 19. Read ادم. S. has ارحل for ارجل. — 20 —21. MF. om.

133, 1. هست corrected from سله in S., E. نیست, MF. پیش. — 2. S. نسازند and بنکالند. — 5—8. MF. om., and substitutes four other lines. — 7. S. سیل for میل. — 10. S. om. [بینی]. — 11. MF. بر مثالی, and زن for کرد. — 13. S. om. [نور]. — 15—24. MF. om. — 17. S. الطراف. — 19. S. آیت. — 21. S. نه جدائی. — 23. S. بوده for جود. The variant

on و تمامت indicated in E. has been omitted or cut off. I have no doubt that the reading here given is wrong; something like از قحط or از فقر appears to be required.

134, 1. S. نتوان and om. [و]. — 4. S. om. [مشهد], and adds که after کرد. — 6. E. indicates a variant on قدرت رایت which has been omitted or cut off, perhaps قدرترا ید. — 13 S. adds هو گوید after و. — 14. S. فلك for ملك. — 16. E. om. [و]. — 19. S. om. [ن] in دهان. — 20. E. S. چهار for چار *con. metr.* — 21. S. طارمیست. — 22. S. تو از نکری. — 23. S. از درا کمی سطحت. — 25. S. کارکن او.

135, 3. S. خود for جود. — 4. S. نیکوتر and om. [که]. — 6. S. چرخ for خرج. — 9. E. has بادا as var. on بادند. — 13. S. دارنده, and بسیارست for مناسب نیست. — 15. S. گر for کز — 24. S. مثل انیم بخته. — 25. S. om. [و این قطعه].

136, 4. S. رخ for زنخ. — 5. S. has افلاك, deleted, after ساحت. — 6. S. در خریدان and بحور for تموزان. — 7. S. کشید. — 8. S. فتد. — 13. S. adds و این قطعه at beginning of line.

137, 1. S. خدای, om. [سه] and [را], and حاساکم. — 4. S. نقش for نفس. — 6. S. چو for چون and om. [باری]. — 8. S. آن for این. — 9. S. و هوراست for و له. — 13. S. گردون سر سر در کشست. — 15. S. ازشست. — 20. S. ندید for بدید. — 21. S. ز for که.

138, 1. S. om. [و له]. — 2. E. ترمد و. — 3. S. بگفت; E. om. ی after بکدوی. — 7. E. حسن for چنین. — 8. S. om. — 9. S. ابو, and برای for کمال. — 10. S. om. [مائده]. — 11. S. om. [الامیر]. — 12. MF. om. [الطولانی]. — 13. MF. om. [از]; for الطولانی، از افاضل S. has الطور الدا فاضل. — 14. S. ز بدایع او. — 18. S. قطعه for شعر. — 21. S. هیجا! and مثالت. — 24. S. تعبّد for تعهّد.

139, 1. S. شکال گردانید. — 2. S. adds و به after حال. — 5. E. S. بمله فیها, emended by de Goeje; S. خدارا از خدا; E. قتلی for فتکی. — 7. E. S. بسیم, emended by de Goeje to یُبسَم; S. حفته for جِیفَةٍ; E. صلبت, S. طلبت بمسکی, emended by de Goeje. — 10. S. om. [از] and [دور], and تا for وچون. — 11. S. adds و before رسولی. — 13. S. درمقابلهٔ, and قومی for تومی. — 14. S. استلام for اسلام, and به پرورد for ارزد. — 16. S. و در for دُر, and باشم for پاشم, and adds و after آمد. — 17. S. adds و after لطف. — 18. S. عرص. — 20. S. حدفهٔ, and om. [واکنون]. — 21. S. حوص. — 22. S. حوص for حوضی. — 23. E. S. add چو before حور, but it is deleted in E

140, 1. S. om. [و] before در. — 8. S. زبردست. — 10. S. om. [ونشسته].

13. — .بیفگندند بصحرا از شیر .S ,بیفگند بصحرا ز شیر .12. E — .بدان E. om. [ْ], MF. بزر for بدن. — 14. E. پدر بخسته و; MF. بزرّ پخته. — 18. E. دتاست. — 25. S. و درین, and om. [دیگر].

106, 1. S. ایا for وبا, and معالی. — 3–4. S. om. second *miṣráʿ* of former and first of latter line. — 4. S. کندیل for تباجیل. — 5. S. منیر for مسیر. — 6. E. S. سوزه. — 9. S. om. [چو] — 11. S. ور رع for فروغ. — 12. E. S. transpose گرز and تیغ, and S. has کرد for the former. — 13. S. تیز for تیره. — 18. S. قصیده for او. — 20. MF. لب for دم. — 22. S. چشم for حشم.

107, 3. S. حکم for حلم, and om. [چو]. — 4. S. صلم for چو حلم. — 5. S. طلوع for بطوع. — 6. S. بنام for بنان. — 7. E. لحنک. — 10. S. رای for سعی. — 13. S. inserts در غزلیّات at the beginning of the line, followed by وین; and ends: — .از مهیّت فصل و افضل او منتسم — 15. S. adds محمّوراست. — 16. MF. بیاقوت. — 17. S. ای for وی; MF. بهاروت. — 19. MF. خنده for بوسه. — 20—21. MF. om. and replaces by another verse. — 24. S. گهی; MF. شکسته for شگفته.

108, 3. Here begins a long lacuna in S. extending to **126**, 1: MF. adds است at end of line. — 4. MF. روی for رای; E. صور for صدر. — 16. Read صافیست. — 20. Read ایراد کرده for the misprint ایراده. — 22. Read آلشُرُورُ. — 23. E. شراب. — 24. E. اراح, emanded to ازاح.

109, 1—**110**, 10. For these Arabic verses E. is the only available text, and it is very corrupt. For most of the emendations I am indebted to the kind suggestions of Professor Bevan, Professor de Goeje (G.) and Mawlawí Muḥammad Barakatuʾlláh (B.). — 1. التقی emended from المحتی (B), and تُوَام from قوام. — 5. الغوالی (B.) for العوالی. — 7. المعی (G.) for المخنی. — 9. E. حصر; یقاسی (G. B.) for نفاسی of MS.; یعالی for لعالی. — 11. باعثات for ماغثات of MS. — 15. E. بحرب العنالی; the emendation is G.'s. — 16. E. غریق and شملم, for which B. suggests ثُمَام. — 17. E. نواح, emended by G. and B. to نَوَاجِ; اوسرت and قض, emended by G. to فقق — 21. E. رایت. — 23. E. وشحت, مجباه (emended by G. to محیّاه), and الجبایا التلال. — 25. E. اریحا, emended by G.; اصحا, on which G. writes, «Haereo in اصحا. Legere کَضِحٍ, *solis instar*, temerarium est. Forte l. اَجیحًا, *with bright burning.*

110, 2. E. لحاکی حیانا علی فهوة, emended by B. — 4. E. اکنابها, emended by B., and بالشتا, emended by B. to بِالشَّتَا. — 6. Correct to قلوبُ; E. نصبی. — 9. E. بادی for با وی. — 10. E. لغیض, emended by B. — 20. E. خطائی.

111, 11. E. نآید for یابد.

112, 4. E. اندود. — 24. Read تیغ.

114, 2. E. جویها, emended to چیبها. — 5. E. ابن الجدّ. — 8. E. ممکن. — 18. E. که از. — 24. E. om. all the points except those of the ش in the word I read بینیش. — 25. E. اوست and بای بران بالوان.

115, 8. E. om. all points except in ن in the words I read پیر نادان.

116, 7. E. عبادان, and بددست. — 8. E. محمّد جواد شد. — 19. E. بعیان for ثعبان. — 22. E. علام, and سران for بر آن. — 24. I can make no sense of this, and merely print the MS. reading.

117, 14. I think the right reading is — .و در دریا . . . اغتراق

119, 6. MF. سیم for سرو. — 7. E. ما قوت یار for یاقوت باز of MF. — 11. MF. از من و از and درد و بالای لبت. — 12. MF. در for بر *bis*. — 13. MF. خود for من; E. om. [از]. — 14. MF. om. [و], E. سرو بس یاقوت نار. — 15. MF. چون چنین داری; E. گر for کز. — 16. E. . . . باز (with a letter obliterated at end) for با زر. — 19. MF. om. End of line wanting in E.: the emendation is conjectural. — 21. MF. بالای. — 22. MF. می.

120, 1. E. جرم for صبرم; MF. رخ for لب. — 3—4. MF. om. — 5. MF. نزد for پیش. — 7—8. MF. om., but replaces by another verse. — 10. MF. آسمان for آفتاب. — 11—14. MF. om. — 19. MF. omits remainder of poem.

121, 5. For [الف بیت] MF. has - .التزام الف و را نموده — 10. MF. خوشست for سزید. — 18. E. adds و after سهب. — 20—21. MF. om. — 22. MF. لعلت for زلفش; and om. [است]. — 23. E. بر for به. — 25. MF. .قبلهٔ همّت و فتنهٔ نعم و دشمن لم

122, 3—4 MF. om. and replaces by another couplet. — 6. E. عهده for عهده (MF.). — 7—10. MF. om. — 14. MF. هست پیش for نیست وقت; MF. صولی for صانی; E. عیسی for عتبی. — 16—19. MF. om. — 20. MF. محمّد کان. — 22—25. MF. om.

123, 1—2. MF. om. — 4. MF. .کزین حصول درّج باشد و خلاص درك — 5. MF. برنجم for بدردم. — 7—8. MF. om. and replaces by another verse. — 9. Shimálí of Dihistán was a contemporary poet. See MF. i, p. 309. — 11—12, and 14. MF. om. — 16. E. بو کلندری. — 19. Read قطعه.

124, 2. E. زمانست. — 16—18. These three couplets are added in the upper margin of the MS. It is not quite certain whether they should be inserted here or lower.

125, 4. E. adds به before نزد. — 20—21. E. om. words in brackets, and has سوره از for از سورهٔ. The emendation is conjectural.

has been deleted; S. has پیش instead of بیند and om. [ز]; MF. agrees with the reading here adopted. — 11. E. عدوی. MF. om. down to — 16. — 13. S. خسرو کِه; and زایدت. — 16. S. زبان for زبان. — 17. MF. گر گوهری ز چشمهٔ; S. کشی for کشند. — 18. S. بِرد, MF. آید for پرّد. — 19—**96**, 4. MF. om. — 21. S. بندهٔ زمانه, and ندند for نزند. — 22. S. که حوکه and بیم for ؟م.

96, 1. S. سار for نثار. — 2. S. بال for باد. — 3. S. om. [ز]. — 6. MF. موج for روی. — 7. MF. کشیده. — 9. MF. بشکل مرد. — 10—11. MF. om. — 12. S. بلیك for بکیل. — 13. MF. کوی for عود; S. and text of E. مشك for مثلّث, given as var. in margin of E. — 14. MF. شگفته. — 15. S. ارشنگ. — 18. MF. شاخ for باغ. — 19. MF. بر کشیده‌اند for وار بر کشند. — 22. MF. در for بر; S. آید for آبدان. — 23. S. om. [دل]. — 24. MF. مشعبدست; and زرد for خورد.

97, 1. MF. باد for زخم. — 2. MF. نگار خانه. — 3. MF. شگفته and عرضه کنند. — 5. S. بارده for تا زده, and امسام. — 7—10. MF. om. — 14. S. درد for زرد; MF. پشت for موی. — 15. S. for نماید has زر کابین. — 13—16. MF. om. — 17. S. MF. از for ز. — 19. S. اورا for ورا, and زمین for ز چین. MF. om. this line and — 20. S. چنین شونگ. — 21. MF. برده for جسته. — 22. MF. ایا for ویا; S. adds ز before بخت.

98, 1. MF. خدنگ پر مکش اندر کمان بگاه کشاد. — 3. S. قصد, MF. نصل. — 5—22. MF. om. — 7. S om. [و] *bis*. — 8. S. سرهنگ. — 10. S. دلیرانه for دلیر اندر. — 16. S. رنگ. — 22. E. has an illegible variant on بجنان looking like بحسا. — 23. MF. سهیل for سپهر. — 24. MF. پاك for تمل, and چنگ. S. om. this line and the next.

99, 1. S. om. this line and the last, both added in margin of E. — 2. For بدست S. substitutes ز سیر و from the line above (**98**, 24). — 4. MF. پارهٔ for بارهٔ. — 5—6. om. this verse, added in margin of E.; MF. او پایهٔ for این پایهٔ او. — 6. E. برهای for پرده‌های and ننگ for تنگ. — 7—10. MF. om. — 11. S. om. [و این قصیده] and [تا مقطع]. — 12. S. خالیست. — 14. MF. آیینه for دایره. — 15. MF. آهنین. — 16. S. درفشیدن. — 18. MF. میان for دهان; S. adds که before صدف. — 19. S. مشام for مسام. — 20. MF. ز شاخ for بریخت; S. om. [گل]; MF. رنگ for شکل. — 21. MF. بشکل for چو. — 23. MF. سروی for سرون. — 24. MF. تابش for قوّت.

100, 2. MF. has again سروی for سرون; S. آتشین for آتش. — 3. S. هواء. — 5. رفتن ؟موم; MF. که سموم کشنده هر ساعت. — 6 MF. خشم for زخم; S. استعمال. — 7—10. In MF. these two couplets are combined

as follows: —

طغانشه ابن مؤیّد که خوانداش گردون
خدایگان عجم شهریار نیك خصال

— 12. S. جوید for پوید. — 18. MF. بوقت for بروز.

101, 1—2. MF. om. — 5—6. MF. om. — 7. MF. بدان, and شیران for دریا. — 8. S. برو for برون, and جمال for ؟ال. — 9—10. MF. om. — 9. S. بحبش, probably for بجنبش. — 13—18. MF. om. — 13. S. ?بدان for یلان. — 15. S. بلا for یلان. — 17. S. کف for کشف, and عینهٔ مخالف for جوشن. — 19. S. بیکر, MF. بیشهٔ. — 21—24. MF. om. — 21. S. شجاعت for شجاعت; S. بر for در. — 22. S. آذر for اندر, and بقیر فصال. — 24. S. om. [تو], and reads بتر که.

102, 1—4. MF. om. — 2. S. بصورت. — 4. S. ریزه: read قیفال. — 5. E. om. [از], MF. ز, and فتنه for جنگ. — 6. S. مشامش. — 7. S. چون for خون. — 9—12. MF. om., substituting four other verses. — 11. S. کمین for کمی. — 13. MF. ز یك. — 14. S. بنیر for بنیزه, and خال *bene* for حال. — 15—16. MF. om. — 17. S. ضمیر. — 18. MF. بر for در, and سخاوت. — 19—24. MF. om. — 21. S. جان for جای, and om. [ی] in عنصری. — 22. S. به ز خانه و از جیپال. — 24. S. برون for بروز.

103, 1. MF. عدل for جدّ. — 3. MF. بدولت خسرو ؟می and آید. — 4. S. این; MF. نظمهای. — 5—6. MF. om. — 8. S. در for زر. — 9. MF. ز بحر خاطرم ار... بر گیرد; S. om. [من]. — 11—16. MF. om. — 12. S. جمالت بصد سراب محال.. — 13. S. ازچه. — 14. S. خشك and دنبال. — 17. E. گیاء; S. باشد. — 19—**104**, 12. MF. om. — 21. S. بدرفتند و کی. — 23. S. به پسندند.

104, 2. S. بجیرکی. — 6. S. قلیده, and تعدال or تغدال. — 7. S. adds و after عود. Instead of these verses MF. has: —

جهان پیر چو من یك جوان برون ناورد
بلند همّت و بسیار فضل و اندك سال
زمرّد و کِبیّه سبز هر دو یك رنگند
و لیك ازین بنگین دان کشند ازآن بجوال

— 14. S. om. [انور]. — 15. S. ارنبی for اربی, and سعتی. — 16. S. دمان for بنان بیان. — 18. S. یافت for بافت, جوادة for جواد قریحت, نسکافت for شتافت, and اتفاقیست. — 19. S. مصراع for ع. — 20. S. معشوق; E. om. [و] after نگار. — 23. S. طوع for طلوع. — 24. MF. ز آخر and ز اوّل.

105, 1—2. MF. om. this verse and all the remaining ones except 3—4, and 13—14. — 3. MF. این and کوراست, S. رواست. — 6. E. برین for بر تن; S. om. [آن], and ظلال for خلال. — 8. S. رقاص. — 11. MF.

حزم. — 13. MF. به یشك. — 14. S. بتاب for بناب. — 15. MF. زور for پای. — 16. MF. آرد for دارد. — 17. MF. گزیده for ستوده. — 18. MF. ایا ستوده. — 19—22. MF. om.

85, 2. S. پایان *male*, for پایاب. — 4. S. بقایتو (E. بقانتو) in one word. — 6. MF. بنقص. — 9—10. MF. om. this couplet and the remainder of the poem. — 12. S. om. که for کی. — 17. S. بار for پار. — 20. So E. and S., but perhaps we should reach دجله و زاب.

86, 3. Read یکیست. — 9. S. فیروز for تفسیر, and زین است for دینی است. — 13. E. معاشرت *con. metr.* — 16. S. om. [همچو]. — 18. In S. خطاب stands as a correction for خصال. — 24. S. om. [که], and دوّار, *male*, for دُوار, “vertigo”.

87, 2. S. آسماه for آسمان. — 6. S. اقتصاص. — 9. S. بر مستولی; S. عرضه فرماید, E. adds و after کنند. — 11. S. با for تا. — 12. S. om. [را] after پادشاه. — 13. S. خطرت for حرکات. — 14. S. مطالع. — 16. S. عزیزی; E. S. om. [را] after شهوت. — 17. E. S. add را after حیا; S. می بودند. — 18. S. adds در before می, and has داعی. — 19. Delete the *tashdíd* over the ل in لنیك, for which E. has لالتّیك and S. النیك. — 20. S. طبع for طبیعی. — 21. S. om. [مسکر], and نغز یکی for تعریکی; in both E. and S. a word stands before حرارت which looks like مرد in S. and مدد in E.; S. عزیزی. — 22. S. موارد for مولده. — 23. S. حالت for حکمت. — 24. S. om. [و] after گشت; and شاه نامه (*sic*) for شاهانه.

88, 2. S. بتمام است. — 3. S. مغزی for معزّی, and so again in — 4, and — 5. S. دکر سایق. — 8. S. رفیع مهاد بدیع نهاد نهاد, and om. [باغ]. — 9. S. om. [گار] after روز, and نظم for شعر. — 10. MF. om. [و] after همایون. — 11. MF. om. — 12. S. اندرو. — 13. S. and var. in E. که بُد شاه ملت. — 14. S. رمان, MF. روان for زبان; S معانی. — 15. MF. transposes بهار and بهشت; S. om. [و]. At the end of this couplet S. makes a break with the words: و درینجا صفت باغ میکنند میگوید نظم. — 17. MF. قد عرعر for چشم عبهر. — 18. MF. om. — 20. S. بکشتی; MF. بخوشی for بخوی. — 24. MF. روان for دوان. — 25. S. سراء.

89, 2. S. چو چنبر. — 3. MF. کاخ for باغ. — 4. MF. آن for او *bis;* S. جان for طبع. — 5. MF. شکل for شخص; S. adds و after شخص; MF. لاجوردی. — 6. MF. تو گفتی. The second hemistich of this line and seven following hemistichs (to مربّع in l. 10) are added in the margin of E. — 9. MF. نبرّد for نیرّد. — 11. MF. صفدر for سرور. — 12. MF. om. — 14. MF. om. — 16. S. درو. MF. om. this line. — 17. MF. بدیدست *bis.* — 18—19. MF. om. — 21. S. ابر for آب. MF. om. this and — 22.

— 23. S. نباید, MF. نزاید. — 24. E. S. transposes زمین and فلك; S. فلك بیوماری, MF. زمین را بدرّانی. — 25 MF. om.

90, 2. MF. om. — 3, E. S. فلك for پلنگ, *con. metr.;* S. نخواهد. — 4. E. حسلم or خیام for بنام; S. خلافی; MF. بکارند for نشانی. — 5. MF. قوی سیر آن بارهٔ کوه هیکل; S. ران for زان; MF. بر for که با, and بر before آتش; S. om. [برابر]. — 6. MF. تندی for کندی. — 7. S. جزغ, and om. [و] before مرمر. MF. here adds the following verse: —

بکبر پلنگ و برفتار شاهین * بفرّ همای و بزور غضنفر

— 10. MF. om. — 11. MF. شاها بشادی for و رسم شاهان. — 12. MF. مغز و دیده پراز. — 14. S. نی for خوش روی. MF. om. the remainder of the poem, including this line. — 22. S. om. [و هم اوراست], and adds آن before and گفته after باغ.

91, 1. MF. مشتری ستد آن خاك. — 2. MF. نوری and شکلی. — 8. S. ضمیران. — 9. S. بادا درو بزنده, MF. وزیده; S. یادای for بالای. — 13—18. MF. om. — 21. MF. adds و before آن; MF. معکّن; S. کرته است, MF. قرطه ایست; MF. فیروزه. — 23. MF. نه درو ولی.

92, 1. S. و از قصر; E. S. بقا for لقا. — 2. S. داده for دارد, and بادای for بالای. — 3. S. فوان for فراز. — 9. MF. گوشه for گردش, and شگفت زای. — 12. MF. زآن گوشه, and بآبدان. — 13. MF. پوست for سیم. — 15. MF. آئی برین نشان و بنائی برین نسق. — 16. For ر read ز. — 18. بر بسته. — 19—**93**, 4. MF. om.; S. شمسم رود. — 23. Read بفرمان. — 24. S. om. [و].

93, 1. S. حکم for حلم. — 5. MF. نهاده, and فروغ for خیال. — 7. S. om. [و] *bis*, and برین for بدید. — 7—8. MF. om. — 11. MF. S. عکس نورش. — 12. S. سیاه for پناه. — 15. MF. کزو نگذرد همی. — 16. S. بر for پر, and بیادبان. — 17. S. شاها. — 18—19. These two hemistichs, added in the margin of E., are omitted in S. — 17—20. MF. om. — 20. S. adds من after دل. — 21. MF. ای سروری. — 22. MF. از حد. — 23—24. MF. om. this and seven succeeding couplets.

94, 1. S. مکان گیرد از بری. — 2. S. یا پری for بایدی. — 3. S. صبوری for صورتی. — 6. S. ببخشد برایگان. — 11. S. ماند. — 14. Read خیزران. — 15. MF. ز تیغ تو ... بارد; S. adds ز before تیغ. — 16. MF. این لاله قطره گردد و آن ارغوان دخان. — 17. S. در یاد; MF. از باد; MF. تیغ for ابر. — 18. S. خویش for جوشن. — 21. S. نیزهای. — 22. S. om. [و]. — 23. S. برد for کشد. MF. omits the last lines.

95, 2. S. خنگی for ختلی. — 6. S. وز for در, *bene*, and برده for پرّد. — 7. S. یسیر نورد. — 1—8. MF. om. — 9. E. ببندش, of which the ش

67, 1. S. محسین فروبی. — 2. S. حسان for محسنان. — 6. MF. این for آن. — 7. E. om. Here begins a lacuna in E. which extends to p. **68**, 8. — 14. S. بیبش. -- 22. S. جبال بلاد.

68, 5. This title, missing in both MSS., is supplied from MF. The verses which follow (ll. 10—19) are certainly by Bahrámí, though often ascribed to the Niḏẖámu'l-Mulk. See my translation of the *Chahár Maqála* of Niḏẖámí-i-ʿArúḍí-i-Samarqandí, Anecdote xvi (p. 67 and note of the tirage-à-part = p. 773 of the *J. R. A. S.* for 1899), and p. 59 of my edition of Dawlatsháh. — 8. Here S. has a large lacuna, extending to the word گلدستهء on **70**, 2. — 22. E. نکسبوك المصامع, and apparently عض for غصن, which the rhyme requires. For the emendations in these Arabic verses, I am indebted to Professor de Goeje. E. ارلى, and om. [على], which is supplied conjecturally.

69, 1—24. For this page E. furnishes the only text. — 6. E. يباقي for تناقي. Here again I am indebted to de Goeje for valuable suggestions.

70, 2. S. نهادم. Here, at گلدسته, the S-text again joins on. — 4. S. adds و at beginning of line, repeats گویند, and inserts محمود before سعید. — 5. S. بوده. — 6. S. چاره for جاده, شده for شد ی, space left blank after قصد, and adds ار after تیر. — 7. S. adds و before مرغ. — 8. S. adds آن after در. — 10. S. om. [عیبچ], and adds را after بهانه. — 11. S. برآن. — 12. S. منقالت for مقالت, and بغرق for بغزلی. — 14. S. وز for دو, and او for وی. — 15. MF. بلای for غذای. — 16. MF. غم for پی. — 18. MF. درآن for درو, and so also in — 19. — 22. S. چشمی, and جستی for جستن. MF. om. from this line to **71**, 8.

71, 5. S. رنجست; E. به for بر; S. افسونت. — 6. S. بر درد از آن for در جان شودم. — 8. S. گفتارش and دستان for داستان, and دل زآن. — 9. MF. از تازه‌گی. — 10. S. مرا for ترا. — 11. MF. سنبل for بشد. — 12. E. فتان for افشان. — 13. S. substitutes نظم. — 17. S. دمیدست. — 20. S. inserts آن after من. — 21. S. پریشنده, and خوسیده است. — 22. S. جهان; E. S. خویش. — 23. E. خامه, S. جامه. — 24. S. چینی کو از حد for دلی.

72, 1. E. بار. — 3. S. om. — 6. S. زاده. — 8. S. om. [چون]. — 9. The words between brackets are conjectural. The MSS. repeat the last six words of l. 7. — 10. E. رود for ز دو. — 12. E. S. نازد for بارد; S. om. [چو]; E. om. [در]. — 18. S. om. — 19. S. پر چین. — 23. S. نوشین, and ends شکرست. — 24. E. عشاق از; S. از روان یاقوت مشك, E. با قوت.

73, 1. S. کس for خط. — 5. S. نیوشیدم. — 7. S. آه for او. — 9. S.

om. — 15. MF. سلیح and زره وار. — 16. MF. نگاریده. — 23. S. om. [به] before نسترن. — 24. S. بییخ. — 25. S. سحر for چشم.

74, 3. S. عذاب for خلاف. — 4. S. adds و after گلزار. — 6. S. om. — 8. و از. — 11. S. گزرانستی. — 16. S. رخسار and نکت ناگه. — 18. S. نظم. — 19. S. om. [و]. — 20. MF. adds ناب after مشك, and reads آفتاب for پیچ وتاب. — 21. S. om. [و]; S. بر. — 22. S. om. [و], and زآن گل بر. — 23. MF. و گر. — 24. S. om. [و].

75, 2. MF. کس دیده آتشی که بود قوتش باب. — 3. S. om. — 8. S. حور for جعد. — 16. S. om. [و له]. — 21. S. adds و before این and om. [سه]; E. had a variant on عزیز, which is, however, lost.

76, 3—6. MF. om. — 4. S. بر شکن. — 7. MF. بقد; S. که او for بود. — 8. MF. adds و after گل. — 9. S. جنار and نه for به. — 11—**77**, 18. MF. om. — 13. S. در for بر, and مجارست. — 14. MF. om. [آن], S. این. — 16. S. om. [او] — 24. بعقد هان.

77, 8. S. چه for مه. — 15. Delete the second که. S. om. this and — 16. — 17. S. بدرفتند. — 18. S. بر کار. — 20. S. پارهء. -- 21. S. نکشتی; MF. اگر for کجا, and وصفش for صفتش. — 24. S. adds و after زر. MF. omits — 23—24.

78, 1—2. MF. omits. — 3. S. ی مهار for پی نهاد. — 4. MF. ز کام for لگام. — 5. S. یاد, after which MF. adds است, omitting [ش] after گرش. — 6. S. نگر for مگر. — 7—**79**, 12. MF. omits the remainder of this poem. — 7. S. خیلش for جنبش. — 10. S. om. [و]. — 11. S. زاد. — 20. E. از *con. metr.* — 22. E. سلغر for ساغر.

79, 7. S. om. [و] — 9. In text of S. ببخت.

80, 2. S. دو تا شمنبر. — 14. S. om. [مؤیّد]. — 20. E. ?بنهره. — 21. S. om. [و].

81, 3. S. بیافرید. — 7. S. adds لو (*sic*) before تو. — 10. S. با داشت and om. [است] and باد افواه. — 17. S. om. [و]. — 19. S. کزرد. — 20. S. گیاه for میاه. — 24. E. خورد سیر, which I think is the better reading.

82, 18. S. omits both points in جباه. — 21. S. نظم. — 24. MF. ابر و باد.

83, 1—2. MF. om., E. بر for پر. — 7. S. adds باد before شاخ; MF. om. [و] before باد, and has صبا for هوا. — 10. MF. نگر سرشك سحاب. — 14. E. بغبغر, MF. بغرغر. — 16. MF. معالجتش. — 17. S. گلاب for تراب. — 20. MF. جود for کف. — 21—24. MF. om. — 24. S. om. [و] before دین; E. پیامبر.

84, 3—12. MF. om. — 5. E. نیست for هست. — 12. S. جزم for

is not clear, but looks like خواره هر و جاه وی. — 17. MF. transposes وفادار and هواخواه. — 18. MF. om. — 19. S. زان for را. — 20. S. شکر for نشکر. — 21. In E. بن is deleted, and I think rightly. — 22. E. من هر ساز, partly deleted and corrected. — 23. S. چنان سازوار for جان سازاو از.

56, 2. S. adds و before در. — 4. S. نقش for نفس and عقد for عقل. — 5. S. om. [و له]. — 8. S. لبان or لثان for بسان, and adds نظم after منقّش. — 9. MF. جعدش for زلفش; for مار S. has ماه, MF. شام. — 10. S. خدش for قدش. — 11. S. om. [ی] after سروی. — 13. S. تو for تر. — 14. E. om. [دینار]. — 16. S. در رنگیبیم. — 17. MF. وین نیم; S. منم. — سر بر کشیده شاه سپرغم ز.. MF. ;شاه سه غم چو 19. E. S. دگر. — 22. MF. adds و after دامن. — 24. E. S. سیاه for سپاه.

57, 1. S. مواصلی, and om. [و] and second [جای]. — 3. E. var. دل دزد. — 4. S. ندانند, and in second half سین با و کاف و تا و کاف دیگر یاء نون (i. e. "Sabuktagín", but *con. metr.*); E. corrected as printed in text from سین و با و کاف و دیگر کاف و نون. — 5. The words ابو عبد الله are added in the margin of E. only. — 6. S. عطارد (as one word), with عطا دزد as var. — 7. S. صلّه for صد. — 8. S. شعر for نظم, and om. [می] before گوید. — 10. S. چشمت for حشمت. — 12. MF. بارم for دارم, بر for پر; E. S. apparently مشرکان for مژگان. — 13. E. S. نه for تا. — 15. S. om. [و] after یار. — 16. S. om.; MF. از for بر. — 17. S. روزیه. — 21. S. بطرازی قدری. — 22. S. و پروانه سرست. — 23. S. بار بیارست. — 24. S. حذرست corrected in margin to خزرست; E. خد و خرری زلف دراز و خسر جزی.

58, 1. S. om. [مه] and reads خرسند. — 3. S. ماه که. — 4. S. که for کی. — 5—6. This couplet appears to be deleted in S., which has آن for این. — 7—8. This couplet appears to be deleted in E., which reads بنسوخت. — 8. S. کیست طلسمیت. — 9. S. اگر و گر for بنه; E. بنبه for بنه. — 10. S. om. [و]. — 12. E. S. بیشترست. — 13. S. om. [این قطعه] and [شاهنشاه ابن]. — 14. S. بیتی for منجنیق. — 15. یکسون in S. and E., but corrected in the latter; S. سوارست. — 16. S. تیرا. — 17. S. آهین.

59, 1. MF. ابو یزید; S. adds بن after زید and om. after محمّد; S. العصایری and om. [الرازی]. — 2. S. om. [غضایری], E. عضایری. — 9. S. آن عمر باد انجام را. — 10. S. adds و after درد. — 12. S. om. [و]; MF. om. this couplet. — 15. E. جگویم. — 17. MF. ..و پر ز باده بمن.. 59. 19. MF. adds و before از. — 22. S. خواره; MF. om. 21—22.

60, 1. S. om. — 5. S. adds آب after صفت. — 6. S. بار اندر for حقور. — 8. E. om. [ابو]; S. جوب بن محقد; MF. حفوری. — 9. S. تازه در

— 12—13. MF. om. — 16. S. باری, and دوزخ. — 18—19. S. om. — 20. S. یاری for بازی.

61, 2. S. رده for زره. — 15. S. om. [رابعه]; E. S. الفرداری. — 16. S. کعبه, and چندین for بخندیدی. — 17. S. میان for بیان, and transposes تازی and نظم. — 19. S. om. [ندی و سبب] after خواند, and has نیران for نیز آن. — 21. S. اگر for خبر. — 23. S. بیارد, and خبر for صبر.

62, 2. S. بیشه. — 3. S. بخیل. — 6. MF. بذنیم for بدینم, and شوی for شوم; S. طاعت همی شوی. — 9. S. om. [تا]. — 12. E. و جلّ for ذلّ. — 13. S. om., E. و له. — 14. E. آنست; S. نهان for کناد. — 16. S. خوری, MF. کشی. — 17. MF. چون for تا; S. نه پیچی پس; MF. also پس for و. — 18. S. om. — 19—23. MF. omits these verses. — 19. S. E. ساقنی; S. تلکاری. — 21. S. قلتت for قلتُ, om. [فی], and ends التخم داری. — 22. S. خویش for از آن, and بناله. — 23. S. بیارم and بتاری.

63, 1. Thus corrected in E. from ذکر طبقهٔ شعرا, S. om. [شعرا]. — 3. S. transposes سعود and سپهر. — 8. S. ساعد for عارض. — 9. سیم for شیم. — 10. S. om. — 11. S. om. first *miṣrá'*, substituting the *miṣrá'* immediately below, which is thus repeated twice; S. و for آن, and جندان for خندان. — 13. S. om. — 14. MF. رمّان for مرجان. — 15. S. سیر; MF. پز و دانداش. — 17. E. بریده. — 17—18. MF. om. — 20. MF. شدی جدا. — 21. S. پحدمی. — 22. S. پحده and in — 23.

64, 2. S. یحده. — 3. S. زمین زمین. — 4. S. چهار دگر بیاید. — 6. S. om. [صفت]. — 7. S. نه بینی. — 12. MF. om. [و], and تر for بر. — 13. S. بران کسان. — 15. MF. بدرنگ. — 20. S. سود for شود, and خپمن. — 23. S. om. — 24. S. شکفتهٔ باغ. — 25. S. و after پیش. — 24—25. MF. om.

65, 1—2. MF. om. S. نه بینی, and جو بوی جوی نکر. — 2. S. سوزان, از ره, and یست or بست. — 3. S. بروزی for مروزی. — 4. S. om. [و] and [مقدم]. — 5. S. om. [و] and has فضلا و. — 7. S. شسته for بسته. — 8. S. om. [بود]. — 9. S. om. [و له]. — 14. MF. بگلبنی که سمن را; S. شمس for شمن and بود for برد. — 15. S. میان for بسان; MF. om [و]; S. شنگ for تنگ. — 16. S. بود for برد. — 17. S. adds فانی, probably for قاینی; MF. gives the name as هلال قاینی. — 19. MF. بنوشید for بخوردند. — 20. MF. om. [ز]. — 21. MF. om. [و], and که چون نوشی در تن رود از لطف.

66, 1. S. او بس, منیدیش, and داشت. — 2. S. گوید. — 5. S. پیش for بیش. — 6. S. بذر for پدر. — 7. S. الطیری, var. in E. بطری. — 9. S. آن for از. — 10. S. نظم for غزل. — 13. S. نرسی آنکه چو بر زلف را; MF. مر for تو. — 14—15. MF. om. — 18. E. حشمت; MF. می for بر. — 20. S. om. [ی] after بها. — 21. E. رخم for زخم.

— 20. S. چمن for سمن. — 21. MF. کی مونس for گر ضامن; S. دلی for کند باید. S. او; for آن. — 23. MF. بر من چرا بری بر ظن. — 22. MF. رکی for که ندید.

44, 2. MF. احمد بن خواجه حسن. — 5. MF. دانا for دل مان. — 6. S. om. [در]. — 8. S. om. [و له]. — 11. S. سعید, and المنسوری. — 12. S. تمکینتش. — 16. MF. زمینش for زمین از; S. adds و before آب. — 17. S. بر for سر. — 18. S. بررسته, E. باوج for بابر; MF. موج چون زر پیش آب as var. زرین پیش آب. — 19. MF. inserts و after فراز; S. بر for پر. — 20. S. هندروسیش and اندرو; MF. پنهان for غلطان. — 21. MF. ends line بر خشك سیر او نی رخ بغور. — 22. S. begins line بیاقوت اندرون مضمر. — 23. E. تیغ. — 24. S. مدفون; S. MF. گشته; MF. روبر for بر وی. — 25. MF. درخشان; S. مدفون again.

45, 1. MF. دو چشم, and ازرق for ازو روشن. — 2. S. پشت for بست; MF. از for و. — 3. MF. جادو for حال و. — 4. E. خلوفی, MF. خلافی and آزده. — 5. MF. چون عرعر زرّین; S. بازد for نازد. — 6. MF. سرو for ابر; S. رنگش, MF. پالد, بالد. — 7. S. زززیرین; MF. عکسش for رنگش. — 8. MF. عکسش for عکسش. — 10. S. همی for فلک. — 11—12. S. om. — 12. MF. نامه for ناقه. — 13. S. آمیختنی *con. metr.* — 15. S. om. first 5 words, and misplaces نظم before the last hemistich. — 16. E. S. شده for سده (the correct reading of MF.); MF. در حال for دو همال. — 17. S. باده for یاره. — 20. S. om. — 21. MF. چرا دهر شد زر; and کوره for کوه. — 22. S. یار for بار, and ازیرا که باشد باو. — 23. For سده E. has شد, S. شده. — 25. MF. نشان for نهان.

46, 1. S. ابره for دایره. — 2. S. om. — 3. S. عنان‌را زپای. — 4. E. seems to read که آزردی. — 5. S. بیاراست. — 7. S. om. — 8. S. فرو دمید and زرده. — 11 S. درفشنده. — 12. S. om. [بن] before علی, and reads البنهجهیر. — 14. S. شمال for شمایل and متخلی. — 15. S. و بزبان. — 16. B. om. — 18. S. om. [همواست]. — 19. MF. باشد for باشم; S. تقریر. — 20. S. باز. — 21. S. MF. نبندد; S. ایزد ما, MF. ایزد تر برند. — 23. S. om. [آل].

47, 7. S. می for ای; E. om. [مرده]. — 8. S. om. — 11. S. om. [و له]. — 14. S. جولوع, MF. قلوع. — 16. S. دیر for وپر. — 20. S. om. [بنزدیك آن].

48, 3. E. om. [چو]. — 6. E. om. [و]. — 7. MF. transposes جنّت and کوثر. — 8. MF. که لب for چومن. — 11. S. گفت. — 12. S. یاران for پار آن. — 17. MF. امروز, and بدها. — 19. S. MF. یار for بار. — 23. MF. ببندی.

49, 3. S. om. — 6. S. غزل. — 10. E. (text) بنوشتی, S. apparently

شمسیّهٔ. — 12. S. om. [و]; and رحمه الله for انار الله برهانه. — 13. S. بنشستی. — 14. S. om. [تو], and this correction is required by the metre. — 19. S. برا for ترا. — 22. S. جندن for چیدن.

50, 7. S. om. — 19. S. دان for [و ذات], دلال for زلال and adds ز after خوی. — 22. S. adds شمس after تابش. — 23. S. بود.

51, 5. S. برورد for بزدود; MF. نام for ز اعل, and ز لوح for بر اعل. — 7—8 S. om. — 7. MF. ملك for کریم. — 9. MF. همی for ملك. — 11. S. بران for بدان. — 17. S. om. first part of line. — 18. E. MF. کز for که بر; S. کند again for بلندرا. — 20. S. ببستدیین, MF. بتندرین; S. دو for زو and زرد گون. — 21. S. om. [که] and has the misreading بدی امن at end of line. — 22. S. حکایت, and شکیباید for بیاساید. — 23. S. om.

52, 1. For this line S. substitutes غزل. — 4. In S. the third قطره is illegible. — 5. MF. زان; S. را for دل. — 6. S. om. [همی]. — 7. S. باره پاره, MF. باره باره. — 8. E. S. read دره for the third ذرّه; MF. بدل آمدم بکوه. — 9. MF. باره thrice, and آمدم. — 10. MF. گشت, and مرا زو for بزاری. — 12. MF. من for مرا. — 14. S. om., and substitutes غزل. — 15. S. om. [چه]. — 16. S. برآن. — 17. S. بدست for بداشت. — 20. E. آنچیز. — 21. S. adds و after کرده, and has بر for پر. — 23. S. om. [کش].

53, 1. S. کس for گشتن, and also in E., but corrected there; S. کشتی. — 2. S. کسی و تیره. — 4. S. om. [و] after زبر, and [ز] before بر. — 5. S. بخیر for بخیل, and سخن for سخی. — 6. S. نکاو برده بدر. — 7. S. om. [است]. — 9. S. inserts و after رنگ, and reads طعم و طعمه. — 14. S. بود چنان. — 18. S. قودی for قوص. — 19. S. پیراینده. — 22. S. بموابات این. — 24. S. و for تو.

54, 2. S. om. [که]. — 3. S. adds و after شدند, and om. [جواب] and [همی]. — 4. *et seqq.* See A. de Biberstein Kazimirski's ed. of the *Díwán* of Minúchihrí (Paris, 1886) pp. 86—93 of the text, and my ed. of Dawlatsháh, pp. 41—42. — 6. E. S. شود for کند of MF. — 8. S. گو ندهٔ; MF. پیدا نباشی. — 14. MF. رسد for زنم; S. بهتر for زنده. — 18. MF. بعینه من for و من هم مر. — 20—21. MF. transposes سوزانیم and گریانیم; S. و من هر دو زرد و درگداز. — 24. For زرّی S. has چون‌زر, MF. چو زر; E. و بگدازی بزر; MF. ends line بگذاری. — 25. MF. اشك for و آن, and ends line چون بر زریو پخته برگ یاسمن ....

55, 3. MF. از for در. — 5. MF. دگر for همه; S. ربا ازان for یاران. — 6. MF. نی طلبکاری بیک تن نی وفا اندر دو تن. — 9. MF. تالی for سوزی; MF. بمهر for بعشق. — 12. E. S. بشتافتن for بی فتن. — 13. S. om. [و له]. — 14. S. MF. یار یار. — 15. S. MF. دل for گل. — 16. Read هر جا دوی: S.

رهاست دل. — 13. S. سنگ for زنگ, بزدود and om. [تو]. — 17. S. om. [و] before دلیری, for which E. appears to read دلبری; S. وقت for دقت. — 19. S. om. [شاد], and جنگ for بت. — 21. S. adds و before غرر.

33, 1. S. om. [و مصداق]. — 2. S. om. [آن], and repeats که... است twice. — 5. S. has رنگ و بوی for در تنگ و پوی. — 6. S. سیرت for شیوه. — 7. S. منقح. — 8. S. om. [سعد رحمه الله]. — 9. S. مطالع, and برون for بدون. — 10. S. om. [شعر] and [و]. — 12. S. در جیز. — 17. S. adds و after وبال. — 18. S. آیم for دارم. — 20. S. المروزی. — 23. E. om. [در] before نشانده. — 24. S. تبوّة که جای.

34, 1. S. بدادست. — 3. S. گو مدحت. — 4. S. MF. قضا for ثنا. — 5. S. MF. برین for بدین; MF. om. [و] before که. — 10. E. سیل گلزار. — 14. The words صدور مرو are indistinct or perverted in both MSS. — 18. S. درآن آب. — 20. For زرف نگه MF. has و نیك نظر; S. چوشنبلید. — 22. S. سرم for شرم. — 24. MF. چو. — 25. MF. آن for او, and فتید for بدید.

35, 3. S. ز for به. — 4. S. ز لولو. — 5. MF. و آن صاف می. — 8. MF. خواجگان for بندگان; S. شقیق. — 9. MF. زکی for زکی. — 10. S. تاکر for تاکم. — 12. S. بر کنیم. — 14. S. om. [مموراست]. — 15. Last two words partly obliterated in E.; MF. دارد for دانی. — 16. E. بما می ماند; MF. خوبتر for تر شود. — 22. MF. چون زاکی که دوزخ. — 25. MF. فراز for بپیش.

36, 3 and 8. S. om. [مموراست]. — 9. MF. سرور for سرود. — 12. MF. om. [و]. — 13. S. om. — 14. S. در for زر. — 16. S. قطعه for نظم. — 17. S. غمی for نمی; MF. غمزده. — 18. E. MF. برچده. — 25. For گفت read گفت; S. om. [و سخت], and reads شیت عاجیب.

37, 3. S. inserts بیت after آن. — 7. MF. اثر for دگر. — 8. S. om. first four words. — 9. E. مگر for نگر; MF. بگونه for چگونه, مگر for نمی, نشان. MF. بسد ز. — 10. E. بر چشمکان for از عاشقان and کند for بود ز آب and کرده for کرد و. — 11. S. om. [و]. — 16. S. MF. om. [روا]; S. inserts او after سر, MF. ends the line سزاوار داشتن. — 17. MF. بتوانی *bis*. — 19. MF. به for ز, and نیکوانت for عاشقانت. — 24. S. om. [الغرض], and reads مصدق for مصداق این معنی.

38, 8. S. بربین سان, MF. پریشان; S. از اشتم for گذاشتم. — 9. S. پرده for برده. — 12. MF. وصل for فصل. — 13. S. MF. محال for خجال. — 14. S. آدم for آزم and عمر deleted after رسیده. — 15. S. حدثاثر; MF. خزینهء احوال. — 16 MF. عزیز for لطیف. — 17. MF. om. [و]. — 18—19. Added in margin of E. and omitted in S. — 21. E. بگونهء بال. — 24. S. دید for بود. — 25. MF. و مانند سخنمان; E. var. فسانهء امثال.

39, 1. MF. گذاشت. — 3. S. نگر, MF. نه گر. — 9. For روزگار پناه S. has آن قبای سپاه and MF. سپاه . . ., which also stands as var. in margin of E. — 10. S. شویم. — 11. Var. in E. مجلسی بر نهاد معرکه گاه; S. و سر for شیر; MF. adds و after نهنگ. — 12. For نیکوخواه S. has با دلخواه and MF. بس دلخواه. — 13. MF. تار for باز. — 14. S. MF. تیر. — 15. MF. دل for خود. — 16. S. بوسه اسیر کنیم: S. indicates by the letters خ and م prefixed to this couplet and the last that the order in which they are here placed should be transposed. — 17. MF. رزم for پیش. — 19. S. om. this line except last word. — 21. S. om. [تو]. — 22. S. MF. بخون; MF. بتیغ هدی. — 23. For نذر S. has نزد, MF. شرط; S. هر گه که نوشی, MF. که در هر سواری. — 24. MF. جهان را for زمین را and متابع for قدرت.

40, 1. S. om. [و لا]. — 3. S. آن بر. — 4. S. om. first [و]. — 5. S. عملا; E. has رباحی as var. on ریاحین. — 6. S. چکید and مانده. — 7. This name stands thus in the margin of E.: in the text there is a different reading, half obliterated and quite illegible. S. has what looks like کسی ردنی. — 8. S. ادیب for لبیب and نصیب for فضل. — 10. S. om. [در مدح], از for آن and بزور درج او for پرور. — 12. E. دلدار for دلبر. — 13. S. سوزان. — 14. S. گفتا for گفت آن, and om. last half of this and first half of following couplet, which are also omitted in text of E., but added in margin. — 20. E. S. insert چون after هوا, E. omits it after هامون. — 21. S. om. — 22. S. شوله for شوکه.

41, 1. S. adds و before روی. — 5. S. معقر. — 7. S. بود. — 8. S. ازو دادست. — 9. S. خواند. — 11. S. om. [بر] and باز بر for از بر. For تر read تو. — 14. زیر برش. — 17. Read ظفر. — 23. S. om. [و] after بود.

42, 1. E. S. زره دار بر مشك از. — 2. MF. زره سان; S. سوسن و for سوسن. — 5. MF. جامه for صدره. — 6. E. S. خواندش; E. تابان بود. — 7. MF. تا کی for کرده, and گشت. — 9. Read که for گه; S. MF. رهبر for ممبر. — 10. MF. انجم بسی اند ساکن. — 11. MF. چه آن کز *bis* for جز آنك. — 12. MF. شنیدی خدیوی for نبود و نباشد, and begins next hemistich جهان دیده بی حد سفر. — 13. S. has سیحون for جیحون; MF. شود for رود. — 14 Read گهی at beginning of second hemistich. — 15. MF. om.; B. بری for پری. — 16. MF. نکینی for یمینی; S. اندو for اندر. — 18. S. بنا for ثنا. — 19. S. om. [که]. — 20. S. داد.

43, 1. MF. سیمین for باختر. — 2. S. تخم بدن. — 4. MF. بتدبیر. — 7. MF. S. شد. — 8. شب از شبه بتر; MF. کشید. — 10. MF. شادی. — 11. S. بنار بری, MF. بناز پری. — 15. S. مرا for چنین. — 16. E. بخیر; MF. ز for از. — 17. E. S. اندر for ایدر. — 19. MF. بساعد من اگر.

hemistich, and suspect that the MS. reading needs emendation. — 16. The letters before سال ... are very indistinct in the MS. — 17. [زاف] is a conjecture. There is a lacuna here in the MS. For بنی the MS. has بمی or perhaps لبی. — 24. E. بخاقا. I conjecture بخارا. — 25. E. نشکیبد *contra metrum.*

16, 12. E. om. [ست] after خیری, *con. metr.* — 13. MF. بر کشته. — 14. MF. پرتاب; E. میم اندر میم. — 17. E. om. [به] before جائی.

17, 2. MF. اینك for اکنون. — 3. MF. بماندش for فگند این. — 20. I am indebted to de Goeje's kindness for the readings here adopted. E. appears to read مدحت for تدلّحت, مشقلا for مُثْقَلًا and یدحرج (تدحرج?) for تدلّح. — 23. MF. مگر رسم سکه and ندانستمی. — 24. MF. شه for او, and بر زبان for در دهان.

18, 12. E. ان لحرم. — 15. E. بن زیاد.

19, 10. E. در انتقاد اعتقاد. — 23. MF. کند for برد.

20, 1. MF. جیمش for نونش. — 15. E. بعمر for بعاجز. — 21. MF. حرص for آز.

21, 3. E. معبول for معمول. — 5. E. عم for غم. — 11. MF. بدهن for بزمین. — 16. E. قضا چیست or perhaps قضا هست. — 18—19. Here again I am indebted to de Goeje for valuable emendations. E. has امسك for میتك, and سطرو for بنظرة.

22, 10. MF. بمیان. — 12. E. مبسمة and مشکونا. — 13. E. مبسمة. — 15. For پیشانیش (conjectural) E. has پستانی, MF. پستانش. — 17. MF. عارض او گوئی راست. — 21. E. الصنعانی.

23, 4. E. (apparently) خسران. — 5. E. دلی. — 6. Here S. rejoins E. — 7. S. جوشنی. — 9. S. الاسعاقی النشابوری. — 10. S. om. [به] before فضل. — 13. E. S. ماند; MF. هستیش. — 14. E. S. ماند. — 16. S. om. [و]. — 18. For ادبا S. has آن دیار. — 19. S. om. [و] after تمام. — 20. S. معزود. — 21—22. S. برهان جو در نسبت ذکر. — 23. For یا E. has ما, S. با; E. S. بنیت شمّیت. — 24. S. مسلمه for ملمّة, and داده for ادارة, while E. has دارة.

24, 4. E. has دو for در; S. om. [به] before شب. — 7. S. has شنا for ثنا, and om. [بود]. — 8. For بخت. S. has بحسنت. — 10. S. رجا می گوید. — 12. E. had a marginal var. on المنقعی which has unfortunately been lost or omitted. — 14. S. MF. روی for چهر. — 17. S. om. [نظم]. — 18. S. has جود for خور. — 20. S. بهاری. — 24. MF. کرده.

25, 1. MF. باده, and نیکوان گوئی for آبگیر نگر. — 2. For بر شکل MF. has از گل به; E. S. سیم for شیم. — 3. S. om. [صفت]. — 4. MF. آتش

S.; بلور. MF. سفید, 6. S. — بدین جام و این. 5. — اگر ندیدی با آب فگندست می درو. 10. S. MF. adds و after لعل. — 9. MF. سیمینه تن. — 16. S. om. [تم اوراست]. — 18. MF. پیکر for بنگر; E. has خمیده as var. over آلوده. — 20. S. که آنک for بدانك. — 21. MF. عزیز کردهٔ ... خودرا که کرد خوار. — 23. MF. همی for شبی.

26, 1. S. om. [و کنیزة]. — 2. S. ترك کسی ایلاق تر ایلاق, MF. ترك کشی ایلاق. — 4. S. نآمد. — 7. S. زاد; S. om. [و]; MF. بدهر for و مرد. — 8. MF. تواند for بداند, and om. [و]; S. MF. تواند for بداند. — 13. E. S. بباز for که باز; S. سپید. — 16. S. برین, and om. [و]. — 18. S. بود for زند. — 19. S. om. [و]. — 20—21. S. om. — 23. S. om. [رونقی].

27, 4. MF. لرزان for ارزان; S. بدید او جرم. — 8. S. آن for از. — 9. S. om. [معنوی]. — 10. S. om. [او]. — 11. E. S. نشاید بود for روان خوشنود. — 12. MF. که ندارد بقسمت ازلی; S. آنچث. — 18. S. om. [شعر]. — 19. S. لف for زلف. — 21. MF. نه for نی. — 22. MF. کز for از. — 23. S. ما وراء النهر سپهرك.

28, 2. S. جون اندر جور, MF. حلقه اندر حلقه; S. باد for یار. — 3. For از S. has او, MF. در. — 6. S. om. [ناصر]. — 8. S. آن دولت, and منقح آن اقبال امیر. — 9. S. بود for افتاد. — 10. S. om. [بود] after منصور. — 11. S. om. [آل], and بر آن دولت. — 13. E. انام for بانام; S. om. [و او]. — 14. S. اربعمایة. — 16. S. om. [ابو]. — 17. S. om. [سنة]. — 18. S. om. [و] after از. — 19. S. ابو سعید, and om. [که]. — 22. S. صحرا و; S. دند بود در ذکر. — 24. S. دید ایقان, E. اتقان.

29, 3. S. om. [ی] in عنصری. — 5. S. باو for بر. — 6. S. om. [آن] and [که آفتاب‌را]. — 7. S. نهاده. — 8. S. inserts و before شعر and omits it after است. — 9. S. یا for ما. — 11. S. قطعه for شعر. — 14. S. پر for بر; E. S. (apparently) مگر for نگر. — 15. S. معلاق. — 16. For درو E. has درر, S. در و, MF. وزو. — 17. MF. has بیمار for ز تیمار. — 18. S. مار تنند, and so corrected in E. — 19. S. چو کوی بر, MF. چو بر کری, and, for از ایدون, ار اندفن. — 20. For رنگان S. has زرکان, MF. رنگ و, E. apparently زلکان; for جسمان S. has چشمان, MF. جسم و. — 21. MF. زمانه شاه هشیار ... — 22. S. om. [همواست].

30, 5. For زاید S. has آید. — 7. S. om. [نظم]. — 8. S. شرق تا غرب. — 12. S. om. [نظم]. — 15. E. زر ز. — 16. S. انریك for آن رنگ. — 17. S. om. [نظم]. — 21—23. S. omits these three lines.

31, 3. S. om. [ش] after زبانهاش. — 18. S. رنگش for رنجش. — 19. E. بر for پر. — 23. S. یاری for بازی.

32, 3. S. برحم, and بادا for پاك. — 6. E. خم for جم. — 9. S. در

1, 1. S. om. [رَبّ . . بالخبر]. — 3. S. سر for بر, and باد و بستی for بلندی و پستی. — 6. S. ال for الی. — 8. S. مقدّسه. — 12. S. الکفوت for الکفوة, and الکفایا. — 13. E. S. ابو for آن. — 16. E. om. [از طرف]. — 18. S. ایجان for ایجاز. — 19. E. تحریر.

2, 3 and 7. E. S. حنظله. — 13. MF. مجمر for آتش. — 14. S. خاك for خال. — 15. S. prefixes الحکیم and ends المس . . ق. — 18. E. S. لیث میان غیث و فساد. — 20. MF. او for ای; S. and MF. دیدی for دیده; S. inserts تا before مرغی; MF. که شکار او همه; S. جانها in text, corrected to جانا. — 21. S. بچم مانا for بهمانا.

3, 1. E. ضیافت for صیانت. — 7. MF. بروی or بردی for ببری, and ای for این; E. has a deleted و after دید, S. and MF. دیده; MF. دزدی و مزد. — 10 E. S. شهید for شهد. — 13. S. inserts و before رودگی. — 14. S. substitutes گفت for [این . . . کرد]. — 16 S. و از. — 21. S. om. first و. — 23. MF. بدین دو; E. S. تایید for پایید.

4, 3. MF. گر ز تو خواسته نیابم گنج. — 5. E. محانی as var. of جهانی, for which we should perhaps read جیهانی. — 7—8. These verses are obliterated in S. and omitted in MF. — 10. E. کابر بر بست; S. باغ زار علی, MF. باغرا ز حلی, E. has علی in text, عسلی as var. in margin. — 11. E. S. om. [است]. — 12. S. om. [نظم]. -- 17. S. برین. — 20. MF. هر کرا. — 22. E. S. انطرفا. — 23. E. S. روزنی; S. om. [او].

5, 1. S. یامر, حرحا, and ستبان. — 2. S. ایقنت, and فلذلك کم. — 3. S. لا السقی and یسکوك. — 4. S. فرالادی. That فرالاوی is correct seems to be proved by the rhyme of l. 8. — 7. E. S. بیکخانه. — 8. E. S. بحمله. — 12. S. چو شعل. — 13 MF. بخدمتش. — 14. MF. اگر for چمی — 15. S. has از for او. — 16. S. الهری. — 17. S. بو شعیب, and om. [بدل]. — 19. MF. کیش. — 20. S. خانهء; for [چکد از سیم بر] MF. has بر زده بر مشك از. — 21. MF. بزنگ. — 22. MF. تارکی for نارك and بسکه از تاری بر, S. تازی for تاری. — 23. E S. دو خد.

6, 1. S. om. [جعفر]. — 2. S. آگه for اکمه. — 8. S. جه for خه in first hemistich. — 9. S. معروف. — 13. E. ends ور بود, S. در برد, both contrary to rhyme. — 17. S. برین پرده. — 18. S. inserts و after رودك. — 19. S. تمام, and قرءآن for قرآءت. — 20. S. بدان for بران. — 21. S. om. [تعالی]. — 22. E. صورتی for صوتی. — 23. E. S. both read العبك, which seems doubtful; S. om. [صاحب].

7, 5. E. و العهد. — 6. S. inserts و after قلاید, and om. [فواید]. — 7. B. om. [نظم]. — 11. S. has ماند for باید. — 12. S. inserts و after طوایف. — 13. S. اورا تریفی. — 17. In S. استاد is deleted — 18. S.

اجمال. — 19. S. has محمّد for احمد. — 20. MF. has سگزی for دستان. — 21. MF. با جنگ. — 22. E. om. [الطاهر]; E. S. مصعبی گوید, but corrected in margin of E. as in text. — 23. S. om. [و] and again in — 24 after بیندیش.

8, 7. S. از for آن, and تار for نار. — 9. S. MF. om. [بر] and add آن after از; MF. has گیری for داری. — 10. S. MF. om. [از]; S. has خاك for خال. — 11. B. om. [در] — 12. S. MF. have ازوی for اندر. — 14. MF. از آن. — 15. S. نیندیشد. — 16. S. om. [و نه]. — 17. S. بگرفت سو for بر گرفت و, and سر for سرود. — 18. MF. ارغوانی مثی که هر کش دید. — 19. S. انداخت for بگداخت. -- 21. S. om. [در]. — 22. S. آنکه رونده است; ی for نی; یافت for یاب. — 23. S. فصیحت. — 25. S. om. [و].

9, 1. S. om. [لغز]. — 3. S. بعلم after ساقش, but deleted. — 5. S. om. — 6. S. شادمانه باید. — 7. S. چند for جعد. — 8. S. om. [و] before نداد, and again in — 9 after باد. — 10. S. om. [شعر]. — 14. S. کسان که. — 15. S. om. [شعر]. — 16. E. دل بنظاره, S. بحارا به. — 17. MF. تا for یا; S. has نه بماند رواست for نپذیرد نماز. — 18. For the *nisba* الزَّبْنَجَنی I am indebted to de Goeje: here and in — 19. E. has رسحنی, S. الزبنحنی, ربحیی, and MF. الزبنجی. — 20. S. رقت for دقت. — 21. S. om. [بن]. — 24. S. om. [و], MF. عقل نکو; MF. کانچه از ما گرفت ایزد داد.

10, 1. S. بردست for بر داشت; MF. آن for او. — 2. E. وز for ور. — 4. S. مرزاع for مزارع; for او نیك (a conjecture) both E. and S. read ونیل. — 7. S. om. [چکنان], [مخدوم] and, in — 8, [پس]. — 9. S. نه چمانم, MF. نه چسانم. — 12. S. has و این دو بیت در قصیده میگوید, erased, and then passes on directly to **23**, 6, thus presenting a lacuna of 12 pages and 17 lines of the text, and entirely omitting N^os^ x—xx of the biographical notices.

11, 3. MF. adds محمّد after ابو اسحق. — 9. For ولی MF. has و به.

12, 5. MF. قفای for بپای, and بهرام for مریخ. — 21. E. var. ای وای اندها غم و دردا غریبیا.

13, 8. I conjecture پر رنگ. There is a lacuna in E after چنان. — 4. E. گدازنده. — 16. MF. اینك; E. om. [و]. — 17. MF. حقهء از زر خفچه است. — 23. MF. بکرد for گرفت. — 24. MF. آمد for آید.

14, 1. می and the final letter of بحار are hardly legible in E. This verse is wanting in MF. and of course in S. — 8. E. om. [در] in مادر. — 13. MF. بدان; E. وی‌را for دی‌را.

15, 6. E. زر for زره. — 7. I cannot understand the end of the first

fessor M. J. de Goeje, Mr. R. A. Nicholson and Mawlawí Muḥammad Barakatu'lláh for the valuable help they have given me in solving many difficult problems presented by this text, and I must add to these the names of my accomplished colleagues Professor A. A. Bevan and Sayyid ʿAlí Bilgrámí. Nor can I conclude without once more testifying to the resourcefulness, promptitude and excellent workmanship of Messrs Brill of Leyden, the printers and continental publishers of this series, and in particular to the courtesy of my friend Mr. F. de Stoppelaar, the head of that justly renowned firm.

EDWARD G. BROWNE.

CAMBRIDGE, June 11, 1903.

VARIANTS.

Only two MSS. of the work whereof the second half is now published have been at my disposal, *viz.* the Elliot MS. (hereinafter designated as **E.**), first described by Bland in vol. IX of the *J.R.A.S.*, pp. 112 *et seqq.*, in an article entitled "the oldest Persian Biography of Poets"; and the Sprenger MS. (hereinafter designated as **S.**), described in Sprenger's *Catalogue of the Libraries of the King of Oude*, pp. 1—6, and also in Pertsch's *Verzeichniss der persischen Handschriften der königl. Bibliothek zu Berlin*, N° 637, pp. 596—597. A certain number of the verses are also cited in the excellent *Majmaʿu'l-Fuṣaḥá* (hereinafter designated as **MF.**) of the learned Riḍá-qulí Khán, who used the *Lubábu'l-Albáb* as one of his sources, and drew largely on the information which it contains. I have not, however, been able to discover what has become of the MS. which he employed. The *Majmaʿu'l-Fuṣaḥá* was lithographed at Ṭihrán in A. H. 1295 (A. D. 1878) in two volumes, of which the first comprises 657 and the second 679 pages.

From these three sources (the MSS. denoted as **E.** and **S.**, of which the former is the fuller, and, as a rule, the more correct, and vol. I of the lithographed **MF.**) nearly all the variants here given are taken, and in the rare cases where I have used another text of one of the poems cited in this work, the source is fully indicated. The beginning of this second part of the *Lubáb* corresponds with **E.**, p. 265, l. 3, and **S.**, f. 79ᵇ. The other abbreviations in the following pages explain themselves. Nearly all the variants, even the most trivial, are noted. When the rejected variant so closely resembles the adopted reading that no mistake as to its position in the line seems possible, it is given without further comment; but where any doubt might arise, it is followed by the accepted reading, preceded by the word "for". Words omitted in one or other text are generally included in square brackets.

numerous towns in Khurásán and Má wará'u'n-Nahr towards the end of the sixth and beginning of the seventh century, and afterwards spent a considerable time in India, first at the court of Sulṭán Náṣiru'd-Dín Qubácha and afterwards at the court of his successful rival Shamsu'd-Dín Iltatmish. Both in this work and in the very interesting *Jawámiʿu'l-Ḥikáyát* (a book which, notwithstanding its enormous size, certainly deserves publication) the author frequently refers to his personal circumstances, and these references I hope to collect and arrange in proper sequence in the Preface to the other volume of this text.

Of the book itself my readers can form their own judgement. It is in some ways disappointing, chiefly in the extreme scantiness of the biographical particulars which it gives. Indeed it is rather an Anthology than a Biography of Poets, and the brief notices prefixed by the compiler to the poetical selections are singularly lacking in definite information, and consist too often of a few far-fetched word-plays on the poet's name. As an Anthology, however, it has a high value, since it offers us copious specimens of the work of many ancient poets otherwise almost or quite unknown to us.

The titles of the first seven chapters, which constitute vol. I, are as follows:

باب اوّل، در فضیلت شعر و شاعری،
باب دوم، در معنیٔ شعر از طریق لغت،
باب سیوم، در معنیٔ اوّل کسی که شعر گفت،
باب چهارم، در معنیٔ اوّل شعر پارسی که گفت،
باب پنجم، در لطایف اشعار سلاطین و ملوك و امرآء،
باب ششم، در لطایف اشعار وزراء و صدور و کفاة،
باب هفتم، در لطائف اشعار ائمّه و علماء و صدور و علمآء

The first four of these chapters are very short, occupying only 9 pages of my transcript, or about 250 lines. The invention of poetry is, as by Dawlatsháh (p. 20 of my edition), ascribed to Adam, from whose supposed elegy on Abel (said to have been composed in Syriac, and afterwards translated by Yaʿrib b. Qaḥṭán into Arabic) the first two couplets are cited; while the first Persian verses are, as usual, ascribed to the Sásánian King Bahrám Gúr (reigned A. D. 420—438). This King is also said to have composed poetry in Arabic, and our author even asserts that he had seen and perused a copy of the royal *Díwán* in the Sar-i-Pul ("Bridgend") Library of Bukhárá, from which manuscript he cites two Arabic fragments, each consisting of two couplets. He next mentions the ballads of Bárbad or Bahlabad, the Court Minstrel of Khusraw Parwíz (A. D. 590—627), but excludes them from consideration as lacking metre, rhyme and other essential characteristics of poetry as understood by the Muhammadans. As I have elsewhere observed (*J. R. A. S.* for January, 1899, pp. 54 et seqq.), this half-legendary minstrel deserves the most attentive consideration of all who would study the origins of Persian Poetry; and it would be interesting to know whether ʿAwfí really had any knowledge as to the nature and character of the verses which are said to have exercised so extraordinary an influence on Khusraw Parwíz. Mention is next made of the *qaṣída* alleged to have been composed by a certain ʿAbbás of Merv in honour of al-Ma'mún's entry into that city in A. H. 193 (A. D. 808—9), of which, for reasons stated in my *Literary History of Persia from the earliest times until Firdawsi* (pp. 13 and notes, 340 and 452, n. 3), I, along with Kazimirski, am inclined to doubt the authenticity. Thence the author passes immediately to the mention of the Ṭáhirid, Ṣaffárid and early Sámánid periods with which this volume begins.

I have already expressed my gratitude to my friends Pro-

order of publication; but, apart from this, the superior interest of this second volume, which deals with poets by profession instead of royal and noble amateurs (to whom the Arabic proverb "the Words of Kings are the Kings of Words" is not always applicable), would alone, I think, justify the course I have taken.

My next step, after the withdrawal from my hands of the Elliot Codex, was to apply, in the autumn of 1901, to the Royal Library of Berlin for the loan of the only other known manuscript of ʿAwfí's *Lubáb, viz.* the Sprenger Codex, first described by Sprenger in his *Catalogue of the ... Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh* (Calcutta, 1854, pp. 1—6), and again in Pertsch's *Verzeichniss d. persisch. Handschrift. d. Königl. Bibliothek zu Berlin*, N°. 637, pp. 596—597. This MS. comprises 168 numbered leaves of 26.5 × 17.2 centimetres, each containing 21 lines. It is defective both at beginning and end, and is marred by many lacunæ, some extending to many pages. Being defective at the end, the colophon, if such existed, is lost; but, to judge by the writing — a small, clear, neat *nastaʿlíq*, of which the reader can form his own opinion from the fac-simile prefixed to this volume —, this MS. is more ancient than the Elliot Codex by at least a century.

This manuscript was, with the utmost liberality and courtesy, sent by the Authorities of the Royal Library of Berlin to the Cambridge University Library for my use; and, having collated with it the whole of that portion which I had already transcribed from the Elliot Codex, I proceeded to transcribe from it the unfinished portion of vol. 1, which I completed on February 18, 1902. Thus a transcript of the whole text is in my possession, but the second half of vol. 1 awaits collation with the Elliot Codex, now in Mrs Rylands' possession.

The only other help which I have had at my disposal was the *Majmaʿu'l-Fuṣaḥá* of Riḍá-quli Khán, which has

been already mentioned towards the end of the first paragraph of this Preface. I wish that I had been able to ascertain what had become of the MS. of ʿAwfí's *Lubáb* which he evidently had at his disposal, and which is probably still extant at Ṭihrán, but hitherto I have not been successful in this endeavour. Since the *Majmaʿu'l-Fuṣaḥá* contains only a selection of the verses given in the *Lubáb* (and even these seem in many cases to have been handled with some freedom) it has been of merely occasional assistance, and many passages in the text depend on the Elliot Codex only. Some of these, in spite of all I could do, remain quite obscure, and not seldom I have been obliged to pass for press sentences and verses evidently erroneous or incomplete. Where possible and necessary, I have emended the text according to the best of my knowledge; and, when this failed, I have consulted other scholars. To Professor de Goeje in particular I am deeply indebted for many valuable emendations in the Arabic verses cited here and there, which verses, owing to the ignorance of the copyist, are in general especially corrupt. In the Persian verses I have derived great help from my friend Mawlawí Muḥammad Barakatu'lláh and from my colleague Mr. R. A. Nicholson, whom I have also to thank for passing through the press pp. 241—320 of this volume while I was absent in Egypt during the first three months and a half of this year (1903).

Of the author, Muḥammad ʿAwfí (who, as he himself states in vol. 1 of his *Jawámiʿu'l-Ḥikáyát*, derives his patronymic from ʿAbdu'r-Raḥmán b. ʿAwf, one of the council of six nominated by the Caliph ʿUmar to choose his successor) we know but little save what can be gleaned from this work and from that above mentioned; and nearly all that is known about him is given by Rieu on pp. 749—750 of his *Catalogue of the Persian MSS. in the British Museum*. Briefly, he was a native of Transoxiana, studied at Bukhárá, visited

seventeenth century), with rubrications; but portions of the work were written in a different and more ancient hand. The pages were here and there a good deal worm-eaten, and mended in the margins and elsewhere, while some lines left wholly or partly blank (especially towards the end of the volume) testified to lacunæ already existing in the original from which it was copied. The destruction of the margins had resulted in the loss of a good many variants or emendations there noted, though in some cases, where a V-shaped mark had been placed over a word in the text to call attention to an unsatisfactory reading, the variant or emendation had, apparently, never been added. On the whole, however, the MS. was in excellent condition, and I at once set to work to transcribe it from the beginning. Having copied the first 130 pages, however, I came to the conclusion that the second part of the work (chapters VIII—XII, which form the contents of this volume) was more interesting and important than the first, and so, leaving the first part uncompleted, I devoted myself to the transcription of the second, which begins in the Elliot Codex on the third line of p. 265.

Unfortunately, other work prevented me from pushing forward the transcription as fast as I wished, or, as the result showed, as fast as I ought to have done; and in the beginning of August, 1901, when the MS. had been in my possession for nearly three years and a half, I received a letter from Mr. Edmond asking me to return it immediately, but not stating the reason for its recall. I had at that time nearly finished the transcription of the second part (pp. 265—608), and begged hard to be allowed to retain it for a few days longer. Mr. Edmond, with his customary courtesy, did his utmost to meet my wishes, but on August 15 I was obliged to return the MS., having copied the whole of it except pp. 129—265, that is to say the whole of the second

and half of the first past. Only at a later date did I learn that the whole of this fine collection of Oriental MSS. had been sold to Mrs Rylands of Manchester, to be placed, it was said, in the John Rylands Library in that town. The *Times*, I recollect, exulted in this transfer, supposing that these manuscripts would now be more readily accessible to scholars; but since, notwithstanding many efforts on my own part, and the kind intercession of many friends, it seems certain that these MSS. will never be accessible outside Manchester, and doubtful if they will be accessible there within any measurable time, I trust that I may be pardoned for not sharing that exultation. I do not yet wholly despair of being able to complete my work on the first part of this text, for which it is necessary to collate the remaining 136 pp. of the Elliot Codex; but I must still regard the passing of these MSS. out of the hands of their former most generous owner as one of the greatest calamities which have befallen Oriental students in recent times.

What has been said above will, I trust, explain the somewhat unusual course which I have adopted in publishing the second part of this work before the first. The size of the book rendered division necessary, and, in fact, it is quite clear that, notwithstanding the consecutive numbering of the chapters, such division into two volumes was intended by the author, for the first part (chs. I—VII) ends (E., p. 265; S. f. 79b) thus: —

تمّ النصف الاوّل من الكتاب بعون الله و توفيقه
ربّ يسّر و تمّم بالخير

while vol. II (chs. VIII—XII) begins anew with the *Bismi'llāh*. The fact that, owing to circumstances over which I had no control, the second volume was ready, while the first was not and could not (at least for the present) be completed, is in itself a sufficient excuse for the inverted

preserved to us.[1] Only two manuscripts of it (the Elliot Codex now in the possession of Mrs. Rylands of Manchester, and the Sprenger Codex in the Royal Library of Berlin) are known to exist, though since it was largely used by the late Riḍá-qulí Khán in the compilation of his *Majmaʿu'l-Fuṣaḥá* ("Concourse of the Eloquent"), published at Ṭihrán in A. H. 1295 (A. D. 1878), it is to be presumed that a third Codex exists (or at least existed at that date) in Persia. Its antiquity and its rarity alike give it a high claim to consideration; and I trust that, whatever criticisms may be made on my text, it will be admitted by all students of Persian that I have done them a service in placing so important a work at their disposal.

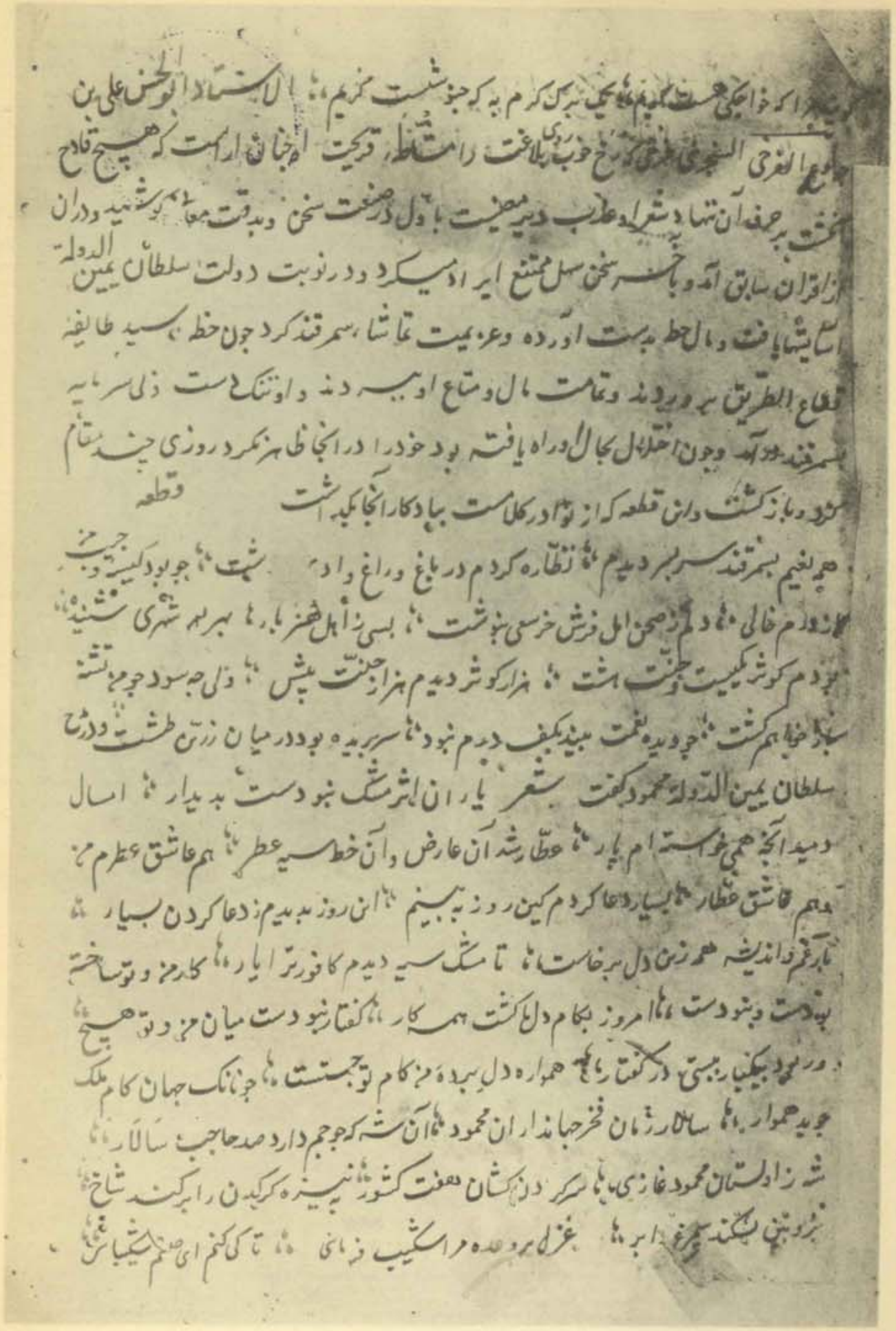
To Nathaniel Bland, so far as I know, belongs the credit of first directing the attention of European scholars to this rare book. More than half a century ago, he published in the ninth volume of the *J. R. A. S.* (pp. 112—126) his classical account of the Elliot Codex (which has served as the basis for my text), entitled "*On the earliest Persian Biography of Poets, by Muhammad Aúfi, and on some other Works of the class called Tazkirat-ul-Shuârá.*" This communication was read to the Asiatic society on Feb. 17, 1848, and should be consulted by all students of Persian literature, especially by students of this text. The subsequent history of the Elliot Codex is somewhat curious. It appears not to have been returned to the owner, but to have remained in Bland's possession until the time of his sudden death, when it was apparently sold with the rest of his library, and all traces of it were lost for many years. In 1898, however, Lord Crawford caused to be prepared and privately printed (in an edition of one hundred) a Hand-list of the Arabic, Persian

1 Concerning the older *Manáqibu 'sh-Shuʿará* of Abú Ṭáhir al-Khátúní (composed above the end of the eleventh century) see the *J. R. A. S.* for Jan. 1899, pp. 42—43, and pp. 7—8 of the Preface to my edition of Dawlatsháh.

and Turkish Manuscripts in the *Bibliotheca Lindesiana*, that splendid collection of books so judiciously formed, so generously used, and now, alas! so far as the Oriental portion is concerned, so sadly withdrawn beyond the reach of scholars. At p. IX of the Preface prefixed by Lord Crawford to this Hand-list (compiled by Mr. Michael Kerney) it is stated that "in the year 1866 the MSS. collected by Mr. Nathaniel Bland, a distinguished member of the Royal Asiatic Society, were purchased *en bloc* through Mr. Quaritch — a collection rich especially in Persian illuminated books and in memoirs of Persian poets," and comprising "204 Arabic, 364 Persian and 63 Turkish works, in all 631 volumes." And in effect, under the heading "Taẕkiratu-š-Šuʿarā" on p. 226, we find ʿAwfí's work bearing the number 308.

It was quite by chance that I came across this privately-printed Hand-list in the Cambridge University Library, in February, 1898, and that, in looking to see what MSS. of Dawlatsháh's Memoirs (on which I was than engaged) were included in the collection, I stumbled upon this important entry. Eager to verify its correctness, I succeeded in obtaining an introduction to Lord Crawford, who placed me in communication with his librarian, Mr. J. P. Edmond, a gentleman of whose courtesy and sympathetic kindness I cannot speak too highly. As the result of a brief correspondance, this precious manuscript, with a liberality altogether beyond praise, was, on March 4, 1898, not only sent to me at Cambridge, but entrusted for an indefinite period to my private keeping.

As soon as the manuscript reached me, I ascertained that it was the actual codex lent to Bland by J. B. Elliot, whose name, with the date 1825, it bore on the first leaf. It was a large volume of 608 numbered pages (not leaves), measuring 25.1 × 15.9 centimetres, and containing 19 lines to the page. The writing was a good, clear, legible and not very ancient Indian *taʿlíq* (probably of the sixteenth or



Facsimile of f. 89a of the Sprenger M.S. (S), corresponding to p. 47, l. 12—p. 49, l. 7.

PREFACE.

In offering to students of Persian literature this second volume of my Persian Historical Texts, inaugurated two years age by the publication of Dawlatsháh's "Memoirs of the Poets," I need not repeat what I have already said in the Preface to that volume as to the general plan of the series, the urgent need for critical editions of the most important Persian historical and biographical texts, and the considerations which led me to adopt the form and type here employed. Neither is it necessary that I should offer any such apology for the publication of this work as seemed to be required in the case of Dawlatsháh's Memoirs. Of that work manuscripts abound, and there exists a passable lithographed edition; it was already well known, and dates from so recent a period as the last quarter of the fifteenth century. The work of which the second half (advanced before the first for reasons which will shortly be stated) is now published is, on the other hand, both ancient and rare, and has hitherto, notwithstanding its importance, been quite inaccessible to the majority of Orientalists. It was composed towards the end of the first quarter of the thirteenth century, some 250 years earlier than Dawlatsháh's Memoirs, and before the great Saʿdí of Shíráz had become famous; and, if not (as the author pretends) the first Biography and Anthology of Persian poets ever written, it is at least, so far as we know, the oldest work of the kind which has been

PART II OF

THE

LUBÁBU 'L-ALBÁB

OF

MUḤAMMAD 'AWFÍ

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN, WITH PREFACE, INDICES AND VARIANTS,

BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., M.B., M.R.A.S.,
Sir Thomas Adams' Professor of Arabic, Fellow of Pembroke College, and some time Lecturer in Persian in the University of Cambridge.

LONDON:
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE:
LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci-devant
E. J. BRILL.

1903.

PERSIAN HISTORICAL TEXTS, Vol. II.

MUḤAMMAD ʿAWFÍ'S

LUBÁBU 'L-ALBÁB

(PART II)

EDITED BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., M.B.


ORIENT. VERLAGSBUCHHANDLUNG
BERLIN IRANSCHÄHR 1919
Martin-Lutherstr. 5